

کتابت سعدی

کتابت سعدی



کتابت
معدنی

شماره فهرست ۲۴۱
کتابخانه مصطفی آقا زاده

ادبیات
فارسی

۲۵

۵

۲۴

اسکی شد

مکتب سعدی

بدست غرض محمد بن ابی
تقدیم کردید. ل. ۱۱۱۱



۱۳۳۸

چند روز بعد از این که

مصطفیٰ رحمانی

[illegible]

تألیف: کشاورز صدر

11/11/12

1552



چاپ این کتاب بتاریخ شهریور ماه ۱۳۳۸ در چاپخانه کویان با تمام رسید

فهرست

فہرست مرقومہ

مقدمہ بقلم مؤلف «کشاوری صدر»	از صفحہ ۱۴ تا صفحہ ۴۷
عقیدہ و نظر دانشمند فقید مرحوم محمد علی فروغی دہ بارہ سعدی	» ۴۸ » ۴۹
» » » حاج محترم السلطنہ اسفندیاری	» ۵۰ » ۵۱
زمان تولد و اوایل زندگی گانی سعدی بقلم استاد عالیقدر مرحوم عباس اقبال	» ۵۲ » ۷۱
ہفتصدمین سال تصنیف گلستان بقلم استاد عالیقدر مرحوم دکتروالی اللہ نصر	» ۷۲ » ۸۳
» بر حکمت سعدی نتوان خرده گرفت بقلم استاد عالیقدر مرحوم بہمنیار	» ۸۳ » ۹۱
ترتیب در سایہ سعدی بقلم استاد عالیقدر آقای ابوالحسن فروغی	» ۹۲ » ۹۹
» حدہمینست سخندان و زیبائی را بقلم استاد عالیقدر آقای جلال ہمائی	» ۱۰۰ » ۱۱۲
نکاتی راجع بگلستان بقلم استاد عالیقدر آقای دکتر شفق	» ۱۱۳ » ۱۱۹
سعدی و سہروردی بقلم استاد عالیقدر آقای بدیع الزمان فروزانفر	» ۱۲۰ » ۱۴۱
نام بلند سعدی بقلم دانشمند گرامی جناب آقای دکتر فخر الدین شادمان	» ۱۴۲ » ۱۵۲
فردوسی یا حافظ بقلم نویسنده توانا جناب آقای علی دشتی	» ۱۵۳ » ۱۶۷

هدف‌های جمعیت شیر و خورشید سرخ در سخنان سعدی

- بقلم دانشمندعالیقدر جناب آقای علی اصغر حکمت از صفحه ۱۶۸ تا صفحه ۲۰۱
- تاریخ درست در گذشت سعدی بقلم دانشمندعالیقدر آقای سعید نفیسی » ۲۰۲ » ۲۲۵
- شیخ سعدی از سفر نامه ابن بطوطه ترجمه دانشمند محترم آقای موحد » ۲۲۶ » ۲۲۹
- نقل از کتاب حیات سعدی تألیف علامه فقید الطاف حسین حالی
- دانشمند هندی » ۲۳۰ » ۲۴۵
- عقیده پر فسور شبلی نعمانی نویسنده و دانشمند بزرگ هندی درباره سعدی » ۲۴۶ » ۲۵۳
- تضمین غزل شیخ اثر طبع استاد فقید ملک الشعراء بهار » ۲۵۴ » ۲۵۷
- توصیف آثار سعدی اثر طبع شاعر توانا آقای صادق سرمد » ۲۵۸ » ۲۶۳
- شخصیت و آثار شیخ اثر طبع جناب آقای دکتر کاسمی استاد دانشگاه » ۲۶۴ » ۲۶۵
- تعریف شیخ اثر طبع استاد سخن آقای حسین مسرور » ۲۶۶ » ۲۶۷
- «سعدی» اثر طبع بلند شاعر ارجمند آقای ادیب برومند » ۲۶۷ » ۲۷۱
- «سعدی» نقل از مجله اتحاد شوروی شماره ۹۹- سال ۱۹۵۸ ۲۷۲

فهرست هفتم

فصل اول بهترین نمونه‌های فارسی

- آئین کشورداری (نثر) » ۲۷۶ » ۲۸۰
- آداب سخن گفتن » » ۲۸۱ » ۲۸۲
- بخل و حسد » » »
- بیدادگری » » ۲۸۲ » ۲۸۴
- تهی دست و توانگر » » ۲۸۴ » ۲۹۲
- حرص و قناعت » » ۲۹۳ » ۲۹۴

از صفحه ۲۹۴ تا صفحه ۲۹۵	ش	خیر خواهی
» ۲۹۵ » ۲۹۶	»	دانش و هنر
» ۲۹۷ » ۲۹۸	»	دوستی و دشمنی
» ۲۹۹	»	راز و سر
» ۲۹۹ » ۳۱۰	»	روش زمامداری
» ۳۱۰	»	غرور
» ۳۱۰ » ۳۱۳	»	مردم را باید بحساب آورد
» ۳۱۳ » ۳۱۴	»	مروت
» ۳۱۴	»	نبک نامی
» ۳۱۵ » ۳۱۸	»	دستورات متفرقه

فصل دوم = قسمت امور اجتماعی

» ۳۲۱ » ۳۳۱	نظم	آئین کشورداری
» ۳۳۱ » ۳۳۲	»	اتحاد و اتفاق
» ۳۳۲ » ۳۳۷	»	آداب سخن گفتن
» ۳۳۷ » ۳۴۱	»	آزادگی و گذشت
» ۳۴۱ » ۳۴۴	»	اغتنام فرصت
» ۳۴۵ » ۳۴۷	»	امید و آرزو
» ۳۴۷ » ۳۵۳	»	بادرد کشیده درد دل کن
» ۳۵۴ » ۳۵۶	»	باقوی پنجه افکندن
» ۳۵۶ » ۳۵۹	»	بیچارگی
» ۳۵۹ » ۳۶۰	»	بی گناه نمی ترسد

از صفحه ۳۶۰ تا صفحه ۳۶۳	نظم	پشت کار و ثبات
» ۳۶۳ ، ۳۶۵	»	پند و اندرز
» ۳۶۶ ، ۳۶۷	»	پیش بینی و دوراندیشی
» ۳۶۷ ، ۳۶۸	»	جوانی و پیری
» ۳۶۸ ، ۳۶۹	»	حذر کردن از اشك و آه
» ۳۷۰ ، ۳۷۲	»	حرص و طمع دشمن بشر است
» ۳۷۳ ، ۳۷۸	»	خداشناسی - توحید
» ۳۷۸ ، ۳۷۹	»	خوشبینی و بدبینی
» ۳۷۹	»	خطا و عفو
» ۳۸۰ ، ۴۰۰	»	دوستی و دشمنی
» ۴۰۰ ، ۴۰۲	»	راز و سر
» ۴۰۲ ، ۴۰۴	»	راستی و درستی
» ۴۰۴ ، ۴۰۵	»	رشك و حسد
» ۴۰۵ ، ۴۰۷	»	رمز سلامت
» ۴۰۷ ، ۴۱۱	»	زناشوئی و فرزندداری
» ۴۱۱ ، ۴۱۳	»	زنداد و بند
» ۴۱۳ ، ۴۱۴	»	زینت و زیور
» ۴۱۴ ، ۴۱۵	»	سپاسگزاری - قدردانی
» ۴۱۵ ، ۴۱۷	»	سپاهی و سپاهداری
» ۴۱۷ ، ۴۲۴	»	سرمایه دار و تهی دست
» ۴۲۵ ، ۴۲۶	»	شجاعت و جرأت
» ۴۲۶	»	شفاعت

از صفحہ ۴۲۷ تا صفحہ ۴۳۱	نظم	صبر و تحمل
» ۴۳۱ » ۴۳۳	»	صلح و جنگ
» ۴۳۳ » ۴۳۹	»	عدل و ظلم
» ۴۳۹ » ۴۴۱	»	عذرخواہی
» ۴۴۱ » ۴۴۳	»	غرور
» ۴۴۴ » ۴۴۶	»	غم و شادی
» ۴۴۶ » ۴۴۷	»	فراموشی
» ۴۴۷ » ۴۵۰	»	فروتنی و خوشروئی
» ۴۵۰ » ۴۵۱	»	قناعت
» ۴۵۲ » ۴۵۴	»	کوشش و کار
» ۴۵۴ » ۴۶۰	»	ملامت و عیب جوئی
» ۴۶۰ » ۴۶۲	»	میاندری و مدارا
» ۴۶۲ » ۴۶۴	»	نا اہل و فرومایہ
» ۴۶۵ » ۴۶۸	»	نام نیک
» ۴۶۸ » ۴۷۰	»	نتیجہ عمل
» ۴۷۱ » ۴۷۲	»	نقش غرض
» ۴۷۲ » ۴۷۷	»	مرگ
» ۴۷۷ » ۴۸۱	»	وصف بہار

قسمت دوم از فصل دوم - اخلاقی

» ۴۸۵ » ۴۹۰	»	انسان و احسان و عواطف
» ۴۹۰ » ۴۹۴	»	تسلیم و رضا
» ۴۹۴ » ۴۹۶	»	حقیقت بین باش

از صفحه ۴۹۷ تا صفحه ۴۹۸

» ۴۹۸ » ۵۰۳

» ۵۰۴ » ۵۰۵

ریاکاری و سالوسی

نظم

» عزت نفس و بلند نظری

» ناپایداری جهان

فصل سوم

عشق و عاشقی

» ۵۰۹ » ۵۱۷

» ۵۱۸ » ۵۱۹

» ۵۲۰ » ۵۲۲

» ۵۲۳ » ۵۲۸

» ۵۲۹ » ۵۳۸

» ۵۳۸ » ۵۴۲

» ۵۴۲ » ۵۴۴

» ۵۴۵

» ۵۴۴ » ۵۴۷

» ۵۴۷ » ۵۴۹

» ۵۴۹ » ۵۵۰

» ۵۵۰ » ۵۵۴

» ۵۵۵

» زیبایی

» سفر و مسافر

» سوگند عاشقانه

» شکایت و گله

» عشق و شور و اشتیاق

» عنایت

» فراق و وصال

» قد و قامت

» لذت قرب

» نامه و پیام

» نشست و برخاست

» وفا و پایداری - عهد و پیمان

» هر چه بادا باد

فصل چهارم

» ۵۵۹ » ۶۲۳

» از بهتر من غزلیات شیخ

مقدمه

در بین سالهای ۶۱۰-۶۱۵ هجری در شیراز سرفراز کودکی که تا کنون در نبوغ و استعداد قرین و نظیری پیدا نکرده است پا بعرصه وجود نهاد و از درون ظلمت و تاریکی و از میان شعله‌های آتشی که در سراسر ایران بدست چنگیز خونخوار افروخته شده بود خورشیدی درخشان و گوهری تابناک طلوع و خودنمایی کرد.

نمایان شدن و تجلی این اختر سعد در آن روزگار منجوس که از آن همه کتابخانه و گنجینه‌های علم و هنر ایران جز تل‌های خاکستری بیادگار نمانده بود و مدرس استادان بررک ایران که دنیا بوجودشان افتخار داشته و دارد اصطبل مغول شده بود بی اختیار انسان را بسرپیدایش وجود مبارک خاتم‌انبیاء (ص) در دوران توحش و بربریت از میان اجتماع بت پرست غرق در ماده و شهوت رهنمائی و دقیق میکند و خود بخود تصدیق مینماید که باز شدن اینگونه دریچه‌های امید را دردوران یاس و نومیدی نمیتوان جز بدست قادری توانا منسوب کرد و همین قدرت نمایی‌هاست که بشر را در نهایت ضعف و ناتوانی و درغایت ناامیدی نیرو می‌بخشد و امیدوار میدارد.

عجبا چه قدرتی است که در منتهای نفوذ و تسلط اجنبی بر تمام شئون ایران و در هنگامیکه پنجه استبداد خلفای عرب گلوگاه ایرانیان را میفشرد و میرفت که روح

ایران خواهی و عشق و افتخار بایرانی بودن کالبد ششپزار ساله خود را ترك گوید و حتی زبان و تاریخ افتخار آمیز گذشته را هم بیادگار نگذارد فردوسی را بوجود میآورد تا با نظم شاهنامه چنان روحی بقالب افسرده ایران دمد که سرانجام آن زوال حکومت اجنبی و حیات نوین ایران گردد .

همان قدرت است که گل پر آب و رنگ وجود سعدی نابغه مورد بحث ما را در میان شعله های آتشی که بدست مغولان خانمان سوز سر بفلک کشیده بود با سیل خونیکه همین ناکسان جاری ساخته بودند آبیاری و پرورش داد تا آنجا که هلاکو فرزند چنگیز خون آشام روی نیاز برای گرفتن پند و اندرز بدرگاه شیخ سائید .

چنگیز خونریز و سلاطین پر کز و فر معاصر سعدی همگی مردند و نامی از آنان باقی نمانده ولی می بینیم شیخ که بیش از هفتصد سال از مرگش میگذرد در حقیقت حیات دارد و آنچنان زندگانی جاویدانی برای خود تدارك کرده است که همواره زنده دلان جرعه نوش چشمه پر فیض آثار وی هستند و گفتار روانش مانند آب حیات جان بخش و روح پرور است .

بیش از هفت قرن از مرگ جسمانی سعدی میگذرد ولی فارسی زبانی نیست که هر روز بمناسبتی بیاد شیخ نیفتد و صاحب دلی را نمی بینید که برای گذشتن از پیچ و خم های تاریک زندگی از چراغ پر فروغ گفتار شیخ استفاده نکند .

خرمن آثار وی چنان پر برکت است که شاه و گدا - غنی و فقیر - عالم و جاهل خلاصه هر کس بمقدار استعداد خویش از آن خوشه چینی میکند بدون آنکه بحق دیگری تجاوز شده باشد .

سالها در این اندیشه بودم که اگر توفیقی یابم تا آنجا که ادراک و تشخیص محدود دست یابد بتشریح و تجزیه آثار گرانبهای شیخ اجل سعدی (چه شروچه نظم)

اقدام و گوهرهای رنگارنگ خزانه طبع وی را هم رنگ و جدا و جدا کنم چنانکه اهل ذوق و شیفتگان آثار شیخ را مقذور باشد هر لحظه بدون صرف وقت و احتیاج بمراجعه بکلیات سعدی از افکار و آثار گوناگون و تعلیمات متنوع این معلم بزرگ اجتماع که هر کدام در ظرف مخصوص خودش قرار خواهد گرفت استفاده و بهره برداری کنند و همین محراب ساعات محدود فراغت را مشغول میداشت تا در اواسط سال ۱۳۳۲ شمسی که بمناسبت وقایع ۲۵ تا ۲۸ مرداد دست تقدیر از پشت میز استانداری اصفهان بزندانم افکند و فرصتی وسیع و وقتی کافی پیدا شد و شبانه روز بیش از پانزده ساعت با کلیات شیخ هم آغوش بوده و بدون مزاحم و موی دماغ بویژه در سلول انفرادی زندان پادگان عشرت آباد توانستم بقدر توانائی در این آرزوی دیرین توفیق یابم و قسمت عمده این آرزو را بمرحله عمل نزدیک کنم و قریب شش ماه که در زندان بودم پیشرفت قابل تصویری حاصل شد و پس از رهائی از زندان هر چند آن فراغت و تنهائی میسر نبود ولی چون فارغ از اشتغال رسمی بودم موقعی مناسب برای انجام اینکار یافته و پی در پی روزی چند ساعت از دیباچه تا پایان کلیات بدقت و مکرر ملاحظه و موارد نظر را استخراج نمودم و مجموعه ای که تدوین آنرا آرزو داشتم فصل بندی گردید.

این مجموعه که بنام مکتب سعدی (۱) نامگذاری شده است دارای چهار فصل خواهد بود.

فصل اول- بهترین نمونه نثر فارسی- در این فصل منتخباتی از قسمت های اجتماعی و اخلاقی که بصورت نثر از خامه توانای سعدی تراوش نموده نقل میشود.

فصل دوم- آنچه راجع بامور اجتماعی و اخلاقی و سیاسی (باصطلاح امروز) حضرت شیخ بقالب نظم ریخته چه از اشعار مذکور در ضمن نثر گلستان و چه از غزلیات و بوستان و قطعات و مفردات و صاحبیه در این فصل و ذیل عناوین مخصوص جمع آوری و کلاسه شده

۱- این نام را بامشورت مرحوم معدل شیرازی هنگامیکه در فرمانداری نظامی تهران بازداشت بودیم انتخاب کردیم.

است مثلاً در زیر عنوان تدبیر ملک‌داری یا تهیدست و سرمایه‌دار یا عدالت و انصاف یا تأثیر تربیت و یا احسان و اخلاق و مانند آن آنچه در انواع و اقسام نظم در این زمینه‌ها گفته شده است استخراج و ذیل آن عنوان جمع گردیده است.

فصل سوم- این فصل اختصاص دارد بگفته‌های شیخ نسبت بعشق و عاشقی و رموز آن که ذیل عناوین مخصوص خود نقل خواهد شد.

فصل چهارم- منتخبی از بهترین غزلیات شیخ است.

مجموع عناوین در فصل اول و دوم و سوم نزدیک یکصد عنوان میشود که بشکل فهرست مخصوص در ابتدای کتاب برای سهولت مراجعه بهر یک از آنها نوشته شده است چنانکه هر کس راجع بهر عنوانی بآسانی میتواند قول شیخ را مربوط بآن موضوع ملاحظه نماید.

پس از آماده شدن متن کتاب دوستان دانشمند و یاران باسلیقه تشویق نمودند که مقدمه‌ای جامع راجع بحضرت شیخ و افکار و آثار او باین کتاب افزوده شود.

ابتدا تصور میکردم شاید بایست سی صفحه بتوان این مقدمه را فراهم ساخت ولی وقتی وارد اینکار شدم دریافتم که باین آسانی و مختصری انجام پذیر نیست و پس از مطالعات چندین ماهه و مدد خواستن از دانشمندان خصوصاً کسب اطلاع راجع به نظریات دانشمندان غیر ایرانی درباره سعدی باین نتیجه رسیدم که نخست از زبان خود شیخ راجع بآثارش استفاده شود و پاره‌ای از افکار و تعلیمات آن بزرگوار که تشریح و توضیح نشده و چیزی در آن باره ننوشته‌اند مورد تحقیق قرار گیرد و سپس آنچه دانشمندان و استادان راجع بشیخ قلم فرسائی نموده‌اند تا آنجا که دسترس باشد و تکرار مکرر نگردد نقل کنیم و در این قسمت بهترین بهره نقل مقالات استادان دانشمند ایرانی در جشن هفتصدمین سال تألیف گلستان است که در مجله تعلیم و تربیت انتشار یافته و پرارزش‌ترین مطالبی است که راجع بشیخ

نوشته شده و همچنین نوشته‌های دانشمندان غیر ایرانی است که بمقدار دسترس نقل میشود و اینک سعدی را از زبان سعدی معرفی میکنیم.

« سعدی از زبان سعدی »

هر کس بزمان خویشتن بود من سعدی آخر الزمانم

دانشمند فقید مرحوم محمدعلی فروغی در مقام تمجید آثار شیخ و توصیف ظرافت قالب و لطافت معنی و عظمت و بلندی نثر و نظم شیخ، خود و دانشمندان و نکته‌سنجیان دیگر را عاجز میداند و میگوید باید برای تعریف شیخ زبان و بیانی همچون سعدی بوجود آید تا بتواند از عهده این مهم بر آید و انجام این آرزو را همچنانکه بیش از هفتصد سال است جامه عمل نپوشیده بعید میداند و باز کراین يك بیت از خود شیخ باین بحث پایان میدهد:

بر حدیث من و حسن تونیفزاید کس حد همین است سخندانی و زیبائی را

بنا بر این ناچار باید دست بدامن خود شیخ زد و از خلال نظم و نثر آن بزرگوار که قطعاً در مقام خود ستائی و مبالغه نفرموده تا آنجا که درخور ادراك است توصیف آثارش را از زبان خودش شنید.

بی شك تشخیص مرحوم فروغی از هر حیث درست است زیرا پس از این همه تعریف و تمجیدی که از آثار گرانبهای سعدی شنیده ایم و بکرات از هر غزل و قطعه و حکایتش غرق حظ و لذت شده ایم بار دیگر که بهمان آثار مراجعه میکنیم نکته‌ئی عمیق تر و لطیفه‌ئی دقیق تر تحویل میگیریم یا اگر درس جوانی و دوران شباب گلستان و بوستان را خوانده ایم می بینیم بدقائقی که در ایام پختگی و جاافتادگی بر خورده و یافته ایم دسترس نبوده و حال آنکه ملاحظه آثار گویندگان دیگر چنین نیست مثلاً بهاریدهای منوچهری برای سنین معینی که هوا و هوس در انسان وجود دارد لذت بخش و دلچسب است و اگر هزار بار بخوانی

معانی مختلفی از آن دریافت نمیکنی ولی آثار سرسبز و شاداب شیخ و خواجد در هر فصلی و برای سلیقه‌های گوناگون گلپای رنگارنگ آماده و موجود دارد.

در گلستان و بوستان شیخ هم عاشقان دل‌بسته و هم عارفان وارسته دیده میشوند. اهل دنیا برای یافتن راه خوشبختی و طالبان حقیقت وجود بجستجوی شاهد مقصود و سیاست مداران بدنبال تحصیل تدبیر ملک داری و ناتوانان بعزم جستن رمز توانائی در آنجا بریکدیگر سبقت می‌جویند.

چنانکه امروز دانشمندان عالقدر ما از تعریف جامع و مانع مقام و موقعیت شیخ اظهار ناتوانی میکنند معاصران شیخ و خوشه چینان این خرمن پربرکت تا برسد بعصر حاضر نیز بهمین مشکل دچار بوده‌اند و از این رو تا کنون سعادت شناختن این نابغه سخن حاصل نشده و کسی بکنه گفتار و عمق افکاروی چنانکه باید و شاید پی نبرده است.

مشکل دیگری که سخن فهمن و دانشمندان را از شناسائی کامل شیخ بازداشته و محققین دورین و حقیقت شناس را از راه یافتن بحقیقت وجود فیاض سعدی محروم نموده تفاوت سطح و سنخ فکر او با پیشینیان و معاصران و متأخران تا عصر حاضر است باین توضیح که شیخ پس از سیر آب شدن از سرچشمه‌های علوم و طرف بستن از خرمن‌های فضل و کمال بجای تحویل دادن معلوماتی که کسب کرده بود دامن همت را بالا زد و بسیر آفاق و انفس پرداخت و با ذره بین قوی چشم دل حالات گوناگون پروانه را با شمع در کنج خلوت و راز و نیاز بلبل را با گل آشکارا و فروزندگی لاله و مخموری نر گس را در باغ و راغ مطالعه نمود و بر عکس غالب شعراء که دامن صحرا و امواج خروشان دریا و آب و رنگ گل و پیچ و تاب سنبل را ندیده توصیف کرده‌اند سعدی دید و دانسته و فهمیده و سنجیده از رموز خلقت هر يك پرده برداشت و همین دقت نظر و مشاهدات عینی است که شیخ را در توحید و خداشناسی از همگان ثابت تر و راسخ تر ساخت یا بجای آنکه مضار ظلم و محاسن عدالت و کمال راستی و

نقص نادرستی و زحمت بی چیزی و راحت توانگری و تأثیر هریک را درزندگانی خصوصی و اجتماعی مانند دیگران از روی کتاب دریابد و برشته نشرو نظم در آورد که البته ناقص و کم اثر خواهد بود بایجاد گر و مظلوم ، رنج بر و تن پرور ، سرمایدار و تهی دست ، توانا و ناتوان و عالم و جاهل خلطه و آمیزش نموده و از کوچکترین رفتار و کردار طبقات مختلف وواکنش هر رویه و عاداتی نتیجه گرفت و سپس حاصل و اندوخته پرازش خود را که عروس افکارش میتوان نامید درزیباترین لباس بنام گلستان و بوستان و بدایع و طبییات و دیگرانواع نظم و شرع ر ضه داشت و مقبول خواص و عوام گردید و صاحبان افکارملکوتی را لذت بخش و هدایت کننده و اهل دنیا و سعی و عمل را راهنمای سعادت و کامیابی شد و بدین لحاظ گفتارش بسخنان سهل و ممتنع تعبیر گردید.

آری تا کسی استعداد حقیقتاً سرشار و مطالعات عملی واقعاً دقیق سعدی را در موجودات نداشته باشد نمیتواند بسر عظمت کلام و مقام شیخ پی برد بنابراین آنچه جسته گریخته از قلم سعدی درباره خودش تراوش کرده جمع آوری و عرضه میداریم شاید از زبان گویای خودش بمقام ارجمندی که دارد پی بریم. خصیصه مؤثر و محرک حساس سعدی علاوه بر استعداد سرشار و دانش و بینشی که راهنمای وی بوده شور و عشقی است که اشعار شیخ خصوصاً غزلیاتش از آن منبع سرچشمه گرفته و لاجرم شور و هیجانی در صاحبان دل و حرارت و نیروئی درآرباب ذوق بوجود آورده که سعادتمندان وادی وصال زیبائی های دلفریب جانان را در آب و رنگ غزلیات بدایع و طبییات جستجو میکنند و شعر دلنشین شیخ مانند ذره بینی است که چشم دل بی آن قادر نیست رموز و اسرار زیبائی را دریابد ، و سرگشتگان بیابان حرمان و فراق را همدم و انیسی است که نه میگذارد شعله اشتیاقشان خاموش شود و نه میگذارد وجودشان سوخته و خاکستر گردد و بعبارة اخری هم دل میبرد و هم دل میدهد.

باری تنها شاعری که طبعش سازنده قالب زیبای نظم و دل پر شور و عشقش خالق معانی و مضامین است سعدی است.

شیخ است که برخلاف اسلاف خود تا دل پر شور و شوقش نمیخواست مضمونی بدهنش نمیرسید و تا مضمونی این چنین درخاطرش نمیآمد طبعش الفاظ و قالبی برای آن نمی ساخت .

سعدی هیچگاه توصیف جانان را دست آویز و مقدمه مدح پادشاهان قرار نمیداد و نام آنرا تغزل و تشبیب نمی نهاد زیرا مداحی امراء و سلاطین و قصیده سرائی در این زمینه بالطبع خشک و بی روح میشود و هر چند بر سر شاخ و برگ آن گل و سنبل مصنوعی نقاشی کنند و چشم و ابروی قشنگ بکشند بی شک ربایند مرغ دل که چون بلبل جز بگل واقعی نمی گردد نخواهد بود و بهمین جهت يك بیت از تغزل و تشبیب عنصری و فرخی و پیروان آن مکتب که در عالم خود توانا و قادر بوده و قابل احترامند دیباچه نامدهای عاشقان دلباخته و سرمشق تعلیمات اجتماعی و اخلاقی نشده است و حال آنکه شاید ظاهر نظم و الفاظ آن بی اندازه شکیل و زیبا باشد ولی چون پیدا است که برای مداحی عبارات و جملاتی تلفیق شده و شاهد مقصودی که در دل جایی داشته باشد وجود ندارد قلبی را نفشرد و دلی را نبرده است بر عکس آثار شیخ که خداوند گارفصاحت و آفریننده سبک بی مانند خود میباشد و نیز نغمه های جان گذار خواهد که از نای قلب بیرون آمده قبله نمای رهبران اجتماعی و اخلاقی و زبان حال عاشقان بیابان گرد و دل باختگان کاخ نشین بوده و هست و خواهد بود چنانکه خود شیخ صریحاً میفرماید :

خروشم از ترف سینه است و ناله از سر درد ند چون دگر سخنان کز سرمجاز آید

و حتی میفرماید اشعار من زائیده شده سوز عشق است نه مولود طبع توانا:

سعدیا سوز عشق میگویی، سخنانت نه طبع شیرین گوی

هر کسی را نباشد این گفتار عود نا سوخته ندارد بوی
 و اضافه میکند که درون من آتشکده عشق و اشعارم آثار آن سوزو گداز است :
 آتشکده است باطن سعدی زسوز عشق سوزی که درد است در اشعار بنگرید
 و در این زمینه که دل پر شور طبع قادر سعدی را بغزل سرائی برانگیخته اشارات و
 تصریحات دیگری از این قبیل از زبان شیخ میتوان شنید:

ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست
 که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
 ☆

عجب است پیش بعضی که تراست شعر سعدی
 ورق درخت طوبی است چگونه تر نباشد
 ☆

غم عشق اگر بگویم که ز دوستان بپوشم
 سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی
 خضری ز کلام سعدی همه روز در سیاحت
 نه عجب گر آب حیوان بدر آید از سیاهی
 ☆

سعدی شیرین زبان اینهمه شور از کجا شاهد ما آیتی است وین همه تأثیر او
 ☆

مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
 ☆

هر دم از شاخ زبانم میوه تر میرسد بوستانها رست از آن تخم که در دل کاشتی



هر که نشنیده است وقتی بوی عشق گو بشیر از آی و خاک من ببوی



آب شوق از دست سعدی میرود بردست و خط

لاجرم چون شعر میآید سخن تر میشود



دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی دامن گوهر بیار بر سر مجلس بیار

تا اینجا از زبان سعدی شنیدیم که آثار گرانبهای او چه نظم و چه نثر - عشقی و اجتماعی - اخلاقی و سیاسی مولود شور و عشق و زائیده شده درك و فهم واقعی بوده و اعتقاد راسخ بکمال تأثیر آن درزندگانی بشر سبب وجود و بقاء آن آثار شده است نه آنکه هوس شعر گفتن بهوای شهرت شاعری و منتفع شدن از این راه یا شهوت نویسندگی بمنظور مغلق گوئی و تظاهر محرك وی در شعر گوئی و نشر نویسی شده باشد چنانکه می بینیم هدف اغلب شاعران بزرگ فریفتن ممدوح و بدست آوردن صله بوده است و اکثر نثر نویسان مشهور ذکر واقعه تاریخی یا اجتماعی یا اخلاقی را دست آویز کرده پیرداختن سجع و قافیه و تحویل دادن اصطلاحات علمی و فنی و لغات غیر متعارف صرف وقت کرده و بالجمله فضل فروشی را بر اصل کار ترجیح داده اند و همین تفاوت است که دیگران را در طاق نسیان آویخته و سعدی و حافظ را چون خورشید درخشان هر روز فروزنده تر جلوه میدهد.

اینک میخواهیم ارزش آثار شیخ و علوم مقام وی را در شاعری و نویسندگی و شهرت و معروفیتش را از زبان حق گوئی خودش که بی شك خالی از خود خواهی و خویشتن دوستی است بشنویم.

شیخ در باب شیرینی و مقبولیت آثار خود میفرماید:

سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست تحفه روزگار اهل شناخت
 آفرین بر زبان شیرینت کین همه شور در جهان انداخت
 گذشته از آنکه شیخ سخنی شیرین تر از گفتار خود سراغ نداشته از مصراع آخر
 بخوبی استنباط میشود که آثار شورانگیز سعدی شهره آفاق بوده و مضامین دقیق و پرمعنی
 و عبارات دلچسب آن جوش و خروشی در عالم ادبیات عصر و زمان خود بوجود آورده است.
 شیخ بزرگوار در اقسام آثار بی نظیر خود اشاراتی دارد و چنین میفرماید:

من آن مرغ سخندانم که درخا کم رود صورت

هنوز آواز می آید بمعنی از گلستانم
 پیدا است چنان اطمینان و اعتقادی بعظمت تألیف گلستان داشته که با قطع و یقین
 میگوید من میمیرم ولی دست تطاول خزان بدامان گلستان سر سبز و شادابم نخواهد
 رسید و تا دنیا دنیا است گفته‌هایم از گلستان در گوش جهانیان طنین انداز خواهد بود.

و راجع بکتاب بدایع میگوید:

یکی لطیفه ز من بشنو ای که در آفاق سفر کنی و لطائف ز بحر و کان آری
 گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار به پیش اهل و قرابت چه ارمغان آری
 قطعه بالا می‌رساند که آثار شیخ در دوران حیاتش بقدری رونق و رواج داشته که
 بعنوان ارمغان و تحفه ذی‌قیمتی از این دیار بآن دیار و از شهری بشهری می‌برده‌اند و این
 خود بزرگترین دلیل مقبولیت تام و تمام آثار شیخ در زمان او است و از این شواهد که نقل
 خواهیم کرد پیدا است که شیخ بجمیع آثار خود که نام آنرا کلیات نهاده‌اند معتقد بوده و
 هر يك را در عالم خود و برای موضوعی که گفته است ممتاز و بی همتا میدانند و نظر خود
 را چنین بیان میدارد:

هر باب از این کتاب نگارین که بر کنی

همچون بهشت گوئی از آن باب بهتر است



بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله که آبش باین روانی نیست



همه گویند و سخن گفتن سعدی دگراست
همه دانند مزامیر نه همچون داود



آهوی طبع بنده چنین مشاک میدهد
کز پارس میبرند بتاتارش ارمغان
بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت
مردم نمی‌برند که خود میرود روان



دربار گاه خاطر سعدی خرام اگر
خواهی زیادشاه سخن داد شاعری
که که خیال در سرم آید که این منم؟
ملك عجم گرفته به تیغ سخنوری



سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعست همه مرغان شکر گفتارند
اما راجع بشهرت یافتن آثار شیخ قبل از مرگش خودش چنین میفرماید:
سحر سخنم در همه آفاق ببرند
لیکن چکنم با ید بیضا که توداری



شنیده‌ام که مقالات سعدی از شیراز
همی‌برند بعالم چو نافه ختنی



هفت کشور نمیکنند امروز
بی مقالات سعدی انجمنی
همچنین اشارات دیگری راجع به جامعیت و کمال معانی و مضامین و شیرینی و
لطف صورت و ظاهر آثار خود میفرماید که از این قراست:

درمیچکد ز منطق سعدی بجای شعر گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

☆

آب سخنم میچکد از طبع چو آتش چون آتش رویت که از او میچکد آبی

☆

قلم است این بدست سعدی در یا هزار آستین در دری
این نبات از کدام شهر آرند تو قلم نیستی که نی شکری

☆

ز خلق گوی سعادت تو برده‌ئی امروز بخوب روئی و سعدی بخوب گفتاری

☆

ز لطف لفظشکر بار گفته سعدی شدم غلام همه شاهدان شیرازی

☆

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری

خیل است از این حلاوت که تو در کلام داری

☆

کلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق

نه ممکن است چو سعدی هزار دستاش

☆

قلم بیاد تو در میچکاند از دستم مداد نیست کز و میرود زلال است این

☆

گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

☆

سرمی نهند پیش خط عارفان فارس شعری مگر ز گفته سعدی نبشته



سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد بچنین صورت و معنی که تو می آرائی



قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن

مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خائی



هیچ بلبل نداند این دستان هیچ مطرب ندارد این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد شکر از مصر و سعدی از شیراز



« امتیاز دیگر شیخ از نظر خوانندگان »

پیشتر اشاره کردیم که یکی از امتیازات شیخ بر شعراء و گویندگان سلف و خلف خود آنست که اغلب آنان طبع روان و فکر توانای خود را برای مداحی و سود بردن و شهرت و هنر نمائی بکار میبردند و کمتر شاعری بوده که جز برای خوش آمد ممدوح یا نمایش صنایع شعری یا نشان دادن هنرهای لفظی شاهد و مقصود دیگری مخرج اودر گفتن شعر باشد ولی هدف و رویه شیخ در شاعری و نویسندگی درست معکوس اسلاف و اخلاف او است یعنی تا منظوری عالی دیده و موشکاف و حقیقت بین او را جلب نمیکرد و مطلوبی متعالی دل او را بدست نمی آورد و نمی فشرد طبع قادر و توانایش بکار نمی افتاد و هیچگاه دست و دل پاکش بدنبال مداحی و فضل فرشی و هنر نمائی نمیرفت بلکه ادیبانه شعر فروشان را تقبیح و سرزنش مینمود چنانکه میفرماید:

سخن عشق حرامست بر آن بیهده گوی که چوده بیت غزل گفت مدیح آغازد

حبذا همت سعدی و سخن گفتن او که ز معشوق به ممدوح نمی پردازد
 در اینجا روی سخن شیخ بشعرائی است که در مقدمه قصائد خود عاشق مآبی کرده
 برای تزئین مداحی تغزلی میساختند و همان گونه که در تعریف ممدوح برای اوصافی
 که میشمردند حقیقتی قائل نبودند تغزلی را هم که می سرودند عاری از حقیقت و تو خالی
 بوده و البته چنین کلاموبیانی جز جالب رضایت ممدوح و کسب منفعت اثر و نتیجهئی نداشته
 و خود بخود بدست فراموشی سپرده میشد و اگر ندرتاً ممدوح منصف و فهمیده بود غیر از سرزنش و
 اهانت صلهئی بسازنده قصیده عاید نمیکردید. و نیز شیخ مذمت مدیحه سرائی و تملق گوئی
 از زبان ممدوح این دو قطعه را میفرماید:

مرا از بهر دیناری ثنا گفت که بخت با سعادت مقترن باد
 چو دینارش ندادم لعنتم کرد که شرم از روی مردانت چو زن باد



گویند سعدیا بچه بطل مانده سختی مبر که وجه کفایت معین است
 این دست سلطنت که تو داری بملک شعر پای ریاضت بچه در قید دامن است
 يك چند اگر مدیح کنی کامران شوی صاحب هنر که مال ندارد تغابن است
 بی زر میسرت نشود کام دوستان چون کام دوستان ندهی کام دشمن است
 هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست زر در میان مقابله روح در تن است
 آری مثل بکر کس مردار خور زنند سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
 از من نیاید آنکه بدهقان و کدخدای حاجت برم که فعل گدایان خرمن است
 گر گوئیم که سوزنی از سفلۀ بخواه چون خار پشت بر بدنم موی سوزن است
 گفתי رضای دوست میسر شود بسیم این هم خلاف معرفت و رای روشن است
 صد گنج شایگان به پای جوی هنر منت بر آنکه میدهد و حیف بر من است

جائی که مدیحه سرائی ساختگی و تصنعی درخود ممدوح اثر معکوس بخشد ولو باجواهر بر لوح زرین نوشته باشند ارزش و قیمتی نخواهد داشت.

سخنی که هیچگاه اثر خود را از دست نمیدهد و جاودانه خواهد ماند کلامی است که از روی اعتقاد و ایمان و موافق حقیقت و واقع گفته شود چنانکه خود سعدی میفرماید: «کلامی که از دل بر آید لاجرم بردل نشیند» و گفته‌ای که بردل نقش بندد زائل نخواهد شد. مثلاً خاقانی قصائد بسیار مرصع و پر صنعت شاعرانه بسیار ساخته است. چگونه یکی از آن ابیات جز در حافظه معدودی خصیصین اهل ادب آنهم بمناسبت ضبط تاریخی محفوظ نماند؟ ولی قصیده توصیف مدائن که مولود احساسات و از قلب او تراوش نموده سینه بسینه و زبان بزبان نقل و تحویل میشود و هر بار از کثرت پیشین شنیدنش هیجان انگیزتر و خواندنش بردل خواننده شررین‌تر است.

جای دیگر شیخ چنان عیب تملق و مداحی را زنده و جاندار به چشم ممدوح خود خواه میکشد که پس از هفتصد سال هنوز هم دیده حقیقت بین از خلال حروف و جملات آن قیافه مؤمن و واقع بین سعدی را میتواند دید و قادر نیست تحت تأثیر قرار نگیرد و قطعه اشاره شده اینست:

مباش غره بگفتار مادح طماع که دام مکر نهاد از برای صید نصیب
امیر ظالم جاهل که خون خلق خورد چگونه عالم و عادل شود بقول خطیب

شیخ هنگامی که سبک و روش سلطانی را می‌پسندید و میخواست او را در نیکوکاری و خیرخواهی تشویق و ترغیب کند (گرچه بین شعراء و نویسندگان معمول و متداول بود برای تعریف و تمجید پادشاه حتی امراء و حکام کاهی را کوه و قطره‌ئی را دریا جلوه دهند و نه کرسی فلک را زیر پا نهند تا بوسه بر رکب ممدوح زنند چنانکه شیخ در مقام تبیح متملقین میفرماید: چه حاجت که نه کرسی آسمان - نهی زیر پای قرل ارسلان) نه تنها از

شمردن فضائل و بزرگ نشان دادن آن دوری جسته بلکه مدیحه سرائی را اصولاً ناپسندشمرده و پند و اندرز را جانشین دروغ پردازی و تملق سرائی نموده و شاهد آن این ابیات است که برای سلطان مستبد زمان خود سروده است :

مدیح شیوه درویش نیست تا گویم	مثال بحر محیطی و ابر آزاری
نگویمت که بفضل از کرام ممتازی	نگویمت که بعدل از ملوک مختاری
و گرچه اینهمه هستی نصیحت اولی تر	که پند راه خلاص است و دوستی باری
بسعی کوش که ناگه فراغت نبود	که سربخاری اگر روی شیر نرخاری
شکوه و لشکرو جاه و جمال و هالت هست	ولی بکار نیاید بجز نکو کاری
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد	که این مبالغه دامن ز عقل شماری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد	که حق گزاری و بی حق کسی نیازاری

باین شاهکار شیخ نباید سرسری نگریست زیرا او در دورانی بارشادت و صراحت در مقام بستن دکان تملق گوئی و مدیحه سرائی همت گماشته که گوش سلاطین مغرور و مطلق العنان جز بچاپلوسی و خوش آمد گوئی آشنائی و انس نداشته و گویندگان و منشیان پایه آثار خود را بر این شیوه ناپسند نهاده بودند و همین انحراف از راست گوئی و حقیقت نویسی کار را بجائی رسانید که سلاطین و امراء و صاحبان قدرت و زور که بوئی از عدالت و فضیلت بمشامشان نرسیده بود با ملاحظه آثار گویندگان و نویسندگان که بمداحی برخلاف حقیقت آنانرا بداد و دانش ستوده بودند مغرورانه خویشتنرا سنبل فضیلت و اخلاق می پنداشتند و معایبی که سر تا پایشان را فرا گرفته بود نمیدیدند.

میتوان بجرئت گفت پس از اسلام تاپیش از طلوع کوکب درخشان سعدی (باستثناء چند نفر انگشت شمار از قبیل ناصر خسرو و علوی که با اسلوب خاصی از بیان حقایق پرهیزی نداشته اند) انتقاد و ایراد یا بتعبیر دیگر امر بمعروف و نهی از منکر در باره هیئت های حاکمه

عملامتداول نبوده و یکی از عوامل رواج و رونق بیدادگری‌ها و ناروایی‌ها همین امر بوده است که شیخ با این راه و رسم کج و معوج پشت‌پازد و ثابت کرد که میتوان بجسورترین سلاطین بیدادگر بجای مدح و ثنا نصیحت و اندرز داد و امید بحسن تأثیر آنهم داشت.

شاید اگر سعدی بوجود نیامده بود آنهم در زمان حکومت خونخوار مغول این اشتباه رفع نمیشد که اینهمه چاپلوسی و مداحی از ترس و وحشت نبوده و نمیتوانستیم ثابت که کنیم شعر فروشی یا ضعف و زبونی و بالاخره پیروی و تقلید کور کورانه مداحان، ذوق سرشار و استعداد خداداد هشتاد درصد شعراء و نویسندگان را بشناخوانی‌های بی‌مزه مفتضح و تملق‌گوئی‌های خجالت‌آور واداشته است.

« وطن از نظر سعدی »

عده‌ای کوتاه نظر و جمعی که با اصطلاح امروز: «جهان‌وطنی» هستند این شعر شیخ را که میگوید:

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است شریف

نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

بهانه قراردادده آنرا بنفع خود تعبیر نموده و عقیده خود را تقویت مینمایند و بعضی از مخالفین این دسته بدون آنکه نظر واقعی شیخ را جستجو کنند و پیش از مراجعه بگفته‌های دیگر شیخ شعر مزبور را دلیل عدم علاقه سعدی بزاد و بوم و وطن تلقی و در نهایت بی‌انصافی با این نظر شیخ می‌نگرند و آنرا نقطه ضعفی برای این نابغه سخن و معلم بزرگ اجتماع قراردادده‌اند در صورتیکه حقیقت جز این است و بی‌شک ایران دوستی و وطن خواهی سعدی بحد کمال بوده و قابل تردید نیست زیرا اولاً شیخ در اوان در بدری از وطن و سیروس و سیاحت بکرات چنان با سوز و گداز یاد شیراز و هموطنان میکند که از خلال هر بیت و جمله

عشق سرشارش بمیهن و هم‌میهنان آشکار است از آنجمله در ایام غربت و دوری از وطن چنین میگوید:

آخر ای باد صبا بوئی اگر می‌آری
سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست
درد دل پیش که گویم غم دل با که خورم
روم آنجا که مرا مجرم اسرار آنجاست
سعدی این منزل ویران چکنی جای تو نیست
رخت بر بند که منزلگه احرار آنجاست

ثانیاً بقرینه و اماره دو بیت از غزل شماره (۱۶۱) کلیات چاپ فروغی که زیلا نقل می‌کنیم بخوبی فهمیده میشود که منظور شیخ از اینکه گفته است: «توان مرد بسختی که من اینجا زادم» ابراز بی‌علاقگی بوطن نبوده بلکه جهات تراوش این مصراع از طبع توانای شیخ یکی فشار جان‌فروشی حکومت مغولان بر ایران و ایرانی که محیطی برای زندگانی هیچکس باقی نگذاشته بودند بوده و دیگری تشویق مردم بکار و کوشش است و میخواهد بفهماند که چسبیدن بیک نقطه زمین و بیرون نرفتن از آن چهار دیواری بانه‌بودن هیچگونه وسیله زندگانی و کار و کوشش و با وجود فشار و وحشت طاقت فرسا منطقی و عقلانی نیست نه آنکه بزاد و بوم نباید دلبستگی داشت زیرا اگر جز اینکه گفتیم مقصودی میداشت چرا چنین میگفت:

بزرگ سنگ حوادث کسی چه چاره کند جز اینقدر که به پهلوی چو مار بر گردد
گر از دیار بوحشت ملول شد سعدی گمان مبر که بمعنی زیار بر گردد



چه خوش سپیده‌دمی باشد آنکه بینم باز بر سر الله اکبر شیراز رسیده

که سعدی از غم شیراز روز و شب گوید که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز
صاحب ذوق سلیم اگر این دوییت را بابت مورد ایراد تلفیق کند و منصفانه از آن
نتیجه بگیرد تصدیق خواهد کرد که نمیتوان ذره‌ای با احساسات سرشار وطنی سعدی خدشه
وارد کرد.

« سعی و کوشش در نظر سعدی »

شیخ آسایش و سلامت را نتیجه سعی و کوشش میداند و مردم را بجنبش و کار دعوت
میکند و عجب آنکه بیش از هفتصد سال پیش که حملات خانمان سوز مغول و ترك و غارت‌های
بیرون از حوصله بشر همه را مایوس و چرخ فعالیت ایران و ایرانی را از کار انداخته بود و
اغلب رهبران و معلمین اجتماع که شعرا و نویسندگان آن روز بودند مردم را بدست تقدیر
و سرنوشت سپرده بودند شیخ بزرگوار با صراحت بیان سعی و کوشش را برای ادامه حیات
بشر لازم شمرده و ترویج نموده و میگوید:

در سایه ایوان سلامت ننشستیم تا کوه و بیابان و مشقت نبریدیم
و حتی کوشش و سعی بی نتیجه را هم بر نشستن و وقت را ببطالت گذراندن ترجیح
داده و میفرماید :

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل و گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم
از گرمی بیان و حرارت کلام شیخ پیداست که اعتقادی راسخ و ایمانی خلل ناپذیر
بتأثیر کوشش و کار در سعادت و آسایش بشر داشته و در این زمینه شواهدی چند یادآور
میشویم :

نا برده رنج گنج میسر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

توقع مدار ای پس گر کسی که بی سعی هر گز بجائی رسی

☆

گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند هر که او را غم جان است بدریا نرود

☆

سعدی چو مرادت انگبین است واجب بود احتمال زنبور

☆

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدریار تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است
شیخ تنبلی مردم تن پرور و نرفتن بدنبال کار و کوشش را ناشی از فزونی طمع و غلبه
حرس این سنخ مردم دانسته و می خواهد اثبات کند که از کثرت طمع انتظار نتیجه بدون
سعی و عمل دارند و مطلب را باین شکل بیان مینماید :

گروهی فراوان طمع ظن برند که گندم نیفشانده خرمن برند
وبالاخره شیخ برای جمع بین این نظر که خالق متعال برای هر مخلوقی رزق و روزی
مقرر داشته با اصل لزوم کوشش و کار برای بیچنگ آوردن آن میگوید :

رزق هر چند بی گمان برسد شرط عقل است جستن از درها
کسانیکه بطرز تفکر مردم در هنگام حمله مغول و دوران حکومت آنان آشنائی
دارند تصدیق مینمایند که شیخ در آن عصر خمودگی و دوران یأس چه خدمت بزرگی باترویج
کوشش و کار بمردم مایوس و افسرده آنروز نموده است.

« شیخ و نیک نامی »

یکی از کلیدهای مؤثر و حساس رمز خوشبختی بشر که سعدی تحصیل آنرا بطالبان
سعادت واقعی تأکید فرموده نیک نامی است که هر کسی افتخار بدست آوردن آنرا پیدا

کند بگنجینه انسانیت و شرافت دست یافته ولی رسیدن بآن مشکل‌تر از گذشتن از هفت خان رستم و طی ظلمات برای رسیدن بآب حیات خواهد بود زیرا همت بسیار بلند، گذشت از همه چیز، غلبه بر احساسات، کشتن هوی و هوس، جرئت و جسارت تاپای جان و ثبات و استقامت‌های دیگر لازم است تا بتوان نیک‌نامی را بچنگ آورد.

شیخ‌ایمان دارد که اگر این سعادت کسی را نصیب شد میتوان گفت مرگ را پشت سر نهاده و بحیات جاودانی رسیده است و میفرماید:

دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

و جای دیگر اشاره میکند که همه چیز نیست و نابود میشود، کاه و آبی و ناکامی - شادی و غم زبردستی و زیردستی و غذا و فقر همه میگذرد و موقتی است و تنها چیزی که از بشر قابل دوام و ماندن است نام نیک و یاد خیر میباشد که حیات واقعی و زنده بودن حقیقی همین است و بس.

خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند

که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم

☆

جهان نماند و خرم روان آدمی ئی که بازماند از او در جهان بنیکی یاد

☆

غم و شادمانی نماند و لیک جزای عمل‌ماند و نام نیک

و نیز یادآور میشود که بی‌زحمت و منت نیک نامی بدست نمی‌آید باید بر غضب خود مسلط شد و بحقوق دیگران تجاوز نکرد و بر طمع و حرص خویشتن غالب آمد تا بتوان نیک نام شد:

چو بیداد کردی توقع مدار که نامت بنیکی رود در دیار

☆

اگر پرورانی درخت کرم بر نیک نامی خوری لاجرم
 ندبینی که در کرخ تربت بسی است بجز گور معروف معروف نیست

☆

خرم تن آن که نام نیکش ماند پس مرگ جاودانی
 تا رحمتش از خدای خواهند در حال ممات و زندگانی
 اینست جزای کرده نیک ورنیت بد کنی تو دانی

« سعدی و اغتنام فرصت »

نکته حساس و مؤثر دیگری که در زندگانی بشر مورد توجه سعدی قرار گرفته اغتنام فرصت است و معتقد است هر گاه اجتماع و فردی از فرصتهایی که دست میدهد استفاده ننماید و بغفلت و سهل انگاری و بی اغتنائی یا عدم توجه پا روی فرصت ها بگذارد و بگذرد بی شك پشت پا بسعادتی خود زده و وظیفه ای را که ادراك و فهم بشری بعهده او نهاده انجام نداده است.

اینك اشاراتی که شیخ در این زمینه بمناسباتی نموده و حکایت از اهمیت این امر در حیات بشر دارد بصورت نمونه افکار سعدی در باب اغتنام فرصت یاد آور میشود.

این معلم بزرگ اجتماعی که هر نکتهدرا هزاران بار سبك و سنگین نموده و ازبوتہ تجربه و آزمایشگاه عملی بیرون آورده و بهمینوعان خود عرضه داشته است درخصوص استفاده از فرصت و وقت چنین میفرماید:

درختی که اکنون گرفته است پای بنیروی شخصی برآید ز جای

ورش همچنان روزگاری هلی بگرداش از یخ بر نگسلی

☆

وصیت همین است جان برادر که اوقات ضایع مکن تا توانی

☆

کنون کوش کآب از کمر در گذشت نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
سعدی معتقد است وقت و استفاده از آن بقدری مهم است که قابل جبران نیست و
مطلب را باین شیرینی و لطافت و مختصر و مفید بیان میفرماید :

چو دی رفت و فردا نیاید بدست حساب از همین يك نفس کن که هست

☆

نگهدار فرصت که عالم دمی است دمی پیش دانا به از عالمی است

« زینت و تجمل در نظر شیخ »

یکی از دردهای بی‌درمان اجتماعی که همه کس از هر طبقه عدم ضرورت و زیان قطعی
آنرا ادراک میکند اما هوی و هوس نمیگذارد از تشخیص خود پیروی نماید دلبستگی به
تجمل و زینت و زیور است.

هر چه بشر فهمیده‌تر میشود و آنچه تمدن جلوتر میرود این هوی و هوس مذهب‌موم‌تر
شناخته شده ولی متأسفانه رواج آن زیادتر میشود .

خدا میداند همین دلبستگی بتجمل و زینت و زیور که بشر کوچکترین احتیاج را
بدان ندارد چه زیانهای معنوی و مادی را در بر دارد.

چه بسا اتفاق میافتد که علاقمندی بتجمل و زینت و زیور اشخاص پا کدامن و با
تقوی را بناهموارترین چاده‌های نادرستی و سقوط واقعی و حتمی میکشاند.

بسیار دیده شده پیروی از این هوی و هوس لغو و عدم التفات دولت‌ها بجلوگیری از آن کار را بجائی کشانیده که تمام طبقات را آلوده و از زندگانی ساده بی‌پیرایه باز داشته و هم‌چشمی‌ها و حسادت‌هایی بوجود آورده که ورشکستگی‌های شخصی و عمومی نتیجه اجتناب ناپذیر آنست.

هر روز بچشم خود می‌بینیم نشان‌دادن تجمل‌های تو خالی و کشیدن زرق و برق‌های بی‌حاصل بچشم مردم محتاج بی‌سواد چه کینه‌های ریشه داری در دل ناظرین که اغلب نمی‌دانند این زینت و زیورها جز هوسبازی چیز دیگری نیست بوجود می‌آورد و همین خود-نمائی‌های کوردکانه است که فاصله‌های بین طبقات مردم را زیاد و شکاف‌ها را عمیق‌تر میکند و بالاخره همین اسباب بازیهای بچه‌های ریش‌دار کم‌کم وحدت ملی يك قومی را متزلزل می‌سازد.

بیشتر بانوان و آقایانی که زمام اعصاب و احساساتشان را بهوی و هوس میسپارند و اختیار عقل را بدست چشم که الوان مختلف جالب آنست میدهند مروج تجمل و زینت و زیور میباشند و کم‌کم اشتباه میشود که زینت و زیور اسباب زیبایی و تجمل سبب تشخص است و حال آنکه اگر حقیقت بین باشیم و بپیرایه و تکلف توجه نشود تصدیق میکنیم که کمال تشخص و منتهای زیبایی در سادگی و بی‌آلایشی است.

هر چند در دوران شیخ سعدی دامنه زینت دوستی و تجمل خواهی از عصر کنونی محدودتر و زیانهای اجتماعی که امروز برای آن متصور است در آنروز کمتر بوده معذک شیخ مخالفت خود را با آن بزبان شاعرانه که سر تا پا لطف و گیرندگی است اظهار میدارد و سعی و اهتمام نموده ثابت کند که زیبایی به زینت و زیور نیست و تجمل بر شخصیت و احترام نمی‌افزاید و بمضامین و تعبیرهای گوناگون این اندیشه را ابراز و ترویج مینماید:

دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید توزینت ایوانی نه صورت ایوانت

☆

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود معشوق خوب روی چهره محتاج زیوراست

☆

خاتون خوب صورت پا کیزه روی را نقش و نگار خاتم فیروزه گو مباح

☆

انگشت خو بروی و بنا گوش دلفریب بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

☆

بزیورها بیارایند وقتی خوب رویان را

تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی

« سعدی شیعه خالص است »

پیش از آنکه بذکر دلائل شیعه بودن سعدی و رد موارد استنباط کسانی که شیعه را بسنت و جماعت منتسب میکنند بپردازیم نمیتوان از ذکر دو نکته مهم و اساسی که مقدمه این بحث بشمار میرود صرف نظر نمود و آن اینست :

اول- هر کس بچگونگی تفکر شیخ و اندیشه های عمیق وی پی برده باشد تصدیق میکند که این مرد بزرگ بدون تعصب و دور از عناد و لجاج بحقیقت هر چیزی توجه داشته و همیشه عقل سلیم و فکر بلند او بر عواطف و احساساتش حکومت مینموده و همواره از دریچه مصالح کلی و عمومی بمسائل خصوصاً مبانی و اصول مذهبی و اجتماعی می نگریسته و هیچگاه اختلاف در فروع و جزئیات وی را بتظاهر و مخالفتی که با اصول و کلیات لطمه زند یا تزلزل وارد سازد و ادا نمیکرده است.

از سعدی و هر شیعه واقع بینی نباید و نمیتوان توقع داشت اختلافات در فروع را وسیله

تحریک و تشدید تعصبات شیعه و سنی قرار دهند و اسلام را که ریشه و بنیان اصلی است از این راه تضعیف نمایند و هر گاه شیخ مانند عوام تظاهرات تعصب آمیز و دور از مصلحتی بر علیه اهل سنت و جماعت ننموده نمیشود در شیعه بودنش تردید کرد و خلاصه شیعه بودن و اخلاص بعلی و آل علی (ع) ملازمه با هم تا کی و فحاشی باهل تسنن ندارد بخصوص هنگامی که اعمال این تعصبات سبب ایجاد شکاف عمیق بین مسلمانان و تضعیف اسلام بشود.

دوم - دوران شیخ را باید در نظر گرفت که از یکطرف مغولان و تاتاران بت پرست ایران را که قدرمشتتر کی با مسلمانان کشورهای دیگر داشت بی رحمانه مورد تاخت و تاز قرار داده بودند و چنانچه با آتش اختلاف شیعه و سنی دامن زده میشد و نزاع شیعه و سنی برپا میگردد نه تنها کافران خون آشامی که کم کم ایمان آورده و مسلمان شده بودند مردد و متزلزل میشدند بلکه آئین مورد اختلاف و نزاع هم مانند مال و جان مردم بتاراج میرفت. از طرف دیگر مسیحیان اروپا و پیشوایان جنگجوی آنان همواره نقطه ضعفی را در مسلمانان و اسلام جستجو میکردند که هجوم و حمله را برای نابودی آن آغاز نمایند چنانکه وقتی بمسیحیان خبر رسید سیل بنیان برافکن زردپوستان بکشورهای اسلامی روی آورده و بیم آن میرود که اروپا و کشورهای مسیحی نشین نیز پی سیر تاخت و تاز آنان قرار گیرد زمامداران اروپائی و پیشوایان مسیحی گفتند بگذارید اسلام و مسلمانی از بین برود و لو خطر بما نزدیکتر شود.

با این وصف آیا هیچ مسلمان عاقل و علاقمند به دوام و بقای اسلام در چنین اوضاع و احوالی حاضر بود و مصلحت میدید با این همه خطرهای برونی اختلاف درونی مسلمانان را وسیله نزاع و جنگ خانگی میان شیعه و سنی قرار دهد تا چه رسد بسعدی که بزرگترین مریی اجتماعی و متفکرترین مسلمانی است که هدفی جز اعتلاء اسلام و گسترش آن در سر تاسر جهان نداشته است.

مواردی که پاره‌ای اشخاص را در شیعه بودن شیخ بشبهه انداخته و پنداشته اند آن موارد قرینه و اماره بر پیروی سعدی از اهل سنت و جماعت است یکی قصیده شیخ در زوال دستگاه خلافت اسلامی بدست هلا کوخان مغول میباشد که اینست مطلع آن :

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین

بر زوال ملك مستعصم امیر المؤمنین

و دیگری آوردن اسامی خلفای راشدین در ضمن آثاری که از شیخ باقی مانده در صورتیکه با توجه بمقدمه‌ای که ذکر شد و با وجود دلائل روشن و صریح بر شیعه بودن وی که زیلا یادآور خواهیم شد نمیتوان رثاء بر شکست دستگاه مر کزی مسلمانان را ولوداره کنندگان آن اهل تسنن باشند بدست مغولان و حشی بی رحم و همچنین ذکر نام خلفا را در ضمن آثار شیخ دلیل سنی بودن شیخ دانست.

علاوه بر این چنانچه پروفیسور شبلی نعمانی در کتاب شعر العجم یادآور شده قصیده مرثیه شیخ شخصی و برای المستعصم خلیفه نبوده و برای عالم اسلام و جامعه مسلمانان با آنهمه سوز و گداز از طبع آتشین سعدی تراوش نموده و همچنین ذکر اسامی ابوبکر و عمر و عثمان را بعد از نام مبارك رسول اکرم (ص) باید نقل ترتیب تاریخی تلقی کردند بامر دیگری که منافات بامعتقدات شیعیان دارد.

چه امری حضرت علی (ع) را که بیش از همه بر غضب خلافت از جانب عمر وقوف داشت بکمک و همراهی وی در بسط نفوذ اسلام و تحمل هر گونه نا ملایم برای احتراز از شکست مسلمین و امید داشت؟ همان مصلحت نیز شیخ را بگفتن قصیده مرثیه سقوط بغداد و نقل کردن نام خلفا واداشته است .

اما دلائل شیعه بودن شیخ از این قرار است :

همه میدانند سلاطین و امراء و وزراء معاصر شیخ که اغلب بسعدی احترام مینموده

وارادت می‌ورزیدند همچنین استادان دانشگاه نظامیه بغداد سنی بودند و بارواج بازارسنت و جماعت در آن دوران هیچ جهتی جز اعتقاد و ایمان قلبی بطریقه تشیع شیخ را وادار نمی‌نموده که به‌علی و آل‌علی (ع) صریحاً و مکرر چنین اظهار خلوص و ایمان نماید :

در دیباچه گلستان چنین می‌فرماید:

خدایا بحق بنی فاطمه که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی یا قبول من و دست و دامان آل رسول

در کتاب مجالس المومنین قاضی نورالله شوشتری که شیخ را شیعه می‌شناسد این اشعار را شاهد می‌آورد و یاد آور می‌شود که از نسخه بسیار قدیمی استتساخ شده است:

غیر از علی که لایق پیغمبری بدی؟ گر خواهی رسل نبی ختم انبیا
فردا که هر کسی بشفعی زنند دست دست من است و دامن معصوم مصطفی



سعدیا شرمی بدار آخر چه میترسی بگوی

نیست بعد از مصطفی مولای ما الاعلی

نبودن این شواهد در نسخ پیش پا افتاده و وجود آن در يك نسخه قدیمی که قاضی نورالله شوشتری یاد آور شده است دلیل بر آنست که استتساخ کنندگان کلیات قبل از رواج تشیع و پیش از دوران صفویه یا سنی بوده و یا احتیاط کرده‌اند و حتی المقدور چنین ابیاتی را از قلم انداخته‌اند.

در ضمن قصیده‌ای که شیخ در ثنای حضرت رسول اکرم (ص) گفته و در کلیات چاپ فروغی است چنین می‌فرماید :

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند

جبار در مناقب او گفته هل اتی

زور آزمای قلعه خیبر که بند او
 در یکدگر کشید بیازوی لا فتی
 مردی که در مصاف زره پیش بسته بود
 تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا
 شیر خدای و صفدر میدان و بحر جود
 جان بخش در نماز و جهانسوز در وغا
 دیباچه مروت و سلطان معرفت
 لشکر کش فتوت و سردار اتقیا
 فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
 مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی
 و در دنباله همین قصیده در مقام طلب سعادت برای مردم خدای متعال را بمقدسات
 خودش قسم میدهد و چنین میگوید:

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه یارب بخون پاک شهیدان کربلا
 جای دیگر در آخرین حکایت باب احسان و اخلاق در بوستان میفرماید:
 جوانمرد اگر راست خواهی ولی است کرم پیشه شاه مردان علی است
 با این وصف آیا میتوان منکر شیعه بودن شیخ شد؟
 بنظر اینجانب قبل از دوران صفویه خصوصاً در زمان سعدی برای هیچ شیعه خالصی
 بیش از این نمیتوان دلیل بدست آورد بنا بر این هر کس با این تفصیل قانع نشود بی شبهه
 کج سلیقگی بخرج میدهد.

شاید جمعی ایراد کنند این همه اصرار برای اثبات شیعه بودن سعدی چه نتیجه ای دارد
 هر چه بوده گذشته و سعدی چنان مقام ارجمندی دارد که شیعه یاسنی بودنش تأثیری در

نظر مردم نسبت بوی ندارد و خودم نیز پیش از آنکه داستان شکستن سنگ تاریخی مزار سعدی را شنیده باشم چنین تحقیق و بحثی را ضرور لازم نمیدانستم ولی هنگامی که با کمال تأسف در صفحه ۴۶ و ۴۷ کتاب شناسائی سعدی تألیف هزار شیرازی دیدم از زبان دانشمند فقید مرحوم فرصت الدوله شیرازی نوشته است: «شیخ حسین معروف بشیخ ظالم که سابقاً در تعزیه خوانی‌ها رل اشقیا را بازی میکرده و کم کم امام جماعت یکی از مساجد شده بود در حدود سال ۱۲۳۴ خورشیدی که تقریباً صدسال پیش میشود روزی با عده‌ای از عوام که مرید آن شیخ کالانعام بوده‌اند بآرامگاه شیخ میروند و بدستوروی سنگ (۱) مزار

۱- برای تعیین نام شیخ در حدود سال ۱۲۹۷ خورشیدی که در شهر شیراز فیلسوف شهیر و نامی فرصت الدوله شاعر بزرگوار و صورت نگار عالی‌مقدار را دیدم پس از گفتگوی زیاد راجع بحضرت شیخ از جمله پرسش‌هایی که از وی نمودم یکی درباره نام شیخ بود که خوشبختانه آن حکیم فرزانه پاسخی فرمود که این در بسته را گشود و آن پاسخ بی‌کم و بی‌تس از این قرار است:

از اسم حقیقی شیخ آنچه من میدانم مشرف الدین نام وی بود و برای صدق این معنی حکایتی است و آن اینست:

در سنوات گذشته یعنی پنجاه الی شصت سال پیش از این یکی از علماء شیخ حسین نام ملقب به ناظم الشریعه و معروف بشیخ ظالم (چونکه در زمان جوانی در تعزیه اشقیا خوانی میکرده و رفته رفته بامام جماعت رسید) روزی در بقمه مبارکه که شیخ سعدی میرود و حکم مینماید که سنگ مزار آن بزرگوار را مریدها بشکنند که این مرد سنی بوده آن بدبختها هم همانطور که آن ملای بی‌سواد گفته بود همان سنگی را که چند روز پس از وفات بر تربت شیخ گذاده بودند شکستند پس از چندی مرحوم علی اکبر قوام الملک شیرازی پسراعتقاد الدوله که اولین قوام دربارس می‌بود سنگی بسیار ممتاز و زیبا بروی مزار کثیر الانوار شیخ انداخت و برخی از اشعار بوستان او را بر آن سنگ نقر کردند که تا کنون هست و آن سنگهای شکسته اکنون در ترکیه سعدی بگوشه‌ای بهم ریخته بهتر آنست روزی برویم بقیه باورقی در صفحه بعد

سعدی را که در ایام وفات و دفن شیخ برهزار آن بزرگوار نصب کرده بودند خراب و خرد میکنند چنانکه سنی‌های نادان و متعصب زمان در گذشت فردوسی بعنوان آنکه گوینده بزرگوار شاهنامه رافضی است از دفن کردن جسد وی در گورستان مسلمانان جلوگیری نمودند (۱) لازم دیدم که در این باره بسکوت برگذار نشود و جهت دیگر ورود در این بحث این بود که ایرانیان که در تشیع تعصب زیاد داشته و دارند و این طریقه را پس از نفوذ اسلام در این کشور از لوازم ایرانی بودن و نشانه کمال علاقه و صمیمیت بایران میدانند وقتی روشن شود برخلاف شهرتی که پیدا شده شیخ سعدی پیرو طریقه تشیع است آنهم شیعه واقع بین و فارغ از تعصبات جاهلانه زیادت‌ر در زوایای قلب عامه هم‌میهنان خود رخنه میکند و اندرز و تعلیماتش دلچسب‌تر و بدون چون و چرا پیروی میشود این بود جهات ورود در این بحث تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

بقیه باورقی صفحه قبل

آنها را ببینی - راجع برفتن و دیدن آن سنگها که بدستور آن آخوند سنگدل پاره پاره شده بود روزی در خدمت بهشتی روان فرصت بآرامگاه شیخ سعدی رفته و آن سنگها را که در اطاقی نگاهداشته بودند همانطور که حضرت فرصت گفته بود دیدیم و بروی یکی از آنها دیده شد که شیخ را مشرف‌الدین نوشته اند (ص ۴۶-۴۷-۴۸ کتاب شناسائی سعدی تألیف هزار شیرازی که در ۱۳۱۷ شمسی در چاپخانه هزار شیراز بچاپ رسیده است)

۱- نویسنده چهارمقاله عروضی که تقریباً دو قرن پس از درگذشت فردوسی آرامگاه آن شاعر بزرگ ملی را بچشم دیده و از مردمان طران (طوس) که سینه بسینه از اجداد خود شنیده بودند داستان مرگ و بخت سپردن فردوسی را بگوش خود شنیده چنین مینویسد: «در آنحال مذکری بود بطران تعصب کرده گفت من رها نکنم تاجنازه او را بگورستان مسلمانان برند از آنکه او رافضی بود»

و مینویسد هرچه مردم اصرار کردند پذیرفته نشد ناچار جنازه را در باغی که ملک شخصی فردوسی بوده و در کنار طوس واقع است (آرامگاه فعلی) بخت سپردند.

« راجع بآرامگاه شیخ »

مورخین و تذکره‌نویسان همگی آرامگاه سعدی را همین آرامگاه کنونی نوشته‌اند و (سرگورآوسلی) سفیر انگلستان در دربار فتحعلیشاه از قول (ویلیام فرنگلن) سیاح انگلیسی که در یکصد و هفتاد سال پیش بشیر از رفته مینویسد: « مدفن سعدی در فاصله يك میلی شرقی دلگشا در دامنه کوهی واقع است - عمارت بزرگ مربعی دارد و قبرش از سنگ است که دارای شش پا طول و دوپاونیم عرض است - در اطراف سنگ قبر عباراتی بخط نسخ کهنه شده و راجع باحوال و تصانیف شیخ است - بالای قبر ضریح طلاکاری دارد و یکی از ابیات شیخ بخط نستعلیق بر آن نقش است - اغلب مسلمانان دنیا برای زیارت مدفن سعدی بشیر از آمده گل بر روی قبر میریزند - يك نسخه خوش خط کلیات برای مطالعه در مقبره موجود است و بدیوارها اشعار فارسی شیخ بخط زواری که زیارت آمده‌اند نوشته شده است مقبره سعدی بمرو زمان خراب شده و اگر تعمیر نشود بکلی منهدم خواهد شد - در اطراف مقبره قبور زیادی از بزرگان دین است که بنا بر وصیت‌شان در آنجا مدفون گشته‌اند ».

و بدنبال این نقل قول «سرگورآوسلی» مشاهدات خود را که در یکصد و چهل و چهار سال پیش بوده چنین یادداشت میکند: « من در سنه ۱۸۱۱ میلادی از طرف دربار ژرژ سوم پادشاه انگلستان بسمت سفارت مأمور در دربار فتحعلیشاه قاجار شدم - در شیراز چند ماه اقامت کردم - چندین مرتبه سر قبر شیخ رفتم تصدیق قول فرنگلن را از دیدن مقبره شیخ میتوان نمود - حقیقتاً مقبره رو بخرابی است - از باغ و درختهایی که وقتی در آنجا بوده اثری نیست - من فکر کردم بامبلغ کمی مقبره را میتوان تعمیر کرد و از حسن عقیدتی که بشیخ و کلامش دارم تصمیم گرفتم که با خرج خودم مقبره را تعمیر کنم ولی پسر پنجم شاه ایران حسینعلی میرزا که والی فارس است مرا از اجرای این نیت بازداشت و وعده داد که مقبره را بخرج خود تعمیر کند و گفت بهمان اسلوب و خوبی که کریمخان مقبره حافظ را تعمیر کرده

اقدام خواهد نمود ولی بقول خود عمل نکرد».

درباره مقایسه طرز مضمون یابی و قالب ریزی شعر شیخ و شعرای مغرب زمین

دردائرة المعارف چمبرز اشاره میکند: «هوریس شاعر رومی از حیث لطافت و صناعت شعری شبیه بسعدی است و از آنجا که شیخ زبان رومی میدانست شاید اشعار هوریس را دیده است.»

چنانکه استاد فقید الطاف حسین حالی دانشمند هندی در کتاب خود بنام حیات سعدی متذکر شده است شیخ بزبان یونانی آشنا نبوده و اگر جزاین بود قطعاً همانقسم که بزبان عربی و ترکی و اصطلاحات مغولی ضمن نثر و نظم خود نشان داده که آشنا بآن زبانها است اشاره ای هم بصیرت در زبان یونانی میفرمود و مؤید این استنباط آنستکه هیچ کدام از تذکره نویسان و معاصران شیخ تلویحاً یا تصریحاً باین نکته اشاره نکرده اند و بی شک روح و جانی که در آثار شیخ دیده میشود اکتسابی و تقلیدی نبوده بلکه سعدی تنها نویسنده و شاعری است که بیش از هر مسلمان محقق بحقیقت فلسفه اجتماعی و اخلاقی اسلام دست یافته و باین چراغ پر نور جزء جزء اسرار خلقت و لطائف طبیعت را با چشم دل دیده و ادراکات دقیق خود را در بهترین عبارات و جذاب ترین جملات که استعداد و نبوغ ذاتی بوجود آورنده آنهاست گنجانیده و باقی گذاشته و صاحب هر ذوق سلیمی حکم میکند سنخ الهاماتی که سرچشمه نثر و نظم شیخ بوده و از قلب تراوش نموده و در ظروف رنگارنگ ریخته شده و جلوه نموده است تقلیدی و تصنعی نمیتواند باشد.

بعید نیست شعراء و گویندگان دیگر هم بقطره ای از دریائی که نصیب شیخ شده است دست یافته باشند و توارد سبب شباهت آثار آن گوینده با آثار سعدی شده باشد.

دانشمند هندی نامبرده در جای دیگر یاد آور میشود که پاره‌ای نویسندگان انگلیسی شکسپیر را سعدی مغرب زمین دانسته و با این تشبیه خواسته‌اند مقام شکسپیر را عالی و بلند جلوه دهند و با توجه بموقعیت ارجمندی که شکسپیر در اروپا و آمریکا خصوصاً نزد انگلیسی زبانها دارد میتوان پی برد (با آنکه غربی‌ها سعی دارند افتخاری برای شرقی‌ها و ایرانیان قائل نشوند) تا چه حد مقام شیخ را عالی تشخیص داده‌اند که با تشبیه شکسپیر بسعدی برآند که قدر و منزلت شاعر خود را بالا برند.

پروفسور ادوارد براون در شرح حال سعدی و مطالبی که راجع بآثار شیخ بزرگوار می‌نگارد پس از نقل مندرجات کتاب دکتر اته مینویسد:

«وقتی سعدی را بعنوان شاعر اخلاق مینامیم میبایست این موضوع را بطور حتم در نظر گرفت که اخلاقیات او بطور نسبی با فرضیه‌های اخلاقی اروپای غربی اختلاف دارد». و میخواهد با این بیان سر بسته و شواهدی که آورده است و ما يك يك را مطرح نموده و جواب میدهیم تلویحاً ثابت کند اختلاف تعالیم اخلاقی شیخ و روش اخلاقی اروپای غربی از این قبیل است که شیخ دروغ گفتن مصلحت‌آمیز را تجویز نموده و در اروپا حتی بمنظور مصالح عمومی هم از گفتن دروغ پرهیز دارند و یا آنکه شیخ نااهل را قابل تربیت نمیداند و در آنجا عکس نظریه شیخ را معتقدند.

نکته گیری‌های ادوارد براون از اینقرار است :

اول آنکه میگوید: «داستان اول گلستان اینست که دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز است».

براون با بیان این مطلب در پرده و با تأدب میخواهد بگوید در اروپای غربی دروغ گفتن را ولو برای مصلحت بزرگ و هدف عالی جائز نمیدانند ولی سعدی با انشاء این حکایت دروغ مصلحت‌آمیز را مجاز دانسته است و حال آنکه تجویز دروغ گفتن و برخلاف

حقیقت تظاهر کردن بنام سیاستمداری و تدبیر تحفه‌ای است که در غرب تجویز و متداول شده و از آنجا بدیگر سرزمین نفوذ یافته و اگر بدقت بنگریم آشکارا می‌بینیم که برنده‌ترین حربه اروپائیان برای نفوذ در شئون مشرق‌زمین دروغ فتنه‌انگیز گفتن و راست مصلحت‌آمیز نگفتن بوده و دامنه اغفال و بی‌حقیقتی را تا آنجا وسعت داده‌اند که بلباس روحانیت و تبلیغ مسیحیت و بصورت‌های اخلاقی از قبیل دائر کردن بنگاه‌های خیریه مانند بیمارستان و فرستادن جمعیت‌های اخلاقی برای جلوگیری از بیدار شدن ملت‌های عقب‌مانده و سوق دادن آنها بسوی انحطاط و بدبختی کوشش‌ها شده و بنام درمان دردهای اجتماعی سم‌های کشنده که در کبسل شیرین نهاده بودند بخورد مردم خاورزمین داده‌اند و نسل حاضر بکرات دیده است که از درون جبه کشیشی و از زیر روپوش سفید جراح و طبیبی جنرال‌های جنگجو و قیافه‌های سیاسی استعمار طلب نمودار شده‌است و از هیچ اقدام خلاف اخلاقی پرهیز ننموده‌اند و کتابها نوشته و فخر و مباهات نموده‌اند که چگونه يك کشیش یا طبیب با تظاهر و دروغ و نیرنگ توانسته مردمان کشوری را اغفال و یوغ اطاعت و بندگی را بگردن آنها بگذارد. البته باید انصاف داد که معلوم نیست ملت‌های مغرب زمین از اعمالی که گفتیم خوششان بیاید و دروغ و تظاهر را بپسندند ولی خواهی نخواهی هیئت حاکمه و رهبران کشورهای غربی این رفتار را داشته و دارند و با همان تظاهرات خلاف واقع مردم کشورهای خود را نیز بنام خدمت بمیهن و توسعه نفوذ مملکت اغفال و قانع میکنند - برای نمونه بسندی که در ذیل صفحه مندرج است مراجعه شود (۱).

۱- جان دیوین پورت «JOHN DAVEN PORT» انگلیسی کتابی بنام عذر تقصیر در پیشگاه محمد و قرآن در سال ۱۸۶۹ تألیف نموده که مندرجات آن تفوق اسلام را بر ادیان دیگر و درستی و راستی مسلمانان و نادرستی و بی‌حقیقتی اروپائیان خصوصاً انگلیسیها را آشکار می‌سازد ما برای رد تهمتی که ادوارد براون بشیخ زده و ادعا بقیه باورقی در صفحه بعد

اما حکایت اول گلستان آیا دلالت دارد بر اینکه حضرت شیخ دروغ گفتن مصلحت آمیز را تجویز کرده یا خیر؟

باید بطور قطع و یقین گفت سعدی چنین مراد و مقصودی از انشاء این حکایت نداشته زیرا ملخص حکایت آنست که پادشاهی حکم قتل اسیری را که زیر چنگ او بوده می دهد و آن

بقیه پاورقی صفحه قبل

نموده که اروپائیان حتی از گفتن دروغ مصلحت آمیز هم پرهیز دارند دو قسمت آنرا عیناً نقل میکنیم:

مؤلف استشهد میکند (ترجمه فارسی بوسیله دانشمند محترم آقای سید غلامرضا سعیدی آخر صفحه ۱۶۲) مستردونداس که بعدها لورد ملویل نامیده شد در خطابه ای که در تاریخ ۱۵ ماه آوریل ۱۷۸۲ در پارلمان انگلستان راجع به بیدادگری های انگلیسی ها در هندوستان و نیرنگ هایی که بکاررفته بود ایراد نموده و بدولت انگلیس اعتراض کرده میگوید:

«نتیجه این عمل این شد که انگلیسیها ملتی معرفی شدند که بهیچ وعده ای پای بند نیستند و بهیچ قانون و عدالت یا شرافت و آبرو و ایمان علاقه مندی ندارند و همین امر قوای نظام حیدرعلی را بر علیه ما متوجه کرد زیرامادامیکه یک انج زمین در اختیار انگلیسیها بود هیچ فردی امنیت نداشت».

و جای دیگر جان دیون پورت برای بی حقیقتی و نادروستی انگلیسیها با نقل نطق مستر گری نماینده مجلس انگلستان از صفحه ۹۳۳ جلد ۲۴ تاریخ پارلمانی و روزنامه تیمس مورخ ۲۹ فوریه ۱۷۲۹ بنطق مزبور تمسک جسته چنین می نویسد:

قسمتی از نطق مستر گری نماینده مجلس انگلستان

در تاریخ ۲۹ فوریه ۱۷۲۹ مستر گری نماینده مجلس انگلستان هنگام بحث درباره تسلیحات روسیه نطق انتقاد آمیزی در مجلس انگلستان ایراد کرده و با سندی که ارائه داده است ثابت نموده که روش دولت های انگلستان و سیاست متداول در آن کشور بر مبنای خدعه و نیرنگ و دروغ و خلاف حقیقت پایه گزاری شده است که ما قسمتی از آنرا عیناً بقیه پاورقی در صفحه بعد

اسیر دست و پا بسته از جان گذشته که از ظلم پادشاه بستوه آمده ناسزا میگوید و فحش میدهد و وزیر دلسوز شاه که می بیند دارد ظلمی فاحش از پادشاه در نتیجه غلبه خشم و غضب سر میزند از ترجمه تحت اللفظی گفته های کسی که در نتیجه حکومت غضب و خشم در آستانه مرگ است صرف نظر نموده و زبان حال مغضوب را که الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس بوده

بقیه پاورقی از صفحه قبل

نقل میکنیم تا معلوم شود گفته ادوارد براون که میگوید در اروپای غربی یعنی انگلستان گفتن دروغ و پیروی از خلاف حقیقت را مذموم دانسته اند و شیخ سعدی که بهترین شاگرد مکتب اسلام است دروغ گفتن مصلحت آمیز را جایز میدانند و نتیجتاً میخواهد برساند که این اختلاف میان اخلاقیات اروپا و مکتب اخلاقی سعدی وجود دارد کدام یک درست است؟

اینك عين نطق مستر گری :

«ترکها را که ما در نظر داشتیم حمایت کنیم ولی بعداً گمراه شدند عالی ترین دلیل اکراه و اجتناب خودشان را از رفتار ما بیان کرده اند . نمیدانم نسبت با آنچه انجام داده ام مورد توبیخ یا استهزاء قرار خواهم گرفت؟ ولی زحمت تحصیل بهترین اطلاعات را در این موضوع تحمل کرده ام و یک نسخه از پاسخی که نخست وزیر ترکیه به سرروبرت انسلی سفیر کبیر ما در قسطنطنیه داده است بدست آورده ام و روح نامه مزبور بدین قرار است:

نامه دواتی - مولای معظم برای خودش جنگ میکند و برای خودش صلح میکند. او میتواند بغلامان و خدمتگذاران و رعایای خودش اعتماد کند. او از ایمان آنها مطلع و آگاه است. و میتواند وفاداری آنها اعتماد کند و این صفتی است که سالها است از گوشه اروپای شما رخت بر بسته و طرد شده است. اگر همه مسیحیان دیگر راست بگویند هیچ نوع اعتمادی بانگلستان نیست. انگلستان تمام افراد بشر را میخرد و می فروشد. عثمانی ها هیچ نوع رابطه ای با شاه شما یا کشور شما ندارند. ماهیچوقت از شما نصیحت و نظری نخواسته بودیم. و هیچگاه طالب مداخله یا دوستی شما نبوده ایم. ما نه وزیری نزد شما داریم و نه نماینده یا خبرگزاری. پس بچه دلیل پیشنهاد میکنید که بنفع ما با روسیه داخل مذاکره و وساطت بشوید؟ بچه جهت شما که ما مسلمین را کافر میدانید درصدد خدمتگزاری یک بقیه پاورقی در صفحه بعد

بیان میکند و وزیر دیگر بقصد سعایت نسبت دروغ گوئی بهمکار خویش میدهد و این نسبت بقدری توخالی و پوچ بوده که در مزاج سلطان مؤثر واقع نشده و برای سرزنش جواب میدهد چنان دروغی بهتر از چنین راستی است و پیدا است که مقصود و مراد از ذکر این جمله آنستکه باید خیر خواه بود و از خباثت و تفتین پرهیز کرد نه آنکه دروغ مصلحت آمیز تجویز شده

بقیه پا ورقی صفحه قبل

امپراطوری کافری هستید؟ ما نه دوستی شمارا میخواهیم و نه کمک شما و نه مداخله شمارا. نخست وزیر شما که انقدر با احترام از او یاد میکنید بایستی مقصود فریبنده ای را در نظر داشته باشد و نقشه ظالمانه ای را طرح کرده باشد که ملت شمارا سرگرم کند و ملت شما بطوریکه بما گفته اند ملتی است زود باور و برده مانند . و کسانی هستند که فقط پول را میپرستند . اگر اطلاعات ما صحیح باشد حرص و آز مهمترین خصوصیات و مشخصات شما است.

شما خدایتان را میخرید و میفروشید. پول معبود شما است. وزارت شما و ملت شما همه چیز را تجارت میدانند.

پس شما آمده اید که ما را بروسیه بفروشید! خیر ما را بکار خودمان واگذارید. وقتی که تار و بود خوشبختی ما بدست قضا و قدر تهیه شده باشد باید آنرا استقبال کنیم. آنچه خدا و پیغمبر بشر فرمان داده اند و تصویب کرده اند باید بشود.

عثمانیها هیچ نوع ظرافت و نزاکتی را نمی شناسند. دروئی و مکر و زورنگی جزء اخلاق شما مسیحیانست.

از اینکه در کارهای رسمی و دولتی مان عقیف و صدیق و رڪ و صریح و وفادار باشیم شرم نداریم. اگر وارد جنگ بشویم تسلیم اراده ازلی پروردگار هستیم. ما سالها در کمال شکوه و جلال زیست کرده ایم و اولین قدرت روی زمین بوده ایم و افتخار میکنیم که قرنهای عهد شکنی و فساد و انحطاط مسیحیان را که مزرج بانواع معایب و نفاق بوده است مقهور کرده ایم. و بر آنها غالب بوده ایم. ما خدای طبیعت را پرستش میکنیم و بمحمد ایمان داریم شما نه بخدائی که ادعا میکنید می پرستید ایمان دارید نه به پسرش که او را هم خدا میدانید

بقیه پا ورقی در صفحه بعد

باشد و نتیجه و حاصل این حکایت آنستکه اولاً باخشم و غیظ نباید تصمیم گرفت ثانیاً از جان گذشته بی‌باك میشود و ثالثاً نباید در مقام جلو گیری از امر خیر برآمد رابعاً خودداری از نقل قول بخصوص هنگامی که شری دربرداشته باشد بحکم عقل پسندیده است پس معلوم شد نه شیخ مرادش تجویز دروغ مصلحت آمیز بوده و نه اخلاقیات اروپای غربی عملاً دروغ

بقیه پاورقی صفحه قبل

و هم پیغمبر.

بچنان نژادی که بمقدسات دینی اهانته میکند چه اعتمادی میتوان داشت. شماراستی و فضیلت را از تمام رفتار و کردار تان بایکدیگر بیرون رانده اید. دفترشکایات و اعلامیه ها و بیانیه ها و اعتراضات و تعرضات تمام سلاطین و رؤسای امپراطوری های مسیحی را که با یکدیگر زندگی کرده یا علیه یکدیگر جنگیده اند بخوانید خواهید دید همه شان کافر و خائن و پیمان شکن و ظالم و همه شان خارج از عدالت و بی اعتنا به تعهداتشان بوده اند. آیا ترك هیچوقت عهدش را شکسته یا قولش را نقض کرده و شرفش را از دست داده ؟ ابداً.

در این صورت چه تصور میکنید؟ ما چگونه بشما ملتی که اگر حقیقت اهر گرفته شود در این دوره تحت حکم و اراده پیمان شکنی هستید که يك ذره تقوی و فضیلت در آن راه ندارد ...

مولای معظم هیچگونه رابطه رسمی و عمومی با دربار شما ندارد و نمیخواهد داشته باشد. اگر شما بخواهید در اینجا بسمت جاسوسی بمانید یا بطوریکه باصطلاح خودتان را سفیر خطاب میکنید ممکن است نزد سایر ملل مسیحی بروید. در حالیکه خودتان را بوسیله مال و دارایی پست و حقیر میسازید ما نه کمک دریائی شما را میخواهیم و نه کمک زمینی شما را. نه خواستار مشورت شما هستیم و نه طالب مداخله و وساطت شما.

هیچ نوع حکمی ندارم که در برابر پیشنهاد شما از شما تشکر کنم زیرا این عمل از نظر دیوان اعلی گستاخی و فضولی است. و نیز دستوری ندارم که بمناسبت پیشنهاد کمک دریائی شما از شما سپاسگزاری نمایم زیرا این موضوعی است که هیچوقت درمخیله باب عالی

بقیه پاورقی در صفحه بعد

متضمن منفعت خود را مذموم شمرده اند بنا بر این ممکن است در این مورد اختلافی بین تعلیمات اخلاقی سعدی و اروپای غربی وجود داشته باشد ولی معکوس آنچه ادوارد براون میگوید .

دوم- خورده گیری دیگر آنستکه میگوید: «در استان چهارم با قدرت کامل کوشیده

بقیه باورقی صفحه قبل

نگنجیده است که ورود کشتی های شمارا با بهای ما اجازه دهد. آنچه را بر عهده دارید که نسبت بروسیه انجام دهید ما نه از آن اطلاعی داریم و نه بآن اعتنائی. روابط خودمان را با آن دربار هر طور بخواهیم و بهر شکلی که متناسب با مصالح ما و مناسب با قوانین و سیاست دولت ما باشد بپایان خواهیم رسانید.

اگر بطوریکه متهمید منفورترین ملت مسیحی نباشید انقلاب دون شك جسورترین و بی شرم ترین مردم هستید زیرا پیشنهاد میکنید که قدرتی مانند روسیه را به سازش وادار کنید. اینکه شما و بعضی از مسیحیان متحد ناچیز خود را در خور فرمانروائی می پندارید ما بهتر میدانیم . ولندا این بی شرمی شما و این تلقین گستاخانه شما بسرحد جسارت منتهی گردیده است و باید این عمل در داخل موجب اهانت و تحقیر شورای شما بشود و پیشنهاد شما در خارج شایسته و قابل اعتنای هیچ دولتی نیست. چه رسد باینکه در خور اعتنای باب عالی باشد . با توجه باینکه در کلیه مواردی که وزرای باب عالی بشما گوش داده اند بتجربه دریافته اند که نقشه های شما یا مقرون با مفسده بوده است یا نائی از جهالت.

اعلیحضرت سلطان نمیتواند فوق العاده مراقب مساعی و دسائس ملتی باشد که در باره منافع اتباع یا مستعمره نشینان خودش عهد شکن است بلکه راه و رسم معمولی سلاطین مسیحی اینست که اتباعشان را بیکدیگر بفروشد و برای پول تسلیم کنند. بطوریکه اطلاع کامل داریم هر نوع صلحی که میان شما برقرار شود بنفع آن پادشاهی خواهد بود که بهتر رشوه بدهد .

وزارتخانه های عثمانی مکرر در موارد عدیده بمشورت های اروپائیان گوش فراداده اند
بقیه باورقی در صفحه بعد

است که ثابت کند تربیت برای نااهل و افرادیکه دارای غرایز جنایت کارانه هستند بی ثمر و بی حاصل است».

بدون تردید ادوارد براون یا مراد و مقصود شیخ را چه از جهت لغت تربیت باصطلاح زمان شیخ و چه از لحاظ نتیجه انشاء حکایت درک نکرده یا مغرضانه تباهل نموده است زیرا اولاً معنی اصطلاحی تربیت در دوران شیخ تا زمان صفویه این بوده است که کسی را با نظر عنایت و توجه ارتقاء و ترقی دهند نه تربیتی که مرادف با تعلیم در اصطلاح امروز است چنانکه خود شیخ میگوید :

اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است و گر تو داغ نهی داغ نیست درمانست و اغلب نویسندگان آن زمان تربیت را بجای لغت طرف توجه قرار دادن و ارتقاء مقام و بالا بردن مرتبه استعمال کرده اند چنانکه غیاث الدین بن هماد الدین معروف بخواند میرمؤلف تاریخ دستورالوزراء (قرن نهم هجری) همه جا لغت تربیت را بترتیبی که یاد شد آورده از جمله مینویسد :

«اهل فضل و هنر در ایام سلطان ابوسعید بهادرخان رعایت و تربیت بیشتر یافتند یا

بقیه باورقی صفحه قبل

و هرچه بیشتر مطابق مشورت آنان رفتار کرده اند یا گمراه شده اند یا فروخته شده اند و یا فریب خورده اند بنابراین از مداخله در امور باب عالی با روسیه برکنار باشید.

هدف شما این بوده است که در میان تمام افراد بشر فتنه انگیزی کنید و از عهدشکنی و خیانت تان استفاده کنید . ما از شما تقاضای تجارت نداریم و رغبتی هم بیازرگانی شما نداریم زیرا بازرگانان ما فدای بازیهای دوجانبه شما شده اند.

شما جز منفعت مذهبی و دینی ندارید. خدای یگانه شما حرص و آزار است و دین مسیح را که ادعا میکنید معتقد بآن هستید ماسکی است برای نفاق شما. هیچوقت گوش باظهارات شما نخواهیم داد و در اینصورت هیچگونه پاسخی هم نباید بدهید».

در ایام دولت من» و از قول مجد الملک رقیب نا جوانمرد وزیر بی نظیر خواجه نظام الملک نوشته است: «اگر خان گیتی ستان مرا بترتیب تربیت سرافراز گردانید الخ».

ثانیاً از آغاز تا انجام حکایت اگر بدقت ملاحظه شود معلوم خواهد شد شیخ می خواهد ثابت کند که بمردمان جنایت پیشه که با عمد و اراده مرتکب جرم میشوند ارفاق و ممانعت بی حاصل است و عفو و اغماض نسبت به چنین کسانی علاوه بر آنکه دور از عدالت و انصاف است بر تجرى مرتکب و ارتکاب جرائم می افزاید و بهمین جهت وقتی پایمردی میکنند که راهزن غارتگر آدم کش مورد عفو و اغماض قرار گیرد و از چنگال عدالت فرار کند سلطان میگوید :

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

اگر بدقت ملاحظه شود پیدا است که شیخ میگوید جنایت کاری که پایه عمل خود را بر کارهای زشت و پست نهاده است با ارفاق و عنایت از راه کجی که در پیش گرفته بر نخواهد گشت و اگر او را بر اوج عزت ببری قرار نخواهد گرفت و بسوی پستی میگردانید بنابراین باید بکیفر اعمال خود برسد و این منطق در تمام ادیان و مسلكها معتبر و مجری است بلکه در تمام کشورهای اروپائی شدیدتر از مشرق زمین حکم فرمائی دارد و مقصود از نااهل بدکاران و جنایت پیشگانند که دستگیری و کمک و همراهی بآنان که باصطلاح آنروز تربیت میگفتند بی نتیجه است و تصور نمیرود چه در غرب و چه در شرق کسی پیدا بشود که منکر این امر باشد مگر کسانی که میگویند ارتکاب اعمال اختیاری نیست و با توجه باین مقدمات پیدا است که شیخ ذاتاً بشری را غیر قابل تربیت باصطلاح امروز و بمعنی اخص نمیداند .

سوم - ادوارد براون در باب نتیجه حکایت هشتم گلستان چنین قضاوت میکند :

« امراء را نصیحت میکند که بدون هیچگونه ترحمی کسانی را که از آنها میترسند بکشند زیرا :

نه بینی که گربه چو عاجز شود در آرد بچنگال چشم پلنگ »
عجبا اگر مغرض ترین اشخاص با بدبینی بخواهد نتیجه نامطلوبی از این حکایت گلستان بگیرد به نتیجه‌ای که ادوارد براون گرفته است نمیرسد.
اولادرمعتبرترین نسخ گلستان که بسعی و اهتمام پرارزش استاد عبدالعظیم قریب آماده و چاپ شده است این شعر:

«نه بینی که گربه چو عاجز شود بر آرد بچنگال چشم پلنگ»
که ادوارد براون استشهاد کرده وجود ندارد و پیدا است که مورد مطالعه ایشان نسخه‌ای از گلستانهای چاپی غیرمعتبر بوده و بعداً از این تذکره نتیجه خواهیم گرفت.
ثانیاً هر طفل دبستانی از این حکایت: «هرمرا گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم که موجب حبس باشد ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کراست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکماء را بکاربستم که گفته اند:

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم و گریبا چنو صد بر آئی بچنگ
از آن مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ»
چنین نتیجه میگیرد که اگر کسی از تو ترس و بیمی در دل دارد از او ایمن مباش زیرا از ترس رسیدن گزند بخود ممکن است زیان و آزاری بتو رساند و بدین لحاظ باید مراقب و بیدار باشی و نتیجه دیگری که از این داستان گرفته میشود آنستکه نباید گذاشت بیم و وحشتی از شخص در دیگری بوجود آید.

کجای این حکایت دلالت دارد بر اینکه هر کس از تو میترسد او را بکش ؟

چهارم- نکته دیگری که ادوارد براون بشیخ میگیرد آنستکه مینویسد: «درنهمین داستان این حقیقت تلخ را یادآور میشود که بدترین دشمنان انسان ارث خواران او هستند».

این نکته گیری و تعبیری که ادوارد براون نموده ناشی از دو امر است یکی آنکه در نسخ چاپی غیر معتبر گلستان قسمت آخر حکایت مورد بحث چنین است: «گفت این مرده مرا نیست دشمنانم را است یعنی وارثان مملکت» در صورتیکه نسخه معتبر استاد عبدالعظیم قریب قسمت اخیر حکایت را چنین ضبط کرده است: «گفت وارثان ملک را بشارت ده» و هیچ نامی از دشمنی وارث برده نشده است دیگر آنکه نتیجه اخلاقی حکایت آنست که در دم واپسین وهنگام مردن مرده افزون شدن مال و نوید توسعه قلمرو حکومت حاصلی ندارد و باید این مرده به وارثان داده شود و با این تذکر میخواهد بگوید حرص و آز فایده‌ئی ندارد و اما چنانچه وارث را بدشمن مانند کنند از آن نظر است که دشمن هم جز انتزاع اعمال و جاه از کسیکه دشمن اوست آرزوئی ندارد که وارث هم همین امید را دارد.

پنجم - تفاوت دیگری که بنظر ادوارد براون بین اخلاقیات اروپای غربی و مکتب اخلاقی سعدی رسیده آنستکه میخواهد بگوید شیخ را عقیده بر آنستکه اگر حقوق سر بازی ناچیز باشد مجاز است از میدان جنگ فرار کند و تلویحاً می‌رساند که اخلاق اروپای غربی غیر از این است.

و حال آنکه مراد شیخ از انشاء این حکایت آن نیست که اگر سر بازی حقوقش کم بود اخلاقاً مجاز باشد از میدان جنگ فرار نماید حتی از این جمله که میگوید: «ملامت کردم و گفتم دون است و بی سپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغییر حال از مخدوم قدیم بر گردد» بر می‌آید که شیخ فرار از میدان جنگ را بهر حال مذموم و قابل ملامت دانسته و این حکایت بمنظور تنبیه و تذکر مملکت مداران انشاء شده است که از تأمین معاش و ترفید

حال سپاهیان و برقراری مایحتاج آنان غفلت نورزند و این نکته قابل انکار نیست که هر کس جان در کف بمیدان جنگ می‌رود باید خیالش از هر حیث آسوده باشد چنانکه تمام کشور-های متمدن ورزیده و صاحب تجربه اصل تأمین آسایش سپاهیان را مسلم دانسته و پذیرفته‌اند.

ششم - آخرین تفاوتی که ادوارد براون بین طرز فکر و اخلاق سعدی و اروپای غربی قائل شده اینست که میگوید: «پانزدهمین داستان بطور نمونه يك داستان ایرانی است که وزیری را معزول کردند و بحلقه درویشان در آمد پس از مدتی سلطان او را بکار دعوت کرد نیزدیرت سلطان گفت مردی شایسته و عاقل لازم است تا زمام امور را در دست گیرد وزیر گفت عاقل کسی است که بچنین کاری تن در ندهد».

براون در اینجا میخواهد بگوید سعدی مردم و رجال مملکت را بفرار از انجام وظیفه عمومی تشویق میکند در صورتیکه این حکایت دلالت ندارد که بقول ادوارد براون در ایران شانه از زیر بار مسئولیت خالی میکنند و راحتی شخصی را بر قبول زحمت خدمات عمومی ترجیح میدهند و عاقل کسی را میدانند که از قبول کار امتناع ورزد و شاهد این مدعا تاریخ قبل از حمله مغول و زمان تسلط آنها بر ایرانست که هر روز وزیری را بی گناه بجرم خدمت بمیهن میکشند و بجای او رجال دیگر با علم بمخاطره جانی بعزم خدمت بکشور قبول وزارت و مقامات دیگر را مینمودند و همچنین شاهد دیگر مثل مشهوری است که میگویند دست وزیری را بعلتی قطع و بهوا پرتاب کردند و گفتند هر کس آنرا در هوا گرفت وزیر خواهد شد وزیر دست بریده با دست سالم خود دست بریده خویش را در هوا بامید اشغال مقام وزارت گرفت.

بدون تردید مراد شیخ از انشاء این حکایت تعبیری که ادوارد براون کرده است نبوده بلکه بخوبی از متن حکایت و مثل ذیل آن استنباط میشود که سعدی دو نتیجه را منظور

داشته یکی آنکه وزیر چون در سلك درویشان در آمده و جمعیت خاطرش دست داده و روحانی شده بود نمیخواست از راه و رسمی که انتخابات کرده بر گردد دیگر آنکه شیخ میخواست بگوید باشکرت در دستگاهی که نتیجه‌ای جز مخاطره جانی ندارد بی فایده است و عاقل دست بکاری نتیجه و پرخطر نمیزند چنانکه می بینیم در نیمه دوم بهمن ماه ۱۳۳۳ که مشغول نوشتن این یادداشتها هستیم در ظرف یک هفته سه نفر از رجال فرانسه از طرف رئیس جمهور مأمور تشکیل کابینه شدند و چون امکان توفیق در خود نمی دیدند از تشکیل کابینه وانجام کار معذرت خواستند.

با احترام زیادی که برای مستشرق محترم ادوارد براون از لحاظ خدمات شایان در ادبیات فارسی قائل هستیم ناگزیر باید این قسمت از نوشته‌های وی را درباره شیخ بزرگوار چنین تعبیر کنیم که ادوارد براون در آغاز مسافرت خود بایران و ابتدای مطالعات در ادبیات فارسی جلد اول تاریخ ادبیات خود را که موضوعات مورد بحث در آن مندرج است برشته تحریر در آورده و هنوز مطالعات و افکار او درباره مقام شیخ و مکتب وی کمال و وسعت نیافته بوده از این رو نباید سوء نیتی برای مستشرق مزبور قائل شد.

مقدمه تا اینجا بقلم نگارنده بوده و امید است از باب فضل و دانش بادیده گذشت و بخشش بنگرند و از این پس مقالات دانشمندان و استادان عالیقدر که بمناسبت جشن هفتصدمین سال تألیف گلستان نگاشته‌اند و در سعدی نامه انتشار یافته عیناً نقل میکنم.

عقیده و نظر دانشمند فقید محمد علی فروغی

ایران اگر فرزند دیگری بجز سعدی نپرورده بود تنها این یکی برای جاویدان کردن نام ایرانیان بس بود .

«اینجانب بارها گفته‌ام که زبان و ادبیات فارسی چهاررکن بزرگ دارد: شاهنامه فردوسی و کلیات سعدی و مثنوی مولوی و دیوان خواجه حافظ و بار دیگر نیز می‌گویم که این چهار اثر بزرگ که هر یک در عالم خود در میان آثار ادبی تمامی جهان از فرزندگان قدر اولند چهار ستون فرهنگ و تربیت ایرانی هستند . آنها بمنزله اصل و تنه این درخت و آثار ادبی دیگر مانند فروغ و شاخ و برگ میباشند هر یک از این چهار اثر حیثیات و مزایای خاصی دارد که برداشتمندان پوشیده نیست و شرح آن طولانی است.

مجملاً اینکه شاهنامه فضل تقدم دارد و گذشته از مراتب حکمت و اخلاق پرورش دهنده غیرت ملی و حس قومیت است . مثنوی مولوی و غزلیات حافظ هم از نظر حکمت و عرفان و دقائق حقایق آمیخته با حالات عشق و ذوق در عالم خود هر یک بی نظیر و در منتهای درخشندگی است.

اما کلیات شیخ سعدی گنجینه‌ایست که نمیتوان قدر و قیمت برای آن معین کرد. اگر از زبان کسی بر آید که از عهده ستایش او بدر آید دست و زبان من نیست و مرا آن جسارت نباشد که قدم باین میدان گذارم. از شرش بگویم یا از نظمش؟ از حکمت و عرفانش بسرایم یا از اخلاق و سیاستش؟ مراتب عقلی او را بسنجم یا حالات عشقی؟ غزلیاتش را یاد کنم یا قصائدش را؟ بگلستانش دعوت کنم یا ببوستان؟

پس بهتر آنست که سخن را دراز نکنم و بهمین کلمه قناعت ورزم که هر چند سرفرازانه میگویم که قوم ایرانی در هر رشته از علم و حکمت و ادب و هنرهای دیگر فرزندان نامی بسیار پرورانده ولیکن اگر هم بجز سعدی کسی دیگر نپرورده بود تنها این یکی برای جاویدان کردن نام ایرانیان بس بود. مداحی از شیخ سعدی زبان و بیانی مانند زبان و بیان خود او باید اما هیاهات که چشم روزگار دیگر مانند او بینند.

هفتصد سال از زمان او میگذرد و نه تنه‌ها مانند او ظهور نموده بلکه نزدیک باو هم کم کس دیده شده است. گوئی این شعر را درباره خود سروده است که:

صبر بسیار ببايد پدر پير فلک را تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

نظر دانشمند فقید حاج محتشم السلطنه اسفندیاری

شیخ بزرگوار نه درسراسر ایران استاد عالیقدر ما است بلکه در خارج ایران بزرگترین افتخار ایرانیان است.

« نوابغ عالم ادب که مزیت او را با کمال پوزش ستوده‌اند بعقیده من هنوز مقدار کمی از این راه پیموده‌اند زیرا که اهل زبان فارسی را مقیاس فصاحت گلستان و بوستان اوست .

آن پر از لاله‌های رنگارنگ وین پر از میوه‌های گوناگون

بلندی نظر، استغنا و علو طبع، اندرزهای سودمند و حکم و آداب دنیا پسند، حقایق معارف، عرفان و فضائل آن مرد نامی با آن اسلوب ساده و زیبا و عبارات سحرانگیز و رعنا نه تنها سرمشق هر دانش آموز است بلکه حیرت‌انگیز هر دانشمند و دستورزند گانی هر طبقه بشمار می‌آمد و باید حقاً اقرار کرد که این استاد ماهر با این منطق شیرین و آن کلمات متین و معانی زرین اساس سخن را دوباره ریخته و گلستانی ساخته و بوستانی پرداخته که دامن بزرگان ادب از بوی گل‌های آن از دست رفته و دست استادان بلاغت هنگام چین

میوه آن با تحیر از کار مانده است. خود راست فرموده که «قصب الجیب حدیثش همچون شکر میخورد و ورقه منشآتش چون کاغذ نرمیبرند».

شیخ بزرگوار نه در سراسر ایران استاد عالیقدر ما است بلکه در خارج ایران بزرگترین افتخار ایرانیان است کجاست که نشر روح افزا و نظم دلبایش سر دفتر فضائل و زیب و زینت محافل نباشد و نام نامی او در سطر اول دانشمندان جهان و ذکر جمیل او در عنوان فضایل دوران قرار نگرفته باشد؟ از بنده بی بضاعت چه آید تا آنچه حق اوست بکرسی بنشانند و حال آنکه دانیان جهان و شناسندگان کلمات بزرگان قدر و مقام او را بزبانهای مختلف کتابها ساخته و سخنها پرداخته اند».

زمان تولد و اوایل زندگانی سعدی

بقلم استاد عالیقدر مرحوم عباس اقبال

سعدی بی‌خلاف شیرین‌سخن‌ترین شعرای فارسی و در همه قول‌ها فصیح‌ترین گویندگان زبان ما است.

هم از بخت فرخنده فرجام تست

که تاریخ سعدی در ایام تست

خطاب سعدی بآتابک ابوبکر بن سعد (۶۲۳-۶۵۸)

تولد و مرگ کسانی که در دوره حیات خود در احوال معاصرین یا حوزه اجتماعی‌ای که در میان آن می‌زیسته‌اند منشأ اثری بوده و یا آنکه از خود آثار و یادگارهایی بجا گذاشته‌اند که پس از ایشان نیز در اذهان و نفوس مردم موثر و نافذ افتاده است چندان شباهتی بطلوع و غروب اختران فلکی ندارد تا مورخین نیز مانند منجمین زمان ظهور و افول کوکب عمر آنان را بدقت ریاضی معین کرده بر صفحه جریده ایام ثبت نمایند چه اگر دوره زندگانی مردان تاریخی را دوره‌ای بشماریم که ایشان در طی آن وجود خویش را بنحوی از انحاء بدیگران نمایانده و قدرت فکری یا عملی خود را ظاهر ساخته‌اند باید بگوئیم که

زمان تولد و وفات این چنین مردان در غیر از واقعی رخ داده است که عموماً بتصور می‌آوریم. بعبارة اُخری تولد هر يك از رجال تاریخی مقارن دوره‌ایست که او اولین بار در عرصه‌ای خارج از وجود خود منشأ اثری شده و در معاصرین یاد در کسانی که بعد از او آمده‌اند نفوذی کرده است و مرگ واقعی او زمانی خواهد بود که ناهش از سر زبانها بیفتد و نشان او از خاطرها محو شود و بزرگوارانی که گفته‌اند:

نمیرم ازین پس که من زنده‌ام که تخم سخن را پراکنده‌ام

یا

بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی در سینه‌های مردم عارف مزار ما است

یا

دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

یا

هر گز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما

همه حقیقت این نکته را بیان فرموده و حیات جاوید خود را پس از مرگ ظاهر پیشگویی کرده‌اند.

با همه این احوال اصراری که مورخین در تعیین زمان نجومی تولد یا وفات رجال تاریخی دارند بیشتر برای آنست که با تشخیص سال تولد بتوانند پس از حذف عدهٔ سنین خورد سالی و جوانی ابتدای دوره‌ای را که عقلاً و عادتاً ممکن است هر کس از آن زمان ببعد منشأ اثری بزرگ یا عملی سترگ شود بحسب و قیاس معین کنند و با تحقیق سال وفات بدانند که در چه تاریخ کارخانهٔ وجود خلاق یا فعال شخص موضوع بحث از کار ایجاد و ابداع افتاده و دیگر بر میزان مایه و متاعی که او برای دیگران بوجود می‌آورده چیزی افزوده نخواهد شد.

اگر در میان مردان نامی تاریخ طبقه اصحاب فکر و رای و ارباب سخن و کلام یعنی آن طبقه از بزرگان را در نظر بگیریم که بوسیله زبان و بیان محرك نهضتی ادبی یا سیاسی یا مذهبی یا علمی و حکمتی شده اند و دیر یا زود و بیش یا کم در افکار و اذهان دیگران نفوذ کرده اند خواهیم دید که زمان تولد واقعی آنان یا مقارن وقتی است که اولین شاهکار فکری و هنری ایشان انتشار یافته و بدست مردم افتاده و یا زمانی که آن شاهکار مورد اقبال عموم شده و در خواطر و نفوس راه رسوخ و نفوذ پیدا کرده است.

امر عجیب در باب این قبیل شاهکارهای فکری و هنری این است که غیر از عده محدودی که از ابتدای ظهور همه وقت زنده جاوید مانده و در هر عهد و زمان با وجود توالی حوادث گوناگون مطمح نظرها و مقبول دلها بوده اند قسمت مهم دیگری یا مدتها بعد از تاریخ انتشار یعنی بعد از زمان حیات موجد و مؤلف خود موفق بجلب توجه و تسخیر قلوب مردم شده اند و یا آنکه بعد از يك دوره زندگانی کوتاه درخشان بر اثر پارهای سوانح - از نوع برگشتن ذوق و سلیقه مردم یا انقلابات تاریخی - در زوایای مهجوری افتاده و پس از گذشتن مدتها خمودی که گاهی بقرنها نیز کشیده است بار دیگر سمندر وار زندگی از سر گرفته و مانند ستاره ای نوزاد در افق اذهان مردم بافکندن فروغی تازه پرداخته اند.

خیام اگر چه در عهد خود از اجله حکما و علما و از مشاهیر منجمین و محترمین زمان ملک شاه و سنجر بوده لیکن چنانکه قرائن میفهماند ظاهراً معاصرین شعر را کمترین پایه فضل او میشمرد و رباعیات دلاویز او چندان طرف اعتنا و قبول ایشان نبوده است - از يك قرن قبل که فضایل فرنگ بترجمه و نشر رباعیات او در اروپا و امریکا اقدام کردند برای این قسمت از آثار هنری خیام حیاتی دیگر در عالم ظاهر شد و بر اثر توجه فرنگیان هموطنان او نیز بیش از پیش رباعیات شیرین حکیم نیشابوری را خواندند و بخاطر سپردند.

تا بیست و پنج سال قبل، از ایرانیان فارسی زبان فقط معدودی بودند که از کتبی

مثل چهارمقاله نظامی عروضی والمعجم شمس قیس رازی و مرزبان نامه سعد و راوینی اسمی شنیده و یا نسخهای دیده بودند در صورتیکه حالیه این کتب در ایران تقریباً مقام کتب درسی یافته و هر ادب دوست فارسی خوانی آنها را دم دست خود دارد و از این بیعد هر کس تاریخ ادبیات فارسی را برشته نگارش در آورد ناچار اسم مؤلفین این کتب را که تاریخ قرن پیش تقریباً مجهول و گمنام بودند در ردیف منشیان معتبر زمان ما خواهد آورد و این نیست جز از برکت نهضت خاصی که در این اواخر در ادبیات فارسی بروز کرده و بالتبع اهل ادب را متوجه نفایس آثار قدما نموده است.

بعد از ذکر این مقدمه با توجه بمطالب فوق بتحقیق زمان تولد سعدی و اوایل عهد زندگانی او یعنی دوره ای که آن شاعر استاد در طی آن اولین شاهکارهای هنری خود را بدست مردم داده و با کلام شیوا و سخنان رسای خویش بجلب توجه و ذوق عامه فارسی زبانان و ربودن اختیار دل ایشان شروع کرده می پردازیم.



سعدی چنانکه شواهد بسیار در دست داریم از جمله گویند گانی نیست که در زمان حیات از تمتع شهرت و قبول عام بی نصیب مانده در زمره صاحب سخنانی باشد که شاعر در وصف ایشان گفته است :

چو صاحب سخن مرد آنگه سخن	به از گوهر و زر گانی بود
خوشا حالت خوب مرد سخن	که مرگش به از زندگانی بود
و این که خودش فرموده است که:	
منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد	من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور

یا

کس ننالید درین عهد چو من بر در دوست
که به آفاق سخن میرود از شیرازم

یا

هفت کشور نمی کنند امروز بی مقالات سعدی انجمنی

یا

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی

که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

ادعائی تا حدی مقرون بصواب است چه در همان زمان حیات آن شاعر ساحر بزرگانی مانند منشی عالی‌مقدار خواجه شمس الدین صاحب‌دیوان جوینی که سعدی از مداحان خاص او بوده در پاره‌ای از رسائل خود باشعار این گوینده بلندپایه تمثیل میکند و مجدالدین بن همگر یزدی که مثل سعدی از خواص سعد بن ابی‌بکر بن سعد بن زنگی بوده در باب او میگوید :

از سعدی مشهور سخن روان جوی

کو کعبه فضل است و دلش چشمه زمزم

و خواجه همادالدین تبریزی یکی دیگر از مدیحه سرایان صاحب‌دیوان جوینی که گویا از کمال شهرت سعدی در عصر خود و مزید اقبال صاحب‌دیوان نسبت با و بر شک بوده بتعریض سعدی گفته است :

همام را سخن دلفریب و شیرین هست

ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی

و و صاف که کتاب مشهور خود را در سال ۶۹۹ یعنی قریب هشت ده سال بعد از فوت سعدی شروع نموده چند بار با تجلیل تمام شعر سعدی را بر سبیل تمثیل در کتاب خویش آورده و بعضی از آنها را نیز به عربی ترجمه کرده است. همچنین سبک شیخ را در غزل از همان اواخر عمر یا کمی بعد از وفات او شعرائی مثل سید جمال‌الدین کاشی و امیر خسرو دهلوی و

خواجوی کرمانی شروع بتتبع نموده و منشانی مثل مجد خوافی صاحب روضه خلد و معین الدین جوینی صاحب نگارستان اولی در ۷۳۳ و دومی در ۷۳۵ یعنی قریب چهل سال بعد از فوت سعدی گلستان او را در قسمت شرقی ایران تقلید کرده و مؤلفات مزبور را بروش آن کتاب برشته نگارش در آورده اند.

بنا بر این جمله سعدی کسی نبوده است که در عهد خود گمنام باشد تا بتعیین دوره شروع نفوذ و انتشار اشعار و گفتارش در میان خلق بعد از وفات او محتاج باشیم چه تقریباً مسلم است که نگارنده نقشبند گلستان در همان اوان تألیف آن کتاب یعنی در ۶۵۶ کلاماً مشهور بوده و اینکه میگوید: « ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صبت سخش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون نیشکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زرمیرند » میفهماند که از همان تاریخ، تازگی سبک سخن و بلاغت و جزالت بیان، استادی سعدی را بر همه بلیغان و سخن شناسان عصر مسلم کرده بوده و نام و کلام او بر سر همه زبانها میگشته است.

بیشتر غرض نگارنده در این مقاله بحث در قسمت اول زندگانی سعدی یعنی در باب دوره ایست مقدم بر ۶۵۵-۶۵۶ که مابین سال تولد و زمان شروع شهرت او واقع شده است و بدون آنکه ادعای حل این مشکل را داشته باشم این مسئله را در این مقاله طرح میکنم و نکاتی را که بنظر رسیده است خاطر نشان مینمایم تا شاید با رفع شبهه ای از اشتباهاتی که تا کنون مورد ابتلای غالب محققین بوده بقدر وسع در هموار کردن راه تحقیق جهت فضائی که بعد از این با فندمی استوارتر در این طریق سیر خواهند کرد کوشیده باشم.

سال تولد سعدی معلوم نیست و تا کنون در هیچ سند معتبری بنظر نرسیده است. صد و بیست سال عمر شیخ و ماده تاریخهایی که بعدها از روی همین شماره ساخته اند همه افسانه است و علاوه بر آنکه متکی بمدرک قابل اعتمادی نیست ادله و قرائنی نیز بر بطالان

آن در دست داریم.

در خصوص ایام حیات سعدی امر محقق اینکه او در یکی از سنوات ۶۹۰ یا ۶۹۱ یا ۶۹۴ فوت کرده و چنانکه از قصائد و مدایح او برمی آید اشعاری از او در دست است که در حدود سال ۶۸۰ برشته نظم کشیده شده، بوستان را در ۶۵۵ و گلستان را در ۶۵۶ بانجام رسانده است.

سنواتی که برای تاریخ فوت او نقل شده اقوال مورخین و مؤلفین معتبر نزدیک بعهد اوست، ۶۸۰ نیز مستنبط از نام و مأموریت یکی از ممدوحین شیخ است که برای احتراز از تطویل از بیان آن مطلب میگذریم و تاریخ اتمام بوستان و گلستان را هم همچنانکه همه میدانیم خود شیخ در این دو کتاب بتصریح تمام ذکر نموده است.

غیر از این تواریخ ذکر هیچ سنه و سالی که قبل از ۶۵۵ و بعد از ۶۸۰ باشد در تواریخ و کلیات اوراجع بدوره زندگانش دیده نمیشود و آنچه بعضی از تذکره نویسان متأخر و چندتن از مستشرقین در باب تاریخ تولد سعدی و دوره تحصیل و مسافرتها او نوشته و یا بحس و قیاس تعیین کرده - و حتی بعضی بصیغه قطع و یقین گفته اند که سعدی را در سال ۵۹۲ سعد بن زنگی برای تحصیل ببغداد فرستاد - چنانکه گفتیم چون مستند بهیچ سند معتبر نیست و بکلی فرضی و بعضی نیز مسلماً غلط واضح است نمیتواند مورد قبول و اعتنا قرار گیرد.

بنا بر این برای تحقیق اوایل دوره زندگانی سعدی یعنی از بدو تولد او تا تاریخ نظم بوستان راهی بجا نمی ماند جز استمداد از پاره ای اشارات که در گلستان و بوستان استطراداً آمده و غالب حدس و قیاسهای مستشرقین و محققین جدید نیز بر روی همانها بنا شده است.

اما پیش از آنکه اشارات فوق را مورد بحث قرار دهیم بتذکار این نکته بسیار مهم

ناگزیریم که در تحقیق مسائل تاریخی یعنی آن قسمت از مطالبی که از اسناد مکتوبه و نوشته‌ها و کتب مؤلفین و مورخین قدیم استنباط میشود قبل از هر چیز لازم است که حتی المقدور اطمینان حاصل کنیم که آیا این اسناد و کتب که امروز در دست ما است و مرجع ما در تحقیق مطالب تاریخی بهمانها انحصار پیدا میکند از صاحبان اصلی آنهاست یا نه و در صورتیکه واقعاً این اسناد و مدارك مجعول نیست نسخ چاپی یا خطی که ما در اختیار خود داریم عیناً همان نسخه‌های اصلی مؤلفین یا لااقل قریب بآنهاست یا آنکه بر اثر جهل و تصرفات نساخ و خوانندگان تغییرات و تحریفاتی از نوع افتادگی یا اضافات و یا تبدیل مطالب و کلمات در آنها راه یافته است. رعایت این فصل مهم که علمای امروزی تاریخ آن را «انتقاد داخلی» یعنی تحقیق در حقیقت و صحت و سقم منابع و مدارك تاریخی میخوانند اولین وظیفه هر محقق و منتبعی است که بخواهد در باب گذشته و گذشتگان چیزی بنویسد و مشکلی از مشکلات تاریخ را حل نماید چه اگر اسناد مجعول یا غیر معتبر و یا فاسد و منحرف باشد طبعاً استنباطات و استدراکات نیز مخدوش و واهی خواهد شد.

برای احتراز از این عیب امروز دوراه بیشتر نیست :

اول آنکه اگر مدارك تحقیق بصورت نسخه خطی است باید آن نسخه‌ها را معتبرتر شمرد که تاریخ کتابت آنها بزمان مؤلف نزدیکتر است و بهمین علت قدمت هم از دستبرد ناسخین و خوانندگان محفوظتر مانده ، و چون بهر حال هیچ کاتبی ولو معاصر مؤلف باشد در حین استنساخ از سهو و خطا مصون نیست و بعلمت قلت مایه و کم سواد می‌توانست حتی در همان عهد مؤلف هم تصرفات بیجا در نسخه کرده باشد داشتن نسخ متعدد از يك کتاب و مقابله آنها بایکدیگر ضروری است و پس از این عمل و اطمینان باینکه نسخه‌های فراهم آمده یا عین یا نزدیک بدین نسخه اصلی است مقایسه مطالب آن با اسناد و مدارك دیگر و سنجش آنها بمیزان عقل نیز از واجبات است چه ممکن است که خود مؤلف اصلی در بیان

مطلب دچار خلط و خبط شده و یا مردی گزافدگو و در تحقیق صحت و سقم اخبار بی اعتنا و لاقید بوده باشد.

دوم آنکه اگر کتابهایی که اساس کار تحقیق بر آنها مبتنی است به چاپ رسیده باید حتی المقدور چاپی از آنها را بدست آورد که بدست محققین انتشار یافته و ناشرین دقتهایی را که در فوق ذکر کردیم در طبع آنها بکار برده و عبارتة اخری از آن کتابها طبع هائی انتقادی بدست داده اند و بهر حال در این صورت هم از مراجعۀ بنسخه های خطی قدیم معتبر از همان کتابها نباید غفلت کرد.

از کلیات حضرت شیخ اجل تا کنون هیچ طبع انتقادی که بنای کار آن بر اساس علمی معمول بین اهل ادب فرنگستان نهاده شده باشد فراهم نشده است یعنی تمام چاپ هائیکه تا بحال از این گنجینه ذوق و معرفت و حدیقه لطف و طراوت بعمل آمده همه چاپ هائی سرسری و بازاری است و خدا دانا است که در چنین کتابی که از عهد خود سعدی تا کنون در دست عموم فارسی خوانان دنیا از کاشغر و هند تا مصر و آلبانی گشته و هر کس بقدر ذوق و سلیقه و فهم خود دستی در آن برده است چه دخل و تصرفهای عجیب شده و چه جرح و تعدیل های ناروا در آن را پیدا کرده است و اگر مالک تصرف در نسخ را کثرت تداول آنها در دست مردم و روانی بازار و اتساع دایره شهرت آنها بگیریم باید بگوئیم که کلیات سعدی بیش از هر کتاب فارسی معروض این بلا بوده است .

يك مقایسه ما بین چاپ های سابق گلستان باد و طبع انتقادی عالمانه ای که این اواخر از آن کتاب یکی بتوسط استاد ارجمند آقای عبدالعظیم قریب گرکانی در سال ۱۳۱۰ و دیگری بتوسط جناب آقای محمد علی فروغی مد ظلهم در همین سال جاری شده میرساند که چه اغلاط فاحشی در چاپ های پیش موجود بوده است که روح شیخ بزرگوار نیز از آنها خبر نداشته و فقط بیسوادی و تفنن ناسخین و خوانندگان قرون بعد آنها را بنام سعدی در

گلستان وارد کرده است.

بدبختانه غالب کسانی که خواسته‌اند در احوال سعدی تحقیقاتی کنند و از اشعار و گفتار او نکاتی راجع بدوره زندگی آن گوینده استاد استخراج نمایند یا بهمان مراجعه سطحی بیکى از کلیات یا گلستانهای چاپی سابق یا نسخی سقیم از آنها قناعت ورزیده و بنای تحقیق خود را بر بنیانی واهی و سست گذاشته‌اند و یا برخلاف چندان اعتنائی بگفته بعضی از مورخین قریب‌العهد بشیخ و پاره‌ای از اشارات خود او در کلیاتش نکرده و باجتهاد در مقابل نص پرداخته‌اند.

این نکته اساسی را نیز نباید از خاطر دور داشت که سعدی که بی‌خلاف شیرین سخن‌ترین شعرای فارسی و در همه قولها فصیح‌ترین گویندگان زبان ما است قبل از هر چیز شاعر بوده و طبیعی است که از شاعر نباید زیاد متوقع دقت و ضبط در ذکر اخبار و ثبت تواریخ بود بخصوص اخبار و تواریخی که غرض خاص شاعر از ذکر آنها نیست و فقط در طی هنر نمائی شعری یا اظهار بلاغت و بیان نکته‌ای ادبی یا حکمتی بآنها اشاره میکند و از قوه حافظه خود که در همه حال و پیش همه کس محل خلط و لغزش است یاری می‌جوید و بمدرک و منبعی کتبی مراجعه نمی‌نماید مخصوصاً اگر این اخبار و حوادث تاریخی درازمندهای نزدیک بعهد او رخ داده و هنوز کاملاً در متون تواریخ مضبوط و مخلد نشده باشد. در این صورت چون غالب اعتماد بحافظه و مسموعات از دیگران است انسان اکثر اوقات در نقل روایت گرفتار خلط و اشتباه میشود و چندین سال را بدون تعمد و اعتنائی پس و پیش میکند و همین حال وجود دارد برای شعرا و نویسندگان که عارف باصطلاح و متخصص در مسائل علمی و فنی نبوده و فقط از این مسائل چیزی بطرزی مبهم شنیده و یا وقتی در کتابی خوانده بوده‌اند و بهمین سبب در اشعار و گفتار ایشان پاره‌ای اوقات اغلاط عجیب علمی و فنی دیده میشود که هر خبره بصیری بزودی نادرستی آنها را درمی‌یابد و اگر از شاعر برخلاف انصاف غیر از هنر شاعری و سخن آرائی متوقع چیزی دیگر باشد بناحق بر او می‌خندد.

پاره‌ای از این قبیل خلط‌های تاریخی گاهی در گلستان و بوستان سعدی دیده می‌شود که چون در اقدم نسخ این دو کتاب هم هست ناچار باید گفت که اصلی است و سبب عمده جاری شدن آنها را نیز بقلم شیخ اجل باید بهمان محمل مذکور در فوق حمل نمود، از این قبیل است داستان صلح سلطان محمد خوارزمشاه باختا و مشهور بودن شعر سعدی در آن تاریخ در کاشغر که بهیچ مقیاسی درست در نمی‌آید چه سلطان محمد خوارزمشاه دولت قراخانیان را سال ۶۰۷ هجری بکلی از کاشغر برانداخته و در این تاریخ چنانکه خواهیم گفت سعدی یا متولد نشده و یا طفلی خردسال بوده است و یکی دو فقره دیگر از این نوع که باید آنها را بلغزش حافظه منسوب داشت.

پس این قبیل اشارات را که اماراتی دیگر از خارج بر عدم صحت آنها در دست داریم بهیچوجه نباید مدرك تحقیق راجع باحوال شیخ قرار دهیم بلکه آنها را چنانکه خاطر نشان کردیم باید حمل بر نسیان و لغزش حافظه که هیچکس از آن مصون نیست بنمائیم و بگوئیم که شیخ بزرگوار در این موارد چنان گرم بازار بلاغت نمائی و سخن آرائی بوده که کمال دقت در نمودن جمال کلام او را از اعتنای وافیه تشخیص درستی و نادرستی یکی از اجزاء دیبای لطیفی که با سر انگشتان نازک خود می‌یافته غافل کرده و تا حدی قافیه را باخته است.

اما از اشاراتی که در گلستان و بوستان راجع به پاره‌ای وقایع یا اشخاص تاریخی آمده وعده‌ای از محققین خواسته‌اند از روی آنها یا نتیجه‌ای راجع بدوره حیات سعدی بگیرند و یا آنها را هم در عداد سهو القلم‌های او بیاورند چند فقره چنانکه در فوق گفتیم فقط ناشی از خراب بودن نسخه‌های متداول بوستانها و گلستانهای معمولی است و صورت آن اشارات بشرحی که ذیلآیاید در نسخه‌های قدیمی و قابل اعتماد از این دو کتاب بکلی، بشکلی دیگر است بطوریکه با مراجعه بآن نسخ قدیمی دیگر نه موردی برای استنباط مطلبی راجع

بحیات سعدی از اشارات مزبور باقی میماند و نه راه اعتراضی بر حضرت شیخ:

در تمام گلستانهای معمولی حکایت سوم از باب دوم چنین شروع میشود:

« شیخ عبدالقادر گیلانی را رحمه الله علیه دیدم در حرم کعبه ... الخ » که موهم آن است که سعدی شیخ عبدالقادر گیلانی را که بسال ۵۶۱ وفات کرده در حرم کعبه دیده بوده است. بنابراین اگر متن نسخه‌های معمول گلستان درست باشد باید گفت که سعدی مدتها قبل از سال ۵۶۱ تولد یافته بوده و یا در ادعای دیدن شیخ عبدالقادر در حرم کعبه مرتکب سهو و خطائی بزرگ شده است در صورتیکه هیچ کدام از این دو تصور صحیح نیست و متن نسخه‌های معمول گلستان خراب است. در نسخه‌های قدیم این کتاب از جمله در نسخی که آقای قریب گرکانی و جناب آقای فروغی در دست داشته‌اند حکایت فوق باین شکل شروع میشود که: « شیخ عبدالقادر گیلانی را رحمه الله علیه دیدند در حرم کعبه ... » و در این صورت حکایت مذکور شامل هیچ نوع اشاره‌ای تاریخی که بکار استنباط مطلبی از آن راجع بسعدی بخورد نخواهد شد.

در بوستانهای چاپی در اوایل باب هفتم این حکایت چنین آمده است:

اگر گوش دارد خداوند هوش	سخنهای پیرن خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام	در ایام ناصر بدارالسلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز	بچشمم در آمد سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر	فرو برده دندان بلبه‌اش در ...
مرا امر معروف دامن گرفت	فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ	بر آن ناخدا ترس بی نام و تنگ ...
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست	پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش	سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا سالها دل ز کف رفته بود بر این شخص و جان بروی آشفته بود
 کنون پخته شد لقمهٔ خام من که گرمش برون کردی از کام من
 تظلم بر آورد و فریاد خواند که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
 نماند از جوانان کسی دستگیر که بستاندم داد از این مرد پیر
 که شمش نیاید ز پیری همی زند دست در ستر نامحرمی ... الخ
 اگر این حکایت چنانکه در بوستانهای چاپی آمده است درست و کسی که در ایام ناصر خلیفه بغداد سفر کرده و در سن پیری در این واقعه مداخله نموده خود سعدی باشد ناچار گوینده بایستی سالها قبل از فوت ناصر که در ۶۲۲ اتفاق افتاده متولد شده باشد یعنی باقل تخمین پنجاه سال قبل از این تاریخ. بعد از یک مراجعه بنسخ خطی قدیم بوستان واضح میشود که حکایت فوق بطوریکه در اکثر بوستانهای چاپی آمده بکلی ابراست و کسی که در ایام ناصر از بیت الحرام بغداد سفر کرده و حکایت سراپا راجع باوست سعدی نیست بلکه پیری است که سعدی حکایت را از او نقل میکند.
 در یک نسخه خطی بسیار قدیم از کلیات سعدی که بتاریخ ۷۶۷ استنساخ شده و در کتابخانه ملی پاریس بنشانهٔ Supp.persan 1778 مضبوط است دو بیت اول حکایت فوق چنین آمده:

چنین گفت پیری پسندیده هوش سخنهای پیران خوش آید بگوش
 سفر کرده بودم ز بیت الحرام در ایام ناصر بدارالسلام ... الخ
 و در این صورت دیگر اشکالی برای توجیه حکایت مزبور باقی نماند و معلوم میشود که داستان فوق بهیچوجه مربوط بسعدی نیست.
 اما استنباطی که بعضی از محققین از بیتی از اشعار سعدی مذکور در گلستان راجع بشمارسین او کرده اند یعنی بیت ذیل:

ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی
 که بر حسب آن شیخ بایستی در حدود $606 = 50 - 606$ متولد شده باشد نیز بنظر
 نگارنده نمیتواند چندان قطعی شمرده شود چه اولایت فوق که در گلستان در طی قطعه‌ای
 آمده بهیچوجه معلوم نیست که در آن روی خطاب شاعر بخصوصه بخود باشد بلکه ظاهراً
 از نوع اخطار و تنبیه عامی است که در آن شاعر را روی سخن با صاحب‌دلان است ثانیاً این
 بیت مطلع یکی از قصاید سعدی است که تمام آن در کلیات او موجود است و سعدی آنرا
 بمناسبت در گلستان گنجانده چنانکه در مواردی دیگر نیز بعین این عمل یعنی درج بعضی
 از گفته‌های سابق خود در گلستان مبادرت ورزیده است ثالثاً اگر بخواهیم این قبیل
 خطابه‌های مبهم را میزان تحقیق قرار دهیم مجبور خواهیم شد که بگوئیم همان شاعر استاد
 در موقع نظم بوستان یعنی یکسال قبل از تألیف گلستان هفتاد سال داشته است چه خود
 در بوستان میگوید :

الا ای که عمرت بهفتاد رفت مگر خفته بودی که برباد رفت

و این ناقض استنباط مذکور در فوق خواهد بود و عجب این است که بعضی از منتجبین
 منحصرأ این بیت و بعضی دیگر بیت فوق را میزان استخراج سال تولد سعدی قرار داده و
 هر طایفه از توجه‌بیت دیگر چشم پوشیده‌اند و حق اینست که هیچیک از این گونه خطابه‌های
 عام شاعر را که ابدأ راجع بشخص او نیست برای بیان احوال او منطاط اعتبار قرار ندهیم.



مهمترین اشاره‌ای که در کلیات سعدی راجع به‌دایت احوال او در دست است و آن
 برای تعیین زمان تخمینی تولد و شروع کار سعدی اوثق مصادر شمرده می‌شود اشاره اوست
 در گلستان بشیخ اجل ابوالفرج بن جوزی در یکی از حکایات باب دوم که در آنجا سعدی
 ابوالفرج بن جوزی را در عنفوان شباب خود مرئی و شیخ خویش میخواند و میگوید:

«چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمه الله علیه ترك سماع فرمودی و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رأی مربی قدمی رفتمی و از سماع و مجالست حظی بر گزافتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی :

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گرمی خورد معذور دارد مست را... الخ»

غالب محققینی که در باب تولد سعدی و ابتدای احوال او مطالبی نوشته اند این ابوالفرج بن جوزی را همان شیخ جمال الدین ابوالفرج عبدالرحمن بن الجوزی واعظ و فقیه و مورخ معروف مؤلف کتاب المنتظم و کتاب الاذکیاء و تلخیص ابلیس و غیره دانسته اند که در ۵۱۰ متولد شده و در ۵۹۷ فوت کرده است و از آنرو گفته اند که یا سعدی بایستی لااقل قریب بیست سال قبل از تاریخ فوت عالم مزبور یعنی در حدود ۵۷۷ متولد و یا آنکه در این مورد هم دچار سهو قلمی و لغزش حافظه شده باشد .

حقیقت امر اینست که تطبیق ابوالفرج بن جوزی مذکور در گلستان با مؤلف کتاب المنتظم متوفی در ۵۹۷ درست نیست و حل این معما را از طریق دیگری باید جست . مؤلف کتاب المنتظم متوفی در ۵۹۷ نواده ای داشته است که اسم و کنیه و لقب او عیناً با اسم و کنیه و لقب جدش جمال الدین ابوالفرج عبدالرحمن بن الجوزی یکی است و او نیز مثل جد خود در بغداد واعظ و مدتی نیز محتسب دارالخلافه بوده است و این ابوالفرج بن جوزی دوم با پدرش محیی الدین یوسف بن جمال الدین عبدالرحمن بن الجوزی اول و دو برادرش شرف الدین عبدالله و تاج الدین عبدالکریم هر سه در سال ۶۵۶ سال تألیف گلستان در واقعه فتح بغداد بدست مغول بقتل رسیده اند. (۱)

۱- رجوع شود بمقاله ای که نگارنده در این باب در یکی از شماره های سال ۱۳۱۱ روزنامه ایران نوشته ام و حواشی جلد سوم جهانگشای جوینی ص ۴۶۳-۴۶۶ بقلم آقای قزوینی .

غرض از ابوالفرج بن جوزی مذکور در گلستان بدون هیچ شک و شبهه این ابوالفرج بن جوزی دوم است که در سال ۶۳۱ زمان بنای مدرسه مستنصریه در بغداد بنیابت از پدرش شغل مدرسی یافته و از حدود سال ۶۳۳ بعد محاسب دارالخلافه بوده و در سال ۶۳۶ بقتل رسیده است. ذکر آنکه سعدی در شعر مذکور فوق از «محاسب» کرده اشاره صریح است باینکه غرض او از ابوالفرج بن جوزی همین شخص دوم است که مدتی شغل احتساب بغداد را برعهده داشته نه جدش.

برای آنکه عنفوان شباب سعدی مقارن دوره محاسبی شیخ ابوالفرج بن الجوزی در بغداد باشد بالتبع بایستی در حدود سنوات ۶۳۱-۶۳۳ که اول بار ذکر این ابوالفرج در تواریخ دیده میشود و در همان سالها هم دوره محاسبی او شروع شده سن سعدی در حوالی بیست یا اندکی کمتر بوده باشد تا بتوان از آن بعنفوان شباب تعبیر کرد و سعدی را محتاج نصیحت و اشارت شیخ و مربی شمرد.

اگر این استنباط و تقدیر که ظاهراً عیبی در آن دیده نمیشود صحیح باشد تولد آن سخنگوی استاد در حدود ۶۱۰-۶۱۵ اتفاق افتاده و بنابراین سن او در موقع نظم بوستان و انشاء گلستان ما بین چهل و پنج بوده است و اشاره دیگر او در بوستان بشیخ شهاب الدین ابوحنص عمر بن محمد سهروردی (۵۳۹-۶۳۲) آنجا که گوید:

مرا شیخ دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب

نیز میفهماند که سعدی در همان ایام جوانی که در بغداد تحصیل میکرد و خدمت مرشدین و شیوخ عصر میرسیده از این عارف بزرگ هم که در ۶۳۲ فوت کرده و در بغداد مردم را بمواعظ صوفیانه هدایت مینموده اندرز شنیده بوده است و این جمله همه شاهد بر آن است که دوره تحصیل و تکمیل سعدی چه ایام تعلم او در مدارس و چه روزگار سیاحت و سیر او در آفاق و انفس در اوایل ربع دوم قرن هفتم هجری شروع شده و مدت آن در تمام

این ربع قرن طول کشیده است و فقط از اوایل نیمه دوم این قرن است که از تراوش نمونه‌هایی کامل از اشعار آبدار و گفته‌های دلفریب خود شروع کرده و با این اظهار وجود طلوع کوکب درخشانی را در افق ادبیات فارسی بمعاصرین خویش بشارت داده است و پنج شش سال بعد با نظم بوستان و انشاء گلستان کمال قدرت و استادی خود را بعالمیان نمایانده .

امری که مؤید این بیان میتواند شد اینکه در سراسر کلیات سعدی نام و مدح هیچیک از امراء و حکام و سلاطین فارس یا غیر فارس قبل از دوره اخیر سلطنت اتابک مظفرالدین ابوبکر بن سعد بن زنگی (۱) (۶۲۳-۶۵۸) نیست در صورتیکه برخلاف بعد از این تاریخ تا حدود ۶۸۰ یعنی قریب ده سال پیش از وفات شیخ نام تمام اتابکان سلغری و اکثر امراء و حکام مغول در فارس در کلیات اودیده میشود و اینکه بعضی سعدی را مداح اتابک سعد بن زنگی (۵۹۹-۶۲۳) و تخلص او را مأخوذ از نام اتابک گرفته‌اند خطای محض است چه اولاد سراسر کلیات سعدی مدیحه‌ای از اتابک سعد بن زنگی دیده نمیشود ثانیاً سعدی خود در بوستان گوید :

که سعدی که گوی بلاغت ربود در ایام بوبکر بن سعد بود
یا خطاب بهمو:

هم از بخت فرخنده فرجام تست که تاریخ سعدی در ایام تست

می‌فهماند که شهرت سعدی در عهد اتابک ابوبکر بن سعد شروع شده بود نه در عهد پدرش سعد ثالثاً صریح قول حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده است که سعدی از خواص اتابک زاده سعد بن ابی بکر بن سعد زنگی بوده و تخلص او از نام ابن سعد دوم گرفته شده

۱- مدت اتابکی اوسی و چهار سال و ششماه و یازده روز از ۲۴ ذیحجه ۶۲۳ تا ۵ جمادی الاولی ۶۵۸.

نه از نام جدش سعد بن زنگی، رابعاً سعدی خود در دیباچه گلستان بعد از ذکر اتابك ابوبکر نام این شاهزاده را بتجلیل تمام میبرد و گلستان را درحقیقت باو اهداء مینماید و میگوید:

گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دل تنگیست
علی الخصوص که دیباچه هما یونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست
و در مخلص یکی از غزلیات خویش نیز گفته است:

ورم بلطف ندارد عجب که چون سعدی غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست
و اینکه شاعری تخلص خود را از نام یا لقب شاهزاده یاوزیری بگیرد نه از نام پادشاه
عصر خود نیز محل اشکال نیست چه کثرت تعلق شاعر بشاهزاده یاوزیری بخصوص او را بر این
عمل و امید داشته و نظایر آن در تاریخ ادبیات فارسی بسیار دیده میشود چنانکه تخلص قاآنی
از نام قاآن میرزا و تخلص های قوامی و مجیری از شعرای عهد سلطان سنجر از لقب قوام الدین
در گزینی و مجیرالدوله اردستانی دوتن از وزرای سلطان مزبور گرفته شده است.

این جمله همه اشاراتی است بر اینکه سعدی حتی در اوایل عهد اتابك ابوبکر بن
سعد (۶۲۳-۶۵۷) نیز لابد بعلت جوانی نه بعلتی دیگر هیچگونه شهرتی نداشته تاچه برسد
بعهد سعد بن زنگی (۵۹۹-۶۲۳) و یکی دیگر از دلایل این نکته آنکه در سراسر کتاب -
المعجم فی معایر اشعار العجم که بسال ۶۳۰ بقلم شمس قیس رازی در شیراز بنام اتابك ابوبکر
بن سعد تألیف یافته هیچ اشاره یا ذکری از سعدی نیست در صورتیکه آن مؤلف شعر جمعی

از معاصرین خود را که از آن جمله است کمال الدین اسماعیل اصفهانی متوفی سال ۶۳۵ (پنج سال بعد از تألیف المعجم) و نظام الدین محمود قمر اصفهانی از مداحان اتابک ابوبکر بن سعد در کتاب خویش آورده و اگر سعدی در این تاریخ حائز مقام اعتبار و اشعارش در میان مردم مشهور شده بوده هیچ علت نداشته است که شمس قیس که قریب ده سال در وطن سعدی و در دستگاه خاندانی که سعدی از خواص ایشان بوده میزیسته از ذکر او و ایراد اشعارش در المعجم خودداری کند و نظیر همین نکته است نبودن ذکر یاشعری از سعدی در دو کتاب جهانگشای جوینی و معیار الاشعار خواجه نصیر الدین طوسی که اولی در ۶۵۸ و دومی در اواخر نیمه اول قرن هفتم تألیف شده و این دو مؤلف هم باینکه مثل صاحب المعجم باشعار کمال الدین اسماعیل اصفهانی استناد جسته اند بهیچوجه بذکر سعدی یا ایراد شعری از او نپرداخته اند و این نیز میرساند که مقارن تألیف این کتب هنوز سعدی چندان اسم و رسمی پیدا نکرده و شهرتش عالمگیر نشده بوده است.

خلاصه همه این بیانات آنکه تولد سعدی مقدم بر حوالی ۶۱۰-۶۱۵ و شروع شهرت او جلوتر از حدود سال ۶۵۰-۶۵۵ نمیتواند باشد بعبارة آخری سعدی باینکه بعدها بطراوت غزلیات آبدار خود اشتهاری بسزا یافته و نزد همه کس استاد غزل شناخته شده ظاهر آید از نظم بوستان و انشاء گلستان یعنی قبل از سالهای ۶۵۵ و ۶۵۶ هیچگونه آوازه ای که او را بر گویندگان دیگر هم عصرش مقام امتیاز و تفوق ذکر دهد پیدا نکرده بود و اختیار تخلص از نام سعد بن ابی بکر بن سعد بن زنگی که حتی در زمان فوتش در ۶۵۸ هنوز بکلی جوان بوده نیز حاکی است که شروع شاعری سعدی بایستی بادوره رشد و تمیز این شاهزاده شعر پرور یعنی در موقعیکه سن او اقل از بیست و بیست و پنج بوده مقارن شده باشد و شکایت سعدی در موقع نظم بوستان که گفته :

همانا که در فارس انشای من چو مشکست بی قیمت اندر ختن

اشاره دیگری است که در تاریخ ۶۵۵ هـ نور در فارس انشای سعدی چندان خریدار نداشته و پاره‌ای قرائن دیگری نیز در دست است که در ایام اتصال سعدی بخدمت اتابک زاده سعد بن ابی بکر شعرای دیگری در دستگاه او بوده‌اند که پیش آن شاهزاده بیش از سعدی قرب و منزلت داشته‌اند چنانکه مجدالدین بن همگر در این تاریخ در دستگاه سعد بن ابی بکر بر همه شعرای او تقدم شمرده می‌شده و در دربار اوسمت ملك الشعرایی داشته است (۱) و این لابد بعلت کمال شهرت و سابقه خدمت مجد همگر در آن زمان و جوانی و تازه کاری سعدی در شاعری بوده است در صورتیکه همین مجد همگر قریب بیست سال بعد یعنی در عهد حکومت انکیانو بر فارس (۶۶۷-۶۷۰) در خطاب بآن امیر سعدی را « مشهور سخن » معرفی مینماید و بر تقدم او نسبت بخود اقرار می‌آورد چه دیگر در این زمان از اذعان باینکه :

همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است

همه خوانند مزامیر نه همچون داود

چاره‌ای نداشته و در این حکم کاملاً بر نهج صواب و انصاف رفته است باری بعد از انتشار بوستان و گلستان است که آفتاب شهرت سعدی تمام گویندگان عصر را تحت الشعاع خود قرارداد و در دل دور و نزدیک چنان پر تو جمال و جلال افکنده که با وجود قرب زوال کو کب عمر و انحلال تن حیات جاوید آن استاد مسلم سخن را بعالمیان مژده میداده و بزبان حال میگفته :

خرم تن آن که چون روانش از تن برود سخن روانست

هفتصدمین سال تصنیف گلستان

نگارش استاد عالیقدر مرحوم دکتر ولی الله نصر

سعدی در زبان فارسی یکی از بزرگترین نوابغ است .
سخنی نمی شناسم که بدین پایه و مایه باشد چنین سخن
عمری زیاد دارد و همیشه در بهار جوانی است.

شعراء ایران فصاحت و لطف سخن را بهم آمیخته اشعاری سروده اند که بسیار دلکش
و زیبا است تقریباً تمام آنان عجائب طریف و لطائف طریف طبیعت را بیان کرده مانند نقاشان
زبردست پرده هائی نقش کرده اند که الحق غالب آنها بی مثل و مانند است.
آنانکه از عوالم قلبی یعنی احساسات و عواطف و روحیات سخن گفته اند زیاد نیستند
چه اینگونه سخن مخصوص فیلسوف شاعر میباشد غالب شعراء ظاهر طبیعت را بیشتر
نمی بینند و لکن فیلسوف شاعر ظاهر و باطن آنرا تمیز میدهد در اعماق قلب فرو میرود و
حرکات پنهان تارهای آنرا دیده شرح میدهد آنوقت است که خوشی یا ناخوشی و شادی و
اندوه جلوه گر میشود.

بعض شعراء خشم و غضب را بهتر از عواطف شرح میدهند چه میل انتقام زودتر تصور آنانرا متأثر کرده بشکل غم و الم نمودار میگردد برخی که با انتقام کار ندارند و بدکار را بدکاریش میسپارند ماوراء طبیعت را گرفته همیشه از آن سخن رانند گوئی طبیعت ظاهر را بکلی کنار گذاشته اند سخنان این دسته شاد و خندان مثل آنستکه برای دیدار دوست آماده شده باشد اگر از کنار جوی بار و سبزه و صفای چمن میگویند برای آنستکه آنرا ترجمان افکار خود میدانند صفحه خاطر آنان باندازه حساس است که عکس هر چیز در آن افتد بدین جهت است که از خواندن کلمات آنان آواز بلبل و نعره آب بگوش میرسد و بوی گل مشام جان را معطر میسازد و مناظره پروانه و شمع که هر يك در میدان عشق بازی خود را برتر میدانند دیده میشود آیا معنی ناله مرغ سحر چیست آیا خود این پرنده از آن خبر دارد گمان میکنم باید آنرا از دل پرسید زیرا همینکه ناله بگوش رسید دل متأثر شود و مقصود حاصل آید.

هر دل که پریشان شود از ناله بلبل در دامنش آویز که باوی خبری هست دیگر لازم نیست پرنده از این اثر مطلع باشد آیا کنار جوی و سایه بید و سفینه غزل از حالیکه بانسان میدهد اطلاع دارد تقریباً تمام مؤثرین چنین و از اثر خود بیخبر است.

گاهی وزن و آهنگ شعر نیکو شبیه است بحر کت دست و پا هنگام رقص و طرب و گاهی مانند صدای طوفان و قعقه سلاح میباشد سخنی که بیشتر با تخیل مربوط است چنین است.

بعض مضامین شعری بالطافتی که دارد در نشر مستحسن نیست اگر ابهامیکه غالباً در شعر است و خواننده از کثرت لذت و سرور از آن صرف نظر میکند در نشر پیدا شود هر آینه سخن معیوب و معنی مختل گردد.

اگر شعر را بیان افکار عالی بدانیم بسیاری از نثرها شعر محسوب خواهد شد مانند گلستان که تقریباً سراسر شعر است چه دارای افکار بلند و خیالات دلپسند می باشد.

چرا نویسندگان ما بیشتر بنظم رغبت داشته اند تا بنثر مگر نثر اول زبان طبیعت نیست مگر نمیتوان بهتر با آن بیان مقصود کرد، گویا سبب حقیقی همانا تقلیدی است که از چند نفر شاعر اول شده شاید غفلت نیز دخیل باشد، بسیاری از شعراء باستثناء چند نفروقتیکه خواسته اند نثر نویسند باوجود فصاحتی که داشته اند بخوبی از عهده بر نیامده اند و سخن آنان طبیعی و دلنشین نیست مثل آنستکه هنگام نوشتن آتش آنان سرد شده و روحشان از هیجان افتاده باشد.

تقلید دال است بر بی مایه بودن، آنانکه از خود چیزی ندارند مقلدند طبیعت دومیوه هم نوع را مساوی نیافریده و شکوه آن از این بابت است چرا نباید فکر خود را بکار انداخت و باین و آن نگاه کرد روح و قلب دوفنر مساوی نیست هر نویسنده باید احساسات خود را بنگارد تا ادبیات تنوع یابد ادبیات هر کشور افکار و تصورات سکنه آنرا میرساند نمیدانم کجا خواننده ام که شارل پنجم مشهور گفته « کسیکه چهار زبان بداند مساوی است با چهار نفر » اگر چه این پادشاه این جمله را از لحاظ سیاسی گفته میتوان آنرا در مورد ادبیات نیز بکار برد یعنی کسی که با ادبیات مختلف آشنا باشد دارای افکار زیاد و عزیز الوجود میشود.



قلب انسان چشمه ادبیات است و هرگز آب این چشمه تمام نشود ملتی که شعر را بیشتر از تحقیق و تفکر دوست دارد بزودی مجذوب لذت شده چندان وقع بانتقاد فلسفی نگذارد مطایباتیکه خوب انسان را معرفی میکند غالباً با حزن سرشته شده مگر اینکه نتیجه تخیلات باشد.

تأثر وتالم بهتر از هر چیز خود را میشناساند گریه میگریاند و خنده میخنداند و کلیتاً عاطفه مسری است اگر خدا نخواستہ سخت دل باشید و بچه‌ای را از آغوش مادر بدر آورده بکناری اندازید شاید زیاد متأثر نشوید اما اگر درین ضمن ناله مادر را بشنوید فوراً تغییر حال پیدا کرده از کرده پشیمان گردید پس ناله بیشتر از هر کلام فصیح اثر میکند میتوان گفت درین دنیاسخنی است که هر گز شنونده را گول نمیزند و هر کس آنرا بسهولت میفهمد و میتواند از آن بهره داشته باشد و آن عبارت است از تأثرات بزرگ در این وقت است که ارواح مقصود یکدیگر را میفهمند و درخوشی و ناخوشی شرکت میجویند.

اثر کلام از چیست آیا از رعایت قواعد نحو و صرف و استعمال صنایع بدیعی و ملاحظه قوانین معانی و بیان است بعقیده من اثر کلام از هیجان روحی و تأثر قلبی متکلم حاصل میشود آه صاحب درد را باشد اثر مثلی است راست اگر میخواهید متأثر سازید متأثر باشید اگر میخواهید بگریانید، گریه کنید اگر چنین نبود سخن چه بود.

اثر صنعت نیز چنین است و آن نیز بزبان خود سخن میگوید چه افکار نتیجه احساسات است و صنعت ترجمان افکار.

زنده بودن عبارت است از حس کردن.

مردمان بزرگ کسانی هستند که در این عالم بسیار تأثر یافته‌اند عمر آنان اگر کم باشد زیاد محسوب میشود زیرا چندسال زندگانی آنان برابر چند دوره زندگی دیگرانست آیا میدانید که پاره درختان بلند فقط در نواحی باد و طوفان میروید آتن پایتخت یونان که در قدیم پراز انقلاب و شورش بود هزار شخص بزرگ داشت اما اسپارت که شهری منظم و آرام بود بغیر از لیکورک کسی را نداشت.

اگر بتاریخ رجوع کنیم می بینیم غالب مردمان بزرگ اولاد انقلابند یعنی از میان شورش و جوشش پیدا شده‌اند چنانکه هومر در وسط قرون پهلوانی یونان و ویرژیل هنگام

سلطنت سه نفری روم ولوداته باچند نفر دیگر در میان تشنجات و اختلافات ایتالیا و کورنی وراسین در زمان جنگهای فرد و سعدی در وقت خونریزی مغول و اغتشاش فارس ظهور نمودند پس میتوان گفت تأثرات بزرگ مردمان بزرگ میسازد و اختلاف درجه تأثیر سبب اختلاف درجه بزرگی آنان میشود و علت تفاوت نوابغ همین است و بس.

آیا چه چیز است که تأثرات ما را که در حقیقت جز میل و آرزو نیست زیاد تحریک میکند و ما را بجائی میرساند که از هر چیز صرف نظر کرده همان موضوع تأثیر یا میل خود را میجوئیم پس از تفکر بسیار خواهیم دانست چنین چیز باید میان تمام افراد بشر بزرگ و محترم بوده و محترم تر از آن چیزی نباشد.

دانشجویان عزیز که این مقاله را برای شما مینویسم و میخواهم راه بزرگ شدن را بشما نشان دهم آن چیز عبارت است از تقوی بلی تقوی موجد نابغه است و بعبارت دیگر نبوغ تقوی است هر کس بدین راه افتاد بزرگ شد و از نوابغ محسوب گشت اینست جان کلام والسلام.



چرا شعر را همه کس دوست میدارد و آنرا زبان حال میداند عشق را با آن بیان میکند و از نثر صرف نظر کرده آنرا نارسا میخوانند زیرا شعر مانند تمام صنایع ظریفه نمونه زیبایی است و ضمناً هم مولد فکر است هم محرک خیال.

زیبائی چیست؟ بعقیده من جاذبه حقیقی عالم و علت غائی کائنات بعبارت دیگر اصل وحدت و سرمایه وجود اگر درست آنرا بشناسیم عاملی را شناخته ایم که پراست از شور و ذوق و شوق و جوش و خروش شعراء اهل آن عالمند و از آن سخن میگویند چون سعدی ب فکر آن افتد آشفته و بیخود گشته گوید:

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم

تو عشق کلی داری من عشق گلدامی

هر وقت خواجه بیاد آن آید فرماید:

خواهم شدن به بستان چون غنچه بادل تنگ

آنجا به نیک نامی پیراهنی دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن

که سر عشق بازی از بلبلی شنیدن

فرست شمار صحبت گر زین دوراه منزل

چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

مولوی که از آتش آن عالم بهره وافی داشت آنرا مایه حیات روح دانسته بی نصیبانرا

ناسزا میگوید «هر که این آتش ندارد نیست باد».

باری هر گوینده یا نویسنده که از عالم زیبایی خبر نداشته باشد سخن او دلپذیر نیست

☆

غالباً مرد عاشق طالب چهره زیبا و رنگ و آبست یعنی ایندو در او مؤثر و زود دل او

را میر باید در صورتیکه زن چنین نیست زیرا چیزیکه او را شیفته و فریفته میسازد فقط حس

است یا تأثر دیگر چندان بشکل و شمائل وقع نگذارد و آثار جاذب را بهر کیفیتی که باشد

بر هر چیز برتر داند میتوان گفت نوع دوستی او بهتر از نوع دوستی مرد است زیرا چشم را

گذاشته دل را برداشته است و میخواهد آنچه را که در دل نهفته و تأثیری را که محیط باوداده

پیدا کند اگر بعکس عمل میکرد و چشم را بکار میانداخت عشقش چگونه ظاهر میشد راست

است که دیده باید بیند تادل یاد کند که «هر چه دیده بیند دل کند یاد» از امثال سائر است

مقصود آنستکه زن طبیعتاً بیشتر با دل کار دارد تا با چشم.

اگر مرد درستایش معشوق از مو و رو و ابرو و بالای بلند سخن میگوید بر وفق طبیعت

خود گفته و هرگز نمیتواند چیز دیگری بگوید.

زن کاملترین مخلوق و بهترین شاهکار طبیعت و بیشتر از تمام موجودات مظهر حسن و لطف آفریننده است و بدین جهت نزدیکتر به عوالم روحانی میباشد گل مرد از خرده سنگهایی سرشته شده که دست خالق بفشار آنرا بهم چسبانیده است بعکس گل، زن از يك ماده نرم لطیف چسبناك خوشبو تهیه گشته و بدین سبب زن بفرشته نزدیک است در بسیاری از صفات از قبیل بربادی و بخشش و توانائی با مرد برابر و لکن از حیث عواطف از او بالاتر مانند فرشته رحمت لطیف و ظریف گوئی از عالم بالا آمده و قلب که گنجینه مهر است بارمغان آورده تا از سختی مرد بکاهد و زندگی با او آسان نماید.

شعراء هر مرز و بوم بسیار از عشق حکایت کرده اند اما هنوز در اول وصف آن مانده اند اینهمه غزلیات که سروده شده و حکایات بدیع (رمانها) نگارش یافته آیا حق عشق ادا گشته؟ هر گز بهیچوجه. سعدی خوب باین نکته برخورد آنجا که فرموده است :

آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی بسیار بگفتیم و نکردیم بیان
آیا میتوان آب اقیانوس را با پیمانه کوچک سنجید؟

عقل ضعیف و عشق قوی یکی محدود و دیگری نامحدود پس چه نسبتی ممکن است بین این دو باشد.

زیر تمام گفته های عشقی و وصف بهار و باغ و راغ و گل و بلبل و روشنی ماه و خورشید و بقول مرد آنچه باعث حال است زن دیده میشود اگر زن نبود عشق چه بود.

عشق حقیقی که اینقدر عرفاء ستوده و آنرا آرزو نموده از عشق بزن معرفی میشود صرف نظر از هوای و هوس که نباید آنرا عشق نامید آیا میتوان عشق را بحقیقی و مجاز قسمت کرد گمان میکنم عشق ساده و بسیط است و يك تألم قلبی بیش نیست که بر حسب موضوع اسامی مختلف میگیرد اما در حقیقت غیر قابل تقسیم میباشد.

خدا بیچون و چند و عشق بی مانند، بقول افلاطون آیا عشق بزبانی پرستش خدا

نیست.

چرا کلمات شعراء اینقدر مؤثر و فریبنده است زیرا چون چشم جادو بینند جادوگر میشوند پس باعث سخن جادو چشم جادو است شعراء باصور و اشکال مشغول شده خوشنود میشوند و از این لحاظ شباهت باطفال دارند.

گویند افکار سعدی که بقال سخن ریخته شده سهل و ساده است و این صفت بسرحد کمال در آن یافت میشود آیا معنی این صفت چیست؟ این دنیای پر آشوب که در آن زندگی میکنیم سهل و ساده نیست چطور ممکن است کسیکه در این عالم زندگی کرده و پست و بلندیهای آنرا دیده و تلخیهای آنرا چشیده دارای افکار ساده باشد پس سهل و ساده چه معنی دارد معذک مقصود از این صفت مبهم را کمابیش میفهمیم و متغیر نمیشویم.



انشاء ساده نا ممکن است و باید اقرار کرد که دارای اشکال زیاد میباشد چه قلمی بسیار قادر باید که از عهده آن بر آید و گرنه با فولاد بازو پنجه نمودن ساعد سیمین خود را رنجه کردنست.

سخن سعدی درست بدین صفت آراسته است و سخنی نمیشناسم که بدین پایه و مایه باشد چنین سخن عمری زیاد دارد و همیشه در بهار جوانیست.

بعقیده من این طریقه چیز نویسی از رعایت دو نکته بدست آید نخست احتراز از استعمال الفاظ مختلف برای فهم معنی واحد چه این الفاظ بمنزله رنگهای گوناگون است در نمایش يك عضو از بدن. واضح است که يك عضویك رنگ بیشتر لازم ندارد و رنگهای متفاوت آنرا از حالت طبیعی دور کند دویم ترکیب اجزاء سخن بقسمی که تمام آن يك چیز نماید و این در نهایت اشکال است چه جمع باید مفرد جلوه کند و مرکب بلباس ساده در آید آیا میدانید چرا آفتاب بسیار قیمتی و دلکش است برای اینکه اجزاء چند یعنی

نور های مختلف دست بهم داده آنرا ساخته است بلی انشاء ساده شبیه است به آفتاب و مرغوبیت آن از ترکیب ساده اجزاء آن میباشد .



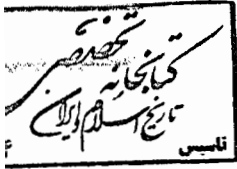
سعدی در زبان فارسی یکی از بزرگترین نوابغ است و علت سخنان شیرین او همان تأثر اوست که در سیر آفاق و انفس و مجالست با اشخاص مختلف یافته و صحبت بسیاری از بزرگان را درک کرده منجمله خدمت شیخ شهاب الدین سهروردی رسیده و از او چیزها آموخته چنانکه میفرماید:

ما را پیردانی مرشد شهاب دو اندرز فرمود در روی آب
یکی آنکه در خلق بدبین مباش دگر آنکه در زنس خود بین مباش

بیقین میتوان گفت پس از مطالعه دقیق احوال طبقات مختلف مردم اصلاح آنرا دو کتاب نوشت یکی بنثر و دیگری بنظم تا هر کس طالب هر قسم سخن باشد استفاده کند. نویسندگان قبل نظماً بسیار اندر زاده تقریباً در هر موضوع اخلاقی وارد شده اند اما آن مواضع را بنثر نوشته اند گویا نظم را برای افاده مرام بهتر دانسته اند شیخ شیراز همان مطالب را بنثر نگاشت تا این کسر جبران شود نشر گلستان که یکنوع شعری است باید سرمشق نشر نویسان و دستور سخن قرار گیرد اگر وقتی بنا شود کتابی در نحو و صرف فارسی نویسند بعقیده من باید بیشتر بآن نظر داشت.

از بس سخنان خوب و مرغوب در گلستان است نمیتوان از آن انتخاب کرد اگر سجع را در نثر فارسی روان داریم چنانکه عروضی سمرقندی در چهارمقاله آورده یکی از بهترین کلمات شیخ که در باب هشتم است اینست «موسی علیه السلام قارون را نصیحت فرمود که احسن کما احسن الله عليك نشنید و عاقبتش شنیدی» این يك عبارتست که انشاء آن رافض روح القدس مدد کرده یا هاتف و جبرئیل آنرا آورده.

چنانکه میدانیم سعدی علاوه بر بوستان شعر بسیار سروده و همه در مقام خود ممتاز و معتبر است اما غزلهای او مستغنی از توصیف میباشد زیرا بحال را باحال و باحال را دارای هزار خیال میکند عشق را با سوز و گداز شرح میدهد و عاشق را همیشه واله و شیدا، دلسوخته و دل‌باخته معرفی مینماید هرگز گله که اندک ناملائم باشد از دهان عاشق بیرون نیاید



چنانچه گاهی از معشوق گاه زود باعجز و انکسار میباشد چنانکه گفته :

از حال منت خبر نباشد در کار منت نظر نباشد
تا طاقت بود صبر کردم دیگر چکنم اگر نباشد

یا اگر معشوق از راه ناز امر بتحمل فراق یا مردن دهد عاشق با کمال نیاز هر دورا گردن مینهد چنانکه فرموده :

گفتی بغم بنشین یا از سر جان برخیز فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

رب النوع و جاهت را یونانیان قدیم بقدرت و دلربائی حکایت کرده ستوده اند و در جاهای مختلف معبد برایش ساخته در اوقات معین او را بترتیبی مخصوص پرستش کرده اند هر کس منظور نظر او واقع میشد عاشق میگشت و مشهور خاص و عام میگردد آنوقت بغیر از خیال معشوق چیزی در سر نداشت و بجز سخنان عشق آمیز چیزی نمیگفت آیا میتوان گفت شیخ شیراز نیز یکی از پرستندگان او بوده که در هر مورد او را وصف کرده است حکایت پسران یعقوب و رفتن آنان بمصر نزد یوسف مشهور است یوسف برادران را شناخت و از گناه آنان در گذشت علت بخشایش را سعدی چنین گوید :

گند عفو کرد آل یعقوب را که معنی بود صورت خوب را

باز پای جمال و لطف را بمیان آورده و این بهترین دلیل است.

عشقی که سعدی ستود و متعلق است بعاشقین پا کباز بر آه و ناله وزاری آنان

شنیده میشود.

بعقیده او اگر عاشق وصل معشوق میطلبد در حقیقت غایت مقصود خود را میجوید و آن کمال است در لباس جمال. در جواب ملامت کنندگان میگوید:

گویند نظر بخویرویان نهی است نه این نظر که ما را است
در روی تو سر صنع بیچون چون آب در آبگینه پیدا است
چشم چپ خویشتن بر آرم تا دیده نه بیندت بجز راست

در مقام یکتاپرستی سخن را بجائی رسانیده که فوقی بر آن متصور نیست همه چیز را از او داند و او را کمال مطلوب شناسد چنانکه از اشعار ذیل معلوم میشود:

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
بحالوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
بارادت بکشم درد که درمانم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کین غم از اوست

مطالب عالی که تمام دلالت بر علو مقام شیخ دارد در غزلیات مخصوصاً در طبیات و بدایع بسیار است از آنجا که بنا بر اختصار بود باین چند سطر قناعت شد.

بر حکمت سعدی نتوان خرده گرفتن

بقلم دانشمند فقید استاد بهمنیار

سعدی از بزرگان جهان و صاحب آثار پاینده و جاودان است و مانند دیگر مردمان بزرگ گروهی طرفدار و جمعی مخالف دارد، و در این هر دو دسته کسانی هستند که در اظهار عقیده موافق یا مخالف مبالغه و غلو میکنند و این خود بر عظمت سعدی و اهمیت آثار او دلیلی دیگر است. زیرا رجال نامی هر چه تأثیر افکار و آثارشان بیشتر باشد عقیده‌ها نیز درباره آنان مختلف‌تر و متناقض یا متضاد آن شدیدتر خواهد بود.

بزرگترین اثر سعدی که نام او را تا ابد شهره آفاق دارد «بوستان» و پس از آن «گلستان» است که وصف مزایا و محسنات هر يك مستلزم نوشتن کتابی مفصل و مبسوط است. سعدی در این دو نامه گرانبها و سودمند يك دوره حکمت عملی را بر بانی شیرین و طرزی نو آیین بیان کرده و از قواعد اخلاقی که پیروی آن مایه بهبود امور عباد و بلاد است چیزی فرو نگذاشته و بدین سبب است که این هر دو نامه نه تنها در کشورهای فارسی زبان بلکه در بیشتر اقطار جهان شهرت و رواج یافته و باغلب زبانهای مهم ترجمه شده است. سعدی بدین دواثر جاودان چراغ هدایتی فراراه خلق داشته است که فروغ گیتی فروزش چون آفتاب

درخشان روشنی بخش تمام جهان بوده و خواهد بود، و در برابر يك عده حسود خفاش منش نیز برای خود تهیه کرده است که پس از مرگ او بر او رشك میبرند و از اینکه وی بلاغت گفتار را بپایه ای رسانیده که مجال سخن را بر دیگران تنگ ساخته است خون جگر میخورند.

از مقتضیات تمدن است که صاحبان چندین هنر غالباً بیک هنر که خود در آن مهارتی خاص و یا دیگران بدان توجهی مخصوص دارند شهرت مییابند و سایر هنرهای آنها مستور میماند، سعدی نیز بحکم این قاعده اجتماعی بشاعری و سخنوری که سرآمد هنرهای او و مورد تشدید و اعجاب عامه است مشهور شده و این اشتها دیگر فضایل و کمالات او را پوشیده داشته و دلباختگان آثار ادبی او را از اهمیت علمی آن آثار بی خبر گذاشته است، و حسودان بدخواه مایلند که این حال برقرار باشد، و برای این مقصود با انواع وسایل متشبث میشوند. از جمله اینکه هر کجا در آثار سعدی بر حسب اتفاق سخنی دور از فهم یا مخالف ذوق عوام یابند بی تأمل انگشت اعتراض بر آن مینهند و با لحنی خصمانه زبان با انتقاد میگشایند، و دیگر اینکه پیوسته مراقبند که از دانش و حکمت سعدی سخنی بمیان نیاید و کس از فضایل و مناقب او (بیرون از فصاحت گفتار که انکار آن میسر نیست) آگاه نگردد. بدیهی است که از اینگونه بد اندیشیهای حسد آمیز بر دامن کمال سعدی گری نمی نشیند.

سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیز فزاید و زر کم نشود
ولیکن نتیجه های فاسد دیگر بر آن مترتب است که تحمل زشتی و زیان آن دشوار
و لزوم خودداری و پرهیز از آن آشکار است، یکی از نتایج زیان آور اینکه هم میهنان سعدی را بشناختن مقدار بزرگان خویش که نشان فقدان رشد اجتماعی است متهم و بدنام میسازد.
و نتیجه دیگر که زیانش کمتر از این نیست فریب خوردن ساده لوحان زود باور است که بهر

سخن تازه که از هر دهن بیرون آید دل می‌بندند اینگونه ساده لوحان چنانکه دیده‌ایم شبیهاتی که از طرف بدخواهان القاء میشود در صحت و استواری سخنان سعدی بشك و اشتباه می‌افتند و پند و اندرز او بدانگونه که در خور است نمی‌گردند و از پیروی آنکه مایهٔ سعادت و وجهانی است محروم میمانند.

جلوگیری از این ضرر و فساد بر عهدهٔ علاقه‌مندان بآثار علمی و ادبی ایران و مخصوصاً کسانی است که اهمیت آن آثار را در بلند آوازه داشتن نام ایران و ایرانی می‌دانند و به مقصود اصلی بدگویان و عیب جویان سعدی و دیگر بزرگان صاحب اثر تا حدی پی برده‌اند، و بهترین راه جلوگیری اینست که هر يك بفرخور دانش و توانش خود در نشر آثار سعدی بکوشند و او را بفضایل و کمالات صوری و معنوی که دارا بوده است بدیگران بشناسانند و سخنان متشابه او را که دست آویز طعن بدخواه تواند شد برای عامهٔ مردم شرح و تفسیر کنند.

نگارنده نظر بدین وظیفه و عهدهٔ مهم هر وقت هجالی یافته در وصف یکی از کمالات و یا شرح یکی از کلمات شیخ اجل مقاله نوشته و یا سخنی گفته است، و اینک هم وصف یکی از مزایای حکم و نصایح آن بزرگوار را موضوع مقاله خود قرار داده و در ارزش علمی آن شاهکارهای ادبی بفرخور معلومات ناقص و محدود خویش بحث میکند، و ضمناً این نکته را خاطر نشان میدارد که مندرجات این مقاله هستند بادل و قرآینی است که از آثار خود سعدی و از مطالعهٔ شرح حال و اخبار و ملاحظهٔ اوضاع روزگار او استنباط شده ولیکن بواسطهٔ محدود بودن صفحات و تنگی مجال قلم از بیان ادله و قراین صرف نظر و باصل مطالب و آن نیز بطور اختصار اکتفا مینماید.



سعدی چنانکه از آثار و اخبارش مستفاد میشود بمقتضای فطرت اصلی خیر خواه مردم

و بحکم سرشت و گوهر ذاتی مایل بنصیحت گفتن و ملامت کردن بوده و علایم این تمایل از کودکی در وی ظهور و بروز داشته است، این تمایل که موروث بودن آن نیز تا حدی مسلم است روز بروز شدیدتر و غلبه و استیلاي آن بر وجود سعدی بیشتر میشد تا وقتی که بعشق و محبتی خالص که تا پایان زندگی با وی همراه بود مبدل گردید. و این عشق است که او را بایجاد آثاری چون بوستان و گلستان موفق داشته و نام او را بسمت « یگانه شاعر حکیم و اندرز گوی اجتماعی » مایه افتخار و سربلندی ایران و ایرانی ساخته است.

قبیله سعدی همه از عالمان دین بودند و سعدی که در طفلی پدرش از سرش رفته بود برای اینکه جای پدر را بگیرد و چراغ خاندان را روشن دارد در عنفوان جوانی و شاید پیش از بیست سالگی ببغداد مسافرت کرد و در مدرسه نظامیه بتکمیل فنون ادب و تحصیل علوم دینی مشغول شد، و از مشایخ و استادان او که خود در آثار خود نام برده ابو الفرج بن الجوزی است که در عصر خویش بن بردستی و دروغ و تذکیر شهرتی عظیم داشت، و در اینجا نیز محتمل است که تمایل فطری و موروث اثر خود را ظاهر کرده و سعدی را بفرافرفتن آداب خطابه و وعظ مایل و در حلقه تدریس ابن الجوزی داخل ساخته باشد، بالجمله سعدی در سهای خود را بخوبی و زودی فرا میگرفت و از این جهت بر سایر دانشجویان برتری و تقدم داشت تا بحدی که (بنابر آنچه از تأمل در بعض اشعارش میتوان حدس زد) تکرار و تلقین درس استاد «پیشوای ادب» را در برابر شهریه و ادرار معین بوی و گذاردند، و مختصر آنکه سالی چند بر نیامد که در فقه و حدیث و تفسیر و کلام و دیگر علوم دینی که قضا و مقتیان و واعظان را در کار بود سر آمد اقران و محسود همگنان گردید.

در حدود عصر سعدی (بطوریکه از بعض کتب ادب و تاریخ استنباط میشود) واعظان و مدکران برای اینکه همیشه تازه روی و در انظار محترم باشند در يك محل اقامت بسیار نمیکردند و پیوسته از شهری بشهری میرفتند بدین جهت حرفه واعظی و مدکری برای

دانشمندان سیاحت پیشه وسیله مؤ کد و مفید شده بود و از این قرینه تاریخی میتوان حدس زد که شوق جهانگردی هم یکی از اسباب توجه سعدی بفن و غن و خطابه بوده است، و بهر تقدیر سعدی آنچه را که لازمه و شرط این فن بود از آداب مجاوره و طرق بحث و مناظره فرامیگرفت و تواریخ و سیر و روایات و قصص را میخواند و بخاطر میسپرد و از همه مهمتر کتب و رسایل دانشمندان پیشینه و معاصر را در فلسفه اخلاق و آداب سیر و سلوک از هر کجا بدست میآورد بر غبت و دقت تمام مطالعه میکرد تا رفته رفته بر آراء و عقاید فلاسفه و علما در باب تزکیه نفس و تدبیر منزل و سیاست مدن احاطه تمام یافت، و در حالی که جوانی شاعر و ادیب و فقیه و مفسر و محدث و متکلم و واعظ و خطیب بشمار میرفت دوره جهانگردی و سیر در آفاق و انفس را شروع کرد، و در ضمن تفرج بلدان و مجاورت خلان و دیدن عجایب و شنیدن غرائب و معرفت یاران و تجربت روزگاران آنچه را از حکمت عملی فرا گرفته بود بمعرض آزمایش درآورد و مقدار اهمیت هر قاعده اخلاقی و تأثیر آنرا در اجتماعات انسانی بمشاهده و عیان معلوم داشت، و اگر مدعی شویم که از دانشمندان سلف تنها اوست که اصول علمی اخلاق را از راه تعقل و استدلال و قواعد عملی آنرا بطریق مشاهده و استقراء دریافته است سخنی دور از حقیقت نگفته‌ایم.

سعدی بتصوف مایل و با حفظ آداب شریعت سالک مراحل طریقت و در جستجوی حقیقت بود و در اثنای گردش بلاد از خدمت مردان خدا و همت مشایخ و اولیا صفای باطن میطلبید و در جاهای مقدس با عتکاف و عبادت و خلوت و ریاضت میپرداخت، تا در صفای روح و کمال آدمیت بمقامی رسید که بجز خدا نبیند و در صف گویندگانی که در عرصه کبریا تالی پیمبران و عهده دار هدایت و تربیت دیگرانند جای گرفت، و پس از رسیدن بدین مقام که منتهای مقصد و مرام بود در ننگ در اقالیم غربت را و جبهی نیافت و تولای پاکن خاکی نهاد شیرازش خاطر از شام و روم برانگیخت و در حالی که بهمه عالم عشق میورزید و بنی آدم را

اعضای یکدیگر و عبادت را در خدمت خلق میدانست عزیمت ایران نمود و چون خسرو که باندیشه شیرین زشکر باز آمد، از آخرین مسکن موقت (شام) باولین موطن اصلی (شیراز) باز گشت، و برای اینکه تهی دست بر دوستان نرفته باشد دو کاخ دولت بنام بوستان و گلستان پیرداخت و آن دو گرامی نامه یا دو نامبردار گنج حکمت و معرفت را که حاصل یک عمر دانش آموختن و تجربه اندوختن بود برسم هدیه و ارمغان بهم میهنان خود بلکه بتمام جهانیان تقدیم داشت، و پس از آن نیز تا پایان زندگانی لب از گفتار حق فرو نیست و دمی از پند و اندرز که اغلب در آن شیوه مقال داشت غافل نشست و صدق محبتی را که در این بیت دعوی میکند و میگوید:

دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
بعمل ثابت کرد.

سعدی در اثنای سیاحت بمنظور ارشاد و هدایت دیگران که پیوسته در نظر داشت، دو نوع دانش و تجربه اندوخته بود، نخست اینکه از عادات و اخلاق و عواطف و تمایلات و دیگر حالات روحی مردمان و از علل و اسباب صلاح و فساد آن حالات بخوبی آگاه و در حقیقت حکیمی روان شناس و وافق بر رموز و اسرار اجتماع شده بود، و دیگر اینکه از قواعد اخلاقی آنچه را با اوضاع زمان مناسبتر و بحال مردم آن، نافعتر مینمود برای موقع افاده و تعلیم در نظر گرفته و بخاطر سپرده بود. در سال اول ورود بشیراز (۶۵۵) خلاصه نوع دوم را بنام «بوستان» و در سال بعد (۶۵۶) نمونه نوع اول را بنام «گلستان» در معرض استفاده عام گذارد، و اگر در مندرجات دو نامه دقت کنیم دو منظور متفاوت را که سعدی در آن دو تألیف داشته است بخوبی ملتفت می شویم و درمی یابیم که در بوستان غالباً متوجه بوظایف اخلاقی ولیکن در گلستان بیشتر نظرش بمسائل اجتماعی است و در ضمن حکایت های مناسب و دلپذیر حالات روحی طبقات مختلف مردم را از ملوک و وزرا و امرا و علما و زاهدان و لشکریان و

پیشه‌وران و حتی مشّت زنان و عیاران و دزدان در ظرف و احوال گوناگون از قبیل جوانی و پیری و تندرستی و بیماری و توانگری و درویشی و مجسم و ممثل می‌سازد و از نمایاندن هر حال در هر حال نتیجه ادبی یا اجتماعی می‌گیرد و در واقع برای شناختن نیک از بد میزانی بدست خواننده می‌دهد و عملاً با وی آموزد که چگونه از مطالعات اجتماعی خیر و شر هر چیز و صلاح و فساد هر امر را بی‌تعلیم دیگران می‌توان تشخیص داد.

بیشتر خوانندگان گلستان بدین نکته که یاد شد متوجه نیستند و چنین می‌پندارند که سعدی از آنچه در این کتاب آورده منظوری جز دادن دستورهای اخلاقی نداشته است، و یک قسمت از اشکالات آنها بر بعضی مندرجات این کتاب (از قبیل باب پنجم یا بعضی حکایات آن) ناشی از این پندار است، و اینگونه مشکلات پس از آنکه میان تعلیمات اجتماعی و دستورهای اخلاقی شیخ اجل فرق گذارند مرتفع خواهد شد.

منشأ اعتراضها که بر برخی از سخنان شیخ میشود منحصر بدین یک پندار خطا یا اشتباه نیست، و بعضی آن ناشی از اینست که طرزیان شیخ را نشناخته و ندانسته‌اند که وی تا چه حد دارای صراحت لهجه بوده است. سعدی چنانچه آثارش گواهی می‌دهد در شهادت ادبی بی‌نظیر و در گفتن حق بی‌پروا و دلیر بوده و در بیان حقایق پیرامون ملاحظه و مهابا که نشان بیم و طمع است نمی‌گشته، و از این روی در تألیف اجتماعی خود (گلستان) اعمال و عادات و عواطف و احساسات هر طبقه و صنف از مردم را در هر حال بهمان گونه که بوده هست و صف کرده و برای نشان دادن نیک و بد هر یک حکایت‌هایی مطابق با عین واقع آورده است، و کسانی که عمر خود را در بیم و طمع بسر برده و بملاحظه و مهابا خو گرفته‌اند این طرز بیان در نظرشان عجب و در بعضی موارد خلاف ادب مینماید، ولی ادب سعدی اینست که طمع بگسلد و از حق و حقیقت آنچه داند بی‌پرده و آشکار بگویند.

دلیر آمدی سعدیا در سخن چو تیغ بدست است فتحی بکن

بگوی آنچه دانی که حق گفته به نه رشوت ستانی و نه رشوه ده

دلیری برخی را در خرده گرفتن بر کلمات شیخ منشأ و موجب دیگر نیز هست و آن بی اطلاعی از اصول و قواعد علمی است که شیخ بزرگوار بر طبق آنها سخن رانده و حتی در هنگام لزوم عین الفاظی را که مصطلح علما و حکما بوده است محفوظ داشته و برخی که معلومات کافی ندارند بر بعض کلمات او که در یافتن حقیقت آن منوط بداشتن معلوماتست طعن میزنند و فی المثل آنکه امور فطری را از اکتسابی نمی شناسد عقاید شیخ را در تأثیر تربیت متناقض میخوانند و نمیدانند که شیخ در آنجا که اثر تربیت را بقبول گوهر اصلی منوط دانسته نظرش بفطریات و در موردی که بتربیت امر کرده و آنرا خاصه در خردسالان مؤثر شمرده نظرش با کتسابیات بوده است، و دیگری که از حقیقت نیک و بد و مصداق راست و دروغ و مفهوم «مصلحت» در نزد حکما اطلاع ندارد این جمله حکیمانه را که شیخ در نخستین حکایت گلستان از گفته حکما یا خردمندان آورده است که «دروغ (دروغی) مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز» تعلیمی زبان آور و ناصواب می شمرد، غافل از آنکه این جمله مشتمل بر دستور اخلاقی بسیار مهمی است که برای جلوگیری از عادت زشت دروغگویی وضع شده و اگر این قاعده اخلاقی با حدودی که دانشمندان بزرگ از قبیل امام محمد غزالی برای آن مقرر داشته اند در کار نباشد پرهیز از دروغ گفتن نزدیک به محال و وجود کسانی که هیچگاه دروغ نگفته باشند کمتر از گوگرد احمر و بلکه در حکم سیمرغ یا عنقا خواهد بود.



حاصل سخن آنکه سعدی نه تنها استاد سخن بلکه حکیمی بزرگوار و دانشمندی عالی مقدار است که تمام معلومات و تجارب و کمالات و فضایلی را که شرط پیشوایی و رهبری اخلاقی است دارا، و با این وصف عاشق نکویی و آرزومند نیک اختری و رستگاری خلق بوده، و در تهذیب اخلاق مردم هر کلمه پند و حکمت

و هر نکته دانش و معرفت را که کارگر و درکار یافته است بیان کرده، و حکم و امثال و حقایق است، که از سخنان حکما و علما و عرفا و ائمه و مشایخ و دیگر بزرگان گرفته شده و انواع ادله عقلی و نقلی و حسی و تجربی بر درستی و راستی آن گواهی میدهد. سعدی در بیان این حقایق بهترین روش را اختیار کرده و معانی علمی و فلسفی را بطرزی سحرآمیز در قالب جمله‌های خیال‌انگیز ریخته و چنانکه خود گوید داری تلخ پند و اندرز را بیرون معرفت بیخته و بشهد عبارت آمیخته است تا مردم سخنانش را بمیل و رغبت بخوانند و از دولت قبول و پیروی تعلیماتش محروم نمانند، و همین اعجاز یا سحر بیان است که برخی را با شبهه انداخته و از ارزش علمی حکم و امثال شیخ بی‌خبر و در خرده گرفتن بر عقاید و آراء او گستاخ و دلیر ساخته است. ما سعدی را معصوم و منزله از هر گونه سهو و اشتباه نمیشمریم (و کدام حکیم یا عالم است که در تفکرات خود لغزشی نکرده باشد؟) لیکن او را دانشمندی بلند مرتبه میدانیم که در فلسفه اخلاق بخصوص، علاوه بر احاطه علمی و نظری تجربه و امتحانهای مشهود و عملی هم داشته است که دیگرانرا کمتر میسر شده، و تعلیمات ادبی و اجتماعی او عموماً از روی بصیرت و خبرت کامل بوده و خرده گرفتن بر اینگونه تعلیمات شأن کسی است که در دانش و تجربه بالاتر از سعدی و یا لااقل نظیر و همسر او باشد.

و آنکس که نیست صاحب این پایه از علوم

پای از گلیم خویش فروتر کشد چرا

۱۳۱۶ ر ۲۰ احمد بهمنیار

تربیت در سایه سعدی

بقلم دانشمند و استاد بزرگ ابوالحسن فروغی

سخن از یگانه سخندان است بکام‌همت جهان‌گرد و بنام
عزیز جهانگیر. چه اگر مشرق و مغرب را بر روی هم
بنظر آریم گمان قوی است که هنوز نامی‌تر گوینده
جهان همان سعدی آخر الزمان باشد.

باتن رنجور و خاطر مهجور در کنج تنهایی و نالیدن در یصدائی چنانکه روزگار بنده
ناتوان است و یاران نزدیک از آن آگاهند اندیشه گلستان کردن و هدیه اصحاب را دامنی
پراز گل‌های معانی باوصف تازگی و خرمی آوردن:

این امیدی‌بس‌دراز است ای عزیز عقل گوید آبروی خود مریز

با این همه فراموش نتوان کرد که تاریخ این سده هزار و سیصد و پنجاه و شش است و
هفتصدمین سال آنوقت خوش که گلستان معنی از خامه استاد سخندانان عجم میشکفت و
بورق‌های نوطب‌های گل را در چشم بهار نیز خوار می‌کرد ، و بزرگانم که بکرامت در این
وجود حقیر بدیده توقیر مینگرند فرمان میدهند تا من بنده نیز حق خدمت فرونگذارم و

برای آن مجموعه ازهار که گردش این سال بر آن سر آمد آثار گذشته بیاد کار خواهد ماند بر گک سبزی درویشانه پیش آرم اما در آن گلشن جاوید فر که لاله سرخ زرد روی در آید این خارستان ادب چه آرد که خجالت بر خجالت نیفزاید؟

سخن از سعدی است یعنی از آن خداوند سخن که بر ترستایش او بردن نام اوست و خاموش ماندن از گفتگو. از آن شیرین زبانی که تاملال دم زدن برای بوالفضولی باقی نگذارد خود فرموده است:

« بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس

حد همین است سخنگوئی و زیبائی را »

☆

« هر متاعی ز معدنی خیزد شکر از مصر و سعدی از شیراز »

☆

« من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت

هنوز آواز می آید که سعدی در گلستانم »

☆

« در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید

که هر چه از جان برون آید نشیند لاجرم در دل »

سخن از یگانه سخندانی است بگام همت جهانگرد و بنام عزیز جهانگیر، چداگر مشرق و مغرب را بر روی هم بنظر آریم گمان قوی است که هنوز نامی تر گوینده جهان همان سعدی آخر الزمان باشد و چیزی از این شهرت کم نظیر با سباب خارجی از سیاست، دل و معاملات و رفت و آمد دلدل، مرکزیت کشور، رسمیت زبان و عمومیت و نشر آن فی المثل تا اقصای فرنگ را غیر از ایدها بسته نیست، یعنی تنها ببلندی معانی و لطف بیان است که این متاع شیراز بی تلف مشهور جهان است.

سخن از استادیست که اگر بگفته خود از هر خرمی خوشه چیده این منتهی است که بر بیشتر خرمها نهاده و گرنه خود شاگردی است که او را يك استاد بیش نیست و آن اگر ببخش استعداد نگری خداست و اگر باسباب ظهور استعداد نظرداری کتاب خدا، ومعنی این راز کس خواند که بتحقیق بدانند آب چنین گوهرهای آبدار که نمونه از آن زیب این برگ میشود کجاست :

« حقایق سرائی است آراسته هوی و هوس گرد برخاسته »

« نبینی که هر جا که برخاست گرد نبیند اگر چند بینا است مرد »



« مرا شیخ دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب »

« یکی آنکه در نفس خود بین مباش دگر آنکه بر خلق بد بین مباش »



« عبادت بجز خدمت خلق نیست بتسبیح و سجاده و دلق نیست »

« تو بر تخت سلطانی خویش باش با خلاق پاکیزه درویش باش »

« بصدق و ارادت میان بسته دار ز طامات و دعوی زبان بسته دار »

« قدم باید اندر طریقت نه دم که اصلی ندارد دم بی قدم »



« تن زنده دل خفته در زیر گل به از عالمی زنده و مرده دل »

« دل زنده هرگز نگردد هلاک تن مرده دل گو بمیرد چه باک »



« صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را »

« گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود تا اختیار کردی از آن اینفریق را »

«گفت آن کلیم خورشید در میبرد ز موج وین سعی میکند که بگیرد غریق را»
 سخن از سخنگوئی است که بتعلیم یگانه استاد فطرت زبان مارا که هم در آن روزگار
 دانش و کمال در پی صنعت - یعنی افراط ظرافت کاری در مضامین و فضل فروشی در الفاظ -
 بچاه تاریک نقص و تنزل افتاده بود از چنان سیل پر زور تنزلی که یکه پهلوانان میدان
 حکمت و فصاحت مانند نظامی یا انوری و خاقانی نتوانستند خود را از آن نگاهدارند نجات
 بخشیده و آن آب تیره را بصفای زلالی که تازه از چشمه درآید باز گردانیده تا یکدوره
 نواختران روشن بلاغت در آسمان شعر فارسی پدید آیند که از پی ایشان خورشید گیتی -
 فروزی چون شمس الدین حافظ بتواند شبنم سیاه را بتابش گفتار خود مبدل بروز سپید
 سازد .

گفتگو از گوینده ایست که مخزن کلیاتش دریائی است پر از انواع گوهر که آنچه
 خود بتمامی پرورده گلستان و بوستان حقیقت را بطبیای و بدایع منسوخ ناشدنی آراسته است و از
 نیم پرورده ها چون این مروارید بی بدل:

«تورا حق رو و ازهر کجا که خواهی باش

که کنج خلوت صاحب دلان مکانی نیست»

مایه ها برای جواهر سازان زبردست کلام اندوخته که بشادی اتمام آن اکیلهای
 هنر ندانه بخوانند:

«خلوت مارا فروغ از عکس جام باده باد

زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود»

حافظ

گفتگو از آن رازدار حقایق است که اگر در صدف صورت دین منظر ظاهر سخنش
 تنگی نماید چون قدم در عالم عشق گذارد بآن گوهر عرفان رسد که از لطف در دیده جان

نیز باسانی درنیاید و از بزرگی درصدف کون و مکان ننگجد الا که در پوست ننگجیدگان شوقش با آورنده آن درسخن همزبان گشته بیخود و اربسرایند:

« بیای خویشان آیند عاشقان بکمندت

که هر که را تو بگیری ز خویشان برهانی »

و چون متوجه کشور عقل و مصلحت شود کار دقت و موشکافی و روشن بینی و روشن بیانی بجائی رساند که برای خردمندتر دانای گویا نکته سنجیدنی نماند و هر که را باور نیست گویر ترازین حکمت اگر چیزی داری بگوی:

« پندی اگر بشنوی ای نیکبخت در همه عالم به از این پند نیست »

« جز بخردمند مفرما عمل گر چه عمل کار خردمند نیست »

اما این بنده در شماره اوصاف و فضائل استاد بزرگوار هنوز چیزها دارم لیکن باین اختصار شمردن چه سود که هر نکته از آنچه اشارت افتاد يك جهان شرح و بیان خواهد تا حاصل معنی آن بدست آید و آیا همینقدر که گفته شد معلوم نکرد که عرصه سیمرخ جولانگاه هر مگس نیست؟ بلی تعرض يك سخن امر و ضرورت است و آن تمهیه به خبر آن ما است که گلستان و استاد گلستان آرا را گذاشته پیاشیدن تخمهای نوزدیده ساحت جولان خویش را خارستان میسارند و من بنده را با آنکه بر آن عقیدتم که بر این گفتار سعدی زبانی بنظم بلکه به نثر نیز نباید گشوده شود چنان پیش آمد که وقتی تحت تأثیر آشفته گی از بی ادبیها که شرح آن نگفتم بهتر است خواستم در تحقیق این معنی با تضمین يك رشته از گوهر های قصیده مشهور از شیخ اجل که به بنفوذ روحانی عالم شوریده داشت گفتاری منظوم بسازم . اتفاقاً تصحیح و تکمیل آن بافته ناقابل باین سال حواله بود و عزت لالی که بتضمین آورده ام ابراز آنرا در این مقام جایز نمود باری بشیر یوسفم و اگر در کرباس زشت پیچیده دارم پیراهن یوسف برای روشنی دیده یعقوب آورده ام امید که اگر بواقع جسارتست بعمل خلاف

شرط خدمت نباشد و آن چکامه شرمگین دارنده خامه ام اینست :

شوریده دل بتریبتم گفت عاقلی
 بشنو که تا چه گفت خداوند عقلورای
 توفعل نیک آر که در قول خوشتر است
 گفتم مرا بملک سخن دستگه بسی است
 با گنج پر که هست بدریوزه رفتم
 گفتا خمش که این سخت آبرو بریخت
 آئینه داریت هوس افتاد و از جهول
 تا کی کنی حدیث بدین نطق ناتمام
 یا ناقصی چنانکه ندانی کمال را
 گر مقبلی توپند خردمند کن قبول
 ز آنکس که دل بداد وزدانا سخن خرید
 دانا بگفت از گل حمام خود مثل
 اینست آن ورق ز گلستان که گری
 زین طپیات کرد گلستان و بوستان
 بیروح هیکلی مشو آن قوت جان بخواه
 و بی مثل بفهم سخن نیستی تو چیر
 از من مرنج و این گهر از نظم پیر من
 « حق گوی را زبان ملامت بود دراز
 « گرم سخن درشت نگویم تو نشنوی
 ساده سخن نگر که چه خوش ساده میکند

« دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
 « ز نهار بد مکن که نکرده است عاقلی
 حسن روایت ز چنین طرفه قائل
 ننگ آیدم سلوک تهی دست سائلی
 شوخی بود مقارن با هزل هازلی
 بر نزل خود ننازد جز طبع نازلی
 پر زنگ آینه نبری پیش صیقلی
 ناقص چرا نجوئی همت ز کمالی؟
 یا هست پیش عقل تو امروز حایلی
 کاین قابلیت است و ندارد مقابلی
 جان سود کرده تر شناسد معاملی
 ننشسته با گلان چه عبیری کند گلی؟
 جاوید گل دهد نه بیک هفته زایلی
 بی بهره نیست الا بی روح هیکلی
 کش صد هزار خوان بدر آید ز خردلی
 تا آرمت مثل نه که روح ممثلی
 عذر آرهم تو خود چو کنی زجر غافلی
 حق نیست آنچه گفته ام، ارهست گوبلی
 بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
 از زنگ غفلت آینه نفس قابلی

عطار بین که رفت خود و در پیش حدیث
 پندت چنین دهد هم از انگشت خط نویس
 « این پنج روزه مهلت ایام آدمی
 « باری نظر بحال عزیزان رفته کن
 « درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند
 « از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت
 پند مهان چو گوئی باری بلند گوی
 « تو راست باش تا دگران راستی کنند
 « خواهی که رستگار شوی راستکار باش
 « تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
 آئین خسروانه خطاب و عتاب را
 « گاهی بلطف گوی که سالار قوم را
 « وقتی بقر گوی که صد کوزه نبات
 ور عارفانه خاتمه خوش داری این شنو
 « دنیا مثال بحر عمیقی است پر نهنگ
 « مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل
 « دانچه گفت گفت که عزلت ضرورت است
 « یعنی خلاف رای خداوند حکمت است
 « بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل
 هان تا نگوئی آنکه پی شاهد سخن
 زین رشته ها چه به که معطر کند دماغ
 دانی که چیست معنی این گفته های نغز:

بر کام کند دارد خوشبوی پلهلی
 « هر بندی اوفتاده بجائی و مفصلی
 آزار مردمان نکند جز مغفلی
 تا مجمل وجود بخوانی مفصلی
 بیرون ازین دو لقمه دنیا تناولی
 بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
 چون عقد این درر که ندارد معادلی:
 دانی که بی ستاره نرفته است جدولی
 تا عیب جوی را نرسد در تو مدخلی
 پس واجب است در همه کاری تأملی
 اینست اگر بپرسد شیرین شمایی:
 با گفتگوی خلق بپاید تحملی
 که که چنان بکار نیاید که حنظلی
 خوانی مگر هزار مفصل ز مجملی:
 آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
 هر روز باز میرویش پیش منزلی
 من خود باختیار نشینم بمزلی
 امروز خانه کردن و فردا تحولی
 ناچار آخری است همیدون و اولی
 بیتی دو بیش نیست سزا نقل ناقلی
 چون گیسوان جانان مشکگ مسلسلی
 بی مغز صورتی است سخن بر تغافل

غفلت اگر زدايد عالي است آن گهر
جز رنج مرد و تربيت مرد ساز مرد
رو خدمت اديب کن آنکه اديب شو
دانا مگر ز جهل تو عبرت فزايدش
سعديست پند گوی و فروغی است پند گیر
با تست گر فروغی از نام خوشتن
عاقل چو گفت ما حصل حکمت سخن
گفتم سخن نگویم جز کز سحاب قول
در دیده هر کجا که بود بوالمکاری
دستم و گر بدامن دانا نمیرسد
با جاهلان نخواهم آمیختن که هیچ
در گوشه‌ای نشینم با فکر خود جلیس
مجموع خاطری بکف آرم بسعی فکر
کردارم ار از دست نیاید هم اینقدر
ور گفت بایدم سخن از همت مهان
باشد که باطلی نرود بر زبان و نیز
از خجالت گل خود آیم برون مگر
زین تربیت کمال چو میگیردم سخن
کویم در ستایش آن پاکدل کز اوست
خاموش بودنم به هم زین حدیث باز

ورنه مجوی روشنی از تیره سافلی
این گنج را نبوده امینی و کافلی
جعلیست زشت صنعت خودروی جاعلی
چونی تو بی ادب ادب آموز جاهلی
گفتار افضلی که کند فهم؟ فاضلی
گرد آر فهم و باش بر این پند عاملی
حیف آدمم نبردن ازین زرع حاصلی
بر کشت فعل بارم باران و ابلی
خاك رهش کشم که شوم بوالفضایلی
در سایه‌ام نگیرد گر ذیل شاملی
جز بر در کمال تزیید توسلی
زین خوتر نداند دانا چو محفلی
چون را کبی روم ره دل نه چوراجلی
کوشم که دست نیز نیازم بیاطلی
بر شرط حق گمارم دل را موکلی
پویم بشیوه راه سخنگوی مقبلی
پای دلی چو بیرون می آرم از کلی
چونانکه بی نیاز فتد از مکملی
این ویژه تربیت «که پریشان مکن دلی»
آنجا که هر فسانه بود نقش عاطلی

من ز آن بلند پایه چگویم که خود بگفت

« کس پیش آفتاب نبرده است مشعلی »

حدهمین است سخندانى و زیبائى را

بقلم استاد عالیقدر آقاى همائى

سعدى در زبان گویای پارسی بی نظیر است. سعدى نه تنها شاعر و نویسنده بلکه از بزرگان فلاسفه اجتماعى و متفکرین جهانست که نظیرش کمتر بدست ملتى افتاده است.

برای گزارش احوال و یافتن آثار بزرگان پیشین ، بیشتر بکتاب تذکره و رجال و جنگها و سفینه‌ها رجوع می کنند. و گاهی بیقین و غالب بحس و تخمین چیزی از کار بیرون می‌آورند. اما برای آثار و ترجمه‌هال سعدى، بدان معنی که سعدى را باید شناخت و از دیگر گویندگان تمیز داد ، کتابى گویاتر و صحیحتر از روح و حافظه و احساسات فارسى زبانان دنیا در طى هفت قرن نیست.

شرح حال و آثار آن سخندان بی نظیر را باید از این رهگذر جستجو کرد نه از راههای دیگر! حدود هفت قرن گذشته است، و نمیدانیم چند قرن دیگر خواهد گذشت ، که روح سعدى در کشور پهناور زبان و ادبیات فارسى باستقلال حکمرانى میکند . و همه طبقات مردم از عامی و عارف زیر نفوذ ادبى سعدى بلکه فکرى و اخلاقى او نیز قرار گرفته‌اند. زبان

و ادبیات کنونی مابحقیقت ساخته طبع و ریخته بیان شیوا و خامه توانای آن بزرگ استاد است، در اینمدت اگر گوینده و نویسنده‌ای بالاتر و برتر از سعدی ظهور کرده بود، خواه و ناخواه جای وی را میگرفت و سلطنت ادبی او را خاتمه میداد.

این سخن جزو قواعد مسلم طبیعی است و بدلخواه این و آن تغییر نمی‌پذیرد: دوام و بقاء هر موجودی متناسب با اندازه نیروی جان و قوت روح و تاب و توان اوست.

چه بسا گویندگان که آثارشان در يك زمان جلوه و شهرتی داشت و پس از چندی خود بخود از میان رفت. چه بسا شعروسخن که بگفتار نظامی عروضی «پیش از خداوندش بمرد»، زیرا مایه زندگانی و تاب و توان حیات جاودانی نداشت.

این مایه روائی و پایداری که درسخنهای سعدی دیده میشود تاز کرجمیلش درافواه افتاده و صیت سخنش در بسیط زمین رفته است، هیچ علت و سببی ندارد جز جان پایدار و جاویدان که مخصوص گفتار اوست. از این جهت شاید بتوان گفت که سعدی در سخن گویان پارسی بی نظیر است و اندازه ندارد که چه شیرین سخن است! قوت طبع و شیوائی بیان و نیروی زبان سعدی است که سخنان او را در روح همه کس جای و ذوق و حافظه فارسی زبانان را دفتر کلیاتش قرار داده است. من بر آنم که اگر دیوان سعدی را از حافظه همه طبقات فارسی‌دان جمع کنند چیزی کم از دیوان مطبوعش در نیاید (باستثناء اشعار عربی و ملحقات که پاره‌ای اصلا از سعدی نیست و پاره‌ای جزو آثار حقیقی و مهم وی شمرده نمی‌شود).

نفوذ ادبی سعدی

با نگرچند مثال ذیل معلوم میگردد که چگونه همه طبقات مردم زیر نفوذ سخن و گفتار سعدی قرار گرفته‌اند:

پیر مرد شبان بی سواد در دامنه کوه گوسفند چرانی میکند. بزبان سعدی سخن

میگوید و باین بیت تمثل میجوید:

گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست
کفش دوز عوام بازاری چون سخن از کفش تنگ بمیان میآید میگوید:
«تهی پای رفتن به از کفش تنگ»

دارو فروش که شاید همه عمر بخواندن دیوان شعرا رغبت نکرده باشد یا پزشکی
که هر گز از فکر میکرب شناسی و تشخیص امراض عفونی بیرون نرفته است، چون شکایت
بیمار را از تلخی دوا میشنوند بی اختیار میگویند:

«شفا بایدت داروی تلخ نوش»

واعظ اندرز گر آنگاه که میخواهد نصایح خود را در روح شنوندگان تأثیر دهد مدد
از گفتار شیخ میگیرد و میگوید:

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس

آدمی خوی بود ورنه همان جانور است

آنکه میخواهد مستعدی را بعبرت درکار گاه آفرینش بکشد میخواند:

چند داری چو بنفشه سر غفلت در پیش

حیف باشد که تو در خوابی و نر گس بیدار

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود

هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

دردمند هجران کشیده ای که میخواهد دردهای درونی خویش را بایبانی رسا بزبان
آورد جز این چه میگوید:

شب فراق که داند که تا سحر چند است

مگر کسی که بزندان عشق در بند است

عاشق مشتاقی که شب وصل بایار دلنشین همنشین است و هر گز نمی خواهد این شب
بیایان برسد، خواننده خوش نغمه‌ئی که در سکوت شب تار با زیر و بم ناله تار همساز می‌گردد
شیواتر و گیرنده‌تر از این بیان چه دارند.

ندانم این شب قدر است یا ستاره روز توئی برابر من یا خیال در نظرم
ببند یکنفس ای آسمان در بچه صبح بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
روان تشنه بر آساید از کنار فرات مرا فرات ز سر در گذشت و تشنه ترم
دانشمند بلند نظری که سالیان دراز عمر خود را بتجربه و آزمون صرف کرده است،
پخته‌تر و رسیده‌تر از این عبارت چه می‌گوید:

«هر که بابدان نشیند نیکی نبیند»، «هر چه زود بر آید دیر نپاید»، «یا خانه بپرداز
یا با خانه خدای بساز»، سگ حق شناس به که آدمی ناسپاس»، «هر که با دانای از خود
بحث کند که بدانند داناست بدانند که نادان است»، «رای بی قوت مکر و فسون است و
قوت بی رای جهل و جنون»، «مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید»، «سرمای بدست
دشمن بکوب».

عارف پخته‌ای که سراسر جهان را اعضاء یک بیکر میداند جوهر فکر خود را در گفتار
شیخ می‌یابد:

بنی آدم اعضاء یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
صوفی وارسته در شور جذب و حال شیخ شیراز را پیشقدم می‌بیند که می‌فرماید:
جهان پر سماع است و مستی و شور و لیکن چه بیند در آئینه کور
پربشان شود گل بیاد سحر نه هیزم که نشکافش جز تبر
حکیم اشراقی و عارفی که غرق عالم وحدت وجودند و جهان را سراسر مظاهر کمال

و جمال حق می‌بینند، فشرده افکار خود را بدین بیت می‌فهمانند:

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

پیر جهان دیده‌ای که خانواده‌اش را گرد خود جمع کرده نصیحت میکند و فرزندان

را باطاعت مادر پند میدهد سخنان شیخ را میخواند:

زن خوب فرمانس پارسا کند مرد درویش را پادشا

بسا روز گارا که سختی برد پسر چون پدر نازکش پرورد

کنار و بر مادر دلپذیر بهشت است و پستان روجوی شیر

درخت است بالای جان پرورش ولد میوه نازنین در برش

نهر گهای پستان درون دل است پس از بنگری شیر خون دل است

مرد سیاست پیشه کار آزموده برای اخلاق و کشورداری گفتار استاد را باز میخواند:

مزن تا توانی بر ابرو کره که دشمن اگر چه زبون دوست به

اگر بیل زوری و گر شیر چنگک بنزد یکن صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی برگسست حلال است بردن بشمشیر دست

نخواهی که ضایع شود روزگار بنا آزموده مفرمای کار

سواری که بنمود در جنگ پشت نه خود را که نام آوران را بکشت

دو کس پرور ایشاه کشور گشای یکی اهل رزم و دوم اهل رای

باری از کوچکترین کودک دبستان که تازه لب باز میکند تا بزرگترین پیر سالخورده

که در عالم عشق حق و فناء فی الله بسر میبرد، همگی زیر نفوذ ادبی و در سایه افکار آن گوینده

بزرگوارند. کودک دبستانی میخواند :

بر سر لوح او نبشته بزر جور استاد به زهر پدر

پیر الهی میگوید:

خوشا حال شوریدگان غمش اگر زخم بینند اگر مرهمش
برای تشخیص مقام و مرتبه شعرا و نویسندگان دوراه بیشتر نیست، یکی نفوذ کلمه و قبول عامه، و دیگر پسندخواص و دانشمندان، و این هر دو جهت بتمام معنی در سعدی جمع است.

گیرائی بیان و شیوائی سخن هم در نظم و هم در نثر و تنوع افکار و احاطه نظری که در استاد شیراز یافته میشود، بی استثنا در هیچ گوینده‌ای وجود ندارد، پس اگر تمام جهات را در نظر بگیریم سعدی در سراسر قلمرو زبان و ادبیات فارسی یکتا و بی مانند خواهد بود.

مختصات ادبی و فکری سعدی

در سعدی چند خصیصه شگفت آور است که وی را از همه گویندگان و نویسندگان ممتاز میسازد:

۱- سعدی جامع همه مراتب و مقامات علمی و عملی است، حکمت و دانش، اخلاق، تصوف، تربیت، عشق و حال، زهد و وارستگی، دیانت و تقوی، این همه مراتب را بحد کمال در سعدی موجود می‌بینیم. و در هر مرحله پخته‌ترین افکار از وی تراوش کرده است.

جهان‌دیدگی و خموشی، آشفتگی و شور و حال، همه در وجود سعدی جمع شده است.

در پیری که دوران افتادگی و خموشی است، طبع سعدی بحدی جوان است که: «می با جوانان خوردنش خاطر تمنا میکند». در عین پیری هیچ نوع شکستگی و ناتوانی در طبع او احساس نمیشود و با جوش و خروش میگوید:

گریار با جوانان خواهد نشست و رندان

ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی در هیچ حال از دیگر حالها غافل نیست، عشق و اندرز گوئی، آشتی و مصلحت بینی همه جهات متضاد در سعدی یافت میشود. و این خود دلیل عظمت مقام و بزرگی و توانائی روح اوست که همه معانی را برمی تابد و هر حقیقتی در ظرف وجود اومی گنجد.

در عین آن حال که جز عشق و شور ندارد و در دوست و اوصاف و معانی او و در کسی که او را ببیند و حیران نباشد حیران است، در آن حال که در بیابان کعبه مقصود جان میسپارد، در آن حال که میگوید: «مرا بگذار تا حیران بمانم چشم بر ساقی» و میگوید:

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم

مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگ است

من خود از عشق لب فہم سخن می نکنم

هر چه زان تلخترم گر تو بگوئی شکر است

باز از دقایق اخلاقی غفلت ندارد و خوی نصیحت گری و آموزندگی خود را بکار

میبندد و میفرماید:

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است

عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است

سعدی نه تنها شاعر و نویسنده بلکه از بزرگان فلاسفه اجتماعی و متفکرین

جهان است که نظیرش کمتر بدست ملتی افتاده است.

۲- گفتار سعدی هر قدر ساده و بی آرایش بدیعی باشد بجای جذاب است که بالاخر از آن تصور نتوان کرد. آهنگ کلمات و عباراتش چنان مطبوع و خوش آیند است که خواننده و شنونده را در هر حال بی اختیار بسوی خود میکشاند و در وی تأثیر میکند. حروف و کلمات را بطوری پهلوی یکدیگر خوش ریخت و خوش آهنگ می چیند که گوئی از ازل برای خدمت همین استاد ساخته شده اند. کارخانه ذوق سعدی طوری آفریده و ساخته شده است که

سخن موزون و مطبوع و کلمات خوش آهنگ و الفاظ و عبارات بجا و درست بیرون می‌آیند، چنانکه اگر لفظی را تبدیل کنی رونق کلام شکسته خواهد شد، مثلش چنانست که کودک نادانی سیم‌های تار را سخت و سست و پرده‌ها را پس و پیش کند، از غزلیاتش که معجزات بلاغت‌اند گذشته، در نشر گلستان که باید آنرا آیت محکمه زبان فارسی شمرد، این معنی بر اهل ذوق و کسانی که طبع سلیم و سلیقه مستقیم دارند خوب معلوم است، جمله‌ها و کلمات پشت سر یکدیگر یک آهنگ دلنشین و نغمه شیرینی بوجود می‌آورند که پنداری زیر و بم ترانه‌های موسیقی است.

۳- سعدی در ضرب‌امثال و کلمات قصار حکیمانه که در باب هشتم گلستان مخصوصاً بسیار یافته میشود بحدی استاد است که یک جهان معنی پخته و رسیده را در چند کلمه می‌پروراند.

استاد شیراز را در صنعت سهل ممتنع بمتنبی شاعر عرب مانند کرده‌اند، اما این تشبیه نابجاست چرا که میان ادبای عرب درباره متنبی سخن‌هاست و برخی او را در این صنعت یگانه نمیدانند. اما سعدی بی‌گفتگو در این هنر میان گویندگان پارسی یگانه و بی‌همتا است. در کتب بلاغت می‌گویند چون سخن در بلاغت بحدی رسید که بالاتر از حد عادت بشری است، آنرا مقام اعجاز در بلاغت نامند. اگر این مایه سخن در تشخیص اعجاز بلاغت درست است من باز می‌گویم: «حد همین است سخندانی و زیبائی را» این بود عقیده من بطور کلی درباره سعدی و همین معانی را مشخص مقام و ترجمه حال حقیقی استاد میدانم اما اینکه ترجمه نگاران درباره آن بزرگوار چه مینویسند، مختصری می‌نگارم:

گفتار ترجمه نگاران درباره سعدی

افصح المتکلمین مشرف بن مصلح سعدی شیرازی - بقول بعضی در ۵۷۱ و بنوشته برخی در ۵۸۰ و بعقیده پاره‌ای در ۵۸۱ و بقولی در ۵۸۵ و علی‌الظاهر در حدود ۶۰۰ یا

میان سنوات ۶۰۰-۶۰۶ هجری متولد شد. و بنا بر معروف در ۶۹۱ و بنوشته ابن الفوطی در کتاب الحوادث الجامعه در سنه ۶۹۴ وفات یافت.

سعدی از مفاخر عهد اتابکان سلغری فارس بود. در کودکی یتیم شد و از اینرو ازدرد طفلان یتیم خبر داشت. قبیله اش همگی عالمان دین بودند. پس از تحصیل مقدمات در حدود سال ۶۲۰ که سلطان غیاث الدین برادر جلال الدین خوارزمشاه اصفهان را گرفت و بشیر از تاخت و جهان را چون موی زنگی درهم افکند، سعدی از شیراز سفر کرد و بغداد رفت و در مدرسه نظامیه بتکمیل معلومات پرداخت. سپس مسافرت آغاز نمود و غالب کشورهای اسلامی آن عهد را چون بلاد جزیره و آسیای صغیر و شام و مراکش و حبشه و حجاز گردش کرد و زیارت مکه معظمه شتافت و در اثناء سفر یکچند میان سنوات ۶۲۶-۶۲۸ در شام اقامت جست و در حدود ۶۵۴-۶۵۵ بشیر از برگشت. سعدی نامه را که بنام بوستان معروف است در ۶۵۵ بنام ابوبکر بن سعد بن زنگی (متوفی ۶۸۵) و کتاب گلستان را در ۶۵۶ بنام پسرش سعد بن ابی بکر بن سعد بن زنگی (متوفی ۵۵۸) پرداخت و پس از انقراض دودمان سلغری آنگاه که مغولان بر شیراز تسلط یافتند در حدود ۶۶۲ سعدی دوباره از شیراز بغداد و از آنجا بمکه رفت. در بازگشت از این سفر گذارش بآذربایگان افتاد و همام تبریزی را دیدار کرد و خواجه شمس الدین محمد جوینی و برادرش عطا ملک مقدم شیخ را گرامی داشتند و با وی با احترامی هر چه تمامتر رفتار کردند. شیخ مجدد بشیر از برگشت و مشغول ریاضت و خلوت گشت تا بدرود زندگانی گفت و در محل ریاضت و خلوتش مدفون شد. مقبره سعدیه اکنون در نیم فرسنگی سمت شرقی شمالی شیراز نزهتگاه ارباب ذوق و حال است.

معاصرانش: مولانای بلخی، خواجه نصیر الدین طوسی، عطار نیشابوری، کمال الدین اسمعیل اصفهانی، امیر خسرو دهلوی، شهاب الدین سهروردی، اثیر الدین اومانی، امامی هروی، مجد همگر، حکیم نزاری قهستانی، شمس الدین محمد قیس رازی، و جمع دیگر از

شعرا و علمای قرن هفتم هجری بودند.

اینگونه شرح درمحل خود بجا و درباره همه گذشتگان و آیندگان ممکن است یعنی زندگانی مادی و اینکه فلان شخص در يك عصر زیسته و در يك زمان مرده جنس اعم همه افراد است. اما عهد سعدی که روح جاویدش همچون فرشته قدرت بال و پر بر سر زبان و ادبیات فارسی گسترده است و «بآفاق سخن میرود از شیرازش» هنوز بیایان نرسیده و چنان است که خود فرمود:

هر کس بزمان خویش بوده من سعدی آخر الزمانم

چند مشکل تاریخی و ادبی درباره سعدی

اگر از نظر تاریخ نویسی که سنت ترجمه نگاران است بزندگانی سعدی بنگریم بمشکلی چند بر میخوریم.

۱- در باب دوم گلستان میگوید: «چندانکه مرا شیخ اجل عالم ابوالفرج بن جوزی ترك سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی غنوان شبایم غالب آمدی».

ابوالفرج بن جوزی معروف بنوشته مورخان در سال ۵۹۷ وفات کرده است اگر سعدی در جوانی بحوزه درس و وعظ اومی نشست لااقل بایستی در حدود ۵۸۰ متولد شده باشد و از این رو ولادت سعدی را بعضی در همین تاریخ ضبط کرده اند آنانکه بولد سعدی را در حدود ۶۰۰ نوشته اند این حکایت را عاری از واقعیت شمرده و هم احتمال داده اند که سعدی بتجوز و تسامح نام پدر را در مورد پسر و یا نواده آورده باشد!

اما بامراجعه بکتاب الحوادث الجامعه که در قرن هفتم در عصر سعدی تألیف شده است این اشکال بخوبی رفع خواهد شد.

در خانواده ابن جوزی اتفاقاً دوتن در نام و لقب و کنیه و مقام و منصب یکسان بوده اند نخستین (جمال الدین ابوالفرج عبدالرحمن بن ابوالحسن علی بن محمد بن جوزی) حنبلی

مذهب صاحب تاریخ منتظم که از وعاظ و مورخان بزرگ قرن ششم هجری بوده و ولادتش در میان سنوات ۵۰۸-۵۱۰ و وفاتش شب جمعه ۱۲ رمضان ۵۹۷ در بغداد واقع شد. «عبارت عن کانت ائنته تحتہ» در حکمیت میان شیعه و سنی که از نوادر عبارت ادبی شمرده میشود از همین ابن جوزی است، ترجمه حال او با چند تن دیگر از این خانواده در ابن خلکان مسطور است.

دیگر (جمال الدین ابوالفرج عبدالرحمن بن یوسف عبدالرحمن بن جوزی) حنبلی مذهب که از واعظان و عالمان بزرگ قرن هفتم هجری بود. در سال ۶۳۱ بنیابت پدرش مدرس مستنصریة بغداد شد این ابن جوزی در واقعه هجوم تاتار بغداد در سال ۶۵۶ با پدرش (محبی الدین ابومحمد یوسف بن عبدالرحمن بن جوزی)، و دو عمویش یکی (شرف الدین عبدالله) و دیگر (تاج الدین عبدالکریم) کشته شدند. پس بر فرض اینکه تولد سعدی را در حدود ۶۰۰ بدانیم مقصودش ابن جوزی دوم است که نواده ابن جوزی اول بوده و هیچگونه تجوز و مسامحه یا جعل و وضع در حکایت نشده است و در صورتیکه تولد او را چنانکه بعضی نوشته اند از ۵۷۰ تا ۵۸۰ بدانیم مقصود ابن جوزی اول است که دیگران هم نوشته اند.

۲- در باب پنجم گلستان میفرماید: «سالی محمد خوارزمشاه باختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمد» در این تاریخ که حتماً پیش از ۶۱۷ میشود اشعار سعدی بزبان پارسی در آن دیار مشهور بوده است. با آنکه اگر تولد او را ۶۰۰ بدانیم در سال شصده و هفده ۱۷ سال و اگر ۶۰۶ بدانیم (بقرینة - اینکه پنجاه رفت و در خوابی - که در ۶۵۶ ساخته است) ۱۱ سال داشته است و این حکایت بهیچوجه راست نمیآید. احتمال جعل و وضع، آن هم بدینگونه که تاریخ واقعه صریح ذکر شود بی اندازه دور و غیر قابل قبول مینماید و اینکه صلح سلطان محمد باختا چند سال پیش از ۶۱۷ که سال وفات اوست واقع شد. پس باید بگوئیم

که ولادت شیخ در سنوات پیش از ۵۷۰-۵۸۰ واقع شده است که بعضی مورخان نوشته‌اند. يك نکته در عبارت حکایت هست که خواننده دقیق را بفکر می‌اندازد. چه در تمام نسخ کهنه صحیح آغاز حکایت اینطور است «سالی محمد خوارزمشاه» بدون لفظ (که) که در نسخه‌های چاپی دیده می‌شود. آیا بنظر شما وجود وعدم این لفظ در این جمله اثری در معنی و مقصود می‌بخشد یا خیر؟

۳- گفتن سعدی در شیوه کارزار هم چالش و بگفتار خود سر خصم را سنگ بالش کرده و در این شیوه هم اشعار محکم و متینی ساخته است:

ز باریدن تیر همچون تگرگ بهر گوشه برخواست طوفان مرک
بصید هژبران پر خاش ساز کمند اژدها و ش دهان کرد باز
زمین آسمانی ز گرد کبود ستاره در او برق شمشیر و خود
آیا بخوبی از عهد این شیوه برآمده است یا خیر؟

اکنون از پاسخ این پرسش سر باز زده و تنها بمعنی این بیت که در همین قسمت از بوستان است سخن را کوتاه می‌کند:

بدعوی چنان ناوک انداختی که عذرا بهر يك يك انداختی

البته نسخه بدلای این بیت دیده شده. اما در نسخه‌های کهنه صحیح همه جا (عذرا) ضبط شده است و بعضی تصور کرده‌اند که مقصود از (عذرا) برج سنبله است که ستارگان بسیار دارد. یعنی بهر يك تیر ستارگان سنبله را هدف می‌ساخت؟ بنظر بنده شاید مقصود از (عذرا) اصطلاح بازی نرد باشد که در قدیم معروف بوده و کنایه از بسیاری و فراوانی است. چه هفت دست بردن نرد را (ندب) و یازده ندب را (عذرا) می‌گفته‌اند. و (عذرا بردن) و (عذرا زدن) بمعنای دستهای فراوان یا یازده ندب پی‌درپی در قمار بردن است. خاقانی گوید:

مقامری صفتی کن طلب که نقش قمار

دو يك شمارد اگر چه دو شش زند عذرا

یعنی هر چند بسیار ببرد اندك شمارد و آنرا بی چشم کم بیند.

بنابر این مقصود شیخ واضح است و در لفظ (انداختی) مصراع دوم بایهام دو معنی

بنظر می آید که در پروردن مقصود مؤثر است.

نکاتی راجع بگلستان

بقلم آقای دکتر رضا زاده شفق - استاد دانشگاه

هیچ استاد زبردست غربی یا شرقی به تریبنا ترازا استاد شیرازی طبیعت را توصیف نکرده است.

گلستان یکی از آن شاهکارهاست که در جهان ذوق و عرفان تأثیر خاصی داشته و کوئی جادوئی و فسونی را مالک بوده که اینهمه قافله دلها را پیرو و معجذوب خود ساخته است. این کتاب بزرگ نه تنها از دیرباز در ایران کتاب درسی بوده بلکه در تمام عالم اسلام هم تاهفتاد و هشتاد سال پیش گلستان را در ممالک ترکیه تدریس میکردند و خود سلاطین آل عثمان از اشعار و حکایات آن در حفظ داشتند و شاهزادگان عثمانی در عنفوان شباب از لطائف و معانی آن برخوردار میشدند. در هندوستان این تألیف منیف از قدیم مورد استفاده پیرو جوان بوده حتی امیران و امیرزادگان مغول که در آن سامان حکومت داشتند از آن کتاب شیوه زندگی و روش سعی و عمل می آموختند و امثال اکبر شاه و جهان شاه و اورنگ زیب پندهای آنرا سرمشق زنب گانی خود قرار میداده اند.

تا چند سال پیش ما ایرانیان سالهای نخست درس را با گلستان شروع میکردیم، خود بنده آنگاه که پیش استاد بسم الله گفتم و «منت خدا را ..» شروع کردم نه منت خدا را از منت خلق تشخیص میدادم و نه از طاعت چیزی میفهمیدم و از ترس چوب استاد که میگفتند آنرا از باغ بهشت آورده اند وقتی نفس فرومیرفت گوئی باردیگر برنمیآمد تامفرح ذات گردد! عجب آنکه در میان فرنگیان هم که کتاب درسی را مطابق سن و فهم انتخاب میکنند گلستان اول کتاب درسی زبان فارسی بوده و بسا که مستشرقین هم فارسی را با گلستان آغاز کرده اند.

شاید همین شروع کودکانه سبب شده که بسیاری از مردم عبارات و معانی گلستان را کج فهمیدند یا نفهمیده یاد گرفتند و جمله ها و اشعاری از گلستان عاقبت سوزۀ یس یا تسبیح را پیدا کرد که گروهی آنرا غلط میخوانند و معنی را نمیدانند. یکی از فضلا میگفت وقتی در بچگی در کتابی خواندم «بامدادان نبیره اعظم طلوع کرد و اکنون که سی سال بر آن گذشته و بر خطای خود واقف شده ام و میدانم نبیره نیست و نیراست باز اگر بدون اراده این عبارت بزبانم آید نبیره میخوانم!» در عبارات و معانی گلستان هم این نوع غفلت پیش آمده است.

با اینهمه اعجاز گلستان است که از مطالب آن هر کسی موافق دانش و بینش و سن و سال و مراتب احوال خود بهره مند میگردد و از خوشه الفاظ و معانی آن توشه ئی میتواند ببرد و از این راهست که منهم با بضاعت مزاجه بذکر چند نکته در باب این شاهکار ادبی میپردازم و چون بنا باختصار است از ترتیب و تمهید میگذرم و تنها از چند موضوع که در ذهن من تأثیر خاصی داشته یادی می کنم.

نخست آنکه سعدی در گلستان داد صنعت سجع را داده است و با ذوق لطیف و حسن انتخاب و حسن وزن و آهنگ که او را مسلم بوده محسنات سجع را در کلام نمایانده است.

میتوان گفت در تمام گلستان يك سجع متكلف و ناروا بكار نرفته در صورتیکه بسی از سخن شناسان سجع باف ما در این صنعت گرفتار تکلف شده اند حتی استادی مانند شیخ عطار که در تذکره الاولیاء نشر شیرین ساده ای بکار برده غالباً در فواید فصول که خواسته از این صنعت استفاده کند بعبارات سنگین دست برده مانند این عبارات :

«آن اعجوبه ربانی ابوالحسن خرقانی... آن زبده امشاج ابونصر سراج... آن مجرد شده از کینه وری شیخ وقت ممشاد دینوری... غرق دریای موج حسین حلاج... آن حجه الفقر فخری ذوالنون مصری...»

در مقابل این گونه سجع های ساختگی جمله های مسجع استاد شیرازی مانند آب روان و آهنگ جانان است: نه هر که بقامت مهتر بقیمت بهتر - توانگری بهنر است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال - همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال محال است که هنرمندان بمیرند و بهنران جای ایشان بگیرند.

دیگر آنکه سعدی در گلستان از مسائل گوناگون مهم مربوط به جامعه بشر بحث کرده و کمتر کتابی در ادبیات جهان پیدا توان کرد که اینهمه تنوع در موضوع داشته و حاوی اینهمه مسائل اجتماعی باشد خصوصاً وقتی که در هر مورد مطلبی باریک و معنایی لطیف بشکل حکایت آورده و دستورهای نغز سنجیده بدست ما داده است. کمتر گوینده و کمتر کتابی در بین دانایان بشر و تألیفات آنها پیدا توان کرد که اینگونه استادانه باسرار زندگانی برخورد و اینچنین اصول محکم برای آن تعیین کرده و بدین پایه متوجه باوضاع گوناگون حیات بشر بوده است.

دیگر آنکه سعدی در گلستان آنگاه که خواسته است شهادی از آیات قرآنی نماید بطوری از عهده فارسی کردن آن برآمده که جا دارد بگوئیم در میان سخنگویان دیگر ایران در این باب اورا نظیری نیست گوئی هر آیه که مضمون آنرا استاد بفارسی آورده از

ازل توام همان فارسی نازل شده است و جادارد شخص از طریق اعجاب در حق عبارت فارسی نیز بگوید «ان هی الاوحی یوحی!» در اینجا باید نکته‌ای را توجه کرد که گویندگان ما از ابوالفتح بستی تاسعدی و متأخرین با ترجمه‌های فصیحی که در نظم و نثر عربی بخصوص از آیات قرآنی کرده‌اند باعث رواج زبان فارسی شده و بدین طریق ایرانیان عربی‌مآب را به جاذبه و حلاوت فارسی آشنا ساخته‌اند.

یکی از آیات قرآن که روح عرفان دارد و وحدت جهان و جهان آفرین و اتحاد عالم و معلوم را می‌رساند و بمقام جمع الجمع اشاره می‌کند آنست که فرموده: «انا اقرب الیه من جبل الوریث». شاعر بزرگ شیرازی در تفسیر این سخن آسمانی گوید:

دوست نزدیکتر از من بمنست وین عجبت که من ازوی دورم
چکنم با که توان گفت که او در کنار من و من مهجورم

یکی از سور معروف قرآن سوره یوسف است حضور قلب و گوش باز و قلب روشن و ذوق روحانی خواهد تا شخص موقع تلاوت آیات آن از طرف قاریان مصر و حجاز عوالم لطیف روحانی را سیر نماید. از مؤثرترین آیات این سوره آنست که ورود یوسف را بانجم بانوان مصر و حال آنهارا وصف کرده: «فلما راینه اکبرنه و قطعن ایدیهن و قلن حاش لله ما هذا بشراً ان هو الا ملک کریم!» این آیه صنعت حد عالی مبالغه را بکار برده و در عین حال از طبیعت دور گرفته است! سعدی در این معنی چنین گفته:

کاش کانا که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت بیخبر دستها بریدندی!

از شاهکارهای استاد یکی گفتن حقایق و ادول زندگانی است با طرز و تأثیر خاصی بدون اینکه وارد استدلال یا مناظره بشود یعنی مطلب را با روش شیرین و تمثیل جاذب و متین گفته و کار را بذوق صاحب‌دلان و امیکذا دارد و از راه بدیعی و تأثیر روحانی در دلها نفوذ می‌کند

نه از طریق مناظره و استدلال و در حقیقت معنی شعر همین است. مثلاً برای جلب نظر به انتظام و ترتیب و دقت و شکیبائی و ترك عجله و شتاب و کسب ثبات و دوام در کارها چه سخنی بهتر از این توان گفت :

بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان
سمند باد پا از تـك فرو ماند شتر بان همچنان آهسته میراند

یا در اداره امور معیشت چه دستوری جامعتر از این توان پیدا کرد:

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی

البته این دستور معاش را علمای علم اقتصاد از زمان آدام سمیت تا کنون گفته‌اند و در آن غور و استدلال هم کرده‌اند ولی شاعر در این موارد مانند پیامبران است که حقیقت را بشکل زیبای تمثیل شاعرانه‌ای بیان کرده و بفسون شعر و ادب ذهن ما را متأثر میسازد. از قسمتهای بسیار لطیف گلستان آنجاست که سعدی با آن روح عالی عرفانی از صدای طبیعت و نسیم درختان و نوای مرغان بگوش جان نغمه وحدت می‌شنود و به حال و جذبه می‌آید و شرح یکی از این حالات است که میگوید:

دوش مرغی بصبح می‌نالد عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که تو را بانك مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش

باید گفت شاعر ما گاهی طبیعت را از لحاظ ظاهر هم باستادی درك و وصف کرده چنانکه سخنگویان طبیعت باز (Naturalists) و واقع پرداز (Réalists) فرنگ مانند زولا Zola هم بهتر از او نتوانسته‌اند. برای مثال کافی است که حکایت قاضی همدان را بخاطر

آوریم، وصف خانه‌ای را که قاضی شب تاب‌سحر در آن غرق عیش و لذت بوده و در پایان شب مستانه می‌گفته است: «امشب مگر بوقت نمی‌خواند این خروس...» هیچ استاد زبر دست غربی یا شرقی بهتر و زیباتر از استاد شیرازی نمی‌توانست ادا کند:

«شمع ایستاده، شاهد نشسته، می‌ریخته، صراحی شکسته، قاضی در خواب مستی، بی خبر از ملک هستی...» در قرائت این کلمات کوتاه موزون بی‌اختیار محوطه‌ای که شب تا بصبح در آن عیاشی شده است پیش چشم مجسم می‌شود.

آخرین نکته‌ای که می‌خواهم در باب گلستان معروض بدارم روح وحدت بشر و نفرت از نفاق و ستیزگی و خودکامی است که در این کتاب با زیباترین بیان بظهور رسیده. بزرگان ایران از قدیم زمان بسروحدت برخوردده‌اند و یکی از سوانح این فکر مشرب عرفان بوده است. در عصری که در داخله میهن ما خونخواران مغول فتنه‌ای عظیم برپا کرده بودند و در سرتاسر کشور جزدشمنی دیده نمیشد و از انس و الفت اثری و از یاری و یاران خبری نبود، و در خارجه جنگیان صلیبی بخونریزی پرداخته و مسلمان و عیسوی بجان هم افتاده و بکندن ریشه حیات هم همت گماشته بودند، خلاصه در تمام گیتی نشانه‌ای از اتحاد نبود شیخ اجل چنین فرمود:

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

در آن روز کاران کینه‌توزی که هر فرقه معتقدات خود را میزان حق و مرآت حقیقت میدانست و مصداق «کل قوم بمالذیهم فرحون» حاصل آمده بود و هر قومی قوم دیگر را گمراه می‌شمرد و خودپسندی و کوچک شماری دیگران رسم هر طایفه بود شاعر بزرگ ما بعد از عمری تجربه و سیری در آفاق و انفس دریافت که حقیقت در فوق اندیشه‌های کوتاه این و آنست، و روح بزرگ و فکر توانا و نظر وسیع جهانگیر او از حدود و قیود فکر کوتاه بینان

بشربدرآمد و در طبقات بلند روحانی سیرو پرواز کرد و از آن اوج عرفان بدشمنی های کودکانه
این جهان بتأثر قهر خندی زد و بوجه تمثیل چنین گفت :

یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند

چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قبالة من

درست نیست خدایا جهود میدانم

جهود گفت بتوراة میخورم سو کند

و گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد

بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

طهران ۱۳۱۶/۳۵

دکتر رضا زاده شفق

سعدی و سهروردی

بقلم استاد و دانشمند محترم آقای بدیع الزمان فروزانفر

مرا شیخ دانسای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بد بین مباش دگر آنکه در نفس خود بین مباش

در آغاز قرن هفتم که شیخ بزرگوار سعدی شیرازی با احتمال قوی تر نخستین مراحل زندگی را می پیمود و بقصد تکمیل نفس و تحصیل علوم گاه در نظامیه بغداد با استفاده میپرداخت و زمانی در شام و روم باندیشه دیدار دانشمندان و علماء دین و عرفاء کامل راه می سپرد و شهر بشهر میگشت سه تن از مشایخ بزرگ و پیران راستین مسند ارشاد و بساط معرفت گسترده پیروش مریدان و دستگیری رهروان همت گماشته بودند.

نخست شیخ نجم الدین عمر بن احمد (۱) خیوقی معروف بکبری که سلسله کبرایه بدو منسوبند و چند تن از پیران صاحب معرفت در سایه تربیت وی بمرتبه ارشاد و پیشوائی نائل آمده اند از قبیل مجدالدین بغدادی (۲) و بهاء الدین ولد (۳) پدر مولوی و شیخ فرید

-
- ۱- برای اطلاع از احوال وی رجوع شود بفعالات الانس تألیف جامی.
 - ۲- مجدالدین بغدادی که از بغدادك خوارزم است بزرگترین شاگردان نجم الدین کبری است و او را بیارسی اشعار و رسائل زیباست و وفاتش در ۶۱۲ اتفاق افتاد.
 - ۳- برای اطلاع از تاریخ زندگی او بر سالة اینجانب در شرح حال مولوی رجوع نمایند. (صفحه ۳۶۵)

الدین عطار (۱) و نجم الدین رازی (۲) مؤلف مرصاد العباد که آثار آنان بنظم یا نثر موجود و از بهترین آثار صوفیانه است که بزبان فارسی برشته تحریر درآمده است.

باحتمال قریب یقین که میتوان گفت بشر حد قطع میرسند شیخ سعدی را با وی اتفاق دیدار نیفتاده است چه علاوه بر آنکه در آثار منظوم و منثور شیخ بنام و بقائد و روش نجم الدین کبری اشارتی نیست هنوز مسافرت سعدی بسوی خراسان و ماوراءالنهر بتحقیق نبیوسته و معرض شک و تردید است و باستناد حکایت جامع کاشغر و سفر شیخ از بلخ بامیان که بیگمان مانند بسیاری از حکایات دیگر گلستان و بوستان که نظر بایراد لطیفه های اخلاقی و نکته های ادبی ساخته و پرداخته شده و بمردان تاریخی منسوب گردیده و شیخ بزرگوار اسرار زندگی و حقایق تربیت و اخلاق را از زبان گذشتگان بابیانی روح بخش و دلانیز که ویژه اوست بیان فرموده است. در این دو حکایت نیز تنها بجهت پروراندن مطلب ذکر خویش در ضمن قصه می آورد نمیتوان مسافرت او را بخراسان قطعی شمرد.

دوم محیی الدین محمد بن علی طائی اندلسی (۳) معروف بشیخ اکبر و ابن العربی (۵۶۰-۶۳۸) مؤلف فتوحات مکی و فصوص که اصول عرفان و تصوف را بتحقیق تمام تدوین کرد و حقایق کشفی و شهودی را باروش استدلال توأم نمود و راستی آنکه معارف خانقاه را بساحت مدرسه کشانید و ذوق و حال را لباس رسم و قال پوشید و روش وی در توحید و تجلی

۱- برای اطلاع از احوال شیخ عطار بتفصیل و تحقیق مراجعه شود بمقدمه علامه استاد آقای محمد قزوینی بر تذکرة الاولیا چاپ لیدن.

۲- شرح حالش در نفحات الانس نوشته شده است.

۳- شرح حال او در نفحات الانس مذکور است و صلاح الدین صفدی در جزو سوم الوافی بالوفیات بتفصیل احوال و اسامی مؤلفاتش را مندرج ساخته و نسخه این کتاب نفیس که از محمد بن طاروق شروع میشود و بمحمد بن عمر بن علی خاتمه می یابد و در سال ۸۱۵ نوشته شده نزد حکمة الله آل آقا موجود است.

ذات و اسماء و صفات و منازل (۱) و منازل سالها مورد بحث بوده و موافق (۲) و مخالف در اثبات و رد آن اوقات صرف کرده سخنها رانده و کتابها نوشته اند و شعراء صوفی مسلک و مشایخ متأخرین مبانی طریقت وی را پذیرفته در اشعار و کتب خود از آن استفاده نموده اند. از نظر تاریخ ملاقات سعدی بامحیی الدین ممکن است صورت گرفته باشد چه زمان حیات او با روزگار سیاحت و تحصیل شیخ مطابقت تمام دارد و سعدی بطور قطع بشام (۳) مسافرت کرده و شاید در شهر دمشق او را دیده باشد چیزی که هست از تعلیمات محیی الدین

۱- مقصود از منازل مراتب و مقاماتی است که سالک در سیر الی الله بر آنها میگذرد و تحقیق وی بدانها حتم است و صوفیه عده مقامات و منازل را بهزار رسانیده و اصول آنها را در صد منزل که بده قسم: بدایات- ابواب- معاملات- اخلاق- اصول- اودیة- احوال- ولایات- حقائق- نهایات- تقسیم میشود منحصر کرده اند و هم در تعریف و اقسام و کیفیت تحقیق سالک بدین مراحل و احوال و خواطر یکبه بدوروی مینماید سخنان دقیق و باریک گفته اند که برای آگاهی از آنها بکشف المحجوب و رساله قشیریه واللمع فی التصوف و قوت القلوب و التعرف فی التصوف و فتوحات مکی میتوان مراجعه نمود. و منازل عبارتست از احوالی که هنگام تجرد سالک را روی میدهد و از آن جمله است منازل «انا و انا» و منازل «انا و لا انا».

۲- مانند علاءالدوله سمنانی که در ردوی سخن رانده و عبدالرزاق کاشی که مسلک وی را تأیید نموده و بایکدیگر درین باب مکاتبه کرده اند و این مکتوبها در نفحات الانس ضبط شده است.

۳- نخست آنکه شیخ در آغاز بوستان بدین مسافرت اشاره میفرماید:

تولای مردان این پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و روم

و بنا بر این شیخ سعدی باید از بغداد بشام و روم (آسیای صغیر) سفر کرده و از آنجا به شیراز آمده باشد و ظاهراً آخرین نقطه و دورترین ناحیتی میباشد که شیخ بدانجا رفته است. دیگر آنکه بیشتر حکایاتی که شیخ در آنها بمسافرتهاهای خود اشارت نموده و اخباری از خود آورده است متضمن ذکر بلادی است که در قسمت شام و سوریه واقع میشود.

در آثار سعدی اثری مشهود نمیشود و از اینرو اگر هم ملاقات ایندورا مسلم پنداریم در اینکه روش محیی الدین مقبول خاطر روشن بین و ذوق لطیف سعدی شده و بطریقت او در آمده باشد تردیدی هر چه قویتر خواهیم داشت. البته لازم هم نیست هر گاه انسان با کسی دیدار کند یا همنشین شود بهره آن همنشین معتقد است ایمان آرد و روش او را در کلیات و جزئیات علوم و آئین زندگانی بپذیرد.

سوم شهاب الدین سهروردی که شیخ سعدی نام او را در بوستان با عنوان «شیخدانای مرشد» ذکر میکند و از گفتار و احوالش سخنی چند بقصد اندرز منظوم میسازد.

از سهرورد زنجان دوتن بنام شهاب الدین شهرت یافته اند یکی شهاب الدین یحیی بن حبش بن امیرك (۱) معروف بشیخ اشراق و شهاب مقتول (۵۴۹-۵۸۷) که از استادان و علمای بی نظیر در فن حکمت بشمار است و او را بدانجهت که آئین مشائین و پیروان ارسطورا واهی و سست بنیاد یافته و روشی خاص در فلسفه و منطق پدید آورده بود که بفرزانگان مشرق یعنی ایرانیان (۲) منسوب میکرد و هم بسبب اتکاء طریقه وی بر تهذیب اخلاق و تجرید و

۱- شرح حال او را در وفیات الاعیان (جلد دوم، طبع ایران، صفحه ۴۱۰-۴۱۳) و تاریخ الحکماء شهرزوری و طبقات الاطباء (جلد دوم، طبع مصر صفحه ۱۶۷-۱۸۱) میتوان دید و در کتاب آخرین نام وی با شهاب الدین مرشد سعدی اشتباه شده است.

۲- در کتاب کلمة التصوف میگوید: «وكان في الفرس امة يهدون بالحق و به كانوا يعدلون حکماء فضلاء غير مشبهة المجوس قد احيننا حکمتهم النورية الشريفة التي يشهد بها ذوق افلاطون ومن قبله في الكتاب المسمى حکمة الاشراق وما سبقت الي مثله» و در مقدمه کتاب حکمة الاشراق حکیمان ایران را که حکمت اشراقی از آنان ماخوذ است بنیکی میستاید و در پایان کتاب میگوید که حکمت اشراقی کسی میتواند بفهمد که حکمت مشائین را بتحقیق دانسته و از اهل ریاضت باشد و این کتاب در سال ۵۸۲ روز سه شنبه ۲۹ جمادی الاخری که قرآن کواکب در برج میزان اتفاق افتاده بیابان رسیده است (مطابق اشارت مؤلف نتیجه آن قرآن ظهور حکمت اشراقی بود).

تفرید و اینکه صفاء نفس و اعراض از ماده را مقدمه پله ادراک حقائق و عروج بملکوت میسر شد
 شیخ اشراق یا شیخ اشراقی نامیده اند. و هیچ شک نیست که سعدی با این شهاب الدین ارتباطی
 نداشته و از دیدارش بهره مند نگردیده زیرا او پیش از آنکه سعدی بتحصیل پردازد بلکه
 قبل از ولادت او زندگی را بدرود گفته و بسعایت غمازان و خبث ظاهریان آن شاخ برومند
 از پای در آمده بود و نیز وی از حکیمان است نه از متصوفه هر چند که روش فلسفی او بتصوف
 نزدیک است و بخصوص کتابی بنام کلمة التصوف درین فن تألیف نموده و مسائل علم الهی را با
 مواجید صوفیان بهم آمیخته و ۳۱ لفظ را از اصطلاحات متصوفه شرحی غریب کرده است.

دیگر شهاب الدین ابوحنف (۱) عمر بن محمد (۵۳۹-۶۳۲) که یکی از مشایخ بلند
 پایه تصوف است و در فقه و حدیث و عرفان درجه عالی داشت و عشق و ذوق صوفیان را بارت و
 کسب بدست آورد چه جدش محمد بن عبدالله (۲) سهروردی از بزرگان و پیران عهد بود
 و عمش ابوالنجیب (۳) عبدالقاهر بن عبدالله (۴۹۰-۵۶۳) در بغداد رباطی و ثرة یاران
 خویش بر آورد و بسیاری از گروان طریقت را دلباخته و غط و تحقیق خود کرد و بحلقه

۱- برای آگاهی از احوال وی رجوع نمائید بطبقات الشافعیه (جلد پنجم، طبع
 مصر صفحه ۱۴۳-۱۴۴) و ابن خلکان (جلد اول، طبع ایران، صفحه ۴۱۴-۴۱۵) و الحوادث
 الجامعه تألیف کمال الدین بن فوطی (طبع بغداد صفحه ۵۱ و ۷۴) و نفحات الانس.

۲- شرح ریاضات او در باب ۲۸ از عوارف المعارف ملاحظه میشود فرزند وی عمر
 بن محمد هم از علما بوده و سمعانی شرح حالی از او در کتاب الانساب ذیل «سهروردی»
 می آورد و او جد نخستین شهاب الدین است.

۳- شرح حال او در وفيات الاعیان (جلد اول، طبع ایران، صفحه ۳۲۴) و طبقات
 الشافعیه (جلد چهارم، طبع مصر، صفحه ۲۵۶-۲۵۷) موجود است و غالب روایات شهاب
 الدین در عوارف بدو منتهی میگردد و نام او را غالباً بدین طریق عمی و شیخی ضیاء الدین
 شیخ الاسلام ابوالنجیب ذکر میکنند و سمعانی را با وی اتفاق دیدار افتاده و شرح حال او را
 در انساب ذیل کلمه «سهروردی» باختصار نقل نموده است.

مریدان درافکند و یکچند مدرس نظامیه بغداد بود (از ۲۷ محرم ۵۴۵ تا رجب ۵۴۷).
 شهاب الدین علی التحقیق (۱) پیش از سال ۵۵۷ بانهایت فقر و درویشی و مجرد تمام
 بعم خود ابوالنجیب پیوست و بریاضت و کسب معرفت پرداخت و از دست وی خرقة پوشید
 و شرف صحبت شیخ عبدالقادر (۲) گیلانی نیز دریافت و روزگاری دراز پارسائی می‌ورزید و
 رنج بر خود می‌نهاد و معرفت می‌اندوخت و بخدمت مشایخ تبرک می‌جست تا اینکه سرانجام
 قبله و کعبه ارشاد گشت و صوفیان روی دل بجانب او کردند و جاه و قبولی عظیم نصیب وی
 آمد و چندین رباط بدو سپردند و خلفا در مهمات کشور از جاه او استفاده کرده ویرا بجانب
 ملوک اطراف بسفارت می‌فرستادند و وجوه دنیای بسیار حاصل وی گردید و باینهمه روزی
 که در گذشت هیچ نداشت و خرج کفنی هم بر جای نهاده و هر چه بدست آورده بر درویشان
 و نیازمندان انفاق کرده بود. این شهاب الدین در حدیث و فقه و بخصوص در فنون تصوف و سیر
 و سلوک از بزرگان صاحب نظر و پیران راه دیده و کار افتاده بود و در تربیت و اصلاح احوال
 گمراهان نفس وی تأثیر غریب میکرد، درد می‌شناخت و درمان باز میدانست، و بر آنانکه
 بجان و دل گرفتار بودند مهر می‌ورزید و شفقت میکرد و کار و شغل خود را تعهد و مبادیای آنان
 قریب‌آورداده بود.

شهاب الدین کتب سودمند در تصرف تألیف نموده که مهمترین آنها عوارف المعارف (۳)

۱- شهاب الدین در باب سیام از کتاب عوارف نقل میکنند که در سفر شام با عم خود
 ابوالنجیب همراه بوده است و این مسافرت بشقل ابن خلکان در سال ۵۵۷ واقع گردیده
 پس باید سپهر وردی قبل ازین تاریخ بعم خود پیوسته باشد.

۲- عبدالقادر گیلانی متوفی ۵۶۱ از اکابر عرفانست و سلسله قادریه که هم اکنون
 در ایران و در عراق وجود دارند بدو منسوبند و مقبره او در بغداد از همان آغاز مورد احترام
 بوده است.

۳- عوارف المعارف در حاشیه احیاء العلوم تألیف امام غزالی در مصر بسال ۱۳۱۲
 هجری قمری بطبع رسیده است کتاب مزبور از اهم کتب عرفانست و بنا بنقل حاجی خلیفه
 در کشف الظنون (جلد سوم صفحه ۱۳۹) دوبار بفارسی ترجمه شده است.

است مشتمل بر ۶۳ باب در ذکر عقاید و آداب و شرح اصطلاحات صوفیان. کتاب مذکور در عالم خود بی نظیر است زیرا مؤلف در ضمن هر باب جزئیات آداب و آراء صوفیان را نقل کرده و با بیانی روشن شرح و تفسیر نموده و هر جا مطابقت آن با شرع مورد اشکال بوده از حدیث و فقه مدد جسته و ادله اقامد کرده، و اشعار لطیف و دل انگیز بمناسبت آورده است. شهاب الدین بفارسی هم شعر میسروده و این رباعی از اشعار وی در تاریخ گزیده ضبط شده (۱).

بخشای بر آنکه بخت یارش نبود جز خوردن اندوه تو کارش نبود
در عشق تو حالتیش باشد که در آن هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

از آنچه گفتیم نیک پیدا است که مراد شیخ بزرگوار از «شیخ دانای مرشد» همین شهاب الدین ابوحنص عمر بن محمد سهروردی است چه آنکه اولاً او از مشاهیر صوفیان و مشایخ طریقت است در آغاز قرن هفتم، و هیچکس دارای صفات مذکور در اشعار سعدی نتواند بود جز وی. ثانیاً شهاب الدین تا سال ۶۳۲ زنده بوده و مسافرت سعدی نیز چنانکه از اشعارش مستفاد میشود بیش از سال ۶۲۳ بوقوع پیوسته (۲) و مدتی در بغداد بقصد تحصیل و کسب کمال اقامت گزیده و در نظامیه (۳) بغداد به «تلقین و تکرار» پرداخته است.

با ملاحظه دقیق در تاریخ رجال و علماء قرن ششم و هفتم این نکته واضح می گردد که

۱- تاریخ گزیده چاپ عکسی صفحه ۷۹۰.

۲- در ذیل قطعه «ندانی که من در اقالیم غربت» می رساند که او در موقع آشفته گی اوضاع پارس پیش از آنکه ابوبکر بن سعد زنگی (۶۲۳-۶۵۸) پیادشاهی برسد از شیراز بیرون رفته و در روزگار پادشاهی ابوشیراز باز آمده است و بنا بر این مسافرت وی باید پیش از سال ۶۲۳ وقوع یافته باشد.

۳- در بوستان میفرماید:

مرا در نظامیه ادرار بود شب و روز تلقین و تکرار بود

علما و دانشمندان باذوق که از مسجد سوری ندیده و از مدرسه طرفی نمی‌بستند و بحث علمی و زهد خشک آتش طلب آنان را فرو نشانیده سیرایش نمود در مان رنج و علاج درد خویش را در سلوک طریق عرفان و تصوف می‌شناختند و روی بخانه‌ها و رباطها می‌آورده از کلمات حلاوت آمیز مشایخ بهره می‌جستند و فوائد میبردند بخصوص که در اغلب خانقاه‌ها خروش سماع گوش جان را نوازش میداد و بزم و هنگامه رقص گرم میشد و آواز و سرود قوالان با نغمه جانسوز عود و رباب در انگیزش خاطر مشتاقان همدست میگردید و آنان که از نعمت ذوق برخوردار بودند در آن مجالس حضور بهم می‌رسانیدند و از خوشیهای مادی و معنوی کامیاب میشدند و بدینجهت در آن ایام پیروی روش صوفیان معمول و مرسوم و باصطلاح امروزی «مد» و باب شده بود چندانکه غالب مردم بخصوص اهل ادب و ذوق اگر هم در طریقت وارد نبودند ذوق تصوف را پسندیده مشرب عرفان داشتند.

شیخ سعدی که خداوند ذوق بود بناچار درین مجالس حاضر شده و با بسیاری از بزرگان دمساز آمده و بناچار با شیخ شهاب الدین ملاقات کرده و از سخنان و نصایح او بهره گرفته است چنانکه در بوستان سه مطلب از وی نقل میکند بطریق ذیل:

مرا شیخ دانای مرشد شهاب	دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بد بین مباش	دگر آنکه در نفس خود بین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار	چو بر خواندی آیات اصحاب نار
شبی دانم از هول دوزخ نخفت	بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی	مگر دیگران را رهائی بدی (۱)

۱- در کشف المحجوب حجوبیری این حکایت از ابوالحسن نوری بدین صورت نقل شده :

«روزی ابوالحسن نوری رحمه الله ورضی عنه اندر خلوت مناجات میکرد من برفتم تا مناجات و پراگوش دارم چنانکه وی ندانند که سخت فصیح و لبق می‌بود گفت بارخدا یا بقیه باورقی در صحنه بماند

به آزاد مردی ستودش کسی که در راه حق رنج بردی بسی
 جوابش نگر تا چه مردانه گفت که چندین ستایش چه گوئی بخفت
 امیدی که دارم بفضل خداست که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

و آنچه شیخ در باب دوم گلستان از شاگردی خود نسبت به ابوالفرج بن جوزی نقل میکند مخالف این سخن نیست چه مقصود او درین حکایت جمال الدین (۱) ابوالفرج عبدالرحمن بن شمس الدین یوسف بن جمال الدین ابوالفرج عبدالرحمن بن جوزی است که ابتداء بنیابت پدر خود شمس الدین یوسف از طرف المستنصر بالله خلیفه عباسی (سال ۶۳۱) در مستنصریه بشغل تدریس برقرار شد و بعد از آن در سال ۶۴۳ بالاستقلال بسمت مدرسی حنبلیان سرفراز آمد تا در سال ۶۵۶ بفرمان هلاکو بقتل رسید و همو محتسب بغداد

اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریدگان تواند و بعلم و قدرت و ارادت قدیم تواند اگر ناچار مردم را از دوزخ پرخواهی کرد قادری بر آنک بمن دوزخ و طبقات آن برگردانی» و چون کشف المحجوب در اواخر قرن پنجم تألیف شده بنا بر این مناجات مذکور در ادبیات سابقه دارد و شاید که سهروردی بنوری اقتفا کرده باشد. این نکته هم ناگفته نماند که کنیه نوری در غالب کتب ابوالحسین ضبط شده و در کشف المحجوب تحریف شده است.

۱- برای اطلاع از احوالش بکتاب الحوادث الجامعة صفحات (۵۵-۳۲۸) مراجعه نمائید که بخصوص چندین جا نام او با عنوان «المحتسب» ذکر شده است و مخالفت او با سماع که از حکایت گلستان معلوم میشود بدانجهت است که او در فروع مذهب طریقت حنبلی داشته و ایشان درین گونه مسائل بترخیص قائل نیستند و خشکی مخصوص بخرج میدهند چنانکه جمال الدین ابوالفرج ابن جوزی که اتفاقاً نام و کنیت و لقبش بانیره خود که استاد سعدیست مطابق بوده در کتاب نقد العلم و العلما معروف بتلبیس ابلیس کلیه فرق بخصوص حکما و صوفیه را اهل ضلال پنداشته و در باره سماع و انکار آن فصلی چند نوشته است و اتفاق نام و کنیت و لقب و طریقت این دو، سبب این اشتباه عظیم شده که بعضی سعدی را شاگرد ابوالفرج نیای این ابوالفرج فرض نموده اند بسا آنکه وی شغل اجتهساب نداشته است.

نیز بود. سعدی در همان حکایت بدین معنی اشاره نموده فرماید: «و چون نصیحت شیخ یاد آمدی گفتمی:

قاضی از با ما نشیند برفشاند دست را

محتسب گرمی خورد معذور دارد مست را»

و هر گاه مراد سعدی جمال الدین ابوالفرج بن جوزی جد این ابوالفرج باشد هم با فرض ملاقات سعدی و سهروردی منافاتی ندارد زیرا سهروردی در آن تاریخ هم وجود داشته و یکی از بزرگان طریقت بوده است منتهی قرائن (۱) تاریخی و شواهدی که از اشعار شیخ

۱- زیرا شیخ سعدی از رجالی در کتاب خود نام برده و با کسانی ارتباط داشته که عموماً در اواسط قرن هفتم میزیسته‌اند و در هیچیک از آثار منظوم و منثور آن بزرگوار سخنی که حاکی از ارتباط او با سعد زنگی و رجال دربارش و کسانی که در این عهد میزیسته‌اند باشد موجود نیست و در قصائد عربی خود هم اشخاصی را نام برده است که در اواسط قرن هفتم شهرت یافته و زندگی کرده‌اند گذشته از آنکه فرض ولادت او در اواخر قرن ششم (سال ۵۸۵ با فرض وفاتش سال ۶۹۴) مستلزم اثبات عمریست طولانی در حدود ۱۱۰ سال و اینقدر سن اگرچه ممکن نیست اما نادر است و اثبات آن دلیل قطعی و سند کافی لازم دارد و تنها باستناد حکایت ابوالفرج بن جوزی که محمل صحیح دارد و داستان جامع کاشغر که میرساند سعدی در سال ۶۰۶ بهین نام معروف بوده وصیت او بکاشغر رسیده و طفلان نوآموز هم از اشعار پارسی او مطلع بوده‌اند با آنکه مؤلف المعجم که در شیراز و مولد سعدی و در پناه اتابکان فارس میزیسته و کتاب خود را در حدود سال ۶۳۰ تألیف نموده بهیچ روی نام سعدی نیاورده و با شعارش استشهاد نکرده در صورتی که از اشعار کمال الدین اسمعیل اصفهانی شاهد می‌آورد، و بیگمان مانند حکایت سومنات و حکایات دیگر از جهت نمایاندن اخلاق یا آوردن نکات ادبی نوشته شده است نمی‌توان ولادت شیخ را در نیمه دوم قرن ششم فرض نمود همچنین این بیت بوستان در آغاز باب نهم الا ای که عمرت بهفتاد رفت مگر خفته بودی که بر باد رفت

بقیه باورقی در صفحه بعد

بدست می‌آید فرض ولادت او را از آغاز قرن هفتم پیشتر نمیبرد وزندگانی او را در پایان قرن ششم متزلزل میسازد در آثار شیخ خاصه کتاب بوستان و گلستان که بفاصله کمی پس از ورود اوبشیر از سروده شده مناسباتی با اصول و مبانی شهاب الدین بنظر میرسد.

نخست آنکه بعقیده (۱) سپهروردی هر کس دم از حقیقت ذات میزند هنوز در راه است

۱- عین این معنی در عوارف المعارف حاشیه جزو (۴) احیاء العلوم طبع مصر صفحه ۲۹۱ موجود است (مارجع من رجع الامن الطريق وما وصل الیه احد فرجع)

دلیل این نمیشود که شیخ سعدی هنگام نظم بوستان یعنی سال ۶۵۵ هفتاد ساله بوده و بنابراین باید ولادت وی بسال ۵۸۵ اتفاق افتاده باشد چه در آغاز گلستان که یکسال بعد از بوستان تألیف شده از پنجاه سالگی صحبت میکند و اگر این اشارت که در بیت بوستانست از عمر سعدی در آن تاریخ حکایت کند هیچ دلیلی بر رد اشعار مقدمه گلستان نخواهیم یافت و درینصورت لازم خواهد آمد که هنگام نظم گلستان یعنی سال ۶۵۶ با آنکه یکسال بر عمر شیخ اضافه گردیده بیستسال کاسته شده باشد یا آنکه شیخ سعدی بیستسال از عمر خود را سهو کرده فراموش نماید و بخصوص که شیخ سعدی پنج بیت پس از شعر مذکور در بوستان میفرماید:

چو پنجاه سال بر و نشد ز دست غنیمت شمر پنج روزی که هست
و باز در او ازل همان باب میگوید:

چو دوران عمر از چهل بر گذشت مزن دست و پاکایت از سر گذشت

که برین قیاس بمقادیرت نخستین سعدی درین موقع پنجاه ساله، و باستاند بیت دوم میانه چهل و پنجاه سال داشته است در صورتیکه ممکن نیست یکتن در فاصله چهل بیت عمر خود را هفتاد و پنجاه و میانه چهل و پنجاه سال بشمارد پس باید این اشعار اشاره بعمر شیخ بزرگوار نباشد و همینطور هم هست و عدد هفتاد در عرف شعرا از بسیار حکایت میکند و شیخ سعدی عدد پنجاه و پنج را غالباً در اشعار خود بمعنی بسیار و اندک استعمال فرموده است از قبیل:

دیدم این پنج روز آخر عمر که بغفلت برفت پنجاهم

و هم در قصه اند عربی خود فرماید:

من تعدی ز من الفرصة بخلا ولما ضیع العمر ایوماعاش امخمسین عاما

که پنجاه سال را (در مقابل یکروز) بمعنی عدد بسیار بکار برده است.

چه پیوستگان حضرت را باز گشت میسر نیست و بدینجهت لسان اشارتشان منقطع و زبان عیارتشان کوتاهست و شیخ بزرگوار همین معنی را در بوستان بدینگونه بیان میفرماید:

و گر سالکی محرم راز گشت ببندند بر وی در باز گشت
کسی را در این بزم ساغر دهند که داروی بیہوشیش در دهند
کسی رهسوی گنج قارون نبرد و گر بر دره باز بیرون نبرد

و در دیباچه گلستان همین مقصود را بطوری پرورانیده است که از آن لطیفتر و ساده تر متصور نیست :

«عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک»

گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبان سر بعیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشف مستغرق شده حالی که ازین معامله باز آمد یکی از دوستان گفت ازین بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون بدخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون رسیدم بوی گام چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد»

دوم آنکه شهاب الدین معتقد بوده که کمال (۱) در متابعت شریعت است و عدول از جاده شریعت هر گز روانیست و هر چند آدمی بآخرین درجه تمکین و صدق برسد باز هم باید

۱- رجوع کنید بعوارف المعارف حاشیه احياء العلوم طبع مصر جلد اول صفحه

۱۳۳/۱۷۵/۱۸۱ و جلد سوم صفحه ۱۸۴ و جلد چهارم صفحه ۸۳/۳۸۰

که ابجد خوان دبستان شرع باشد و یکدم از اداء فرائض و نوافل غفلت نورزد و هر کس پندارد که جز در سایه پیروی میتوان بمرادی رسید فریفته نفس و مخدول حق است و سپهر وردی درین عقیده مخالف آن صوفیانست که متابعت را تا وقتی لازم میشمارند که راهرو (۱) بسر تکلیف نرسیده و بحقیقت فرض و نفل متحقق نشده بمرتبۀ یقین واصل نگردیده و پای بست تلوین و دون القلتین باشد که هر خیالش راه زند و بهر نقش از کار بازماند و این عقیده و اندیشه

۱- امام غزالی در کیمیای سعادت عقیده آنانرا بدین طریق بیان میکند: «وجه ششم جهل کسانی باشد که گویند ما بجائی رسیده ایم که معصیت ما را زیان ندارد و دین ما دوقله شده است و نجاست نپذیرد» و باز در رساله ای که بفارسی باعنوان «رسالة فی ذم الصوفیة الاباحیة» تألیف نموده عقیده این اشخاص را نکوهش کرده است و این نسخه را من در کتابخانه مرحوم لطفعلی صدرالافاضل دیده ام و ابوالفرج بن جوزی در کتاب نقد العلم و العلماء این رساله را بعرسی نقل کرده و نام مصنف را نیاورده است. نقد العلم و العلماء معروف بتلیس ابلیس طبع مصر (صفحه ۳۶۳-۳۶۹)

و مولانا جلال الدین در جلد دوم مثنوی (چاپ علاءالدوله صفحه ۱۷۸) این عقیده را

بیان میفرماید:

آن یکی يك شیخ را تهمت نهاد	کاود است و نیست بر راه رشاد
شارب خمر است و سالوس و خبیث	مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوشدار	نیست آسان اینچنین ظن بر کبار
دور از او و دور از اوصاف او	که زسیلی تیره گردد صاف او
این نباشد و ر بود ای مرغ خاک	بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد	کش تواند قطره ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان	هر که نمرود است گومیترس از آن

و معنی دوقله شدن حد کردن است که آن مقدار آب در شریعت نجاست نمی پذیرد و این صوفیان میگفته اند که ما همچنانکه آب کر پلید نمیشود بجائی رسیده ایم که شرور بما زیان نمیرساند.

نخستین از آغاز طلوع فکر تصوف و پیش از آن درمیانه بعضی فرق دوش بدوش رفته و هر يك ازین دورای پیروانی از خواص و عوام داشته و در صحت و سقم و انکار و تصدیق آن بحثها بمیان آورده اند و شیخ سعدی در مقدمه بوستان بصراحت روش پیردانا و مرشد خویش را تصدیق فرموده و گفته است:

درین بحر جز مرد راعی نرفت گم آن شد که دنبال داعی نرفت
خلاف پیمبر کسی ره گزید که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا توان رفت جز بر پی مصطفی

سوم هر يك از مشایخ صوفیان بنیاد کار و طریقت خود را بر ورزش یکی از مقامات و پایداری در تحقق بدان یا سیر در یکی از احوال و مراقبت آن نهاده اند چنانکه بعضی سکرو عزلت (۱) و گروهی مراقبت باطن و دسته‌ای صحبت و ایثار را اصل قرار داده اند و برخی از مشایخ راستین عشق و ووداد را پایه ترقی و کیمیای سعادت شمرده اند که سر دسته آنان مولانا جلال الدین و خواجه حافظ (۲) می باشند.

۱- اما سکر و عزلت طریقه ابایزید طیفور بن عیسی بسطامی است که در احوال بسکر یعنی غلبه محبت حق و در معاملات بترك صحبت و اختیار عزلت اهتمام میورزید و صحو یعنی حصول مراد و پرورش مریدان بمراقبت باطن روش ابوالقاسم جنید نهاوندی است و صحبت و ایثار آئین ابوالحسین احمد بن محمد نوری است که بتفضیل تصوف بر فقر معتقد بود و گوید صحبت درویش را فریضه است و عزلت ناستوده.
۲- خواجه حافظ میفرماید:

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
و میگوید:

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار

بگذارند و خم طره باری گیرند

و طریقت مولانا جلال الدین و تعشق او شمس تبریزی و صلاح الدین زرکوب و چلبی حسام الدین از آن مشهور تر است که بمزید بیانی حاجت باشد و شرح آن در رساله شرح حال مواوی بتفصیل آورده ام.

سهروردی و کلیه مشایخ که متصدی امور رباطها (۱) میشده‌اند خدمت خلق (۲) و بندگی مردان را اصلی اصیل و رکنی استوار می‌شناخته‌اند و برای خدمت (۳) و شرائط آدابی قائل بوده و آنرا از جمله عمل صالح و برتر از نوافل می‌دانسته‌اند.

شیخ سعدی قدم بالاتر نهاده طریقت را در خدمت منحصر شمرده و این معنی را در ضمن حکایت تکه و درویش صاحب‌دل بدینگونه بیان می‌فرماید: (باختصار نقل میشود).

در اخبار شاهان پیشینه هست	که چون تکه بر تخت زنگی نشست
چنین گفت یکره بصاحب‌دلی	که عمرم بسر رفت بی‌حاصلی
بخوام بکنج عبادت نشست	که دریابم این پنجره‌زی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس	بتندی بر آشف کای تکه بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست	بتسبیح و سجاده و دل‌ق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش	باخلاق پاکیزه درویش باش

۱- رباط در اصل بمعنی محلیست که اسبان را در آنجا می‌بندند و چون همیشه در سرحد اسبان حاضر و آماده داشته‌اند رباط را بمعنی سرحد هم استعمال کرده‌اند و در اصطلاح صوفیان بر محلی اطلاق میشده که عده‌ای از اهل ریاضت و مردان طریق گرد آمده باصلاح نفس و جهاد اکبر می‌پرداخته‌اند و هر يك از این رباطها شیخی داشته که متصدی تکمیل و ارشاد سالکان بوده است و معتقدان این طایفه رباطهای بسیار بنا کرده و املاک بر حاصل بر آنها وقف کرده بودند و ساختن رباط چون بنای مساجد و مدارس میان مسلمین قرن ۶ و ۷ معمول گردیده و مشایخ رباطها در عداد قضاة و مدرسین بشمار بودند و صوفیه برای ورود و اقامت در رباط آدابی مخصوص داشته‌اند که سهروردی در باب ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۸ از کتاب غوارف آنها را شرح داده است.

۲- طریق ابی صالح حمدون قصار نیز خدمت درویشان بوده است.

۳- رجوع کنید به غوارف المعارف باب ۱۱ و ۵۴.

چهارم بعضی از مشایخ (۱) که ذوقی نداشته‌اند پیروی ظاهریان سماع راست را منکر بوده و عیش را بر یاران محرم داشته‌اند و عده‌ای (۲) از بزرگان طریقت سماع را صیقل روح و لطیف کننده حس و محرك شوق شمرده و آنرا برای تکمیل و اصلاح سالکان سببی قوی دانسته‌اند و گاهی آنرا بر عبادات ترجیح نهاده‌اند در خانقاهها حلقه سماع دایر بوده و در عداد یکی از وظائف مهم بشمار می‌آمده و آداب (۳) و شرائط مخصوص برای آن قائل بوده‌اند و گفتگوی بسیار در علت تأثیر آن کرده‌اند مولانا جلال الدین گوید:

پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلقی می سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کائنات بهشت نغمه گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل‌شکی یادمان آید از آنها اندکی
پس غذای عاشقان آمد سماع که در آن باشد خیال اجتماع

امام ابو حامد غزالی (۴) قائل بتفصیل بوده و هر گاه متضمن فسادی نباشد سماع روا داشته است بخموص برای کسانی که دل از محبت حق لبریز دارند و در سماع یاد خدا می‌کنند و اندیشه تباهی از ایشان بدور است و سهروردی نیز همین عقیده را تأیید نموده (۵) سماع را با

۱- از قبیل نقشبندیان یعنی پیروان مولانا بهاء الدین نقشبند (شرح حالش در نفحات الانس ملاحظه شود) که هنوز هم در خراسان و کردستان وجود دارند و آنان ذکر جلی را نیز منکرند و با هر گونه قیل و قالی مخالف.

۲- مانند مشایخ قادریه و بکتاشیه و مولویه که سماع را رواداشته و مجالس سماع ترتیب میداده‌اند و مولانا جلال الدین بنص پسرش سلطان ولد سماع را بر نمازهای نافله ترجیح میداده است.

۳- عوارف باب ۲۵ مراجعه شود.

۴- احیاء العلوم طبع مصر جلد دوم صفحه ۱۸۱-۲۶۰

۵- عوارف باب ۲۲

همین شرط روامیداند و شیخ سعدی بیروی آنان گفته است :

نگویم سماع ای برادر که چیست	مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او	فرشته فرو ماند از سیر او
و گر مرد لهواست و بازی و لاغ	قویتر شود دیوش اندر دماغ
پریشان شود گل بباد سحر	نه هیزم که نشکافش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور	و لیکن چه بیند در آئینه کور
نبینی شتر بر سماع عرب	که چو نش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سر است	اگر آدمی را نباشد خراست

همچنین دربارهٔ رقص و دست افشاندن و پای کوفتن و خرقة در انداختن که مشایخ را بر اثر وجد و سماع روی میداد سهروردی (۱) اعتقاد دارد که این رواست و از مستی و بیخودی جان آن حرکتها و جنبشها بر تن پدید می آید و مشایخ در این کار نه باختیار خودند و بر مشروعیت آن به اخبار و آثار تمسک میجوید سعدی نیز بر همین رأی میرود و از جانب صوفیان عذر خواسته گوید :

چو شوریدگان می پرستی کنند	با آواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار	چو در لاب بر خود بگریند زار
مکن عیب درویش مدعوش مست	که غرقست از آن میزند پاودست
ندانی که شوریده حالان مست	چرا بر فشانند در رقص دست
کشاید دری بر دل از واردات	فشانند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست	که هر آستینش جانی دراوست
گرفتم که مردانه ای در شنا	برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس و زرق که عاجز بود مرد با جامه غرق
این دوبیت آخرین اشاره است بر رسم صوفیان که چون درسماع گرم میشدند و حالتی
دست میداد خرقه پاره میکردند و بسوی رامشگر می انداختند و آن خرقه بحکم جمع بود
و آنان را درباره درآیدن خرقه و بخشیدن (۱) آن بمطرب و تقسیم میانه جمع اقوال بسیار و
آداب مخصوص است.

پنجم بعضی از صوفیان عقیده دارند که پرستش جمال و عشق صورت آدمی را بکمال
معنی میرساند که چون معنی جز در صورت نتوان دید و جمال ظاهر آینه دار طلعت غیب است
پس ما که خود در قید صورت و گرفتار صوریم بمعنی مجرد عشق نتوانیم داشت و از این رو بنیاد
طریقت خود را بر اساس جمال پرستی متکی ساخته بزبانی صورت عشق می ورزیده اند امام
احمد (۲) غزالی مؤلف کتاب سوانح (متوفی ۵۲۰) و فخرالدین (۳) عراقی (۶۸۸م) صاحب
لمعات که از شاگردان صدرالدین قونوی است بر این عقیده بوده مباحث عرفان را در مؤلفات
خود با اصطلاح عشق و عاشق و معشوقه بیان کرده اند.

اوحدالدین (۴) کرمانی که باشیخ سعدی همعصر بود و از اقران مجیب الدین بشمار
میرفت نیز همین روش داشت و در خانقاه وی این طریقه رواج می یافت ولی سهروردی (۵) با

۱- رجوع شود بعوارف المعارف باب ۲۵

۲- کلیات عراقی طبع هند صفحه ۲۳۸ که عراقی در حکایتی منظوم میرساند که احمد
غزالی بدین عقیده بوده است.

۳- عراقی مثنوی نبی بیخ خفیف نظم کرده و این روش را با شکار اظهار می نماید. رجوع
شود بکلیات عراقی طبع هند.

۴- شرح حال او در نفحات الانس و آثار البلاد و الحوادث الجامعه طبع بغداد (صفحه
۷۳) و غالب تذکره ها موجود است.

۵- سهروردی در باب نهم از عوارف بر عقیده آنان که صورت خوب را مظهر خدا
میدانند و نظر را مباح می شمارند انکار عظیم میکند و هم در باب ۱۲ از آن کتاب میگوید این
فریفتگان از هوای و خود کامی رهائی نیافته اند.

این آئین خلاف میورزید و عاشقان صورت را از بند هوی آزاد نمی پنداشت و شیخ سعدی در کتاب بوستان که ظاهراً بفاصله کمی بعد از مراجعت بشیراز یعنی آن هنگام که هنوز فکرش بکلی از تعلیمات نظامیه و مستنصریه و خانقاه سهروردی آزاد نشده است برد مذهب جمال پرستان که خویش را پا کباز و صاحب نظر میخوانند کوشیده و در پایان باب هفتم ذیل این حکایت :

یکی صورتی دید صاحب جمال بگردیدش از شورش عشق حال

از زبان بقراط میفرماید:

بگفت ار چه صیت نکوئی رود نه با هر کسی هر چه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل که در خویرویان چین و چگل

و در ضمن حکایت « زدریای عمان بر آمد کسی » از باب اول در این عقیده طعن زده

است .

با وجود قرائن و مناسباتی که چند تای آنرا ذکر نمودیم میتوان نسبت مصاحبت و ارادت سعدی را بسهروردی تائید نمود بخصوص که از نظر تاریخی هم اشکالی وجود ندارد و آن دو بزرگوار همعصر بوده اند ولی نباید گمان کرد که مقصود ما از ارادت و مصاحبت همانست که صوفیان اصطلاح کرده اند یعنی آنکه شیخ سعدی در طریقت سهروردی داخل شده و در جزوی و کلی امور از دنیوی و اخروی چنانکه شرط مرید صوفی است تابع و فرمان بردار شهاب الدین باشد بلکه غرض آمیزش و دوستی و ارتباطی است که اهل کمال بایکدیگر دارند یا محبت مودت و عشقی که شاگردان حق جوی و دانش دوست با استادان دانشمند و آزاده خوی پیدا میکنند و از سخن و گفتار و نتایج بحث و کاوش آنان بر خوردار شده و از راه

ارادت یا بقصد مباحات در آثار خود نام واقوالشان را مندرج میسازند چه بی هیچ شبهت شیخ سعدی بمعنی مصطلح مرید شهاب الدین نبوده است و دلیل ما آنست که نظر شیخ سعدی در قسمتی از مبانی اخلاق و روش زندگی با عقائد سهروردی مخالف است از جمله در همین مسأله آخرین یعنی جمال پرستی هر چند که در بوستان بر وفق عقیدت سهروردی سخن رانده لیکن در غزلهای خود آشکار و بی پروا آئین مزبور را تأیید نموده است چنان که فرماید :

ای که انکار نظر در آفرینش میکنی
من همیگویم که چشم از بهر اینکار آمدست
که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نبینند روی زیبا را
کسی ملامت و افاق کند بنادانی
عزیز من که ندیده است روی عذرا را

☆

گویند نظر بروی خوبان عیب است نداین نظر که ما را است
چشم چپ خویشتن بر آرم تا دیده نبیندت بجز راست
و جای دیگر از این پایه گذشته کسی را که بدلبری دل نسپارد و دیده بمطلوبی نگمارد
از نعمت ادراك و لطیفه انسانیت بی بهره و بر کنار شمرده است میفرماید:

سعدیا ناهتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارام نیست
عیب سعدی مکن ای دوست اگر آدمی
کادمی نیست که میانش به پیرویان نیست



عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا

ورنه گل بودی نخواندی بلبلای برشاخساری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری

و نظیر این اشعار در آثار شیخ بزرگوار بسیار می بینیم در صورتیکه هر گاه با سهروردی بیعت ولایت بجا آورده بود بموجب ارلین شرط بیعت یعنی «اطاعت امر» که مشایخ بامر بدان خود قرار میدهند برخلاف آئین و رسوم شهاب الدین سخن نمیراند و آنچه مسلم است شیخ سعدی با بسیاری از علما و بزرگان و مشایخ تصوف دم ساز شده و شاید بهیچیک دست بیعت نداده باشد و همین نظر مطابق است با تعریف شیخ از خود در آغاز بوستان:

دراقصای عالم بگشتم بسی بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع ز هر گوشه ای یافتم ز هر خرمنی خوشه ای یافتم

اساساً باید متوجه بود که هر چند شیخ سعدی در مسأله صلح و سازش با عموم و کم-آزاری و مهر و شفقت بر تمامت موجودات و احسان بانیك و بد و تواضع و فروتنی و بسیاری از مطالب با صوفیان همراه شده و در غزلهای خود لطائف و ذوقیات عرفان را با شارت و صراحت گنجانیده و به از هر کس بیان نموده و در بوستان و گلستان کمتر داستانیست که ذکر درویشان نیاورده باشد ولی نه چنان است که طابق النعل بالنعل پیروی آئین تصوف را فرض شمارد بلکه در مسائل بسیار بحکما و اهل سیاست نزدیک شده و در پاره ای مطالب وجهه دینی را مقدم داشته و بخصوص درباره امر معروف و نهی از منکر و اجراء حدود مطابق مذهب حرف زده است و اگر بایستی چند راجع بتواضع و قناعت و رضا و احسان و فوائد خاموشی یا توبه ترتیب میدهند نباید گمان کرد که مقصود وی شرح آنهاست بهمان نظر که در میان نه صوفیان متداولست

چه با اطلاع مختصر از طرز بحث متصوفه درین مطالب و تعریفی که از آنها کرده‌اند اختلاف نظر شیخ با ایشان بر همه کس روشن می‌گردد و جای شبهه نمی‌ماند که سعدی رضا و احسان و قناعت را نه از آنجهت که جزو مقامات سالکان و منازل روند گانست مورد بحث قرار داده و نه در آنخیالست که مردم را بتصوف دعوت نماید و اگر نکر معروف و جنید و داود طائی و حاتم اصم و دیگران را پیش کشیده از آنجهت است که آن بزرگان مظاهر تربیت و اخلاق بوده‌اند و داستانهای ایشان با مقاصد شیخ مطابقت داشته (همچنان که از ملک صالح پادشاه شام و محمود غزنوی زیاد نام برده و حکایت نقل کرده است) نه بدان نظر که آنان در سلسله مشایخ و کرسی نامه خود یا پیرانش داخل بوده‌اند.

باری اگر تصور شود که شیخ سعدی دارای مشرب تصوف و ذوق عرفان بوده و خود در پی تنزیه نفس و تصفیه اخلاق از خلق دوزی می‌جسته و از راه حق پرستی مشایخ راستین و دیرین را بزرگ می‌شمرده مطلبی است درست و راست و اگر گمان رود که او مرید و تابع طریق دیگری از شیخان روزگار خویش بوده این سخنی است که دلیل می‌خواهد و سند قطعی لازم دارد و گر نه آثار سعدی حکایت می‌کند که او از هر بوستان گلی چیده و از هر خرمن خوشه‌ای بر گرفته است.

نام بلند سعدی

بقلم دانشمند گرامی جناب آقای دکتر فخرالدین شادمان

نام بلند سعدی سر دفتر شعر فارسی است.

نام بلند سعدی، سر دفتر شعر فارسیست، سعدی یعنی شعر فارسی، اگر شعر آنست که دل را بلرزاند و ما را بخنداند و بگریاند و گاه در دریای فکر و خموشی فروبرد و گاه از گرداب اندیشه بیرون کشد و فریاد شوق از نهادمان بر آورد و غم و شادی و صبر و بی تابی و بیم و امید و هزار نوع غصه و درد و خوشی و کامرانی را بزبانی ساده، اما تقلید نشدنی، و بکنایه و اشاره ای بدیع، اما فهمیدنی، بیان کند پس کلیات سعدی خزانه بی همتای شعر فارسیست.

شاهنامه کتاب جلال و حشمتست و دیوان عزیز حافظ دفتر کمال و معرفت اما کلیات سعدی سراسر عشقست و شوریدگی، درسخن فردوسی و حافظ زیندگی فارسی هر چه خوبتر هویدا است ولی گفته سعدی خود حالی و ذوقی دیگر دارد.

زبان سعدی گویاترین و فصیح ترین زبانست که زندگی پر نشیب و فراز ما را در این عالم شرح میدهد. هر کسی بقدر وسع خویش از این سرچشمه معانی آب میخورد اما جز ایرانیانی که از کودکی با مادر خود بفارسی تکلم کرده اند که میتوانند از کلام این پرورده

خاك عزيزشیر از چنانكه باید لذت روحانی ببرد؟



من از وقتی كه بآثار گویندگان بزرگ ایران آشنا شدم هریك را درآینه خیال
بوضعی خاص دیده‌ام فردوسی در نظر مردمیست موقر كه تبسم می‌كند ولی نمی‌خندد، سخن
می‌گوید اما هر لفظی را بزبان نمی‌آورد. شعر او آهنگ دلنوازیست كه گوئی از دور بگویم
میرسد.

حافظ را مردی گوشه گیر و خاموش تصور می‌كنم كه در كنج حجزه‌ای خزیده و كتابی
چند در مقابل نهاده، فكرش را در عالمی غیر از عالم ما سیر داده و بعد آن را در قالب کلماتی
دلآویز بر روی كاغذ نشانده است. غزل حافظ بگویم آواز روح پروریست كه از آسمانها
بزمین می‌آید.

سعدی را نمیتوانم همیشه در يك شكل و هیأت یا در يكجا مجسم بیندارم. او را بارها
در شیراز گرم بازی و در دامن صحرا گریان و خندان در صحبت دوست یا در مدرسه نظامیه
بغداد در گیر و دار بحث یا در بیتخانه سومنات و جامع بعلبك و جزیره كیش و حرم كعبه مشغول
تماشا و وعظ و گفت و شنید و توبه و مناجات دیده‌ام. گفته جانبخش سعدی آوازی نیست كه
از دور بیاید یا از عالم بالا شنیده شود. كلام دلآویزش گلبانگ عشق و شور و وجد و حالت
كه از شیراز بدینا و از زمین بآسمانها میرود.



ما فرزندان ایران كه هنوز بفارسی تكلم می‌كنیم از همه كتابهای بزرگ سه كتاب
اختیار کرده‌ایم و گذشته و حال و آینده خود را در آنها می‌خوانیم و امیدواریم كه تاخورشید
بر خاك ایران میتابد از نعمت فهمیدن آنها محروم نمانیم:

شاعنامه را می‌خوانیم و بشكوه و جلال روزهای گذشته پی می‌بریم. چشم می‌بندیم و

دیوان عزیز را باز می‌کنیم و از گفته‌های حافظ آینه نامعلوم خود را باز می‌جوئیم. کلیات سعدی را بجان دوست داریم چونکه آئینه تمام‌نمای زندگی و ترجمان احساسات دلست، دلی که از غم و شادی و سربلندی و شرمساری هر دو بلرزه می‌آید و فرو میریزد. سعدی زندگی ما را شرح می‌دهد این سخندان مردم‌شناس به تمام اسرار حالات انسانی آگاهست لغزشها و امیدهای عهد جوانی و ضعف و بیچارگی ایام پیری را خوب میدانند که چیست. غم دوری، تلخی انتظار، شیرینی وصل، ذات افتادگی، زشتی خودبینی و خود نمایی، عذاب همچشمی و حسد و خیانت، فی الجمله هر نوع حال و خیال و صفت نیک و بد انسان را چنان استادانه وصف کرده است که عقل از قدرت فکر باریک بین و فصاحت زبان شیرینش در حیرت میماند. بزرگی شکسپیر را نیز - گذشته از بلندی مقام شعرش - بیشتر از آن میدانند که حالات مختلف بشر را که در همه وقت و همه جا کم و بیش یکیست خوب دریافته و خوب شرح داده است. هر چند نوع فکر و اسلوب شعر و سرچشمه اقتباس شکسپیر و سعدی با هم تفاوت دارد در بیان احساسات و عواطف انسانی این دو پهلوان میدان سخن بیک پایه‌اند.



همعصری سعدی با حوادثی مهم از قبیل جنگهای صلیبی و ترکان مغول، عمر دراز، سفر بسیار، طبع لطیف زود آشنا و نکته سنج و چشم خرده بین این عارف کامل بزبان فارسی کتابی داده است مانند «کلیات» که گذشته از مقام ادبی آن برای اهل تحقیق که بخواهند اخلاق و آداب و اوضاع اجتماعی و درجه پیشرفت علم و صنعت و هنر و خلاصه زندگی مردم آن عهد را بدانند خزانه‌ای گران بها و علی‌الخصوص بوستان و گلستان دو گنج بی-همتاست.

هر حکایتی بنوعی ما را بزندگی قرنهای از میان رفته آشنا میکند. سعدی آنچه را دیده و شنیده یا خوانده چنان خوب نوشته که گوئی کلماتش با ما حرف می‌زنند. هر وقت

گلستان را میخوانیم در حاشیه‌ها و میان خط‌ها تصویر دزد عرب، قاضی همدان، کشتی گیر دل بشا گرد باخته، شاید کیسوان بافته و خود سعدی را بامدعی در جوش و خروش بحث می‌بینیم. کلام سعدی جاندار و گویاست.



آشوب روزگار، دلبستگی بشیراز ورنج سفر سعدی را از سیر آفاق روگردان نکرد. «خاک‌پارس» با همه خرمی و صفا برای فکر بلند پروازش گنجایش نداشت. رفت و بکشورهای دور و نزدیک رفت، با هر صنفی نشست و برخاست و در هر چیزی تأمل و تحقیق کرد، هم صحبت خلق شد، بهر گفته‌ای دل داد و بهر زشتی و زیبائی که در بر عارف بی تفاوتیست چشم دوخت و بعد، این شاعر جهانگرد مردم شناس برای ما ارمغانی آورد که تا زبان فارسی بجاست ره آورد او غذای گوارای روح ایرانی خواهد بود.

در کلام سعدی روی وریا و خشکی نیست. از همه شعرای ایران طبیعی‌تر، روشن‌تر و خوبتر از او کسی بادل‌ما حرف نزده است. از راست‌گوئی باکی ندارد و بی‌پرده میگوید: «در عنفوان جوانی چنانکه افتد ودانی باشاهدی سری و سری داشتم...» در یکجا هم که میخواهد عشق و ورزی و شیفقتگی خویش را اندکی پوشیده دارد گوئی دلش باین کار نمیرفته پس بیدرنگ از سخن اول برگشته و شاعرانه اقراری کرده است چندان دلپذیر که خداوند سعدی آفرین او را بهیچ گناهی نخواهد گرفت، میگوید:

جماعتی که ندانند حظ روحانی تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ حسن سعدی را نظر بسیب ز نخدان و نار پستانست
و ما ابروی نفسی و ما از کیها که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست

اگر مستشرقی یا فارسی دانی که زبانش فارسی نیست از ادبیات مالذت برد بیشتر از معناست نه از لفظ ولی باید گفت که در عالم ادب اگر مطلب سست در عبارت زیبا پسندیده

نیست هیچ معنایی هم تادر قالب کلمات درست و دلپذیر ریخته نشود کامل نخواهد بود چونکه راه رسیدن بلطف معنی کلامست و بس و اگر الفاظ پسندیده خاطر نباشد در طبع ما رنجشی پدید میآید که مارا اذدراک معنی باز میدارد. استاد آنست که نکته بدیع را بکلمات فصیح بیان کند و ایندو شرط لازم نویسندگی و استادی است و هر کس یکی را داشته باشد نیمه استاد هم نیست، کتاب نویس است اما نویسنده نیست و شرح این مطلب در این جا نمی گنجد.

باری شنیده ایم که «شعر تر کستانی» بلند پایه و گفته عنصری و سنائی نمونه فصاحت و شاهنامه دفتر افتخار ایران و «مثنوی» خزانه حکمت است، شنیده ایم اینها را و هیچکس منکر نیست. اما «شاعر» بزرگ ایران کیست که نزدیک بهفت قرن داندگان زبان فارسی در هر جا که بوده اند، در غم و شادی و جوانی و پیری، بگفته هایش دل داده و در کنجینه کلیاتش برای هر وقت و هر چیز حکایتی و مثالی و نکتهئی و قولی و غزلی یافته اند.

گویندگان دیگر ایران را حکیم و فیلسوف بخوانید اما برای خدا سعدی را غیر از شاعر نامی ندهید که راستی او خداوند یکتای شعر فارسیست. شوریده تر و شورانگیز تر از او در میان شاعران ایران کیست؟ اما گلستانش را که خود آیت بلاغت است نباید از یاد ببریم. از همه سخن آوران کشور ما تنها اوست که شعرش در روانی بنشرمیماند و نثرش در گیرندگی بشعر. در گفته اش لطفی و جذبه ای آفریده اند که سعدی دیگری باید بدینا بیاید تا بکمال فصاحت او پی ببرد. ما مشتئی نابینائیم که از خورشید جز گرما نمی بینیم.



شعراى بزرگ ایران و حتى مولوى نیز - که گاهى ساده زبانش آب و رنگ کار سعدى را دارد - بزبان ما حرف ميزند ولى گوئى همزبان ما نیستند. باید خود را آماده فهمیدن استعارات و تشبیهات نظامی و کنایات و ایهامات انوری و اصطلاحات و لغات خاقانی

کنیم. باری، باید بگفته ایشان گوش بدهیم ولی کلام سعدی را میشنویم. بگفتار خوش دیگران دل میدهم اما سخن شیرین سعدی دل‌مارا میبرد و بهزار نوع آن‌را می‌لرزاند و می‌فشارد و فرومیریزد، می‌شکند، می‌سوزاند و باز بجای اول می‌آورد و آنرا درست اما پراز شور و وجد و شوق بما می‌سپارد. گویندگان دیگر را از دور می‌بینیم اما سعدی نزدیک‌ما است، مثل ما نیست ولی چنان زبان‌مارا میداند که خیال میکنیم او نیز مثل ما است و بیخبریم که اگر او هم بشر است بشریست یکتا و اگر او را هم گوینده باید خواند پس گوینده ایست بی‌همتا. گفته سعدی بگوش ما سخن آشناست. او خود همدم و هم‌زبان ما است، می‌آید، مینشیند، فکر میکند، مثل می‌آورد، شعر می‌خواند، می‌گوید:

بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم بدیگران نگذاریم باغ و صحرا را
از این خوبتر که شعر گفته و از این شاعر اندر لطیف‌تر که خواهش کرده است؟
بخوانیم این اشعار را در طبیعت و سرفراز بمانیم که زبان فارسی تاب آن دارد که
دقیقترین احساس بشر را باین خوبی و شیوایی بیان کند:

يك امشبى كه در آغوش شاهد شكرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس بر آید هلاك با كى نیست
كجاست تیغ بلا گو بیا كه من سپرم
ببند يك نفس ای آسمان دریچه صبح
بر آفتاب، كه امشب خوش است با قمرم
بدین دو دیده كه امشب تورا همی‌بینم
دریغ باشد فردا كه دیگری نگرم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست

بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود

و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم

خدایا این چه زبانیست، خداوندا این چه شعریست؟ نمیگوییم که تا زبان فارسی هست این شعر خواهد ماند، میگوییم که تا چنین شعری هست زبان فارسی پاینده خواهد بود.

یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر

نفسی میزد و آفاق منور میشد.

اینست متاع سعدی، خوب و دلپذیر مانند تصویر آفریده رفائیل، همه از آن برخوردار و همه از آوردن نظیرش عاجز. در این بیت شش کلمه عربی اصل هست ولی فکر ایرانی چنان در این محصول خارجی دست برده و آن را تصرف کرده است که چشم از زیبایی نقش و نگار کار استاد بتاروپود نمیبردازد:

خیال در همه عالم یرفت و باز آمد که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

این فکر اگر وقتی از میان برود روزیست که در این عالم دل معنی یاب مرده باشد.

خواننده ایم و بارها خوانده ایم که:

دربادیه تشنگان بمردند و زحله بکوفه میروند آب

آیا بی خیالی معشوقی که یکذره عنایتش جان عاشق را میخرد بزبان بشر از این

ساده تر و گیرنده تر بیان شده است؟

شکوه اش خواندنیست، گله اش دوست داشتنی و عتابش لطیف. شاعر است و زیبا پسند،

عاشق میشود، جفا میبیند، گاه ناز میکشد، گاه از بی مهری معشوق بجان می آید، عزم میکند

که رشته دوستی را ببرد درمییابد که تاب این کار را ندارد عهدش را میشکنند و باز عشق میورزد. اگر سعدی در این عالمها سیر نمیکرد چگونه میگفت:

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار که برو بحر فراخست و آدمی بسیار
این قصیده بیک کتاب می‌ارزد . باید آن را درست خواند و دانست که طبع شاعرانه چیست .



در آن مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
درست هفتصد سال از تاریخ تصنیف گلستان میگذرد و امروز هم نامی‌ترین کتاب نشر فارسی همانست. آموختن زبان فردوسی و حافظ بی گلستان تصویرپذیر نیست. «منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت ...» کلمات اول هیچ کتابی بگوش چنین آشنائی ندارد. در هر جا که فارسی زبان یا فارسی دانی هست گفته بدیع سعدی را «چون کاغذ زر» دست بدست می‌برند و از خوان نعمت بیدریغش همه برخوردارند. تاریخ بیهقی، ترجمه تاریخ طبری، اسرار التوحید، قابوس نامه، زین الاخبار، چهار مقاله و سایر کتابهای معتبر نشر فارسی هر یک از نظری مهمست ولی هیچیک تا امروز مانند گلستان مطبوع خاطرها نیفتاده است.

در این عالم هیچ شاهکاری یکباره و ناگهان بوجود نمی‌آید. همیشه جمعی هستند که اندك اندك راه را صاف میکنند و بتدریج بکمال نزدیک میشوند و پس از این دوره آمادگی یکی مثل سعدی ظهور میکند و کتابی بخوبی وفصاحت گلستان بیادگار میگذارد. بعد از پیدایش هر شاهکار نیز تا مدتی مردم بتقلید میپردازند و کم کم از اصل دور میشوند و آنچه را بتقلید میسازند جز در صورت شباهتی بشاهکار ندارد زیرا از اصولی که منظور آفریدگار شاهکار است پیروی نمیکنند و فقط بتقلید ظاهری می‌پردازند. فی‌المثل امروز سعدی عصر

آن نیست که مثل سعدی شعر بگوید و مانند گلستان کتابی جمع آورد. سعدی عصر کسیست که مانند سعدی اصول علوم و ادبیات را بداند و فکر و نوشته خود را از قید خودنمایی و علم فروشی آزاد کند، خلاصه از روش کار سعدی تقلید کند نه از نوشته سعدی.

بعد از کلیات سعدی فقط يك كتاب بزرگ قابل قیاس با گفته روح پرور این مظهر جمال کمال ذوق ایرانی بفارسی نوشته شده و آن دیوان عزیز حافظ است و از آن وقت تا امروز کسانی که خود را شاعر و نویسنده میخوانند جز استقبال بیجا از شعر و غیر از تقلید و اصطلاحات منطق و حکمت را ندانسته و نسنجیده در نوشته‌ها گنج‌نیدن کاری نکرده‌اند و نمی‌توانسته‌اند کاری بکنند چون که سرچشمه علم و معرفت بعد از حمله مغول خشکید و بسیاری از کتب مهم از میان رفت و بر آنچه ماند چیزی افزوده نشد و ناچار نزدیک هفت قرن از مایه خورده‌ایم و چندان از راه دور افتاده‌ایم که بدی و ناهمواری و سستی فکر و نوشته‌مان را نمی‌فهمیم. بنابراین آنچه بتقلید گلستان نوشته شده است اگر قابل تحقیق ادبی برای دانستن تاریخ ادبیات ایران باشد درخور مدح و تمجید نیست. تقلید از هر شاهکار دلیل آنست که مقلد بعظمت آن پی نبرده است. امریکارا دوبار نمیتوان کشف کرد و در زبان فارسی برای دوفردوسی و دوسعدی جا نیست.



تنها کلمات گیرای سعدی گلستان را باین نام و مقام نرسانده است. اگر فکر روشن او بصورت هزاران گل خوش بوی خوش رنگ در این دفتر حقایق نمایان نبود ذوق خوبی پسند ایرانی آن را نمی‌پذیرفت. هر حکایت گلستان دفتر است پر از لطف و معنی که در آن حالات بشر را استادی جهان‌دیده و نکته‌سنج مانند سعدی بیان کرده است و اگر ترجمه گلستان بزبانهای دیگر معروف شده جای عجب نیست زیرا هر چند آهنگ خوش الفاظ در ترجمه از میان می‌رود بلندی فکر و بیشتر نکته‌ها ترجمه شدن نیست.

کسانی که میخوانند عقاید سعدی را از آثار او بدست آورند گاهی فراموش میکنند که باشاعر سروکار دارند و نمیدانند که ممکنست سعدی هم مانند ولتر عقیده خود را از زبان دیگران بگوید. آیا نمیتوان تصور کرد که «جدال سعدی با مدعی در باب توانگری و درویشی» از این قبیلست؟

باید تحقیق کامل شرح زندگی استاد را برای فضائی گذاشت که وقت و ذوق تتبع دارند ولی باید گفت که یافتن روز ولادت و عروسی و تاریخ وفات و وضع خورد و خواب شاعر و نویسنده بتمنهائی چندان مهم نیست و اگر نتوانیم رابطه میان احوال شاعر و آثار او را پیدا کنیم خود را فریفته ایم. نترسیم و بگوئیم که استادان انتقاد ادبی در کشورهای اروپا چنانکه بعضی پنداشته اند پابند آن نیستند که چرا فلان شاعر انگور را از انجیر بیشتر دوست میداشت یا فلان قصه نویس هیچ گوشت نمیخورد. در نوشته های انتقادی بزرگان این فن مانند ما کولی، سنت بوو، برون تی بر، سخن از انتخاب کلمه و اسلوب نویسنده و نوع بیان فکر و سرچشمه اقتباس و تأثیر ادبیست و اینگونه تحقیق گذشته از علم و اطلاع، ذوق سلیم و موشکافی میخواهد که در همه نیست. باری اگر کسانی که بکار تحقیق دست میزنند تمام وقتشان را بجزئیات بگذرانند و از ادراک کلیات بازمانند درمان درد نخواهد بود و بر ادبیات فارسی چیزی افزوده نخواهد گشت.

مستشرقها یا کسانی که زبان مادریشان فارسی نیست فقط بلطف پاره ای از معانی که بفکرشان نزدیک باشد پی میبرند و برای ایشان دریافت نکته های گوینده ای مانند سعدی اگر محال نباشد بی اشکال نیست و میشناسیم اشخاصی را که اگر نمیتوان رسیدند قآنی را هم بر سعدی اختیار میکنند.

جای گریه است که در زبان فارسی يك رساله پنجاه ورقه ای هم در باب گفته های سعدی نیست. سعدی نه از شکسپیر کمتر است و نه کم تأثیر تر، از او قدیم تر ولی مثل او زنده است اما انگلیسیها درباره مختصات اشعار شکسپیر صدها کتاب نوشته اند و در تمام زبان فارسی

جز مکررات و در این ایام غیر از ترجمه ناقص و نارسای تحقیقات دیگران در خصوص این استاد چیزی نیست

امیدوارم که اهل تحقیق و تتبع همعصر ما خشکی را کنار بگذارند و پیش از قلم برداشتن ورقی چند از نوشته‌های استادان انتقاد را بخوانند و بعد از آنکه خود را آماده کار دیدند بموشکافی پردازند و گر نه شمردن ابیات طبیات و بدایع و خواتیم و مقایسه آنها یا استخراج جزئیات احوال از آثار سعدی بطریقی بچگانه جز ساده لوحی و کوتاه نظری نیست که فی‌المثل چون سعدی گفته است: «در جامع بعلبک کلمه‌ای چند بطریق وعظ می‌گفتم...» پس «سعدی بعلبک رفته و در بعلبک مسجدی بوده و سعدی واعظی میدانسته ولی از این عبارت معلوم نشد که آیا عربی وعظ می‌کرده است یا بفارسی اما ظن متاخم یقین آنست که عربی تکلم می‌کرده و الله اعلم بحقایق الامور...» و بعد هم بیجا و بی تناسب در باب آب و هوای بعلبک و بزرگانی که در آنجا دنیا آمده یا از آنجا گذشته یا در آنجا مرده و کشته شده‌اند شرحی نوشتن و اطلاعات ناقص یا کامل خود را در خصوص بنای مسجد و سبکهای گوناگون آن در قلمرو اسلام ذکر کردن دلیل گرانجانی نویسنده و بدبختی ما خوانند گانست که نمیتوانیم از نور معرفت که سراسر عالم را گرفته است بهره‌مند شویم.



اگر روزی ناچارم کنند و غیر از پنج کتاب سایر کتابهایم را بگیرند کلیات را از دست نخواهم داد. آنرا نگاه میدارم و از گفته نمکین سعدی لذت می‌برم.

دو گوینده بزرگ ایران همولایت جناب آقای حکمت وزیر معارفند و هر چند نام عزیز فردوسی و سعدی و مولوی و سخنوران دیگر ایران زنده جاویدانست در این ایام که بیاد بزرگان علم و ادب ایران مثل فردوسی و ابن سینا و سعدی جشن می‌گیریم و مقاله و کتاب مینویسیم امیدوارم جناب آقای حکمت از یاد نبرند آن رند جهانسوزی را که گفت:

دورم چون گذشت و نوبت ماست هر کسی پنج روز نوبت اوست

فردوسی یا حافظ

بقلم نویسنده توانا جناب آقای علمی دشتی

بدلیل کلیات شیخ، بزرگترین شاعر ایرانی سعدی است.

سیگار همینطور دود میکرد و من قلم بدست بانهایت خستگی و تردید بردسته کاغذ سفیدی که زیر دست داشتم خیره نگاه میکردم که یکی از رفقای خوش مشرب و بازو قم از در درآمد و گفت یقیناً مقاله‌ای نوشته‌ای و خسته شده‌ای، گفتم: مقاله‌ای را که میخواهم بنویسم قبل از نوشتن خسته‌ام کرده است پرسید راجع بچه موضوعی است؟ گفتم مجله مهر از خوانندگان خود سؤال کرده است: «بزرگترین شاعر ایران کیست؟» و از من خواسته است که در این موضوع اظهار عقیده کنم.

دوست من بعد از مختصر تأملی، گفت فهمیدم چرا قبل از نگارش خسته شده‌اید. در عوارض روحی هیچ چیز مثل تردید و شك خستگی آور نیست قطعاً تردیدی که در انتخاب یکی از دو شاعر بزرگ ایران دارید شما را خسته کرده و حق هم باشماست زیرا هر يك از

این دوشاعر مزایائی دارند که انسان نمیتواند بطور قطع یکی را بر دیگری ترجیح دهد.

گفتم مقصود کدام دوشاعر است؟

گفت یعنی تصور میکنید که بعد از اینهمه معاشرت و مبادله آراء ادبی من نتوانستهام حدس بزنم بکدامیک از شعرای ایران ایمان دارید؟

گفتم خیلی متشکر میشوم اگر مرا از کنه افکارم مطلع بفرمائید.

گفت حافظ و فردوسی.

گفتم بچه دلیل؟

گفت بدلیل اینکه کتاب حافظ را مثل «حرز جواد» درسفر و حضر همراه دارید و حتی تنها کتابی که هیچوقت در قفسه کتابهای شما نیست و جزء اثاث خوابگاهتان شده است دیوان خواجه است و بدلیل اینکه من و شما هر دو میدانیم تنها شاعری که روح قومیت را زنده کرده و با افسانه‌های خود مجد و عظمت گذشته را بخاطرۀ فرزندان این مرز و بوم آورده و بالنتیجه روح مناعت و سربلندی و بزرگواری را که لازمه استقلال ملتی است در ایران دمیده فردوسی است وی بدون شبهه زنده کننده ایران و ناشر حکم و اخلاقیات فراوانی است که از افکار و آراء سایر گویندگان برای تقویت غرور ملی و بنیة اجتماعی مناسبتر است. با این مزایائی که برای این دوشاعر قائل هستید آیا من نباید حدس بزنم که تردید شما برای انتخاب یکی از این دوشاعر است؟ مگر عقیده ادبی شما تغییر کرده باشد.

گفتم اینها صحیح است، ولی ایران سرزمین شعر است همانطور که یونان مهد پرورش فلاسفه بزرگ و فلسطین عرصه ظهور انبیاء و هندوستان جایگاه متصوفین و مرتاضین است، ایران بشعرای بزرگی مانند رودکی، عنصری، ناصر خسرو، خیام، فردوسی، سنائی، مولوی، سعدی، انوری، عطار، فرخی سیستانی، منوچهری، نظامی، حافظ، مسعود سعد و صدها شاعر بزرگ دیگری که نسبت بایشان در مرتبه دوم و سوم قرار میگیرند مباحثات دارد. هر يك از

اینها مزایائی دارند. بطور مطلق نمیتوان میان آنها تفضیلی قائل شد چطور ممکنست انسان بدون تردید و باتکاء احساسات خود، دو نفر را مطلقاً بر سایرین ترجیح دهد؟ کی میتواند بگوید فردوسی بهتر از سعدی شعر گفته است؟ در صورتیکه قطعاً از ساختن غزلی نظیر غزلیات معجزه آسای شیخ ناتوان بوده است؟ همچنانکه سعدی از سرودن ابیاتی که دارای همان جلال و غرور و رفعت و حماسه‌ای باشد که از خلال کتاب جاویدان شاهنامه به چشم میزند عاجز بوده است. کی میتواند بگوید عنصری بد شعر گفته؟ حتی همان شاعر محبوب من و شما که «خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای» میگذارد نتوانسته است قصیده‌ای با همان استحکام و انسجام و فروغ سادگی که در زبان رود کی دیده میشود بسراید. ما چطور میتوانیم مولوی و نظامی را نادیده انگاریم؟

گفت مقصود چیست؟

گفتم مقصود اینست که مطلب باین سهولت نیست که شما فرض کرده‌اید و حالا که شما اینجا هستید خوب است قبل از این که يك رأى قاطع در این زمینه اظهار کنیم، قدری باهم بحث و موضوع را روشن تر کنیم تا ببینیم لقب بزرگترین شاعر ایران نصیب کدامیک از گویندگان میشود.

گفت پس برای اینکه مثل طلاب علوم دینی که در ضمن مباحثه، تمام مطالب را بهم مخلوط میکنند مشوش حرف نزنیم. بعقیده من خوب است منظم بحث کنیم، یعنی اولاً باید روشن کنیم مقصود از «بزرگترین شاعر ایران» چیست؟ و ثانیاً روشن کنیم: شعر خوب یعنی چه، ثالثاً کدامیک از شعراء بیشتر شعر خوب گفته است؟

گفتم در قسمت اول که گمان میکنم قضیه روشن است، زیرا وقتی مجله‌ای میپرسد بزرگترین شعرای ایران کیست؟ مقصودش این نیست که بزرگترین شعرای ایران از حیث جثه کی بوده است، زیرا بزرگی تن شاعر هیچگونه تأثیری در زیبایی اشعار او نمیتواند داشته باشد و طبعاً تأثیری در ادبیات ندارد. و باز گمان نمیکنم مقصود از بزرگترین شاعر کسی

باشد که بیشتر از همه شعر گفته باشد، چه در این صورت قضیه خیلی آسان بود. انسان مراجعه میکرد بدیوان شعراء، هر شاعری دیوانش ضخیم تر بود، او را بزرگترین شاعر معرفی میکرد. میگویند «بیدل» دوست هزار بیت شعر گفته است. در این صورت او قطعاً اشعر شعرای فارسی زبان بشمار میرفت. بنظر من شاعری که بیشتر از همه شعر گفته باشد، نباید مزیتی بر سایرین داشته باشد، چه آنکه شعر هم مثل غالب چیزهای دنیا کیفیت آن مطلوبست نه کمیت. يك شعر خوب بهتر از صد هزار شعر پست است، همچنان که مؤلف يك كتاب كوچكى که در خلال صفحات آن افکار بلند، آراء صائب و تعبیرات نغزی خوابیده است، بالاتر و محترمتر از نویسندگانی است که کتابهای زیاد مینویسند، ولی کتابهای آنها از فکر و تعمق و حسن بیان بی بهره میباشد و مطالب آن از سطح عادیات بالاتر نمیرود.

دوست محترم من گفت اینها بدیهی است و حتی من خیال نمیکند مقصود از جمله «بزرگترین شاعر» کسی باشد که بیشتر از سایرین مسائل علمی، فلسفی، اخلاقی را در اشعار خود آورده باشد، یا از لحاظ حماسه بر سایرین مقدم باشد. بعبارت اخری بزرگترین شاعر کسی است که قطع نظر از حیثیات مختلف، بهتر شعر گفته باشد زیرا اگر هر يك از حیثیات مختلف را بطور انفرادی هدف قرار بدهیم، یکی از شعراء در آن بارز است، ولی از سایر حیثیات بر دیگران تفوقی ندارد.

شنیدم آقای فروغی معتقدند باید چهار نفر از شعرای ایران را از میدان منافسه و مسابقه کنار گذاشت و آنوقت درباره سایرین بحث نمود. فردوسی و مولوی و حافظ و سعدی را باید از صفوف شعرا خارج کرد، آنگاه بدیگران پرداخت. این رأی صحیحی است، زیرا کسی میتواند فردوسی را بر مولوی، یا مولوی را بر سعدی، یا سعدی را بر خواجه، یا خواجه را بر فردوسی ترجیح دهد؟

گفتم از يك لحاظ این رأی بسیار پسندیده است و پسندیده تر و کاملتر خواهد شد اگر

نظامی را هم بآنها اضافه کنیم، زیرا از لحاظ خیال پروری و تعبیرات و تشبیهات بدیع، این شاعر هم بی مانند است و در صف اول شعرای ایران قرار دارد. معذک چون بیکاریم ضرر ندارد بحث کنیم و دنباله سخن را بکشیم و ببینیم شعر خوب چیست و چه شرائطی دارد؛ زیرا همه مردم که مثل آقای فروغی فکر نمیکنند و متأسفانه مردمانی پیدا میشوند (آنهم در طبقه شعرا و ادباء) که انوری را همدوش فردوسی و سعدی میدانند. بهر حال تصدیق میکنید که شعر تنها جمله موزون و دارای قوافی نیست؟

گفت البته در شعر خیلی چیزهای دیگر باید باشد تا بتوان آنرا شعر خواند.

گفتم خواهشمندم شمه‌ای از آن چیزهای دیگر را برای من بیان بفرمائید.

گفت در درجه اول شعر باید دارای فصاحت باشد، یعنی اولاً کلمات مہجور و دور از ذهن در آن نباشد. ثانیاً باید ترکیب و جمله‌بندی آن برخلاف قواعد ادبی نباشد، بعلاوه تعقید و ابهام نداشته باشد. ثالثاً هم کلمات و هم طرز جمله‌بندی از ابتذال دور و در عین حال مأنوس بذهن باشد. رابعاً از کلمات و حروف زیادی که فقط برای درست کردن وزن شعر می‌آورند منزّه باشد. خامساً بخاطر وزن و گنج‌آیدن معنی مقصود، مجبور نشده باشند کلماتی را حذف کنند.

در مرتبه دوم باید بلاغت داشته باشد، یعنی بواسطه حسن ترکیب و انتخاب کلمات، مقصود خود را بطور اتم و کامل در ذهن خواننده القاء کند. علاوه بر این از تشبیهات دور از ذهن و استعارات و کنایات پیچیده و معقد عاری باشد و روی مہر فته شعر خوب باید مانند آینه صاف و پاک باشد که خود را نشان نمیدهد بلکه مرئیات را مینمایاند، معنی و مقصود را بدون زحمت و تأمل و بلافاصله بذهن شنونده وارد سازد، یعنی خود این کلمات مثل آینه حیوه ریخته و ناهموار عایق مشاهده معانی نشود.

گفتم شما يك چیز مهمی را فراموش کردید بگوئید و آن موضوع و معنی شعر است.

اگر فرض کنیم شخصی تمام این نکاتی را که شما بیان کردید و همه آنها کاملاً صحیح است مراعات بنماید، ولی آنها را در موضوع نوشیدن آب، خوردن نان، و پوشیدن لباس استعمال کند، آیا باز آن شعر خوب محسوب میشود؟

گفت بدیهی است نه، در این صورت شعر مزبور مثل سفرنامه مرحوم مظفرالدین شاه میشود.

گفتم پس علاوه بر فصاحت و بلاغت، باید موضوع آن هم خوب باشد، یعنی موضوع شعر باید موضوع شعری باشد.

گفت نفهمیدم مقصود از اینکه موضوع شعر باید موضوع شعری باشد چیست. گفتم این مطلب خیلی واضح است. هر چیزی برای کاری ساخته شده است. اتومبیل برای سواری است اگر کسی اتومبیل را ولوانیکه گران‌ترین اتومبیلها باشد، جزء مبل سالون خود بکند، کار قبیحی نکرده است؟ گفت اینطور است.

گفتم اگر کسی مثلاً فیزیک یا هندسه را بشعر درآورد، آیا چون هندسه و فیزیک موضوع خوبی است و حتی اساس تمدن دنیاست، باید آنرا شعر خوب گفت؟

گفت خیر، حاج مالاهادی سبزواری خواسته است یک دوره حکمت را بشعر درآورد و خیلی چیز خوبی نشده است.

گفتم پس مقصود از اینکه گفتم معنی شعر باید موضوع شعری باشد اینست که حقیقتاً شعر باشد و من خیال میکنم شعر حقیقی در درجه اول شعر غنائی و حماسی است و بعد از آن شعرهای اخلاقی و فلسفی می‌آید. گمان میکنم اولین بشری که بر سطح کره شعر گفته است، برای تهذیب و تربیت، یا بیان حادثه تاریخی نبوده، بلکه احساسات و تراوش روح خود را بیان کرده است. روح او از احساسی لبریز شده، آنچه را که نتوانسته است ضبط کند و بیرون

جسته است: شعر نامیده اند. حقیقت شعر غیر از این نیست. تخیلات زیبا، رؤیاهای پراز وجد و شوق، احلام مملو از اندوه و ناکامی، احساسات سرشار از تحسین و تعجب، تأثر از زیباییهای جسمی و روحی، بیان صفات بزرگ انسانی، اینها موضوع شعر است که در روح بسیاری از افراد ممتاز بشر موجود است، ولی همه کس آن موهبت را ندارد که آنها را در قالب الفاظ زیبا، با آن شرایطی که خود شما بیان کردید، بسایر افراد بشر نشان بدهد، شعرای بزرگ کسانی هستند که این موهبت را داشته اند و شعرای درجه دوم کسانی هستند که اولی را دارا و ازدومی محروم بوده اند و شعرای متوسط کسانی هستند که از اولی محروم و ازدومی بهره مند بوده اند و لذا میبینید الفاظ آنها بی عیب، ترکیبات و جمله بندی آنها بی نقص است، ولی شعر آنها در شما هیچگونه تأثیری نمیکند. نه نشاط میآورد، نه مجزون میکند، نه هیجانی میانگیزد، نه خشم و رافت و عطوفت تولید میکند و خلاصه در پرورش احساسات ابدآدستی ندارد. و شعرای پست آنهایی هستند که از هر دو موهبت محرومند، مثل بسیاری از شعرای اخیر ایران، پس بزرگترین شاعر کسی است که هر دو موهبت را بطور اتم و اکمل دارا باشد.

گفت بنابراین قصیده سرایان مخصوصاً آنهایی را که بیشتر در مدح اشخاص شعر سروده اند، باید از صف شعرای بزرگ خارج نمود و شاعر بزرگ و فحلی مانند عنصری را که از حیث طلاق لسان و فصاحت کلام و پختگی تعبیر در ردیف اول شعرای ایران قرار میگیرد، باید کنار گذاشت.

گفتم بدیهی است. برای اینکه آن روح وجد و شوق مملو از احساسات عالیه که لازمه وجود یک شاعر است در او نبوده، ولو اینکه در ترکیب الفاظ و جملات و تلفیق عبارات مهارتی بسزا داشته است. مدح گفتن از یک موجود بشری برای آنکه با و پول و زندقانی بدهد، نه تنها دون مقام یک شاعر بزرگ است، بلکه یک شاعر حقیقی باید نقطه مخالف این مقام را داشته باشد. یک شاعر حقیقی باید بمناعت و بلند نظری موصوف و در موضوع جمال و زیبایی، بمنتهی درجه حساس و مملو از عواطف کریمه باشد.

در هیچ جای دیگر دنیا نظیر آنچه در ایران و عربستان معمول بوده است دیده نشده. در خود عربستان هم، در دوره سادگی جاهلیت این رویه چندان متداول نبوده و زبان شعرای حساس آنوقت غالباً یا بتغزل و یا توصیف طبیعت یا بیان نکات اخلاقی گویا بود، و اگر در مدح قوم و قبیله میسر بودند، مکارم و فضائل آنها یا اخلاق ستوده یکی از رجال شایسته مدح را میستودند. بعد از اینکه عرب بواسطه فتوحات خود متمدن و متمدول گردید، شعر بصورت يك وسیله تبلیغ درآمد و خلفاء و امراء آنرا آلت پیشرفت مقاصد سیاسی خود قرار داده و در اندك زمانی برای اقتناع حس خود خواهی و خود پسندی آنها بکار رفت و از آنجا این رسم ناپسند بایران سرایت نمود. از این نظر نه تنها عنصری در ردیف شعراء درجه اول نیست بلکه در دیوان منوچهری و فرخی سیستانی بیشتر تعبیرات شاعرانه و تخیلات لطیف میتوان پیدا کرد تا در اشعار عنصری.

گفت بنابراین باید مولوی را بزرگترین شاعر ایران دانست، زیرا نه تنها بمدح و ستایش کسی لب نگشوده، بلکه کتاب او پر است از مطالب اخلاقی، دینی، فلسفی، عشقی، و اگر دیوان غزلیات او را که باسم شمس تبریزی سروده است ورق بزنیم، بیشتر باین حقیقت بزرگ مواجه میشویم که يك شوق ملتهب و جذبه سرشاری روح او را بهیجان آورده است.

گفتم البته اگر شعر تنها معانی شعری و فلسفی بود، مولوی بزرگترین شعرای ایران محسوب میشد. ولی شعر علاوه بر وجود آن روح مخصوص بشاعر، باید از حیث الفاظ هم دارای همان شرایطی باشد که خود شما چند دقیقه پیش گفتید. در روح مولوی طوفانی از احساسات و معانی میخروشد و مولانا میخواست این طوفان را بیرون بریزد. بنابراین چندان اهمیتی بالفاظ نمیداد و لذا، هم در مثنوی و هم در دیوان شمس تبریزی، اشعار سست و ترکیبیات مخل فصاحت زیاد است. همانطور که اشعار زیادی در این کتاب دیده میشود که در طلاق و

عذوبت و فصاحت آیتی محسوب میشود، متأسفانه اشعار پست و متوسط فراوانست. برای اینکه بمقام شامخ مولوی جسارتی نشده باشد بعقیده من بهتر این است که وی را از ردیف شعرا خارج نموده و درصنف فلاسفه و محققین قرارداد.

گفت پس مجبوریم برگردیم بهمان فردوسی که بقول یکی از نویسندگان انگلیسی پیغمبر شعرای ایرانست.

گفتم چه اجباری دارید بعد از مولوی، فردوسی را معین کنید؟
گفت برای اینکه اولاً از حیث الفاظ و استحکام ترکیب و پختگی تعبیر درصنف اول شعرای ایرانی قرارداد.

ثانیاً فردوسی در موقعی شروع بسرودن شاهنامه کرد که ایران و زبان ایران و تاریخ ایران و قومیت ایران در زیر نفوذ دینی و ادبی عرب روباضمحوال و انقراض میرفت. فردوسی با سرودن شاهنامه، مجد و افتخارات فراموش شده را بفکر خواب رفته ایرانیان باز آورد و تاریخ پر از غرور و عظمت گذشتگان را زنده ساخت و باینوسیله غرور ملی را که یگانه ضامن بقاء و حیوة ملتی میتواند باشد ایجاد کرد. داستان پهلوانی و سلحشوری ایران را زنده نمود، افسانه‌های تاریخی ایران را از فراموشی و امحاء حفظ کرد و همانطور که خود او میگوید از نظم کاخ بلندی پی افکند که دست تطاول ایام از خراب کردن آن کوتاه است.

ثالثاً در شاهنامه معانی بزرگ اخلاقی و سلوک، سیاست، حماسه، تغزل و تشبیهات بدیع بدرجۀ فراوان است که آنرا یکی از کتب جاویدان ساخته است. اگر ایلیاد وادیسه از شاهکارهای ادبیات دنیا بشمار میرود و همربزرگترین شعرای دنیاست، چرا فردوسی را نظیر او و شاهنامه را جزء کتب جاوید ادبی ندانیم؟

گفتم خیلی متشکرم از آنکه شمه‌ای از آنچه در ذهن من راجع به فردوسی بود بیان

فرمودید، اگر فردوسی را هم و شاهنامه را نظیر ایلیاد بدانیم نه تنها گزاف نگفته‌ایم، بلکه این مدعائی است که دنیا هم آنرا می‌پسندد. بخاطر دارم یکی از نویسندگان انگلیسی «لورد اوبری» در یکی از آثار خود فصلی راجع بکتاب داشت و در آخر آن فصل، صد جلد از کتب غیر معاصر را بخوانندگان خود معرفی میکرد که بمنزله کتابهای اساسی و دنیائی و جاوید دانسته بود، مانند کتب مقدس آسمانی، ایلیاد هم، جمهوریت افلاطون و غیره و از جمله شاهنامه فردوسی را در صف کتب جاویدان نامبرده بود.

این نکته نشان میدهد که شاهنامه نه تنها در نظر ما فارسی‌زبانان این قدر و مقدار را دارد، بلکه از نظر بسیاری از ارباب ذوق و دانش و فرهنگ نیز همین حال را دارد. شاید اگر همه آن بطور صریحی ترجمه شود، اکثر متفکرین دنیا با من و شما هم‌سلیقه بشوند. ولی اینها هیچکدام دلیل بر این نیست که ما شاعری بزرگتر از فردوسی نداشته باشیم.

فردوسی را ما از چه لحاظ بیشتر می‌پسندیم؟ اگرچه از لحاظ استحکام بنیان ادبی، فردوسی در ردیف اول شعرای ایران قرار می‌گیرد. ولی ملت ایران تنها از این نظر بفردوسی نمینگرد.

زیرا از حیث فصاحت و جزالت و عذوبت، سعدی براو مقدم است و از حیث انسجام و پختگی، اشعار رودکی و مسعود سعد بیشتر باین صفت متصف است و از حیث خیال‌پروری، خنجر نظامی بیشتر از شاهنامه تخیلات زیبا دارد و از حیث جذبه و شوق، مولوی و از لحاظ اصالت و فاخر بودن زبان حافظ، براو تفوق دارد. فردوسی را ما برای این دوست میداریم که روح وطن‌پرستی و قوی‌تر از هر شاعر دیگری بوده و در وقتی که دیانت و زبان عرب تمام شئون تاریخی و عزت قومی ما را تحت الشعاع گرفته بود، بمردم ایران گفت که شما باز مانند گان چه کسانی هستید و با افسانه‌های حماسی و تاریخی خود، خون سرد شده را در عروق ابناء این کشور بغلیان آورد و این وظیفه را بایک ایمان و حرارت و جذبه‌ای انجام داد که هنوز هم مردمان

لاابالی و بی عقیده که قطعات مختلف آنرا میخوانند، موی بر اندامشان راست میشود و یکنوع هیجان واضطراب شدیدی در آنها ایجاد میشود.

فردوسی در احیای غرور ملی و مفاخر قومی و ایجاد روح جوانمردی و بزرگ منشی، در پرورش روح استقلال و تعالی طلبی و پاره کردن زنجیرهای اسارت نژادی معجزه کرده است و از این حیث بزرگترین شعرای ایرانست، یعنی از نظر اجتماعی و سیاسی و خدمت کردن بنهضت قومی ...

دوست فاضل سخن مرا بریده، گفت: فراموش نکنید که شاهنامه از نصایح و حکمت‌های عملی و ترویج فضایل و ملکات عالیّه و تقبیح رذایل و پستی‌ها، آنهم با تعبیرات بسیار مؤثر و نافذ، سرشار است.

گفتم البته فراموش نمیکنم ولی میخواهم روی این نکته تکیه کنم که روزی که فردوسی شاهنامه را آغاز کرد و در تمام مدتی که بدان مشغول بود، يك خیال بیشتر نداشت، ولی آن خیال طمع بسیم و زرمحمود غزنوی نبود، زیرا طبع و نظر شاعر طوسی بسی والاتراز این بود که باین پستی‌ها سرفروداورد و شاهنامه از آن بزرگتر و با جلالتر است که سی هزار دینار سلطان متعصب ترك باعث پیدایش آن شده باشد. خیالی که بر تمام هستی او مستولی بود، احیای تاریخ ایران بود که میخواست بوسیله نظم آن را جاوید نماید. بنابراین نمی‌توانست بسایر جنبه‌های شعری اهمیت زیادی بدهد. ولی طبع توانا و روح بزرگ شاعر این عدم توجه بسیار جهات را جبران میکرد. در شاهنامه اشعار زیادی میبینیم که از حیث فصاحت و بلاغت و پختگی و جزالت مثل اعجاز، و شایسته است سرمشق گویندگان شود و از این حیث شباهت کاملی بحضرت مولوی دارد ولی متأسفانه مثل اشعار مولوی یکدست نیست و اشعار متوسط و سست زیاده‌تر از اشعار خوب آنست.

گفت اگر بخواهیم باین طرز استدلال کنیم پس دیگر جایی برای نظامی هم باقی

نمیماند، زیرا اگرچه از حیث تخیلات و تشبیهات بدیع و لطائف تعبیرات بیمانند است، ولی از لحاظ وجود اشعار متوسط و سست درخمسه، نمیتوان او را بزرگترین شاعر ایران دانست.

گفتم گمان میکنم اینطور باشد. اگرچه نظامی از جهاتی که درباره اشعار او ذکر گردید باید یکی از بزرگترین شاعرانش نامید، زیرا معنی حقیقی شاعر در او بطور اتم موجود است، ولی از حیث لفظ، ماشاعری داریم که بر او مقدم است. اگرچه در خیالپروری پیاپی نظامی نمیرسد.

گفت غیر از سعدی و حافظ دیگر کسی باقی نمیماند.

گفتم اگر بهمان کلمه سعدی اکتفا کرده بودید، صحبت را آسانتر تمام میکردیم. گفت پس حافظ؟

گفتم حافظ را باید مثل مولوی بوسید و کنار گذاشت.

گفت یعنی شما سعدی را مافوق حافظ میدانید؟

گفتم نه، سعدی را مافوق حافظ نمیدانم در حافظ جنبه‌هایی موجود است که در هیچیک از شعرای ایران نیست. بعقیده من بزرگترین امتیاز افراد بشر از یکدیگر، آزادی فکر و در شعر، پرش تصورات و خیالات است. آزادی فکر، وسعت خیال، و ارستگی از قیود و تعلقات و بی‌اعتنائی سرد و نزدیک به تحقیر نسبت به حیات و آن چیزهایی که افراد بشر را می‌فریبد و خلاصه یک روح منیع و سرکش و آشنا بحقایق کون در حافظ بیشتر از هر شاعری دیده میشود. آنچه سر ارباب ذوق و حال را در مقابل این شاعر بزرگ خم میکند این امتیازات است. این مزایاست که حافظ را از سطح قرارگاه سایر شعراء، بالاتر برده و در میان ستارگان آسمان قرار میدهد. حافظ با همان نظریه که جد پیری بمشاجره و ملاحظه نواده‌های خود گوش داده و با تبسم شفقت و تمسخر بآنها نگاه میکند، بمقررات و مسلمیات حیات نظر میکند. حافظ میان

شعرای ایران در آزدفکری مانند «آنا تول فرانس» در میان نویسندگان فرانسه و ابوالعلاء معری در میان شعرای عرب میباشد.

من نمیخواهم بگویم خواجه غزلهای زیبا و اشعار پر از وجود و حال ندارد، بلکه از این نظر هم اشعار زیادی دارد که آیت زبان فارسی محسوب میشود. ولی زبان حافظ زبان خاص و ممتازیست. دقت در انتخاب کلمات و تعبیرات، باریک بینی و مرصع کاری لفظی زبان او را خیلی دور از زبان جاری مردم قرار میدهد و نمیتواند کالای رائج و متداول ادب عمومی قرار گیرد و از اینرو باید او را از جرگه دور و از صف خارج ساخت.

بر خلاف سعدی که ملك سخن بر او مسلم است. سعدی رب النوع فصاحت و بلاغت است.

سعدی خداوند زبان پارسی است که اگر دعوی پیغمبری میکرد و معجز خود را کتاب بوستان و دیوان طیبات قرار میداد، بی شبهه کسی نمیتوانست این دعوی را درهم بشکند. کلیات شیخ بمنزله قرآن زبان فارسی است. در آن عذوبت و طلاقت و فصاحت و بلاغت حسن تر کیب و انتخاب کلمات با ذوق مخصوصی تعبیه شده است و همیشه سرمشق پختگی و سلاست و زیبایی است.

کتاب سعدی تا ابد محك زبان پارسی خواهد بود. هر چه با آن مطابقت کند درست و هر چه از آن تخلف کند فاسد و نادرست است.

حیرت انگیزتر از همه اینکه بر خلاف سایر شعرا که غث و سمین دارند کتاب شیخ بزرگوار همه یکدست است. نه در شعر و نه در نظم شیخ، ترکیب سست یا جمله معقد، یا خلاف فصاحت کمتر دیده میشود. نمیگویم نیست، ولی تا کنون با آنها برخورد نکرده ام و این خود دلیل بر اینست که اگر چیزی مخمل فصاحت و موازین ادبی در آن باشد، بدرجه ای نادر و کمیاب است که بسهولت نمیشود پیدا کرد.

بهمین اندازه مهم است سرشاری طبع او در سرودن غزلهای زیبای خالی از تکلف و اغراق و ابتذال که هفتصدسال مساعی گویندگان نتوانسته است از تازگی و درخشندگی آنها بکاهد و هر کس یکی چند غزل خوبی گفته، بخود بالیده است که اشعار او شبیه اشعار شیخ می باشد.

باید این نکته را فراموش نکرد که مشکل ترین اقسام شعر غزل است؛ زیرا قصیده سرائی، آنهم بسبکی که در ایران معمول بوده، یعنی مقدماتاً توصیفی از طبیعت یا تغزل نسبت بمعشوق خیالی کردن و بمناسبتی گریز زدن بمدح کسی و آنوقت فکر و قریح را بکار انداختن که در مدح ممدوح مبالغه کند، چندان موهبت لازم ندارد؛ همینقدر قدرت طبعی برای تلفیق نظم داشته باشند کافی است و یا اینکه مانند نظامی قصدهای خیالی در نظر آوردن، آنگاه با انواع تخیلات زیبا جلوه دادن کمتر مشکل است تا اینکه انسان غزلهایی بسراید که هیچگونه موضوع معینی نداشته باشد و موضوع آن فقط التهایی باشد که در یک روح مملو از احساسات وجود دارد و گوینده را بسرودن یک دیوان غزل بکشانند که همه آنها زیبا، همه آنها دارای مضمون، همه آنها دور از تکلف و تصنع، همه آنها منطبق بر حالات عشقی، همه آنها خالی از اغراق باشد. انسان وقتی دیوان شیخ را میخواند، خیال میکند این سراینده بزرگ تمام عمر عاشق بوده و همیشه از صمیم قلب دوست داشته و این روح حساس همیشه در مقابل جمال واقع و از آن متأثر بوده است.

اگر در دیوان غزلیات مولوی افکار تصوف زیاد دیده نمیشد و مولوی میتواند از هجوم معانی و احساسات خود تا اندازه ای جلوگیری کند تا بالتلیجه بتواند الفاظ را همیشه بیک قالب منسجم و پخته و خالی از وهن و سستی درآورد؛ شاید او تنها کسی بود که با سعدی برابر یا از او میگذشت؛ زیرا روحی متهیج تر و ملتهب تر و سرکش تر از سعدی داشت. ولی همین اعتدالی که در عواطف سعدی میبینیم، کلیات او را اینطور یکنواخت و نمونه فصاحت

وبلاغت ساخته است.

من دیگر از مطالب اخلاقی سعدی صحبت نمیکنم که تمام مکارم و رذایل معروف زمان خود را با شیرین‌ترین بیان و ساده‌ترین طرز و محکم‌ترین اسلوبی مدح و ذم نموده است؛ زیرا گویا این قسمت از کتاب شیخ معروفتر از آنست که محتاج به توضیح یا بیانی باشد.

گفت پس بعقیده شما بزرگترین شاعر ایران سعدی است؟

گفتم نه بعقیده من؛ بلکه بدلیل کلیات شیخ، بزرگترین شاعر ایران سعدی است.

نقل از سایه

هدف‌های جمعیت شیر و خورشید سرخ در سخنان سعدی

سخنرانی دانشمند عالی‌قدر جناب آقای علی اصغر حکمت

امروز هزارها مردم فارسی‌زبان و اهل ذوق و عرفان در سراسر جهان از سخنان سعدی پیروی میکنند. کلمات سعدی بهترین مجموعه فرهنگ لغات فارسی بشمار میرود.

همانطور که در زندگی انسان بعضی ساعات و دقائق هست که دارای اهمیت فوق‌العاده‌ای است و منشأ آثار عظیم در زندگی فردی می‌گردد؛ همچنان در تاریخ زندگی هیئت اجتماعی نیز ساعات و دقائقی را میتوان نشان داد که اثرات آن در طی سالیان دراز و قرون متمادی باقی مانده و منشأ بسیاری از وقایع بزرگ شده است.

یکی از این تواریخ مهم در زندگی اجتماعی بشری سال ۱۸۶۲ میلادی است که گویا مصادف است با سال ۱۲۷۹ هجری قمری درین سال از لحاظ خدمت بنوع و خدمت بانسانیت سه اتفاق مهم واقع شده است که تا جهان باقی است اثرات آن در سراسر زندگی اخلاقی اولاد آدم برقرار خواهد ماند.

اولا- درین سال بوده است که ابراهام لینکلن A. Lincoln رئیس جمهور امریکا

منع برده فروشی را اعلام کرد. تا این تاریخ در آمریکا نیز مثل سایر جاها این رسم ناپسند که یادگار عصر بربریت است معمول بود و بنی نوع بشر را همچون سایر اشیاء خرید و فروش میکردند و در تصرف و مالکیت درمیآوردند ولی از این سال خرید و فروش سیاهان در آمریکا ممنوع گشت.

ثانیاً - در همین سال «ویکتور هوگو» از بزرگترین نویسندگان فرانسه کتاب معروف خود «بینوایان Les Misérables» را نوشت و برآستی برای تربیت بشر و برای تحریک لطائف شریفهٔ انسانیت یکی از شاهکارهای جاویدان عالم ادب را بوجود آورد.

و بالاخره در همین سال است که کتابی، از لحاظ حجم بسیار کوچک ولی از لحاظ اثر اجتماعی بسیار بزرگ بوجود آمد. این کتاب که موسوم است به «یاد بودی از سولفرینو» *Un Souvenir de Solferino* منشأ پیدایش جمعیت‌های خیریهٔ صلیب سرخ در روی زمین شد، بطوریکه حضار محترم میدانند در سال ۱۸۵۹ میلادی میان قشون فرانسه و اتریش در ناحیه‌ای بنام سولفرینو جنگی رخ داد که در آنجا سپاه اتریش شکست خورد و افتخار فتح نصیب فرانسویان گشت ولی در این جنگ عظیم فتح حقیقی نصیب مرد کوچک و بی نام و نشانی شد بنام هانری دونان *Henry Dunant* سوئسی که خود شاهد این جنگ خونین بود و تصادفاً از آنرا میگذشت. در همان روزی که جنگ برپا بود هانری دونان برای ملاقات ناپلئون سوم بشهری در حوالی سولفرینو رسیده بود که «کاستیک لیون» نامیده میشود. در شامگاه روز جنگ چهل هزار کشته و زخمی درمیدانها باقی مانده بودند که آخرین ضجه‌های دردناک آنها با آسمان میرسید. در آن تاریخ هیچگونه وسیله‌ای برای نقل و انتقال و پذیرائی مریضها در دست نبود آنها را در گاریهای اسبی ناراحتی بار میکردند و با غالباً درمیدان جنگ رها میکردند که طعمهٔ حیوانات مردارخوار شوند. در پایان جنگ سولفرینو نیز عده‌ای کثیر از مجروحین را بار کرده و بشهر کاستیک لیون که چهار پنج کیلو

متر. تا میدان جنگ مسافت داشت می‌آوردند و در کلیساهای شهر میریختند و کلیساهای در حقیقت بصورت بیمارستان نظامی مدهشی درآمده بودند. هانری دونان که از آن شهر میگذشت از نزدیک یکی از کلیساهای عبور میکرد اجتماع مرضی و ناله و ضجه آنها را متوجه ساخت. خواست سری بکشد و درون خانه خدا را بنگرد چون داخل شد فجیعترین مناظر را که نمیتوان تصور نمود در برابر چشم خود مشاهده کرد: سر بازان مرده و نیمه مرده روی هم ریخته بودند. روی سنگهای کف کلیسا پوشیده از اجساد آنان بود زخمی‌ها ناله و گریه میکردند و خون و جراحات آنها چنان بوی تعفن در فضا منتشر کرده بود که قابل تحمل نبود بقدری متأثر شد که نهایت نداشت. مشاهده این منظره دردناک انقلابی عظیم در فکر آن راد مرد بوجود آورد فوراً در صدر آمد بکمک آن بیماران و زخمیها بشتابد و بان بیچاره‌های مستمند که دیگر امید بازگشت بخانه و وطن خود را از دست داده و آخرین دقایق عمر خود را بایأس و نومیدی میگذرانند یاری نماید. هر چند هانری دونان بکمک اهالی شهر دست بکار زد و کمکهای موقتی او بسیار مفید بود ولی اودست تنها بود. هنوز نه از صلیب سرخ خبری بود و نه از پرستاران شیر و خورشید سرخ اثری، که بکمک او بشتابند و در زخم‌بندیها شرکت کنند. بالاخره پس از کوشش بسیار از آن زخمیها بعضی مردند و بعضی جان بدر بردند و بالاخره بعضی ناقص العضو نیمه جانی بدست آوردند. هانری دونان هم بوطن خود بازگشت. وطن اوژنو بود که مرکز جمهوری کوچکی بهمین نام بشمار میرفت. تقدیر چنین بود که این شهر مرکز خدمات نوپرستانه در عالم بشریت بشود. هانری دونان بمحض ورود در آن شهر جمعیتی تشکیل داد باسم انجمن خدمات عمومی و دردنبال همین اقدامات بود که بنگارش خاطرات غم‌انگیز خود از آن صحنه‌های دردناک سولفرینو پرداخت و آنچه را در آن کلیساهای و بیمارستانهای کستیک لیون دیده بود بنام «یادگاری از سولفرینو» جمع‌آوری نمود و در سال ۱۸۶۲ آن یادداشتها را منتشر ساخت.

انجمنی که هانری دونان از اعضاء اصلی و مؤسس آن بود بفکر این افتاد که کاری بکند و تشکیلاتی بدهد تا در مواقع حدوث جنگها بتواند از راه کمک بزخمیها و اسرا اندکی از آلام بشریت را تسکین دهد و حالا که نمیتوان از جنگ جلوگیری کرد اقلاب بعضی از مصائب ناشی از آنرا دفع و رفع کند و هر قدر ممکن باشد برای حفظ جان سربازان زخمی یا اسیران دور از وطن دریغ ندارد.

بر اساس افکاری که در کتاب «یادبودی از سولفرینو» درج شده بود و بر اساس افکار اداره کنندگان همان انجمن يك کمیته پنج نفری در ژنو تشکیل شد تا مقدمات ایجاد يك سازمان بین المللی را برای اصلاح حال سربازان زخمی زمان جنگ فراهم کند. و از طرف دیگر هانری دونان باین اکتفا نکرده براه افتاد و در سراسر اروپا گردش کرده و در دربار همد سلاطین و امرای روز رفته داستان فجایعی را که در سولفرینو مشاهده کرده بود بازبان مؤثر بیان کرد و به همراه خود کتاب خویش را نیز میبرد و هدیه میداد و باین طریق احساسات و عواطف بشری همه رجال اروپا را بر میانگیخت و همه آنان نیز برای هر گونه همکاری قول دادند.

پس از بازگشت هانری دونان کمیته پنج نفری موفق شد از شانزده دولت مهم اروپا در سال ۱۸۶۳ کنفرانسی در ژنو ترتیب بدهد که در اطراف مسائل مربوط باصلاح حال سربازان زخمی زمان جنگ بحث و شور کند ولی نمایندگانی که درین کنفرانس حضور بهم رسانده بودند اختیاری برای امضاء تعهدات رسمی بین المللی از طرف دولتهای خود نداشتند و مذاکراتشان عبارت بود از يك رشته آرزوها و بالاخره چند فقره توصیه های اخلاقی بدولت عالم درباره رعایت حال سربازان زخمی طرفین در هنگام جنگ ولی این مذاکرات که بعدها پایه محکمی برای تشکیلات صلیب احمر بین المللی شد بر روی دواصل اساسی دور میزد:

۱- کمک اجباری بمجروحین و زخمیها و اسرای جنگ بطوریکه تمام دول عالم درموقع جنگ مجبورباشند ازسربازان زخمی دشمن نیزپرستاری ونگهداری کنند و نگذارند لاشه زخمی آنان در معرض دستبرد دزدان و راهزنان یا حمله سباع و درندگان قرار گیرد.

۲- هر گونه تشکیلات صحتی و طبی که برای اجرای این هدف در تمام ممالك عالم تأسیس شود محترم شمرده شود و هر گونه مؤسسات وابسته بآن سازمانها مثل بیمارستانها و آمبولانسها و اطباء و پرستارها بتوانند آزادانه درمواقع لزوم کار بکنند و کمک سربازان زخمی جنگ بشتابند و هیچیک از دولشکر متخاصم متعرض آنها نشود.

مجاهده و استقامتی که کمیته ۵ نفری ژنو در این امر مقدس بخرج داد و مسافرتهای پی در پی هانری دونان باعث شد که همه سیاستمداران ممالك اروپا دریابند که انسان همچنانکه بالفطره جنگجو است بالفطره باعاطفه است و همانطور که در میدان جنگ بخون ریزی و کشتن ابناء نوع کمر میبندد در برابر خداوند رحمان و رحیم مسئول حفظ جان ابناء نوع و دستگیری از اطفالدگان میباشد و بهر صورت موافقت کردند که کنفرانس دیگری از نمایندگان خود تشکیل دهند. در این کنفرانس ثانی که در ۱۸۶۴ بازم در ژنو تشکیل شد و باسم (کنفرانس دیپلوماتیک) معروف است نمایندگان همان شانزده دولت اروپائی اولین کنوانسیون ژنورا نوشتند که در حقیقت قانون اساسی جمعیت های صلیب احمر شمرده میشود و بر اساس همین کنوانسیون تشکیلات صلیب احمر بین المللی در نیمه دوم قرن نوزدهم بوجود آمد و تا کنون روز افزون مراتب تکامل و ترقی خود را میپیماید. در روزاول کنوانسیون ژنو را ۱۶ دولت امضاء کردند ولی امروز بیش از ۶۰ دولت آنرا امضاء کرده اند. هر چند در آغاز کار تنها ۱۶ دولت درین امر نوع پرستانه شرکت کردند ولی امروز تمام ممالك عالم از آمریکا گرفته تا شوروی و از آلبانی تا موناکو آنرا امضاء کرده اند.

دولت ایران نیز در همان تاریخها در زمان سلطنت ناصرالدین شاه این کنوانسیون را

امضاء کرده است و بعدها در ۱۹۰۲ رسماً جزو اتحادیه شده است گرچه در همان اوانی که هانری دونان بفکر ایجاد چنین تشکیلاتی افتاده بود در سایر ممالک عالم نیز مثل فرانسه و ایتالیا طبائى بودند که عین همین افکار را داشتند و آثار آنان حکایت میکند که حس نوع پروری و جلوگیری از آلام جنگ در نهاد بشری بیدار شده بوده ولی افتخار نهائی این کار نصیب ژنوی‌های جوانمرد شد. در میان اشخاص خیر خواه که بانیان اولیه این بنای خیر بوده اند از فلورانس نای تینگل انگلیسی باید نامبرد که در جنگهای سال ۱۸۵۶ (کریمه) سرمشق گرانبهائی به پیش آهنگان فکر صلیب احمر بین المللی داده است و اوست که پیشوای بانوان نیکوکار و دوشیزگان انسانیت پرور محسوب میشود و اوست که اساس پرستاری و مجروحین و مرضای جنگ را! بر پایه استواری بنا نهاده است. آری، بسیار مشاهده شده است که هر وقت امری در عالم وجود در شرف تکوین و ایجاد بوده از چند نقطه جهان و از طرف اشخاص مختلف بی آنکه از حال هم خبر داشته باشند مبادرت و اقدام بامکان و ایجاد آن اختراعات شده است تا بالاخره کله‌بایی قطعی و نهائی نصیب یکی از آنان گردیده و افتخار ایجاد آن امر بنام وی مقرر گشته است در این بار نیز چنین بود در میان آنهمه گوی افتخار را هانری دونان و سویسیان هموطن او برده اند. و از اینرو در کنفرانس دیپلماتیک موافقت شد که بعنوان قدرشناسی از ملت سویس علامت پرچم آن دولت را که صلیب سفید روی متن قرمز است برای علامت این تشکیلات بین المللی واژگونه اختیار نمایند باین معنی که صلیبی سرخ را روی متن مشخصه صلیب احمر جهانی قرار بدهند.

دولت مسلمان عثمانی که پیش از ایران به کنوانسیون ژنو ملحق شده بود با این شرط پذیرش خود را اعلام داشته بود که بجای صلیب احمر هلال احمر را استعمال کند چون بر روی این امر پافشاری کرد مورد قبول واقع شد و دولت ایران نیز بعد از آن بهمین مناسبت شیر و خورشید سرخ را بجای صلیب سرخ پیشنهاد کرد و قبول افتاد امروز صلیب قرمز و هلال

احمر وشیر و خورشید سرخ علامت پرچم جمعیت‌های خیریه ملل جهان است .
 از همان تاریخ بعد تمام دول عالم بایجاد این مؤسسات خیریه و این انجمن در داخله
 حدود و ثغور خویش دست زدند، جمعیت شیر و خورشید سرخ ایران نیز عاقبت در سال ۱۳۰۲
 شمسی ایجاد شده و اکنون یک ربع قرن از عمر آن میگذرد.

با پرچم صلیب سرخ که نشانه این جمعیت بین‌المللی بود از همان روز اول شعاری هم
 انتخاب شده بود باین عنوان *Charité au milieu des Armes* و همین شعار
 بعدها تغییر یافت و باین صورت درآمد *Aider at aimer son prochain* و شیر و
 خورشید سرخ نیز که یک جمعیت عضو صلیب احمر بین‌المللی بود شعاری برای خود انتخاب
 کرد و این شعار است که در همه جا در بالای اساسنامه و کارت عضویت و نشریات جمعیت بخط
 جلی چاپ میشود و این شعار جمله ایست از آیه شریفه در آنجا که میفرماید:

ولا یجرمنکم شنان قوم ان یصدوکم عن المسجد الحرام ان تعتدوا «و تعاونوا علی البر»
 و التقوی و تعاونوا علی الاثم و العدوان. (بر) در لغت بمعنای نیکوکاری آمده است در تفسیر
 کلمه (بر) مفسرین اختلاف کرده اند و تأویلات گوناگون کرده اند که اینک مجال بحث
 در آن نیست ولی بهترین تأویل و تفسیر این کلمه را در خود قرآن کریم باید جستجو نمود
 بمصداق آنکه گفته اند (ان القرآن یفسر بعضه بعضا). در خود کتاب الهی کلمه بر را باین
 طریق معنی و تفسیر میکند :

لیس البر ان تولوا و جوهکم قبل المشرق و المغرب و لکن البر من آمن بالله... و آتی
 المال علی حبه ذوی القربی و الیتامی و المساکین و ابن السبیل و السائلین و فی الرقاب. یعنی
 نیکوکاری برایتان صلوة و خواندن نماز نیست بلکه اعطاء مال و فداکاری در راه آسایش
 بینوایان و بیچارگان و یتیمان است و این بهترین معنایی است از این کلمه شریفه و شاعر
 استاد ما سعدی گویا در شرح همین معنی حکایتی آورده و آنرا به شیرین ترین بیانی شرح

نموده است.

در اخبار شاهان پیشینه هست که چون تکه (۱) بر تخت شاهی نشست
بدورانش از کس نیاززد کس سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحب دلی که عمرم بسر شد به بی حاصلی
بکنج عبادت بخوام نشست که دریا بم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس بتندی بر آشفست کای تکه بس
عبادت بجز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش باخلاق پاکیزه درویش باش

آری تعلیمات نیکوکاری و برواحسان مربوط به هانری دونان و سعدی نیست. کلمات انبیاء عظام سراسر محتوی است از اینگونه تعلیمات. یعنی خداوند عالم در نخستین روزی که انسان را خلق کرد در واقع از همان روز شیر و خورشید سرخ بظهور رسیده است. زیرا ماده مولده رحم و عاطفه انسان پروری که موجب تظاهرات گوناگون در اعصار مختلف است بقدردان حکیمانه خداوند عالم در همان روز ازل در دل انسان گذاشته شده. در تعالیم الهی در همه ادیان و ملل همه جا دستور به نیکی و نیکوکاری با افراد انسانی تأکید شده است از آن جمله از عیسی علیه السلام مثلی منقول است که در دیانت مسیح اساس دستگیری از مرضی و مجروحین را مبین میسازد. این مثل که در انجیل آمده چنین است:

«یکی از فقها از روی امتحان به عیسی گفت چکنم تا وارث حیات جاودانی شوم؟ گفت اینکه خداوند خود را بتمام دل و تمام نفس و تمام توانائی و تمام فکر خود دوست بداری و همسایه خود را مثل نفس خود. او پرسید همسایه من کیست؟ عیسی در جواب مثلی آورد و

۱- بضم تاء - پسر اتا بك زنگی بن مودود. سومین کسی است از اتا بکان فارس که در سال ۵۷۰ هجری به امارت رسید.

گفت مردی مسافرت میکرد در راه بدست دزدان افتاد او را برهنه کردند و مجروح ساختند و او را نیم مرده رها کرده رفتند. کاهنی از آن راه عبور میکرد، او را بدید و از کنار او گذشت بی آنکه باو نظری کند پس از او یکی از ارباب تمکن از آنجا عبور میکرد چشمش را گرفت و دور شد بعد فقیری از اهالی سامره از آن راه گذشت دلش بحال اوسوخت ایستاد زخمهایش را باروغن و شراب شست و آنها را بست و بر مرکب خود سوار کرد و بکاروانسرائی برد و خدمت او کرد بامدادان دودینار به سراپدار داد و گفت این شخص را متوجه باش و آنچه لازم دارد ازین پول برایش خرج کن و رفت. اکنون ازین سه تن کدامیک همسایه او بوده اند؟ آن فقه در جواب عیسی گفت واضح است که آن مرد سامری، عیسی گفت پس تو هم برو همین کار بکن.

این مثل یکی از تعلیمات شریفه عیسی است که در هزار و نهصد و پنجاه سال پیش گفته و از عالترین مبادی اخلاقی است. همچنین در تعالیم بودا و دیگر پیشوایان مذاهب چه بسا که ازین نوع دستورهای اخلاقی عالی برای راهنمایی بشر به بر و نیکوکاری میتوان یافت. در ترجمه همین حیات جاوید که موضوع مثل عیسی است سعدی را حکایتی لطیف است که معنی زندگانی ابدی را بدست میدهد. وی میفرماید:

حکیمی دعا کرد بر کیقباد	که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خرده بروی گرفت	که دانا نگوید محال ای شکفت
که را دانی از خسروان عجم	ز عهد فریدون و ضحاک و جیم
که در تخت و ملکش نیامد زوال؟	ز فرزانه مردم نزیید محال
چنین گفت فرزانه هوشمند	که دانا نگوید سخن ناپسند
من او را نه عمر ابد خواستم	به توفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پا کرو	طریقت شناس و نصیحت شنو

ازین ملك روزی كه دل بر كند سرا پرده در ملك دیگر زند
 پس آن مملكت را نباشد زوال ز ملكی به ملكی كند انتقال
 زمر گش چه نقصان اگر پارساست كه در دنیی و آخرت پادشاست
 چو فرعون ترك تباهی نكرد بجز تا لب گور شاهی نكرد

در تعالیم مذهب مقدس اسلام هزارها از این قبیل اندر زها و پندها به تعبیرات گوناگون وارد شده است كه اگر خواسته باشم اندكى از آنها را بشمارم سخن بدر از آن ميكشد بهمین مناسبت پیشنهاد كردم جناب آقای دكتر امیر اعلم كه در واقع پدر شیر و خورشید سرخ ایران هستند درباره تطبیق مبادی شیر و خورشید سرخ با تعالیم اسلام برای ما وقتى صحبت كنند امیدوارم خواهش ما را بپذیرند و ما را از حقایق عالیّه اسلامی كه هدف شیر و خورشید سرخ را تشكيل میدهد بهره‌ور سازند.

اما از همه تعالیم اسلامی در این باره بهتر باز در خود قرآن كريم يافت میشود كه از آن سخن كو تا دتر ولی پر مغز تر ممكن نباشد آنجا كه می‌فرماید: «انه من قتل نفسا بغير نفس فكأنما قتل الناس جميعاً ومن احياها فكأنما احيا الناس جميعاً» بدین معنی هر كس انسانی را بكشد درست بآن میماند كه همه مردم را كشته باشد و كسیكه يك نفر را احیا كند همچنان است كه همه مردم را احیا کرده باشد.

بعضی كج بینان بر اصول دیانت اسلام اعتراض میکنند كه چرا پایه‌اش بر تقاص و قصاص است نه بر پایه عفو و احسان كه فرموده است السن بالسن والجروح قصاص . باید باین مردمان جاهل گفت كه این دستور برای حفظ هیئت اجتماعیه است و دستورهای مدنی و اجتماعى غیر از دستورهای اخلاقى است باید فرق گذاشت میان قوانین شرعى و مدنى و دستورهای اخلاقى. قوانین شرعى و مدنى بخاطر حفظ نفوس مردم و بقای هیئت جامعه وضع میشود ولی قوانین اخلاقى بمصلحت وضع حیات و معاش افراد میباشد و انسان را در دنیائی برتر

از مقامات دنیوی سیر میدهد. همان دیانت اسلامی که چنان قاعده در مورد قصاص و تقاص وضع کرده نیز امر میکند که جزای بدی را به نیکی بدهید آنجا که میفرماید «ولا تستوی الحسنة ولا السيئة ادفع بالتي هي احسن فاذا الذي بينك وبينه عداوة كانه ولي حميم» (سوره ۴۱ آیه ۳۵) (۱) و این عالیتین مرتبه اخلاقی است که انسان به بدان رحمت کند و بدی را به نیکی پاداش بدهد. بعضی مفسرین در تفسیر آیه (جزاء سيئة سيئة مثله فمن عفا واصلح فاجره على الله) گفته اند که جزای بدی اگر بدی باشد سیئه ناپسندی است مثل خود آن و سعدی باز به زبان شیرین خود همین مطلب را چنین بیان میکند آنجا که میگوید :

بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی من اسا
و نیز در گلستان فرموده است:

«درویشی به مناجات میگفت یارب بر بدان رحم کن که بر نیکان خود رحمت کرده ای
که مرا ایشان را نیک آفریده ای

فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خر گاهش بدوزند :

بدان را نیک دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند»

اخلاقیون و حکما و علمای اسلامی همه صاحب نظریات عالیّه گرانبھائی هستند و درین گونه موارد دستورهای بلیغی داده اند که طراز دفتر تمدن بشریت است خواجده نصیر طوسی در (اخلاق ناصری)، غزالی در (احیاء العلوم)، جلال الدین رومی در مثنوی و صد هادان شمنند در کتب دیگر همه دستورهای بزرگ و ذی قیمتی برای اعقاب گذارده اند که از خواندن آن روح انسان را صفا و جلالتی دست میدهد و انسان را بعبادت حقیقی رهبری میکند. در میان سخنان بزرگان صوفیه و موحدینی که از اولیاء الله بشمار میروند امثال اینگونه تعالیم

۱- نیکی و بدی یکسان نیست، هر عملی را به نیکوتر از آن پاسخ بده (درین صورت)

آن کسی که میان تو و او دشمنی بوده است دوست گرم تو خواهد شد.

اخلاقی بیحد و حصر است.

شیخ عطار و سنائی که سخنانش هفته پیش موضوع سخن آقای دکتر صورتگر استاد دانشگاه بود و دیگران بهترین تعالیمی را که فکر بشر میتواند درک کند و بزبان بیاورد برای ما باقی گذارده اند و سزاوار است که جوانان ما این تعالیم را بر لوح دل ثبت و بدان افتخار کنند.

باری اگر قرار باشد ازین باب وسیع سخن بگوئیم کلام ناتمام خواهد ماند بهتر است که از آنمیان امشب بسخنان سعدی قناعت کنیم و به بینیم هدفهای شیر و خورشید سرخ را که همان هدفهای صلیب احمر بین المللی است سعدی بچه طریق بیان کرده است. اولاً باید دید که مقاصد و هدفهای شیر و خورشید چیست؟

در اساسنامه جمعیت شیر و خورشید سرخ این اصول چنین ذکر شده است:

- ماده ۱۹- مقاصد و وظائف جمعیت شیر و خورشید سرخ ایران بطور عموم تسکین آلام و اسقام ضعفا و دستگیری و پرستاری فقرا و بینوایان خواهد بود بترتیب ذیل:
- الف - امداد بهداشتی در موارد بلیات و حوادث آسمانی و مصائب عمومی از قبیل قحط، حریق، زلزله، سیل، وبا، طاعون، و سایر بیماریهای ساریه.
- ب - مبارزه با بیماریهای عمومی از قبیل مالاریا، حصه، سل، آبله، امراض تناسلی و نیز جلوگیری از بیماریهای بومی بعضی نقاط.
- ج - دستگیری از فقرا و درماندگان بطور کلی، مخصوصاً در قحط و غارت زدگی و زمستانهای سخت و غیره.

- د - جمع آوری و پرستاری و آموزش کودکان یتیم و بی بضاعت و کمک بدانش آموزان بی بضاعت برای ادامه تحصیل و نگاهداری شیرخواران بیس و فقیر و اطفال کارگران.
- ه - تربیت پرستاران برای بنگاههای پرستاری لشکری و کشوری و شیرخوار گاهها

و کود کستانها و بیمارستانها و سایر بنگاههای خیریه، همچنین تأسیس پستهای مددکاری در راهها و دهات و قصبات، و همچنین تربیت پرستاران امداد کن. و تأسیس درمانگاههای عمومی و مجانی و داروخانهها و بیمارستانهای ثابت و سیار و آسایشگاهها برای یتام و اطفال کارگران بی بضاعت. و مبارزه با تلفات اطفال و حمایت مادران.

اینها هدفهای شیر و خورشید سرخ است هم در زمان جنگ و هم در دوران صلح اکنون بد بینیم سعدی در بیان این وظایف شریفه با ما همراهی کرده است یا ندانم اگر کرده باشد ما افتخار داریم بگوئیم که مشرف الدین شیرازی خودمؤسس و بنیان گذار انجمنهای صلیب احمر بوده است و کسی بوده است که پیروی همین اصول را هفتصد سال پیش از این بما دستور داده است. این مرد بزرگ که دوران زندگانی را بمبارزه با فقر و بدبختی و تحمل انواع شدائد طی کرده از برکت سعی و کوشش و پایداری و استقامت و مجاهدت بعالیترین مقام فرهنگ و ادب رسیده است خود شخصاً طعم حرمان و بیچارگی را چشیده ورنجها و المها دیده است سالهای اول حیات او را در این اشعار بخوبی میتوان دید، آنجا که میفرماید یتیمی بوده بیچاره که در کودکی صدمات بسیار کشیده تا باین مقام رسیده باین طریق :

«مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر

تا آنجا که میفرماید:

ندانم که سعدی مراد از چه یافت؟ ند هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا خدا دادش اندر بزرگی وفا»

از اینجاست که امروز هزارها مردم فارسی زبان و اهل ذوق و عرفان در سراسر جهان از سخنان سعدی پیروی میکنند و گفتههای بزرگ او را آویزه گوش جان قرار داده اند. این استاد بزرگوار چون خود یکی از پیشوایان تصوف است از اینرو بسیاری از سخنانش در اصول

و عبادی درویشان است و اخلاق عالی‌دینی را که امثال این بزرگان به‌ابناء بشر تعلیم داده‌اند به‌بهترین زبانی توصیف می‌کند و تشریح می‌نماید. و اصولی مانند ایمان، توکل، صدق، اخلاص، صبر، رضا، تسلیم، قناعت، عفت و غیر از اینها هم‌درآ به فصیح‌ترین کلامی که حوصله بشری طاقتش را داشته است بیان کرده است.

مثلاً این غزل که در خصوص ترک دنیا و زهد گفته است جادارد که با آب زربنویسند و بر لوح دل قرار دهند و ملاحظه کنید چه گفته است:

« دینی آن قدر ندارد که بر او رشک برند

یا وجود و عدش را غم بهیوده خورند

نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک

الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

عارفان هر چه ثباتی و بقائی نکند

گر همه ملک جهان است بهیچش نخرند

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی

که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند

دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان؟

حق عیان است ولی طایفه بی‌بصرند

ای که بر پشت‌زمینی همه وقت آن‌تو نیست

دیگران در شکم مادر و پشت پدرند

گوسفندی برد این گرگ مزور همه روز

گوسفندان دگر خیره در او مینگرند

این سرائی است که البته خلل خواهد یافت

خنک آن قوم که در بند سرای دگرند

آنکه پا از سر نخوت ننهادی بر خاک
 عاقبت خاک شد و خلق براو می گذرند
 کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
 تا دهی چند که مانده است غنیمت شمرند
 گل بیخار میسر نشود در بستان
 گل بیخار جهان مردم نیکو سیرند
 سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز
 مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند»

۱- در احسان و بر- ازمیان سخنان سعدی يك باب مختص با احسان و بر آمده است
 و ما هدفهای شیر و خورشید سرخ را بیشتر در آن باب جستجو کنیم ولی غیر از این باب هم
 در سایر موارد کلماتی ازین نوع و بهمین زیبایی فراوان دارد مثلاً در غزل زیر:
 «چو کسی در آید از پای و تودستگاه داری
 گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری
 بره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر
 مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری
 همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی
 نگهی بخویشتن کن که همد گناه داری
 ره طالبان عقبی کرمست و فضل و احسان
 تو چه از نشان مردی بجز این کلاه داری؟
 بچه خرمی و نازان؟ گرو از تو برده همامان
 اگر تشریف همین است که مال و جاه داری

چه درخت‌های طوبی بنشانده آدمیزاد
 تو بهیمه وار الفت بهمین گیاه داری
 بکدام رو سفیدی طمع بهشت بندی؟
 تو که درجریده چندین ورق سیاه داری؟
 بدر خدای قریب طلب، ای ضعیف همت
 که نماوند این تقرب که بیادشاه داری
 تو مسافری و دنیا سر آب کاروانی
 نه معول است پستی که بدین پناه داری
 تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی
 که بضاعت قیامت عمل تباه داری»

۲- نصیحت بتوانگران - سعدی در کلمات خود از نثر و نظم پسلاطین و ارباب تمکن و دارندگان مال و جاه بسیار خطاب کرده و با آنان بسی اندرزها گفته و همه جا آنان را پند داده و تحذیر کرده است. در بوستان سلطانی را دعوت میکند که بخدا روی آورد آنجا که میفرماید:

«چه طاعت کنی لبس شاهی میپوش چو درویش مخلص بر آورخروش
 که پروردگارا توانگر توئی توانا و درویش پرور توئی
 تو برخیر و نیکی دهم دسترس و گر نه چه خیر آید از دست کس
 خدایا تو بر کار خیرم بدار و گر نه نیاید ز من هیچ کار
 دعا کن بشب چون گدایان بروز اگر میکنی پادشاهی بروز»

همچنین در نصیحت بتوانگران که متأسفانه امشب درین مجلس تشریف ندارند و ما يك مشت لات ولوت فقیر را در اینجا گذاشته اند که این سخنان نيك برای يكديگر بگوئیم

گرچه ما را قدرت عمل نیست ولی قوت سخن هست بلکه باد این حرفها را بگوش آنان برساند و شاید که دردل سنگشان اثری کند، باری در نصیحت بتوانگران، در آنجائی که توفیقات آنان را بر میسرورد بزبان حکایت در مناظره میان توانگر و درویش آنها را چنین راهنمایی میکند:

«یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان... ذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانید که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته... مرا این سخن سخت آمد گفتم ای یار، توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کفیف مسافران و متحمل بارگران بهر راحت دگران. دست تناول آنکه بطعام برند که متعلقان وزیردستان بخورند و فضلۀ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و حیران رسیده... اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامۀ پاک و عرض مصون و دل فارغ...» الخ

در ضمن این کلمات که در ظاهر در وصف توانگران آمده است در باطن آنانرا بکار خیر و خدمات نوعی و کمک بانسانیت تشویق فرموده است. و باین زبان عرق مکارم ایشان را تحریک کرده.

۳- احترام از آزار بابناء نوع و افراد بشر - و نیز در همین گلستان درموضوع غلامان و بردگان که در آن عصر و زمان خرید و فروش و نگهداشتن آنان روش معمول بوده است سخن گفته و پیدا است که سعدی از آن بابت بسیار آزرده خاطر بوده دستورهایی کافی دارد و امر به نیاززدن آنان کرده و میفرماید نسبت بغلام و کنیز که البته طبق قوانین مدنی اجازه تملک آنان داده شده بوده است نیکوکاری کنند و آنان را کمتر رنج سازند این حکایت که اکنون برای آقایان میخوانم یکی از آنجمله است:

«پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بندهای را دست و پای استوار بسته

عقوبت همی کرد. گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بروی میپسند شاید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری.

بر بنده مگیر خشم بسیار جوش مکن و دلش میازار
او را تو به ده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند؟ هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه اربلان و آغوش (۱) فرمانده خود مکن فراموش
در خبر است از خواجه عالم صلی الله علیه وسلم که گفت: بزرگترین حسرت روز قیامت آن بود که بنده صالح را بهیشت برند و خواجه فاسق را بدوزخ.

بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر «
ملاحظه کنید که در آن عصر و زمان دیرین یعنی ۷۰۰ سال پیش که صحبت از آزادی غلامان نبوده است این دانشمند دورین چه سخنان پرمغز فرموده و چگونه ایناء نوع را به مهر و لطف درباره همجنسان خویش هدایت کرده و سفارش میکند که آزردن دل انسان بر انسان شایسته نیست و بایستی آدمی پی آزار هم نوع خود نباشد درین باره دو نمونه عرض میکنم در یکجا میفرماید:

«اگر مالک روی زمین بدست آری وز آسمان بر بانی کلاه جباری
و گز خزائن قارون و ملک جم داری نیرزد آنکه دلی را ز خود بیازاری
و در جای دیگر باز در مقام نصیحت به نیکوکاری و در لزوم بقاء نام پس از مرگ میفرماید:

۱- اربلان و آغوش از اسامی رائجی بوده است که در آن عهد به غلامان خطاب می کرده اند.

«جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش چو حق بر تو باشد تو بر بنده باش
نیامد کسی در جهان کو بماند مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند از پس وی بجای پل و بر که و خان مهمان سرای
هر آنکو نماند از پیش یادگار درخت وجودش نیامد ببار»

۴- مثلث - البته غالب مردم ایران دیوان سعدی را میخوانند ولی اغلب بهمان دفتر غزلیات و دو کتاب بزرگ بوستان و گلستان که شاهکارهای ادب فارسی است قناعت میکنند. در صورتیکه در میان آثار دیگر او اشعار بسیار زیبایی جسته جسته میتوان یافت حاوی عالیتین نکات اخلاقی و شامل لطیف ترین دقائق معانی و از آن جمله يك مثنوی در ملمعات سعدی هست بنام (مثلث) که گذشته از اینکه ابیاتی بفارسی و عربی دارد به لهجه محلی شیرازی (دیالکت) هم ابیاتی دارد و بهمین دلیل آن را (مثلث) مینامند یعنی سه بیتی که يك بیت عربی یکی فارسی و یکی شیرازی است. قسمت های شیرازی آن چون بسیار کهنه است حتی برای بنده و آقای اخوی که اکنون در اینجا هستند و شیرازی الاصل هستیم مفهوم نیست. باوجود این بقدری شیرین است که جای آن دارد برای حضار محترم لااقل بعضی از قسمتهای عربی و فارسی آن خوانده شود و تنوع در کلام باعث تقلیل خستگی و مزید تفریح باشد.

«خلیلی - الهدی انجی و اصلح و لکن من هداه الله افلح
نصیحت نیک بختان گوش گیرند حکیمان پند درویشان پذیرند (۱)
من استأسرت لا تغلظ علیه من استضعفت لا تکسر یدیه
چه نیکو گفت درپای شتر مور که ای فربه مکن بر لاغر ان زور
که منع می مبر کول ایچ درویش کوایش می نبی دنبال مرش نیش (۲)

۱- ابیات شیرازی آن جز یکی نقل نشده است.

۲- مصرع دوم روشن است یعنی: هر که را دمل نیست نیشتر مزین.

دع استنقاض من طال احترامه	فقوس الدهر لا تفرح سهامه
جراحت بند باش ار میتوانی	ترا نیز ار بیندازد چه دانی
تأدب ، تستقم ، لطف ، تقدم	تواضع ، ترتفع ، لاتعل ، تندم
که دوران فلک بسیار بوده است	که بخشوده است و دیگر در روبرو بوده است
لیعف المهدی عن سوء من خل	ولا یستہز کم من راشد زل
منم کافتادگان را بد نگفتم	که ترسیدم که خود روزی بیفتم
تمیز فی فقیر یشتهی الزاد	ولا تحسد غنیاً قدره زاد
اگر گویند آن جاه و محل بین	تو پای روستائی در وحل بین
تلفتت النوی و البقل بعده	سل الجوعان کیف الخبز وحده
بپرس آن را که چشم از فاقه خون است	که قدر نعمت او داند که چون است»

۵. آدمیت - کلمات سعدی بهترین مجموعه فرهنگ لغات فارسی بشمار است ولی او در عین حال يك عده لغات مختص بخود نیز ایجاد کرده است و معانی خاصی از آن اراده فرموده که بروز گاران باقی مانده و آن معانی در پر تو آن کلمات زیب دفتر ادب فارسی گشته است. یکی از این لغات کلمه (آدمیت) است که در زبان سعدی معنای عمیق و پرمغزی دارد. این کلمه از آدم مشتق شده و آدم یعنی بشر و بنی آدم یعنی اولاد آدم ابوالبشر در کتاب الهی اسم آدم بمعنای خاص مکرر بکار رفته است چنان که میفرماید و علم آدم الاسماء كلها... آدم همان است که خدا او را از گل ساخته و در او روح دمیده و ملائک را بسجود باو امر فرموده است و تکرار داستان خلقت آدم که حضار محترم با آن آشنا هستند در اینجا مورد ندارد. ولی بمعنای عام که مقصود نوع آدمیزاد باشد کمتر در قرآن دیده شده جز در این آیه «الم اعهد اليکم یا بنی آدم ان لاتعبدوا الا میطان؟...» این کلمه آدم در زبان فارسی تحولی داشته است. در روزگار بعد «بنی آدم و آدمیزاد» بهمین معنی کم و بیش در زبان عربی و فارسی رواج

یافته‌است و سعدی از همین اصطلاح دومی است که آدمیت را ساخته و از آن عالیت‌ترین درجات انسانیت را قصد کرده است گویا کلمه آدم و آدمی و آدمیزاد - و مردم و مردمی را بمعنائی که جامع شریف‌ترین خصال لطیفه و مکارم اخلاق بوده استعمال میفرماید و آدمیت را که خلاصه و مجموعه آن اخلاق عالییه بوده است از آن استخراج میفرموده و مکرر بکار برده است و این لغت و پنج حرفی که يك دریا معنی در آن نهفته از او بیاد گار مانده است.

در زبان فرانسه هم درست چنین تحولی را میتوان نشان داد. کلمه *Homme* در مقابل آدم و کلمه *Humaine* در مقابل آدمیت که از ریشه *Humanus* لاتین گرفته شده لفظ (اومن) در فرانسه بمعنی صاحب احساس ترحم و شخص نیکوکار آمده است.

Humaine = *sensible à la pitié, bienfaisant.*

چنانکه در آن زبان میگویند:

Pour être juste il faut être humaine.

Humanitaire = *qui intéresse à l'humanité.*

و کلمه اومنیته یعنی نیکوکاری و ترحم و بخشایش.

Humanité = *Bonté, bienveil lance.*

بلی سعدی با این لغت آدم و آدمیت سروکار بسیاری داشته است. هم بمعنی لغوی هم بمعنی اصطلاحی آن را مکرر استعمال کرده و همه جا از آن مقصودش عالیت‌ترین مقام انسانی است و از آدم کسی را در نظر میگرفته که دارای شریفترین مقامات ادب و فضیلت و صاحب لطیف‌ترین احساسات بوده است. اکنون چند نمونه از استعمال‌های گوناگون آدم و آدمی و آدمیت را در آثار سعدی عرض میکنم:

در این قطعه صورت و معنای «آدم» را در دو بیت بیان میکند.

بصورت آدمی شد قطره آب که چهل روزش قرار اندر رحم ماند
اگر چل ساله را عقل و ادب نیست به تحقیقش نشاید آدمی خواند

یکی از غزل‌ها که معروف‌ترین اشعار سعدی است، دربارهٔ آدمیت این غزل است، و این کلمه را در آن ردیف قرار داده و می‌توان آنرا «غزل آدمیت» لقب داد:

تن آدمی شریف است بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشم است و زبان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خورو خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد
که همان سخن بگوید بزبان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت
بدرآی تا بینی طیران آدمیت
مگر آدمی نبود که اسیر دیو گشتی
که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خوئی ز طبیعت بمیرد
همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند
بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت
به نصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی

هم از آدمی شنیده است بیان آدمیت

و نیز در قطعه دیگری است که تعریف بسیار لطیفی از آدمیت می‌فرماید و می‌گوید:

جوانمردی و لطف است آدمیت همین نقش هیولائی مپندار
 چوانسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
 بدست آوردن دنیا هنر نیست کسی را گر توانی دل بدست آر
 بنظر سعدی اگر آدمی بوظایف خود رفتار کند مقامی برتر از ملائکه علین خواهد
 داشت و اگر نه از حیوانات هم پست تر خواهد بود دریکجا آدم بینوقرا حتی از مرغان طیور
 کمتر دانسته است. با این بیان :

دوش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
 یکی از بندگان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش
 گفت « باور نداشتم که ترا بانك مرغی چنین کند مدهوش »
 گفتم « این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و هن خواهوش »
 این چنین آدمی درین صورت نه تنها کمتر از پرندگان است بلکه در نظر استاد انسانی
 که بوظایف خود رفتار نکند و دارای کمالات انسانی نباشد از حمار هم پست تر است:
 خر بدسعی آدمی نخواهد شد گر چه در پای منبری باشد
 آدمی را که تربیت نکنند تا بصد سالگی خری باشد
 این چنین آدم کم خرد نه تنها از مرغ و خر بلکه از سگ هم پست تر است و سگ که
 باتفاق همه از حیوانات بسیار باوفا و وظیفه شناس است بقول شیخ بر چنین آدمی بیوفا رجحان
 دارد « اجل کائنات از روی ظاهر آدمی است و اذل موجودات سگ - ولی سگ حق شناس به
 از آدمی ناسپاس. » و همچنین از حیوانات که سهل است مقام چنین آدمی از دیو و اهرمن نیز
 پست تر و شیطان براو رجحان دارد.

تاجان معرفت نکند زنده شخص را نزدیک عارفان حیوانی محقری
 بس آدمی که دیوبزشتی غلام اوست و رصورتش نماید زیباتر از پری

حالا نه تنها سعدی چنین انسان صورتی را از دیو و حیوانات پست تر میداند بلکه از سنگها و جمادات نیز پست تر میشمارد زیرا جمادات را بدیگران ضررزیانی نیست ولی او از سر تا پا ضرر و خسران است.

یکجا میفرماید:

سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست از آدمی به که درو منفعتی نیست
و در جای دیگر میفرماید:

اگر نفع کس در نهاد تو نیست چنین جوهر و سنك خارا یکست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی که نفع است در آه و سنك و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد به است که دد ز آدمیزاده بد به است

و همچنین در ترجیع خاك راه بر آدم مغرور و بی ادب میفرماید:

اگر خود بر درد پیشانی پیل نه مر داست آنکه دروی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست

ما از خدای متعال خواستاریم که حقیقت آدمیت را بهمان معنی که سعدی ارشاد فرموده در دل ما و در روح ما جایگزین سازد تا طبق دستور شیخ بزرگ بتوانیم بحقیقت آدم باشیم.

جنگ در نظر سعدی

یکی از هدفهای انجمنهای صلیب سرخ و شیر و خورشید سرخ همانا بیزاری از جنگ و مبارزه با خونریزی و قتال است. سعدی در باب بروا حسان نه تنها برای مواقع صلح دستورهای بلیغی داده بلکه برای جنگ نیز بیانات مفصلی دارد البته نگفته است که آمبولانس باید

تهیه نمود و تصریحی ندارد که بر روی عمارات بیمارستانها و بر روی بازوی پرستاران علامت شیر و خورشید سرخ را بگذارید ولی اصولی را که باید چنین جمعیت‌هایی در مواقع جنگ برای نجات جان زخمی و بیمار ناتوان بکار برند بوضوح بیان کرده است. و بالاخره در نظر او جنگ و خونریزی از منکرات آثار بشری و از قبایح اعمال اوست. و در حمایت از بیماران و غم‌خواری رنجوران سخن بسیار گفته از آن میان قطعه لطیفی دارد که اینک می‌شنوید.

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد بسختی کشی
چو مردانه رو باشی و تیز پای	بشکرانه با کند پویان پهای
به پیر کهن بر ببخشد جوان	توانا کند رحم بر ناتوان
کسی قیمت تندرستی شناخت	که یکچند بیچاره در تب گذاخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی تو پهلوی به پهلوی ناز
بیندیش ز افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
بیانك دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب یاسبان چون گذشت
ترا شب بعیش و طرب میرود	ندانی که بر ما چه شب میرود؟

و نیز در همین باره حکایت از امیری میکند ناپسند اخلاق که بر سر قبر یحیی در دمشق با سعدی ملاقات کرده و شیخ او را نصیحت فرموده است. این حکایت در گلستان است:

«بر بالین تربیت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً بزیارت آمد. نماز و دعا کرد و حاجت خواست. آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملات ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشنا کم. گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشد
که گر زپای درآید کسش نگیرد دست؟
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
و گر تومی ندهی داد روز دادی هست»
ودر همین قطعه است که قطعه معروف بنی آدم بنقل از بوستان آمده است و راستی
بقدری جامع و بزرگ و لطیف است که اگر هزار مرتبه بخوانیم و همه روزه تکرار کنیم از
لطافت و زیبایی و عظمت معنای آن ذره‌ئی کاسته نمیشود:
بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی
بلی همین سه بیت جاویدانی سعدی است که شعار جمعیت شیروخورشید سرخ بوده و
هست و خواهد بود.

صلحجویی - مسلماً اگر سعدی حیات میداشت از بزرگترین طرفداران صلح و
از رهبران (پاسیفیست) جهان بشمار میرفت و حتماً باعتبار آثار و اشعارش درین باره جایزه
نوبل را در خصوص صلح باو میدادند.

ولی متأسفانه سعدی هفتصدسال است که از میان ما رخت بر بسته و فقط آثار بزرگ
او برای ما باقیمانده است که امروز نهایت صلحجویی و صلح خواهی او را در آنها میتوانیم

بیاییم و بر همهٔ برندگان جائزهٔ نوبل بیک کلمهٔ اومباهات کنیم دربارهٔ مضار جنگ و برتری و مزیت احسان و محبت بر کشمکش و عصبیت در بوستان چنین میگوید:

همی تا برآید به تدبیر کار	مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عذو را بقوت شکست	بنعمت بپاید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند	بتعوید احسان زبانش ببند
عدو را بجای خشک زر بریز	که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر رستم درآید ببند	که اسفندیارش بجست از کمند
مزن تا توانی بر ابرو گره	که دشمن اگر چه زبون دوست به
مزن با سپاهی ز خود بیشتر	که نتوان زدن مشت با بیشتر
و گر زو تواناتری در نبرد	نه مردی است بانا توان زور کرد
اگر پیل زوری و گر شیز چنک	بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

ملاحظه می کنید با این کلمات که بجای گذاشته میتوان او را بزرگترین صلحدوست جهان نام داد. و او را پیشوای معنوی شیر و خورشید سرخ دانست. این است عقیده شیخ ما دربارهٔ جنگ.

در زمان صلح - اصول شیر و خورشید سرخ را در هنگام صلح همچنان که این انجمنهای صلح طلب خیر خواه نوع پرور تعلیم میدهند سعدی نیز تعلیم داده و همان اصول را توصیه کرده است و درین باره سخنانی بزرگ دارد. اولاً از کرم وجود که پایهٔ مکارم اخلاق و سرچشمهٔ انواع نیکوکاری است سخن بسیار گفته. بعضی کلمات او را در این باب نقل می کنیم:

ز مال و منصب دنیا جز این نمی ماند	میان اهل مروت که یاد باد فلان
سرای آخرت آماده کن بحسن عمل	که اعتماد بقا را شاید این بنیان

حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر
چو برف بر سر کوه است روی در نقصان
بمردو هیچ نبرد آنکه جمع کرد و نخورد
بخور ببخش و بده ای که میتوانی هان
دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب
وزین چو در گذری کل من علیها فان

دستور زرین - در علم اخلاق از دیر باز قاعده و قانونی وضع کرده اند بنام «قانون طلایی» و آن عبارتست از این اصل که «بر خود میسند آنچه بر دیگران نمی پسندی» یا «برای دیگران میخواه آنچه را برای خود نمیخواهی» رعایت این اصل هم سهل است هم ممتنع. از قدیم الایام این دستور کوچک ظاهر ولی بزرگ معنی، در کتب آسمان انبیاء و کلمات حکماء جهان آمده است. سعدی نیز در کلمات خود این قانون زرین را در سه مورد بزبان خود بیان کرده است که هر سه را در اینجا تکرار مینمائیم.

اول در یکجا میگوید:

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردن است
کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را
راستی کردند و فرمودند مردان خدای
ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را
آنچه نفس خویش را خواهی حرامت سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانها را و خویش را
در جای دیگر میفرماید:

یاد دارم ز پیر دانشمند
توهم از من بیاد دار این پند
هر چه بر نفس خویش نپسندی
نیز بر نفس دیگری میسند
بار دیگر باز میفرماید:
هر بد که بخود نمی پسندی
با کس مکن ای برادر من

گر مادر خویش دوست داری دشنام مده بمادر من
 باین طریق ملاحظه میکنید که این قانون طالائی را این مرد بزرگ پایه تعلیمات
 خود قرارداد و بزبانهای گوناگون آنرا یاد کرده است.

حمایت از ایتام - که یکی از اصول جمعیت ما است و در هر جامه و سساتی بنام «دارالایتام»
 و پرورشگاه یتیمان بنیاد کرده ایم گرچه نمیدانم آیا یتیمان بنگاه یتیمان بر طبق دستور
 سعدی اداره میشوند یا نه ولی بهر صورت بد نیست گفتار سعدی را در این باره نقل کنیم که
 اولیاء یتیم خانه های شیر و خورشید سرخ همان را در نظر گیرند.

در بوستان میفرماید:

پدر مرده را سایه بر سر فکن	غبارش بیفشان و خارش بکن
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش	مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگیرد که نازش خرد؟	و گر خشم گیرد که بارش برد؟
برحمت بکن آبش از دیده پاک	به شفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش	تو در سایه خویشتن پرورش
من آنکه سر تاجور داشتم	که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس	پریشان شدی خاطر چند کس
کنون بر بکشتی برندم اسیر	نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طالان خبر	که در طفلی از سر برفتم پدر

حمایت از حریق زدگان - وهم از دستورهای بزرگ او که درست منطبق بایکی
 از اصول شیر و خورشید افتاده است مسئله کمک بحریق زدگان است. البته در قدیم وضع غیر
 از امروز بوده است و وسائل آتش نشانی در دست نبوده و مؤسسات منظمی برای اطفاء حریق
 تأسیس نکرده بودند که فوراً بکمک حریق زدگان بشتابند. گرچه حالا هم شما هر چه بادره

اطفایه تلفن کنید یا کار دارد یا تلفون جواب نمیدهد و مؤسسات بزرگ دولتی در این ایام پی در پی طعمه آتش میشود و کسی را کک هم نمیگزرد.

اما سعدی دستور حمایت از حریق زدگان را در حکایتی لطیف از حریق بغداد داده . این حریق که بسیار بزرگ بوده است و ابن اثیر و دیگر تاریخ نویسان از آن یاد کرده اند در این حکایت بوستان موضوع سخن قرار گرفته و داستان آن چنین است :

شبی دود خلق آتشی بر فروخت	شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن حال زود	که دکان ما را گزندی نبود
جهان دیده ای گفتش «ای بوالهوس	ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار	اگر چه سرایت بود بر کنار»
بجز سنگدل کی کند معده تنک ؟	چو بیند کسان بر شکم بسته سنک
توانگر خود آن لقمه چون میخورد؟	چو بیند که درویش خون میخورد

حمایت از قحطی زدهگان - که ماده دیگری از مرام شیر و خووشید سرخ است. سعدی در موضوع قحطی و تنگسالی و کمک بگرسنگان نیز دستورهای بلیغ و مؤثر دارد. در گلستان بیانی لطیف در این باره هست بدین مضمون ، از باب هشتم در آداب صحبت :

«هر که درزند گانی نانش نخورند چون بمیرد نانش نبرند... یوسف صدیق علیه السلام در خشکسالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند.

آنکه در راحت و تنعم زیست	او چه داند که حال گرسنه چیست؟
حال درماندگان کسی داند	که باحوال خویش درماند

☆

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار

که خر خارکش مسکین در آب و گل است

آتش از خانه همسایه درویش مخواه

کانه چه بر روزن او میگذرد دود دل است

و نیز حکایتی از عمر بن عبدالعزیز امیر اموی که به نیکی و جوانمردی مشهور است در بوستان آمده که در آن از قحطی زدگان یاد میکند که چگونه خلیفه زمان بهترین گوهر گرانبهای خزانه خود را میفروشد و دریاری قحطی زدگان مصرف میکند :

یکی از بزرگان اهل تمیز	حکایت کند زبن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتی	فرمانده در قیمتش مشتری
قضا را در آمد یکی خشکسال	که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید	خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق	کیش بگذرد آب نوشین بخلق
بفرمود بفروختنش بسیم	که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد	بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی دلاوت کنان	که دیگر بدست نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع	فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار	دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتی بی نگین	نشاید دل خلقی انده گین

و نیز حکایت دیگری در همین بوستان هست درباره قحطسال دمشق که بر سر زبانها ضرب المثل شده و نقل آن باعث طول کلام میشود. آنجا که میگوید :

«چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق... الخ»

حمایت از حیوانات - تعلیمات اخلاقی سعدی تنها اختصاص بنیکی کردن بانسان و رعایت حال نوع و دستگیری از ابناء آدم ندارد. تنها باین مرحله اکتفا نکرده است. در

مواظ او حتی سخن از نکوئی بحیوانات بسیار است آقایان میدانند که در ممالك متمدن دنیا اکنون بسیاری از نیکوکاران جهان جمعیه‌های مختلفی برای کمک بحیوانات مختلف برپا کرده‌اند و خدمات شایانی برای حفظ و حمایت و معالجه جانوران و پرندگان میکنند سعدی این مطالب را مکرر و اغلب بزبان حکایات و امثال در آثار خود آورده و بهر صورت قلم سعدی تنها مدافع انسان نیست. بلکه مدافع حیوانات و همه جاندارهاست و بعقیده او (آدمیت) صفت آن کسی است که هیچیک از جانوران از دست او درازیت و آزار نباشند بلکه همه موجودات از قبل او ممتنع شوند.

مثلاً توجه کنید باین حکایت بسیار شیرین درباره عضدالدوله و بیماری فرزند او که یکی از رسوم و عادات قدیم ایرانیان اشاره مینماید و این عادت و رسم پسندیده آن بوده که برای استشفای بیماری صعب‌مرغان اسیر را آزاد میکردند. ایکش که این سنت دیرین نیاکانی تا این عصر تمدن و تربیت باقی مانده و از خاطرها فراموش نشده بود. باری سخن شیرین سعدی این است:

«عضد را پسر سخت رنجور بود	شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند	که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفس‌های مرغ سحرخوان شکست	که در بندماند چو زندان شکست؟
نگهداشت بر طاق بستان سرای	یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت	جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس	تواز گفت خودماند ای در قفس... الخ»

ازین بهتر حکایت دیگری درباره حمایت از سگ که اخس جانوران است که یکی از آنها را باختصار نقل میکنم و ملاحظه میکنید باچه حس رأفت و عطوفتی آمیخته است:

«یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش چو حبل اندر آن بست دستار خویش
 بخدمت میان بست و بازو گشاد سگ ناتوان را دمی آب داد
 خبر داد پیغمبر از حال مرد که داور گناهان وی عفو کرد
 و از این نیز بهتر و لطیف تر حکایت آن عارف بزرگ است که از شهر گندم خریده
 بود و بر روی دوش خود بسته میبرد و در آنجا موری یافت که در انبان مانده بود. ملاحظه کنید
 سعدی در لباس آن عارف با این مور سرگردان چه میکند.

« یکی سیرت نیک مردان شنو اگر نیک مردی تو مردانه رو
 که شبلی ز حانوت گندم فروش بده برد انبان گندم بدوش
 نگه کرد موری در آن غله دید که سر گشته هر گوشه ای میدوید
 ز رحمت برو شب نیارست خفت بیاوای خود بازش آورد و گفت :
 « مروت نباشد که این مور ریش پراکنده گردانم از جای خویش »
 چه خوش گفت فردوسی پا کزاد که رحمت بر آن تربت پاک باد
 « میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است »

آری حس رحمت و شفقت در تعالیم سعدی تنها مختص بانسان نیست و تنها درباره
 هم نوع انگیزخته نمیشود بلکه همینطور که ملاحظه فرمودید او نسبت بتمام جاندارها و
 ذوی الحیات با دیده محبت و لطف مینگرد و این است عالیت ترین درجات اخلاق و عالیت ترین
 مراتب کمال انسانی. بالاخره این است آنچه در زبان سعدی بآدمیت تعبیر شده است.

البته سخن درباره سعدی بسیار است. بهمین یکی دو ساعت نمیتوان قناعت کرد و من
 خیلی خجلم که آقایان را با مختصر عرایض خسته کردم.

امیدوارم این سخنان سعدی در خاطر جوانان دانش طلب بماند و در دلهای پاک آنان
 جایگزین شود. بیش از ۷۰۰ سال است که سعدی بوستان و گلستان خود را نوشته و این

دو بنای بزرگ که اوساخته و از خود بیادگار گذاشته هنوز از بزرگترین بناهای با عظمت ادب و اخلاق بشمار میرود و چه بسیار بجا است اگر از بنای مرقد او که در شرف اتمام است نامی آورده شود. بنای آرامگاه او در این ایام بوسیله انجمن آثار ملی در شیراز قریب با ختم است. امیدوار هستیم که آرامگاه او در صفحه خاک و کلمات او در صفحه دل ما همیشه باقی و برقرار باشد و خداوند ما را موفق کند که از گفتار آن حکیم دانا پیروی کنیم.

ز خاک سعدی شیراز بوی عشق آید هزار سال پس از مرگ او اگر بوئی

تاریخ درست در گذشت سعدی

بقلم محقق عالیقدر استاد سعید نفیسی

بزرگترین بهلوان نظم و نثر فارسی سعدیست.

در ادبیات فارسی گاهی بدشواریهایی برمیخوریم که سالها نگشاده باقی می ماند .
گویی از دیرباز پدران ما در بند رقم و تاریخ و این گونه چیزهایی که اینک ما همه بآن خو
گرفته ایم و پنداری بی آن زندگی نمی توانیم کرد نبوده اند.

گاهی ناگزیریم درباره واقعه مهمی چند تاریخ مختلف را بیاوریم و درمی مانیم کدام
يك از آنها را بپذیریم. گاهی هم شده است که در میان دوسر این تاریخها سه چهارپشت و يك
قرن فاصله است. در این موارد تنها گاهی تصادفی بگشادن این مشکل جانفرسای یاری میکند.
یکی ازین دشواریها که سالیان دراز همه گرفتار آن بوده اند تاریخ درست روز و ماه و
سال در گذشت بزرگترین بهلوان نظم و نثر فارسی سعدیست. آیا مایه سرشکستگی نیست
که ایرانیان نتوانسته باشند در این زمینه رأی قاطع بدهند؟

من خود بارها درین باره اندیشیده ام و اینک مشکلات را با خوانندگان در میان
می گذارم.

چندتن از کسانی که ذکری ازو کرده‌اند باوی معاصر بوده‌اند و شگفتنا که هیچ‌یک از ایشان تاریخ در گذشت این مردی را که قطعاً یکی از نام‌آورترین مردان آن روزگار بوده است درست معلوم نکرده‌اند.

نخسین کس که ذکری از سعدی در آثارش مانده، کمال‌الدین ابوالفضل عبدالرزاق بن‌احمد بن محمد بن احمد بن عمر بن ابوالمعالی محمد بن محمود بن احمد بن محمد بن ابوالمعالی فضل بن عباس بن عبدالله بن معن زائده مروزی بغدادی اخباری کاتب مورخ حنبلی ابن‌الصابونی معروف بابن القوطی مورخ معروف متولد در ۱۷ محرم ۶۴۲ و متوفی در محرم ۷۲۳ است که در کتاب «تلخیص مجمع‌الآداب فی معجم‌اللقاب» ذکری از سعدی کرده است. این کتاب را در مجلدات بسیار بجدول نوشته و القاب را بترتیب حروف هجا آورده و در ستون دیگر مختصری در احوال هر کس آورده است. اینک تنها دو مجلد ازین کتاب در دستست که هر دو بخط مؤلف کتابست. یک مجلد شامل حرف عین تا قاف که در کتابخانه ظاهریه در دمشقست و دیگری در ضمایم مجله اورینتل کالج میگزین در لاهور چاپ می‌کنند و تا کنون ۹۸ صفحه از آن چاپ شده است. مجلد دیگر که آن نیز بخط مؤلفست و از حرف کاف تا پایان حرف میم را دارد در دو جلد در لاهور در سالهای ۱۳۵۸ = ۱۹۳۹ و ۱۳۵۹ = ۱۹۴۰ چاپ شده است.

درین مجلد دوم (۱) درباره سعدی چنین آمده است: «مصلح‌الدین ابومحمد عبدالله ابن مشرف بن مصلح بن مشرف معروف بسعدی شیرازی شاعر عارف معروف بسعدی بواسطه نسبت وی با تائبك سعد بن ابی‌بکر و وی از صوفیان و عارفانست و خدای گفتار نیکو که معانی تازه و الفاظ فصیح در آن هست بزبان دری بهره او کرده است و در سال شصت باو نوشتم و چیزی از اشعاری را که بعربی گفته است خواستم و این ابیات را برای من نوشت...»

سپس سه‌بیت از سخنان تازی سعدی را آورده است ازین جا پیداست که سعدی در سال ۶۹۰ در شیراز بوده که کمال‌الدین عبدالرزاق از بغداد بوی‌نامه نوشته‌است و نیز میرساند که درین زمان سعدی منتهای شهرت را داشته و آوازه او باین الفوطی مورخ آن زمان رسیده بوده است.

درضمن این کتاب که درزندگی سعدی نوشته شده بهترسند برای لقب و کنیه و نام سعدی و نام سه‌بیت او هست و همه گفتارهای مخالف را درین زمینه ازین می‌برد. ابن الفوطی در کتاب دیگر خود «الحوادث الجامعة والتجارب النافعة فی المائة السابعة» (۱) تاریخ رحلت سعدی را ضبط کرده است. در نسخه چاپی که بدست ما است این واقعه در حوادث سال ۶۹۴ چاپ شده است ولی شنیده‌ام نسخه خطی که از روی آن در بغداد چاپ کرده‌اند دست خورده و اوراق آن پس و پیش شده است و گویا ناشران کتاب متوجه این نکته نبوده‌اند و هم‌چنان از روی آن چاپ کرده‌اند و شاید این واقعه مربوط بسال دیگری مثلاً ۶۹۰ یا ۶۹۱ بوده باشد و نه ۶۹۴.

دیگر از کسانی که زمان سعدی را درک کرده‌اند حمدالله مستوفی قزوینی مورخ معروفست و در تاریخ گزیده (۲) که در سال ۷۳۰ بپایان رسانیده‌است می‌گوید: «در سابع عشر ذی حجه سنه تسعين و ستمائه در گذشت». (۱۷ ذی الحجه ۶۹۰)

علی بن احمد بن ابی بکر بیستون که در ۷۲۶ سالها پس از مرگ سعدی آثار وی را بصورت کلیات امروز گردآورده است در پی نام وی «قدس سره» نوشته است.

در کتاب معروف مونس الاحرار فی دقایق الاشعار که محمد بن بدر جاجرمی در رمضان ۷۴۱ آماده کرده است نخستین بار قطعه معروفی که در تاریخ درگذشت سعدی دیگران هم

۱- چاپ بغداد [۱۳۵۱] ص ۴۸۹.

۲- چاپ اوقاف کیه ص ۸۲۰.

تکرار کرده‌اند آمده است. درباره این کتاب باید متوجه بود که نخست مؤلف دیگری این کتاب را گردآورده که در دیباچه منشور آن نام خود و محل و تاریخ تدوین آن را چنین آورده است: «ضعف عباد الله الوهاب احمد بن محمد بن احمد بن محمد المعروف بكلامی اصفهانی بمجله در دشت روز پنجشنبه اول ربیع الآخر سنة اثنی و سبعمائة» در جاهای مختلف این کتاب نیز اشعاری از خود آورده که در آنها کلامی تخلص کرده و همه آنها در مدح پادشاهان مغول وایلخانان ایران و بزرگان دربار ایشانست و مسلمست که وی در اواخر سده هفتم و اوایل سده هشتم میزیسته‌است. تا کنون دو نسخه از این کتاب دیده‌ام: یکی در کتابخانه «حبیب گنج» در آبادی کوچکی نزدیک علیگره در هندوستان که نسخه تازه‌ایست بخط و کاغذ قرن گذشته و برخی از جاهای آن پریشانست و دیگر نسخه‌ای معتبرتر و منقح‌تر بخط و کاغذ قرن دهم که در کتابخانه سالار جنگ در حیدرآباد دکن در هندوستانست.

در هر دو نسخه نام کتاب صریحاً «مونس الاحرار فی دقایق الاشعار» آمده و مسلم می‌شود که محمد بن بدر جاجرمی این کتاب را بخود بسته و اشعار کلامی را از آن بیرون کشیده و یک قصیده از خود در آن آورده و حتی نام آنرا تغییر نداده است و ۳۹ سال پس از آن نسخه‌ای بنام خود ترتیب داده است.

درین کتاب این قطعه در تاریخ مرگ سعدی چنین آمده‌است: «لغیرد، در تاریخ وفات بلبل هزارستان شیخ سعدی شیرازی فرماید:

همای روی پاک شیخ سعدی شب‌شنبه زخا و صادر الف دال

مذو الحجه از مه‌کاف وزا روز بیفشاند از غبار تن پر وبال

چنان می‌نماید که این قطعه سالها پس از مرگ سعدی سروده شده باشد زیرا که در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هنوز معمول نشده بود حروف هجاء بحساب جمل و حساب ابجد درین گونه موارد بکار ببرند. در حساب جمل ۶۰۰ و ص ۹۰ و الف یک و دال

چهار است و کاف ۲۰ و ز ۷۱ پس بدین گونه سعدی در شب شنبه ۲۷ ذی الحجه ۶۹۵ در گذشته است پس ازین خواهد آمد که این قطعه را بدین صورت درست ننخوانده و در مصراع دوم بیت اول تحریف کرده اند.

معین الدین ابوالقاسم جنید شیرازی در کتاب معروف «شد الازار فی حط الاوزار عن زوار المزار» (۱) که درباره مقابر و مزارات شیراز در حدود ۷۹۱ تألیف کرده و گویا تاریخها را از روی سنگهای قبرها که در زمان وی در شیراز بوده نقل کرده است، در گذشت سعدی را در ۶۹۱ آورده است. پس ازین خواهد آمد که این تاریخ درست تر از همه است شگفتست که پسروی عیسی بن جنید که این کتاب را بفارسی بنام هزار مزار (۲) ترجمه کرده درباره سعدی نوشته است :

«در سال ششصد و چیزی وفات کرد»

در تاریخ کبیر جعفری که پیش از ۸۴۵ تألیف شده است درباره سعدی چنین آمده : «ذکر شیخ سعدی شیرازی- او را نام مصلح بود ، لقب او مشرف الدین ، مداح اتابک سعد و فرزندان او بود. تهمتی دشمنان بروی نهادند و بسفر غرب افتاد؛ دربر و بحر تر کستان و هندوستان و مصر و شام و روم مسافرت کرد و چندین کتاب در نظم ساخته، مثل بوستان و گلستان، بنظم و نثر و قصاید عربی و فارسی و شش رساله و طبیات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم و صاحبیه و غزلیات و رباعیات و مفردات، مدفن او در شیراز است و مشهور است و گفته اند سه روز قطب بود و زمان وفات او روز عید اضحی بود سال تسعین و ستمائة». (دهم رمضان سال ۶۹۰).

۱- چاپ طهران ۱۳۲۸ ص ۴۶۲.

۲- چاپ شیراز ۱۳۲۰ ص ۱۵۸.

ابوبکر قطبی اهری در تاریخ شیخ اوئیس که در حدود ۸۶۰ تألیف کرده (۱) درباره مرگ سعدی (درس ۱۴۱ از متن فارسی) چنین نوشته است: «شیخ سعدی تاسع و عشرين ذی الحجه سنه ۶۹۰ از دنیایی نقل کرد و یکی از شعرا در حق او گفته است، شعر:

همای روح پاک شیخ سعدی مه ذی الحجه از خصل آن سال

شب سه شنبه از مه کز روز بیفتاند از غبار تن پر و پال

چنانکه پیش از این گذشت در نسخه مونس الاحرار این قطعه بگونه دیگر آمده است و در آن روایت در مصراع دوم بیت اول بجای «مه ذی الحجه»، «شب شنبه» و بجای «خ ص آن سال»، «خا و صاد الن دال» و در مصراع اول بیت دوم بجای «شب شنبه» در آنجا «مه ذی الحجه» نوشته شده است. چون خا و صاد ۶۹۰ میشود بنابراین روایت شب سه شنبه ۲۷ ذی الحجه ۶۹۰ بوده است.

در سال ۶۹۰ روز ۲۷ سه شنبه بوده (۲) و در سال ۶۹۵ روز ۲۷ پنجشنبه بوده و نه شنبه (۳) پس این روایت دوم درست تر است و پیدا است که در روایت نخستین دست برده اند.

جامی در نفحات الانس که در سال ۸۸۳ تألیف کرده (۴) می گوید: «وی در شب جمعه ماه شوال سنه ۶۹۱ احدى وتسعين وستمائة از دنیا رفته».

۱- تاریخ شیخ اوئیس تألیف ابوبکر القطبی الدهری بامقدمه و حواشی بانگلیسی
بسمی و اهتمام بن فون لون لاهه ۱۳۷۳ هـ.

Tarikhi Shaikh Uwais by J. B. Van Loon-'s. Gravenhage
1954-P.141.

۲- H- G. Cattenoz-Tables de concordance des ères -
chretienne et hégirienne-Rabat 1954.

۳- همان کتاب.

۴- چاپ کلکته ۱۸۵۹ ص ۷۰۰

دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعراء که در ۸۹۲ به پایان رسانیده (۱) چنین آورده است:
«اما وفات شیخ در محروسه شیراز در روز گاراتابك محمد شاه بن سلغر شاه بن سعد زنگی بوده
وعزیزی تاریخ وفات آن بزرگوار برین نوع گوید:

شب آدینه بود و ماه شوال ز تاریخ عرب خ ص اسال
همای روح پاک شیخ سعدی بیفشاند از غبار تن پر و بال
ایضاً:

همای پاک روح شیخ سعدی چو در پرواز شد از روی اخلاص
مه شوال بود و شام جمعه که در دریای رحمت گشت غواص
یکی پرسید سال فوت، گفتیم: ز خاصان بود از آن تاریخ شد «خاص»

در قطعه اول شب آدینه ماه شوال ۶۹۱ و در قطعه دوم نیز شب جمعه ماه شوال ۶۹۱ آمده است.

در ضمن باید متوجه بود که محمد بن سلغر بن سعد بن زنگی تنها ده ماه از ذی الحجه
۶۶۰ تا ۱۰ رمضان ۶۶۱ پادشاهی کرده و اگر سعدی در ۶۹۱ در گذشته باشد ممکن نیست در
سلطنت وی از جهان رفته باشد.

در کتاب معروف «مجالس العشاق» نیز تاریخ در گذشت سعدی هست. این کتاب
چند بار در کانیور بنام ابوالغازی سلطان حسین بایقرا پادشاه معروف تیموری هرات
(۸۶۳ و ۹۱۲) چاپ شده اما در مآخذ معتبر آنرا از میر کمال الدین حسین بن مولانا شهاب
الدین طبسی گازرگاهی ساکن هرات که از دانشمندان نامی نیمه دوم قرن نهم و مرد عارفی
بوده است و در دربار سلطان حسین بایقرا مقام بلندی داشته و شرحی بر منازل السائرین عبدالله
انصاری و چند رساله در تصوف نوشته و از مریدان جامی و شاعر هم بوده است، دانسته اند (۲)

۱- چاپ لیدن ۱۳۱۸-۱۹۰۰ ص ۲۰۹.

۲- رجوع کنید بکتاب «کلیات قاسم انوار با تصحیح و مقابله و مقدمه سعید نفیسی-
تهران ۱۳۳۷» ص ۲۱-۲۲ از مقدمه.

و در حدود ۹۰۴ آنرا بپایان رسانیده است ، درین کتاب (۱) تاریخ رحلت سعدی چنین آمده است:

«در شب جمعه ماه شوال ششصد و نود و یک از دنیا رفت.»

غیاث الدین بن هماد الدین خوندمیر در کتاب معروف حبیب السیر (۲) می گوید :
«در تاریخ گزیده مسطور است که : وفات شیخ سعدی در هفتم ذی حجه سنه تسعین و ستمائة اتفاق افتاده و بر روایت نفحات این صورت در شوال سال ششصد و نود و یک دست داد.» پیدا است که خوندمیر در میان این دو روایت نتوانسته است یکی را اختیار کند ، اما در نسخه چاپی تاریخ گزیده چنانکه گذشت در ۱۷ ذی حجه نوشته شده و نه در هفتم.

محمد عارف بقایی در تذکره ئی از شاعران که بنام مجمع الفضلاء در ۹۶۶ در بدخشان بتألیف آن آغاز کرده است میگوید: «در تاریخ شهر احدی و تسعین و ستمائة (۶۹۱) رحلت نموده، چنانچه این قطعه یاد می دهد:

همای روح پاک شیخ سعدی چو در پرواز شد از روی اخلاص

مه شوال بود و روز جمعه که در دریای رحمت گشت غواص

یکی پرسید سال فوت، گفتم : ز خاصان بود از آن تاریخ شد «خاص»

امین احمد رازی در کتاب هفت اقلیم (۳) که در ۱۰۰۲ تألیف کرده در این زمینه می نویسد : «ایام فوتش در زمان حکومت اتابک محمد بن سلغر شاه فی سنه تسعین و ستمائة (۶۹۰) دست داده.»

قاضی نورالله شوشتری که در ۱۰۲۹ کشته شده است در کتاب معروف «مجالس

۱- چاپ کانبور ۱۳۱۴ ص ۱۲۶.

۲- چاپ تهران ۱۳۳۳ ج ۲ ص ۵۶۴.

۳- چاپ کلمکته ۱۹۳۹ ص ۲۲۳-۲۳۴.

المؤمنين» (۱) درین زمینه گفته است: «وی در شب جمعه ماه شوال سنه احدى وتسعين و ستمائة از دنیا رفت.»

شاهزاده معروف هند داراشکوه در کتاب سفينة الاولياء (۲) که در ۱۰۴۹ تألیف کرده است میگوید: «شب جمعه ماه شوال سال ششصد و نود و یک.»

صادق صالح اصفهانی در کتاب شاهد صادق که در ۱۰۵۹ به پایان رسانیده در حوادث سال ۶۹۱ نوشته است «شیخ سعدی شیرازی در گذشت»

امیر شیرعلی خان لودی در تذکره مرآة الخيال (۳) که در ۱۱۰۲ تألیف کرده گفته است: «وفات شیخ در محروسه شیراز بعد اتابک بن محمد شاه بن سلغر شاه بن سعد زنگی فی شهرورسنه احدى وتسعين و ستمائة (۶۹۱) واقع شده.» پیدا است که «اتابک بن محمد شاه» درست نیست، و می بایست «اتابک محمد شاه» باشد.

میر حسین دوست سنبهلی در تذکره حسینی (۴) چنین آورده است: «وفات شیخ در محروسه شیراز بعد اتابک بن محمد بن شاه بن سفر شاه بن سعد زنگی در سال ششصد و نود و یک هجری واقعست، چنانچه لفظ خاص تاریخ وصال آن مظهر کمالست» پیدا است که در این کتاب هم «اتابک محمد شاه بن سلغر» تحریف شده و بجای آن «اتابک بن محمد بن شاه بن سفر» آمده است.

در کتاب معروف آشکده تألیف حاج لطفعلی بیك آذر بیکدلی که در ۱۱۹۵ به پایان رسانیده نیز تاریخ در گذشت سعدی هست منتهی از دو نسخه چاپی رایج در یکی (۵) «در شیراز

۱- چاپ تهران ۱۲۶۸ ق.

۲- چاپ لکهنو ۱۸۷۹ ص ۱۸۲.

۳- چاپ بمبئی ص ۴۵.

۴- چاپ لکهنو ۱۲۹۲ = ۱۸۷۵ ص ۱۴۳.

۵- چاپ بمبئی ۱۲۹۹ ص ۲۸۴.

درسنه ۶۵۶ بعالم باقی رفته» و در دیگری (۱) «در شیراز درسنه ۴۶ بعالم باقی رفته» چاپ شده است. ناچار پیدا است که در اصل چیز دیگری بوده و در چاپ بدین گونه تحریف کرده اند. محمد قدرة الله خان گوپاهوی در کتاب نتایج الافکار (۲) نوشته است: «درسنه احدی و تسعین و ستمائة (۶۹۱) بفردس برین شتافت»

سلیمان فهیم مؤلف ترك در کتاب سفينة الشعراء (۳) نوشته است: «شیخ سعدی اتابك شاه محمد بن سنغر شاه بن سعد بن زنگی وقتنده شیرازده انتیور طقسان یرسنه سی وفات ایتمشدر و تاریخ وفاتی بو منظوم دور، تاریخ:

همای روح پاك شیخ سعدی	چو در پرواز شد از روی اخلاص
مه شوال بود و شام جمعه	که در دریای رحمت گشت غواص
یکی پرسید سال فوت، گفتم:	ز خاصان بود از آن تاریخ شد «خاص»

یعنی: «شیخ سعدی در روز گارا اتابك شاه محمد بن سنغر شاه بن سعد بن زنگی در شیراز سال شصت و نود و یک وفات یافت و تاریخ وفات وی این منظومه است...» پیدا است که درین جا نیز «سلغر» به «سنغر» تحریف شده است.

محمد حسن بن محمد رحیم لنجانی در کتاب تاریخ عمومی که بعنوان «جنة الاخبار» در ۱۲۶۰ بیابان رسانیده گفته است: «در شب جمعه ماه شوال سنه احدی و تسعین و ستمائة (۶۹۱) از دنیا رفته».

محمد جعفر حسینی خورموجی در فارسنامه (۴) که در ۱۲۷۶ تألیف کرده نیز رحلت

۱- چاپ بمبئی ۱۲۷۷.

۲- چاپ مدراس ۱۸۴۳ = ۱۲۵۹ س ۲۰۵.

۳- چاپ استانبول ۱۲۵۹ س ۱۰۳.

۴- چاپ تهران ۱۲۷۶.

سعدی را در ۶۹۱ نوشته است.

مفتی غلام سرور لاهوری در کتاب خزینة الاصفیا (۱) چنین آورده است. «وفات باتفاق اهل اخبار در سال ششصد و نود و یک،.. از مؤلف:

مصلح الدین سعدی اسعد ولی عالم و عامل محب و متقی
«شاعر» آمد سال تولیدش عیان رحلتش «کامل محب متقی»
ایضاً:

ولی زمان سعدی پاکباز شه دهر مطلوب پروردگار
بجو «صاحب عشق» تولید او وصالش ز «محبوب پروردگار»
جمله «شاعر» و «صاحب عشق» بحساب جمل ۵۷۱ و جمله‌های «کامل محب متقی» و «محبوب پروردگار» ۶۹۱ میشود.

مؤلف معروف هند میر غلامعلی آزاد حسینی واسطی بلگرامی در کتاب خزانة عامره (۲) که در ۱۲۷۱ تألیف کرده است می نویسد: «در سنه احدی و تسعین و ستمائة (۶۹۱) جان بحق تسلیم نمود: «ز خاصان بود از آن تاریخ شد خاص».

تامسن ولیم بیل از خاورشناسان انگلیسی مقیم هندوستان در ۱۲۶۴ = ۱۸۴۸ کتابی بنام «مفتاح التواریخ» (۳) تألیف کرده است و در آن همه اقوال مختلف را بدین گونه گرد آورده است:

«تاریخی که در تذکره دولت‌شاه و کتب دیگر در وفات آن بزرگوار نوشته اند اینست،

تاریخ:

۱- چاپ کانپور ۱۹۱۴ ج ۲ ص ۴۰.

۲- چاپ کانپور ص ۲۴۹.

۳- چاپ کانپور ۱۲۸۴ = ۱۸۶۷ ص ۷۰-۷۱.

شبی آدینه بود و ماه شوال ز تاریخ عرب خص از سال
(۶۹۰)

همای روح پاك شيخ سعدی بیفشاند از غبار تن پر و بال

تاریخ :

در بحر معارف شيخ سعدی که در دریای رحمت بود غواص
مه شوال روز جمعه روحش بدان در گاه رفت از روی اخلاص
یکی پرسید سال فوت ، گفتم ، ز خاصان بود از آن تاریخ شد «خاص»
(۶۹۱)

تاریخ از کتاب مخبر الواصلین :

شيخ سعدی که عارف حق بود راز دان وجود مطلق بود
یکصد و بست (!) سال عمرش بود کان زمان رحلت از جهان فرمود
بشب جمعه پنجم شوال شد بفردوس آن ستوده خصال
چون ز خاصان حق تعالی بود «خاص» تاریخ او ملك فرمود
(۶۹۱)

روزی مؤلف این اوراق کلیات سعدی را می خواند. قصیده ای برآمد که بیت مقطع اش
(!) این بود، بیت:

اگر مرا بدعای (!) مدد کنی شاید که آفرین خدا بر روان سعدی باد
مصرعه آخر پسندیده آمد و آن را ماده تاریخ ساخته، بتعمیه این تاریخ گفتم ، تاریخ
از مؤلف :

برفت سعدی شیراز گر چه از دنیا ولی بماند بفضل و هنر بعالم یار
ز نظم هاش یکی مصرعه ایست (!) گفته او چوبی «سعی» (!) و «رعوت» گرفتمش اعداد

زمان فوت خبر یافتیم و آن اینست که آفرین خدا بر روان سعدی باد

۱۵۵۶

اگر اعداد الفاظ «سعی» و «رعونت» از اعداد الفاظ مصرعه آخر دور کرده شود تاریخ وفات بر آید و این تاریخ که نوشته میشود نیز از مؤلفست، تاریخ از مؤلف:

چو سعدی از پی سیر گلستان بقا شد ز شادی بر زمان آورد منت مر خدا را
 ز منت مر چو حرف اولین را دور سازی شود تاریخ سال رحلت او آشکارا

۶۹۰

تاریخ:

چو سعدی در گلستان جنان شد ز شادی گفت منت مر خدا را
 چو سر حرفی ز منت مر (!) کنی دور شود سال وفاتش آشکارا
 اگر از الفاظ «منت مر» حرف اول را که میم است دور کنی تاریخ بر آید و چون آغاز کتاب بوستان این مصرعه است، مصرعه «بنام خداوند جان آفرین» و آغاز کتاب گلستان «منت مر خدا»، چنانچه اگر پنج حرف اولین را از هر دو کتاب جدا جدا بگیری و حرف اول را بیندازی تاریخ بر آید و آن را مؤلف باین عنوان بنظم آورده تاریخ:

چو بنام خدا و منت مر شد گلستان و بوستان آغاز
 پنج حرفی زهر کتابی گیر حرف اول زهر یکی انداز
 تا شود بر تو ظاهر و پیدا سال تاریخ سعدی شیراز

و این تاریخ بزبان اردو که نوشته میشود نیز از مؤلف این اوراق است، تاریخ بتعمید:

مر گک سعدی کامجهسی پوچهووت که گلستان وه کب موا کهکر
 سرمنت کو دور کراسنی مر گیا آپ کهکی منت مر

مولوی عبدالغفور خان متخلص بمساح در کتاب گنج تواریخ (۱) که وی نیز برای هر واقعه‌ئی قطعه‌ئی بایتمی سروده چنین آورده است: «تاریخ وفات حضرت شیخ مصلح الدین شیرازی رحمه الله علیه:

سال ترحیل حضرت سعدی جوی از کوچ سعدی شیراز

۶۹۱

سید محمد صدیق حسن خان در تذکره شمع انجمن (۲) می گوید: «وفات شیخ در سنه ششصد و نود و یک اتفاق افتاده لفظ (خاص) تاریخ انتقال او است.»
 سید محمد شمعی در کتاب «علاوه لی ائمار التواریخ مع ذیل» (۳) نوشته است: «۶۹۱ وفات مصلح الدین شیرازی المعروف بشیخ سعدی.»
 اسماعیل پاشا بغدادی در کتاب «هدیه العارفین اسماء المؤلفین و آثار المصنفین» (۴) تاریخ وفات سعدی را در «سنه ۶۹۱ احدی و تسمین و ستمائه» ضبط کرده است.
 مفتی غلام سرور لاهوری در کتاب «گنجینه سروری معروف باسم تاریخی گنج تاریخ» (۵) نیز تاریخ رحلت وی را ۶۹۱ نوشته است.
 رضا قلی خان هدایت در مجمع الصنفاء (۶) نوشته است: «در سنه ۷۹۱ جهان را بدرود نمود.»

-
- ۱- چاپ مطبع نول کشور ۱۲۹۱ ص ۱۵.
 - ۲- چاپ بهوبال ۱۲۹۳ ص ۱۹۱.
 - ۳- چاپ [استانبول] ۱۲۹۵ ص ۵۰.
 - ۴- چاپ استانبول ۱۹۵۵ ج ۲ ستون ۴۶۲.
 - ۵- چاپ مطبع نول کشور ۱۲۹۴ ص ۸۸.
 - ۶- چاپ تهران ۱۲۹۵ ج ۱ ص ۲۷۴.

در کتاب دیگر خود ریاض العارفین (۱) نوشته است: «وفات شیخ در ۶۹۱». صنیع الدوله محمد حسن خان (اعتماد السلطنه) در کتاب منتظم ناصری (۲) در حوادث سال ۶۹۱ هجری = ۱۲۹۱ مسیحی نوشته است: «وفات شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله علیه و بعضی وفات شیخ را در سال ششصد و نود و شش نوشته اند».

حاج میرزا حسن فسائی در فارسنامه ناصری که در ۱۳۰۴ پایان رسانیده است (۳) تاریخ رحلت وی را چنین ضبط کرده است:

شب آدینه بود و ماه شوال ز تاریخ عرب خاس آمد آن سال
همای روح پاک شیخ سعدی سوی جنت بر آوردی پروبال
فرصت شیرازی در آثار عجم (۴) نوشته است: «وفاتش را در سنه ششصد و نود و یک هجری نوشته اند».

شبلی نعمانی در کتاب معروف شعر العجم (۵) میگوید، «راجع بوفاات عموماً می نویسند که آن در سال ۶۹۱ هجری اتفاق افتاده است».

الطاف حسین حالی در کتاب حیات سعدی (۶) گفته است: «شیخ در سنه ۶۹۱ هجری در شیراز هنگامی که سلطنت اتابکان زوال یافته و تاتارها حکومت داشتند وفات نمود. یکی

۱- چاپ تهران ۱۳۰۵ ص ۸۸.

۲- چاپ تهران ۱۲۹۹ ج ۲ ص ۱۳.

۳- چاپ تهران ۱۳۱۳ ج ۲ ص ۱۴۸.

۴- چاپ بمبئی ۱۳۱۴ ص ۴۶۸.

۵- شعر العجم یا تاریخ شعراء و ادبیات ایران تألیف پرفسور شبلی نعمانی ترجمه سید محمد تقی فخر داعی گیلانی ج ۲ طهران ۱۳۲۷ ص ۱۹ و نیز رجوع کنید بکتاب شعر العجم ترجمه منصور انصاری حصه دوم چاپ کابل ۱۳۰۶ ص ۳۲.

۶- ترجمه سید نصر الله سروش- تهران ۱۳۱۶ ص ۲۵-۲۶.

از شعرا ماده تاریخ راجع بمرگ وی گفته است:

در بحر معارف شیخ سعدی کد در دریای معنی بود غواص

مه شوال روز جمعه روحش بدان در گامرفت از روی اخلاص

یکی پرسید سال فوت، گفتم: ز خاصان بود از آن تاریخ شد «خاص»

محمد حسین آزاد آزادبای معروف هند و پاکستان در کتاب نگارستان فارس (۱)

نوشته است: «غرض سنه ۶۹۰ یا ۹۱ هجری مین شهر شیراز مین شیخ فوت هوئی لفظ «خاص» تاریخ فوت هی».

محمد عبدالغنی خان غنی مؤرخ آبادی در کتابی که بنام تذکره الشعراء (۲) بجدول

نوشته در برابر نام سعدی نوشته است: «سنه وفات ۶۹۱ هـ».

شیخ اسدالله الکلیایکانی (۱) در کتاب شمس التواریخ (۳) نوشته است: «وفاتش در سنه

۶۹۱ ششصد و نود و یک».

محمد حسن انصاری شیخ جابری در کتاب «سرگذشت شیخ بزرگوار سعدی» (۴)

چنین آورده است:

«امین احمد رازی گوید سالش را گویند صد و ده سال بوده و رحلتش ۶۹۰ به حکومت

اتابک محمد بن سلغر شاه در سال فوت ارغون و جلوس کیخاتوی مغولی و یا تاریخ وفاتش که

بلفظ «خاص» اختصاص داده اند بیکسال اختلاف و این تفاوت نزد تاریخ گوینان معافست خاصه

اگر باندك فاصله زی الحجد ۶۹۰ و مجرم ۶۹۱ باشد».

۱- چاپ لاهور ۱۹۲۲ ص ۷۴.

۲- چاپ علیگر ۱۹۱۶ ص ۶۵.

۳- چاپ اصفهان ۱۳۳۱ ص ۷۰.

۴- چاپ اصفهان [۱۳۱۶] ص ۶۵.

گفته‌امین احمد رازی را در هفت اقلیم پیش از این آوردم و در آن ذکر از سال مرگ ارغون و جلوس کپختای مغول نیست. بهر حال ارغون در ۷ ربیع الاول ۶۹۰ در گذشته و ارنجین گپختاو در همان اوان جانشین وی شده است بدیع پاکدین در کتاب «زندگی سعدی» (۱) مرگ وی را در ۶۹۱ ضبط کرده است.

حسین دانش ادیب معروف ایرانی ساکن ترکیه در کتاب سرآمدان سخن (۲) که درباره بزرگان سرایندگان ایران بترکی نوشته چنین آورده است، «میلادک (۱۲۹۱) سنه سنه وفات ایتمشد». سال ۱۲۹۱ میلادی در ۲۸ ذی الحجه ۶۸۹ آغاز شده و در ۸ محرم ۶۹۱ پایان رسیده پس بیشتر برابر با سال ۶۹۰ بوده است.

مرحوم عباس اقبال آشتیانی در کتاب «تاریخ مفصل ایران از استیلای مغول تا اعلان مشروطیت - جلد اول از حمله چنگیز تا تشکیل دولت تیموری» (۳) پس از نام سعدی نوشته است: «(وفاتش در ۶۹۴)» و سپس (۴) چنین آورده است: «در سال ۶۹۴ در حالی که سنش در حدود هشتاد بوده است فوت کرده».

عباس بن محمد رضا قمی در کتاب «هدیه الاحباب فی ذکر المعروفین بالکنی واللقاب» (۵) می گوید: «وفاتش سنه ۶۹۰» «خص» یا «خصا» چنانکه در تاریخ او گفته شده:

بروز جمعه بود و ماه شوال بتاریخ عرب خ ص ۱ سال
همای پاک روح شیخ سعدی بیفشاند اوسوی جنت پروبال

۱- چاپ تهران ۱۳۱۶ ص ۱۲.

۲- چاپ استانبول ۱۳۲۷ ص ۳۷۵-۳۷۶.

۳- چاپ تهران ۱۳۱۲ ص ۵۳۹.

۴- ص ۵۴۰.

۵- چاپ نجف ۱۳۴۹ ص ۱۴۹.

در کتاب دیگری که بزبان تازی بنام « کتاب الکنی و الالقاب (۱) » چاپ کرده درباره سعدی نوشته است: «توفی سنة ۶۹۰ (خص او خصا) کما قیل فی تاریخه بالفارسیة :
 بروز جمعه بود و ماه شوال بتاریخ عرب خ ص ۱ سال
 همای پاک روح شیخ سعدی بیفشاند اوسوی عقبی پروبال
 آقای محمد محیط طباطبائی در مقدمه‌ای که بر بوستان (۲) نوشته چنین آورده است:
 «شب شنبه بیست و هفتم ذی‌حجه ۶۹۱ یا ۶۹۴ رخت از سرای فانی بر بست.»
 م. ر. هزار شیرازی در کتاب «شناسائی سعدی» (۳) نوشته است: «در ۶۹۱... روز
 پنجشنبه‌ای...»

قاسم توپسرکانی در کتاب «سخن سعدی» (۴) تاریخ مرگ سعدی را ۶۹۱ یا ۶۹۴ ضبط کرده است.

در سال ۱۹۴۰ در استالین آباد کتابی بزبان فارسی و بخط لاتین معمول آن زمان چاپ شده است باین عنوان: «نمونه ادبیات تاجیک - ترتیب دادگان: خ میرزا زاده - ج. سهیلی جلال اکرامی - لطف‌الله یوا - کبریا بزرگ زاده - درزیر تحریر عمومی: ص. عینی - س. الغ زاده - ا. پ. دهاتی - م. تورسون زاده - م. رحیمی - ای براگینسکی - کونسولات: ا. لاهوتی - استالین آباد ۱۹۴۰».

در این کتاب (۵) درباره سعدی نوشته‌اند: «در سال ۱۲۹۱ وفات نموده است.»

۱ - چاپ صیدا ۱۳۵۸ ج ۲ ص ۲۸۲

۲ - سعدی نامه یا بوستان با مقدمه بقلم محمد طباطبائی - طهران ۱۳۱۷ ص ۷ .

۳ - شناسائی سعدی - تمدن ایران باستان - ترجمه و تالیف م. ر. هزار شیرازی - شیراز ۱۳۱۷ ص ۲۱۲ .

۴ - چاپ تهران [۱۳۱۸] ص ۲ .

۵ - ص ۱۰۳ .

مرحوم صدرالدین عینی دانشمند معروف تاجیکستان در کتابی که بخط روسی و بزبان فارسی درباره سعدی چاپ کرده است (۱) تاریخ تدوین کلیات سعدی را که در ۷۲۶ بیستون گردآورده است ۳۴ تا ۳۵ سال پس از وفات سعدی آورده است و بدین حساب سال ۶۹۲ یا ۶۹۱ می‌شود.

همین نکته را در تلخیصی که بهمان خط از بوستان چاپ کرده (۲) نیز آورده است. حسین فریور در تاریخ ادبیات ایران (۳) نوشته است: «وفات در حدود سال ۶۹۳». آقای دکتر رضا زاده شفق در تاریخ ادبیات ایران (۴) نوشته است: «وفات ابن مرد بزرگ میان سالهای ۶۹۱ و ۶۹۴ در سقراط الرأس خود شیراز اتفاق افتاد». آقای دکتر ذبیح‌الله صفا در «تاریخ تحول نظم و نثر پارسی» (۵) گفته است: «بسال ۶۹۱ ۶۹۴ در همان شهر در گذشت».

آقای میرزا مقبول بیک بدخشانی استاد زبان فارسی در کالج دولتی لاهور در کتاب «ادب نامه ایران» (۶) نوشته است: «آخر یهین تقریباً ۶۹۱ هجری مین دفن هوئی». مرحوم شیخ محمد علی تبریزی مدرس در کتاب «ریحانة الادب فی تراجم المعروفین بالکنیة او اللقب» (۷) چنین آورده است: «در سال ششصد و نود تمام یانود و یکم هجری قمری یابنوشته بعضی... در ششصد و نود و یک هجرت وفات یافته و کلمه «محبوب پروردگار» تاریخ

۱- ص عینی- شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی- استالین آباد ۱۹۴۲ ص ۵۳.

۲- ص عینی- شیخ سعدی- مختصر «بوستان» استالین آباد ۱۹۴۵.

۳- چاپ تهران ۱۳۳۱ ص ۱۵۱.

۴- چاپ تهران ۱۳۲۱ ص ۳۶۶.

۵- چاپ تهران ۱۳۳۴ ص ۴۸.

۶- چاپ لاهور ص ۳۴۶.

۷- چاپ تهران ۱۳۶۸ = ۱۳۲۸ ص ۱۹۹-۲۰۰.

وفات او است و غلام سرور هندی در تاریخ ولادت و وفات او گوید :

مصلح الدین سعدی اسعد ولی عالم و کامل محب و متقی
شاعر (۵۷۱) آمد سال تولیدش عیان رحلتش (کامل محب متقی) (۶۹۱)
و دیگری گفته :

بروز جمعه بود و ماه شوال بتاریخ عرب خ ص ۱ سال
همای پاک روح شیخ سعدی بیفشاند اوسوی جنت پروبال

در رساله‌ای که بعنوان « آرامگاه شیخ اجل استاد سخن سعدی شیرازی » (۱) بمناسبت ساختمان تازه مزاروی انجمن آثار ملی انتشار داده چند کتاب را نام برده و سال ۶۹۱ را ترجیح داده‌اند.

بیشتر از خاورشناسان و مؤلفان اروپائی که بزبانهای مختلف اروپا درباره سعدی بحث کرده‌اند سال ۱۲۹۱ میلادی را که سال ۶۹۰ هجری باشد تاریخ مرگ سعدی دانسته‌اند از آن جمله است: ف. ف. اربشروت در کتاب «تمثاله‌ای ایرانی» (۲) و آرتورن ولاستن در کتاب «طومار خرد سعدی» (۳) و خاورشناس معروف روسی آ، کریمسکی در کتاب «تاریخ ایران، ادبیات و فلسفه و تصوف آن» (۴) و خاورشناس معروف انگلیسی ادوارد ج. براون در «تاریخ ادبی ایران - از فردوسی تا سعدی» (۵) و خاورشناس انگلیسی روبن لوی در کتاب «ادبیات

۱- چاپ تهران ۱۳۳۰.

2- F.F. Arbuthont-Persian Portrait, London 1887, P.55.

3- Arthur N. Wollaston, Sadis scroll of Widsom-London 1913, P.22.

4- A. Krimski-Istori Persiieya Literaturi ider vishe sk-okoy Teossofi, T.III No 1-2 Moskva 1914-1917 p389.

5- Edward G. Browne-Aliterary History of Persia Erom Firda wsi to Sa'di-Londoe 1920 p.526.

ایران» (۱) و خاورشناس معروف روسی کانستاننن چایکین در مقدمه ترجمه بوستان سعدی بنظم روسی (۲)،

خاورشناس نامی ایتالیائی ایتالو پیتیزی در کتاب «تاریخ شعر فارسی» (۳) نوشته است :
«سعدی در ۶۹۰ هجری (۱۲۹۱ میلادی) در گذشت»

خاورشناس معروف آلمانی هرمان اته در کتاب «اساس فقه اللغة ایرانى» در فصل «ادبیات فارسی جدید» (۴) وفات سعدی را در ۱۱ دسامبر ۱۲۹۱ (۱۷ ذوالحجه ۶۹۰) ضبط کرده است.

مؤلف فرانسوی ژورژ فریله در کتاب «ایران ادبی» (۵) نوشته است : «سعدی در ۱۲۹۲ در گذشت» و ۱۲۹۲ میلادی برابر با ۶۹۱ هجری بوده است.

خاورشناس معروف فرانسوی هانری ماسه در کتاب معروف «خلاصه‌ای درباره سعدی شاعر» (۶) پیداست که گرفتار همین اختلاف شده است و درباره تاریخ در گذشت سعدی چنین میگوید: «چگونه میتوان صریحاً تاریخی را ذکر کرد؟ آیا میتوان فرض کرد که در ارقام اشتباه کرده باشند؟ ۶۷۱ تا ۶۸۱ بجای ۶۹۱؟ اما چرا باید يك تاریخ را بردیگری ترجیح

1- Reuben Levy-Persian Literature-London 1923 p. 60

2- K.Tchaïkine-Cheykh Musleh-ed-dine Se'di-Boustan Moskva 1935-p.VII.

3- Italo Pizzi-Storia della poesia Persiana Volume primo Torino-1894-p.291 .

4- Hermann Ethé-Neupersische Litteratur in Grundriss der Iranischen Philologie-Zweiter Band, Strassburg 1896-1984-p.292.

5- Georges Frilley-La Perse Litteraire-Paris-p.157.

6- Henri Massé-Essai sur le poète Saadi Paris 1919 p. 100-101.

داد، با نبودن هر سند قطعی؟ اگر در حقیقت در ۱۲۸۰ (۶۷۹ هجری) حکمران مولتان سعدی را دعوت کرده باشد می‌توان پذیرفت که وی در میان ۱۲۸۰ و ۱۲۸۳ (۶۸۲ هجری) مرده باشد یعنی از ۹۶ تا ۹۹ سالگی.»

در میان این اقوال مختلف آنچه نزدیکان بزمان سعدی بیشتر مکرر کرده‌اند سال ۶۹۱ است.

اینک باید در پی روز و ماه گشت در شماره هشتم سال اول مجله یغما (آبان ۱۳۲۷) در پای صحیفه ۳۶ تا ۳۷ تاریخی از مرگ سعدی چاپ شده که شنیدام از سفینه‌ای خطی که متعلق به جناب آقای علی اصغر حکمت است اخذ کرده‌اند و آن چنینست: «سنة احدى وتسعين وست مائة وفات ملك الکلام شيخ مشرف الدين مصلح الشيرازي المعروف بسعدی نسبت بسعد بن اتابک ابی بکر بن سعد بن زنگی در سابع عشرين ذی حجه بشیر از...» (۲۷ ذیحجه ۶۹۱).

سند بسیار معتبری این نکته را کاملاً ثابت می‌کند و شک را از میان برمی‌دارد آقای شاغل که از دانشمندان سالخورده و بسیار فروتن و خوش روی هندوستان ساکن شهر جیپور است بیاضی که بن دارد که مخصوصاً برای بهره‌جویی من با خود از جیپور به لیگره آورد و از ۱۳ فروردین امسال در علیگره چند روزی من گرم بهره‌یابی از آن بودم، خط و کاغذ این بیاض قطعاً از آغاز قرن هشتم هجریست و پیدا است که مردی دانشمند و آگاه و جوینده حق و حقیقت در تبریز آنرا فراهم کرده و بسیار مطالب مهم ادبی و تاریخی بنظم و تشریف‌رسانی در آن بخط خود نوشته است.

در یکی از اوراق این بیاض که پیدا است ورق اول آن بوده جدولی هست شامل فهرست مطالب آن که متأسفانه برخی از آنها ازین نسخه افتاده است و آنچه اهمیت دارد بدین گونه است: «ابواب تألیف ابو منصور عبد الملك بن اسمعیل الثعالبی - وصایا شیخ شهاب الدین سهروردی - رساله سنائی در جواب بازرگان سرخس - مکتوب سنائی نزد قوام الدین نامی.»

ازین مطالب تنها رساله ابواب ثعالبی مانده است که رساله کوچکیست بتازی شامل هشت باب بدین گونه: «الباب الاول فیما يستعان به علی العقل والعلم - الباب الثاني فیما يستعان به علی الزهد والعبادة - الباب الثالث فی الاستعانة علی ادب اللسان - الباب الرابع فی الاستعانة علی ادب النفس - الباب الخامس فی الاستعانة علی مكارم الاخلاق - الباب السادس فی الاستعانة علی حسن السيرة - الباب السابع فی الاستعانة علی حسن السیاسة - الباب الثامن فیما يستعان به العقل والعلم»

در هر بابی چند جمله بشکل کلمات قصار نقل کرده است ولی ذکر از گوینده این کلمات نیست و چنان می نماید که ثعالبی خود نوشته است.

از جمله مطالبی که در جدول فهرست نیست، رساله کوچکیست بتازی از «حسن بن ابی الحسن بصری» معروف که در اخلاق وسلوك نوشته و در ذیل هر مطلبی آیه یا آیاتی را که مربوط بآن مطلب است نقل کرده است.

دیگر در اوایل بیاض بخطی که بخط قسمت اعظم این بیاض بسیار نزدیکست با مرکب سرخ وصیتی منسوب بر رسول هست که نویسند مدعیست در سال پنجم هجرت بخط علی بن ابی طالب و شهادت جمعی از صحابه نوشته شده است و در پایان آن کاتب رقم کرده است: «كتب وقوبل وصحیح بنسخة الاصل لفظاً بلفظه بالازیادة ونقصان فی شهر ذی الحجة تسع وخمسين [و] سبعمائة الهالکة تبریز».

در پایان بیاض ورق دیگری هست بخط جلی نسخ و در یک گوشه آن تاریخ ۶۵۹ و در گوشه دیگر تاریخ ۷۵۹ را دارد و بگمانم تاریخ ۶۵۹ جعلی و الحاقی باشد زیرا بسیار دشوار است يك بیاض در صد سال در دست کسی نمانده باشد و در مدت صد سال آنرا پر کرده باشند و ظاهراً این بیاض در همان سال ۷۵۹ که تاریخ تحریر وصیت رسولست تهیه شده و شاید در ۷۵۹ در تبریز بپایان رسیده باشد چنانکه دوجا این تاریخ را تکرار کرده اند و یکی از آنها

غره ربیع الاول ۷۵۹ است.

مهمترین فواید این بیاض آنست که در چند ورق آن بهمان خط اصل نیمه اول قرن هشتم حوادث تاریخی را یادداشت کرده اند که از ۵۹۹ تا ۷۲۷ است و در میان آنها بسیار مطالب مهم در حوادث تاریخی قرن هفتم و آغاز قرن هشتم هست که در هیچ جای دیگر نیامده است نقل همه آنها از گنجایش این مقالات افزون بود و آنرا بفرصت دیگری میگذارم.

چیزی که درین وقایع برای ما بسیار اهمیت دارد وشك و تردید و دودلی این مدت دراز را درباره تاریخ مرگ سعدی از میان میبرد اینست که در این بیاض بخط جلی و بسیار خوانا نوشته شده است: «وفات علامة العصر شیخ سعدی شیرازی شب سهشنبه سابع [و] عشرين ذی الحجه لسنة احدى [و] تسعين وستمائة.

(شب سهشنبه ۲۷ ذی الحجه سال ۶۹۱)

این همان تاریخیست که در مجله یغما نیز از روی سند کهنه ای چاپ شده و درین جا شب سهشنبه هم بر آن افزوده میشود، چیزی که شك را یکسره از میان می برد اینکه حتماً روز ۲۷ ذی الحجه در سال ۶۹۱ روز سه شنبه مطابق با ۹ دسامبر ۱۲۹۲ بوده است (۱)

درین صورت من از آقای شاغل مالک این بیاض بسیار سپاس گزارم که دانش دوستی و گشاده دستی او و مهربانی خاصی که در امانت دادن این سفینه درباره من داشت، مارا یاری کرد که این مشکل جانکاه را که سالها و شاید قرن ها ناگشاده مانده بود بدین گونه بگشاییم.

طهران ۱۶ آبانماه ۱۳۳۷

شیخ سعدی

از سفرنامه ابن بطوطه

سعدی در زبان فارسی سرآمد شاعران است.

ابن بطوطه سیاح معروف در سفرنامه خود در دونوبت از شیخ اجل سعدی یاد کرده است یکی در مقام توصیف آرامگاه شیخ در صفحه ۲۰۹ چنین میگوید :

«از مشاهدی که در بیرون شهر شیراز واقع شده قبر شیخ صالح معروف بسعدی است که در زبان فارسی سرآمد شاعران زمان خود بوده و گاهی نیز در بین سخنان خویش شعر عربی سروده است، مقبره سعدی زاویه‌ای دارد نیکو باغی نمکین که او خود در زمان حیات خویش بنا کرده و محل آن نزدیک سرچشمه نهر معروف رکن آباد است و شیخ در آن جا حوضچه‌هایی از مرمر بر آورده که برای شستن لباس می‌باشد ، مردمان از شهر بزیارت شیخ آمده پس از خوردن غذا در سفره‌خانه شیخ و شستن لباسها مراجعت می‌کنند و من خود نیز چنین کردم رحمت خدا بر او باد.»

و دیگری در صفحه ۶۷۶ در توصیف مجلس بزم امیرالامراء بزرگ چین «قرطی» و راجع بخواندن شعر پارسی و رواج آن در چین چنین مینویسد :

(امیر بزرگ «قرطی» که امیرالامرای چین است ما را در خانه خود مهمان کرد و دعوتی ترتیب داد که آنرا «طوی» مینامند و بزرگان شهر در آن حضور داشتند در این مهمانی آشپزهای مسلمان دعوت کرده بودند که کوسپندها را ذبح کرده غذاها را پختند، این امیر با همه عظمت و بزرگی که داشت بدست خود بما غذا تعارف میکرد و قطعات گوشت را بدست خود از هم جدا میکرد و بما میداد، سه روز در ضیافت او بسر بردیم هنگام خدا حافظی پسر خود را باتفاق ما بخلیج فرستاد و ما سوار کشتی شبیه حراقه شدیم و پسر امیر در کشتی دیگری نشست مطربان و موسیقی دانان نیز با او بودند و بچینی و عربی و فارسی آوازمیخواندند، امیر زاده آوازه های فارسی را خیلی دوست میداشت و آنان شعری بفارسی میخواندند چند بار فرمان امیر زاده آن شعر را تکرار کردند چنانکه من از دهانشان فرا گرفتم و آن آهنگ عجیبی داشت و چنین بود:

تا دل بمحنت دادیم	در بحر فکر افتادیم
چون در نماز استادیم	قوی بمحراب اندری

۱- اصل غزل اینست :

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
یا کبر منعت میکند کز دوستان یادآوری؟
هر گز نبود اندر ختن بر صورتی چندین فتن
هر گز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری
صور تگر دیبای چین گو صورت رویش بین
یا صورتی بر کش چنین یا تو به کن صور تگری

بقیه پاورقی در صفحه بعد

در این خلیج عده زیادی از کشتیها با بادبانهای رنگارنگ و سایبانهای ابریشمین گرد آمده بودند، کشتیهای چینی با بدیع ترین نقش و نگارها آراسته اند این کشتیها بسوی هم

زا بروی زنگارین کمان گر پرده برداری عیان
تا قوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری
بالای سرو بوستان روئی ندارد دلستان
خورشید با روئی چنان موئی ندارد عنبری
تا نقش می بندد فلک کس را نبوده است این نمک
ماهی ندانم یا ملک فرزندی آدم یا پری
تا دل بمهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام
چون در نماز استاده ام گوئی بمحراب اندری
دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق
اینک لبانت چون عقیق از بسکه خونم میخوری
گر گرفته باشم زین جهان باز آمدم رفته روان
گر هم چنین دامن کشان بالای خاکم بگذری
از نعلش آتش میبچد نعلم در آتش مینهد
گر دیگری جان میدهد سعدی توجان میپروری
هر کس که دعوی میکند کو با توانسی میکند
در عهد موسی میکند آواز گاو سامری
این غزل از کلیات چاپ مرحوم فروغی صفحه ۳۰۱ از کتاب بدایع شیخ نقل شده
است .

آغاز مسافرت ابن بطوطه دوم رجب سال ۷۲۵ هجری نزدیک سی سال پس از مرگ سعدی و پایان مسافرت او تقریباً شصت سال پس از درگذشت شیخ بوده و قدر متیقن کمتر از پنجاه سال از مرگ خداوند سخن شیخ اجل میگذاشته که ابن بطوطه به چین رفته و غزل شیخ را از دهان خنیا گرچینی شنیده و عرفاً و عادتاً خصوصاً با توجه ببعده مسافت چین و ایران و شیراز قطعاً در حیات شیخ آثارش جهانگیر شده و حتی در چین رونق و رواج یافته است و این نکته تاریخی که ابن بطوطه در سفرنامه خود ذکر کرده میرساند که فرمایش خود شیخ که میگوید :

بقیه پاورقی در صفحه بعد

حمله کردند نارنج ولیمو برهم میانداختند. شبانگاه بخانه امیر مراجعت کردیم و شب را در آنجا بسر بردیم و مطربان انواع آوازهای عجیب برای ما خواندند.

آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد
کز پارس میبرند بتاتارش ارمغان
بیپوده در بسیط زمین این سخن نرفت
مردم نمی برند که خود میرود روان

☆

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
بدون اغراق و مبالغه بوده و خود میدانسته که گفتار شیرینش در سراسر جهان نقل
مجالس است.
و انتخاب این غزل شیخ از طرف خواننده چینی، احتمالاً بدو جهت بوده یکی اینکه
غزل چهارپاره و در آهنگ و نوای دلنوازی می گنجیده و دیگر آنکه در یکی از ابیات آن
اشاره بصورت گردپیای چین شده است.
مؤلف

نقل از کتاب حیات سعدی^(۱)

بقلم علامه فقید الطاف حسین حالی دانشمند ہندی

نگارنده شیخ را بزرگتر از سایر شعرای فارسی زبان
میداند.

علامہ فقید الطاف حسین حالی دانشمند عالی‌مقدار ہندی در کتاب خود بنام حیات
سعدی در این مباحث نسبت بشیخ اجل سعدی و آثارش قلم‌فرسایی کرده است :

۱- نام و نسب و ولادت و ایام کودکی شیخ

۲- تحصیلات شیخ

۳- سیر و سیاحت شیخ و بازگشت شیخ بشیراز

۴- شهرت شاعری شیخ در حیووش

۵- آراء دیگران نسبت بشیخ

۱- کتاب حیات سعدی تألیف الطاف حسین حالی ترجمہ آقای سید نصر اللہ سروس

از اردو بفارسی در ۱۴۱ صفحہ خشتی.

۶- گلستان و بوستان- مقابله آن با بهارستان و خارستان- و پریشان

۷- نمونه‌ئی از غزلیات

۸- قصاید و غیره

۹- صاحبیه

۱۰- مطایبات و هزلیات

۱۱- قصائد عربی و مقطعات

۱۲- خاتمه با این عنوانها: عمر. زحمت کشی. مذهب. جهانگردی. درك فیض محضر علماء عصر- مهارت در نظم و نثر- ردخورده گیری‌ها از بعضی اشعار شیخ- عاشق و معشوق در شعر پارسی - نظر صدق .

این دانشمند در مقدمه کتاب خود در سبب ذکر تألیف آن مینویسد:

«نظر با اهمیت مقام و شهرت شیخ سعدی شیرازی نگارنده در صدد برآمد شرح حال او را بتفصیل بنویسد» و سپس اضافه میکند: «و اینکه نگارنده سعدی را برای این مقصود انتخاب و بنوشتن شرح حال او اقدام نمود بواسطه عظمت و علو مقام وی در نزد مسلمانان هندوستان است و خود نگارنده هم شیخ را بزرگتر از سایر شعرای فارسی زبان میدانم و از خداوند تعالی توفیق میخواهم که در آینده احوال دیگر بزرگان علم و ادب را هم تاحدی که ممکن باشد تقدیم دانش پژوهان نمایم»

اینك قسمتهائی از مندرجات کتاب حیات سعدی را نقل میکنیم:

در صفحه ۳۷ ترجمه فارسی حیات سعدی زیر عنوان گلستان و بوستان مؤلف چنین

نوشته است:

«تعریف و انتقاد آثار مهمه علمی و ادبی کار آسانی نیست و تقریظ بر گلستان و بوستان

نوشتن هانند آنستکه شخصی بخواهد بر بدیهیات استدلال کند. گلستان و بوستان را باید

خلاصه و لب آثار شیخ دانست و شهرت آنها در بین فارسی زبانان بیش از کتب دیگر است که در عرض ششصد سال بوجود آمده است. تعلیم این دو کتاب باطفال از خردی شروع میگردد و انس با آن مادام العمر است. استنساخ و چاپ آن در مشرق و مغرب از میزان شماره خارج است، ترجمه آنها باغلب السنه اروپائی شده (۱)، بزرگان بدون استثناء این دو کتاب را محترم شمرده و استفاده میکنند، سلاطین بسیار روش پادشاهی از آن آموختند، منشیان و دبیران درس فصاحت و بلاغت از آن گرفتند.

مقایسه این دو کتاب با یکدیگر باز کاری است مشکل چون تقریباً محاسن هر دو برابر است و میتوان گفت احدهما افضل من الآخر ولی از بعضی جهات گلستان بر بوستان مزیت دارد و نظیر بوستان را در مطبوعات فارسی میتوان پیدا کرد ولی مانند گلستان را احدی نتوانسته است بنویسد و معلوم نیست بعدها کسی چنین موفقیتی حاصل نماید.

و در دنباله این بحث اضافه میکند:

«باری قبل از شیخ نثر قابلی بوجود نیامده بود که بتوان گفت شیخ از آن تقلید کرده است. حق اینست موجد و مخترع این روش خود اوست و براو ختم است.»

و رای اثبات نظر خود در مقام مقابله گلستان و خارستان و گلستان و پریشان و تطبیق آنها با یکدیگر برآمده است که مجال نقل آن در اینجا نیست و آنگاه برای نشان دادن مزیت گلستان بر کتابهای نثر دیگر مینویسد:

«اینک از مزایای بیشمار گلستان صرف نظر نموده تنها بمحاسن انشائی آن میپردازیم. در ادبیات فارسی از هیچ کتابی بقدر گلستان عبارات و اشعار بطور ضرب المثل گرفته نشده

۱- در مقدمه گلستان بقلم استاد بزرگوار آقای میرزا عبدالمعظم خان قریب احصائیه چاپ گلستان نوشته شده، همچنین در صفحه ۴۰ و ۴۱ حیات سعدی ترجمه و چاپ گلستان به زبانهای خارجی تا سال ۱۸۵۲ میلادی از دائرة المعارف بریتانیا نقل شده است.

است. مقداری از آنها در ذیل درج میگردد:

- ۱- هر عیب که سلطان بپسندد هنر است.
- ۲- هر که آمد عمارت نو ساخت - رفت و منزل بدیگری پرداخت.
- ۳- حاجت مشاطه نیست روی دل آرام را.
- ۴- نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر.
- ۵- هر که دست از جان بشوید هر چه درد دل دارد بگوید.
- ۶- ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.
- ۷- سرچشمه شاید گرفتن بپیل - چو پرشد نشاید گرفتن بپیل.
- ۸- پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است.
- ۹- افعی کشتن و بچه اش نگاهداشتن کار خردمندان نیست.
- ۱۰- پسر نوح بآبدان بنشست - خاندان نبوتش گم شد.
- ۱۱- دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد.
- ۱۲- عاقبت گر گم زاده گر گم شود.
- ۱۳- بازاران که در لطافت طبعش خلاف نیست - در باغ لاله روید و در شوره زار خس.
- ۱۴- توانگری بعلم است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال.
- ۱۵- دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست.
- ۱۶- حسود را چکنم کو زخود برنج دراست.
- ۱۷- قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید.
- ۱۸- آنان که غمی ترند محتاج ترند.
- ۱۹- چو عضوی ببرد آورد روزگار - دگر عضوها را نماند قرار.
- ۲۰- دامن از کجا آرم که جابه ندارم.

- ۲۱- هر کجا چشمه‌ئی بود شیرین - مردم و مرغ و مور گرد آیند.
- ۲۲- راستی موجب رضای خدا است - کس ندیدم که گم شد از ره راست.
- ۲۳- آنان را که حساب پاک است از محاسبه چه باك است.
- ۲۴- توپاك بانس و مدار از کس ای برادر باك - زنند جامه ناپاك گازران بر سنگ.
- ۲۵- تاتر ياك از عراق آرند مار گزیده مرده باشد.
- ۲۶- بدریا در منافع بشمار است - اگر خواهی سلامت در کنار است.
- ۲۷- دوست آن باشد که گیرد دست دوست - در پریشان حالی و درماندگی.
- ۲۸- در میرو وزیر و سلطان را - بی وسیت مگرد پیرامن - سگ و دربان چو یافتند غریب - این گریبان بگیرد آن دامن.
- ۲۹- خدای راست مسلم بزرگواری و لطف - که جرم بیند و نان برقرار میدارد.
- ۳۰- بنیاد ظالم در جهان اندك بود هر که آمد بر آن مزید کرد تا بدین غایت رسید.
- ۳۱- هر که با فولاد بازو پنجه کرد - ساعد سیمین خود را رنجه کرد.
- ۳۲- چو کردی با کلوخ انداز پیکار - سر خود را بنادانی شکستی.
- ۳۳- کس نیاموخت علم تیر از من - که مرا عاقبت نشانه نکرد.
- ۳۴- دریاب کنون که نعمت هست بدست - کین دولت و ملک می رود دست بدست.
- ۳۵- گروزی از خدا بترسیدی - همچنان کز ملک ملک بودی.
- ۳۶- بر گردن او بماند ویرما بگذشت.
- ۳۷- اگر شه روز را گوید شب است این - نباید گفت اینك ماه و پروین.
- ۳۸- جهان دیده بسیار گوید دروغ.
- ۳۹- چو کاری بی فضول من بر آید - مرا دروی سخن گفتن نشاید.
- ۴۰- اگر روزی بدانش بر فرودی - زنadan تنگ روزی تر نبودی.

- ۴۱- محتسب را درون خانه چکار.
- ۴۲- هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد - بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد.
- ۴۳- یارشاطرم نه بارخاطر.
- ۴۴- چو از قومی یکی بی دانشی کرد - نه که را منزلت ماند نه مه را.
- ۴۵- من آنم که من دانم.
- ۴۶- گهی بر طارم اعلا نشینی - گهی بر پشت پای خود نه بینی.
- ۴۷- فهم سخن گر نکند مستمع - قوت طبع از متکلم مجوی.
- ۴۸- خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب.
- ۴۹- درویش صفت باش و کلاه تتری دار.
- ۵۰- نیک باشی و بدت گوید خلق - بد که بد باشی و نیکت گویند.
- ۵۱- اگر دنیا نباشد دردمندیم - و گر باشد بمهرش پای بندیم.
- ۵۲- درویش هر کجا که سر آید سرای او است.
- ۵۳- پای درزنجیر پیش دوستان - بد که بایبگانگان در بوستان.
- ۵۴- زن بد در سرای مرد نکو - هم در این عالم است دوزخ او.
- ۵۵- کوفته را نان تهی کوفته است.
- ۵۶- او خویشتن گم است کرا رهبری کند.
- ۵۷- باطل است آنچه مدعی گوید.
- ۵۸- مرد باید که گیرد اندر گوش - ورنوشته است پند بر دیوار.
- ۵۹- خاک شو پیش از آنکه خاک شوی.
- ۶۰- اگر خاکی نباشد آدمی نیست.

- ۶۱- همراه اگر شتاب کند همراه تو نیست.
- ۶۲- خوی بد در طبیعتی که نشست - نرود جز بوقت مرگ از دست.
- ۶۳- حقا که با عقوبت دوزخ برابر است - رفتن بیای مردی همسایه در بهشت.
- ۶۴- خوردن برای زیستن و ذکر کردن است - تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است.
- ۶۵- نه چندان بخور کز دهانت بر آید - نه چندان که از ضعف جانت بر آید.
- ۶۶- عطای او بقلای او بخشیدم.
- ۶۷- هر که نان از عمل خویش خورد - منت از حاتم طائی نکشد.
- ۶۸- گربه مسکین اگر پر داشتی - تخم گنجشک از زمین برداشتی.
- ۶۹- مور همان به که نباشد پرش.
- ۷۰- گفت چشم تنگ دنیا دارا - یا قناعت پر کند یا خاک گور.
- ۷۱- منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست.
- ۷۲- شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند - و برانند بقهرش پدر و مادر خویش.
- ۷۳- به از روی زیبا است آواز خوش - که این حظ نفس است و آن قوت روح.
- ۷۴- رزق هر چند بی گمان برسد - شرط عقل است جستن از درها.
- ۷۵- بدوزد طمع دیده هوشمند.
- ۷۶- مورچگان را چه بود اتفاق - شیر زیان را بدرانند پوست.
- ۷۷- صیاد نه هر بار شکاری ببرد - باشد که یکی روز پلنگش بدرد.
- ۷۸- گاه باشد که کودکی نادان - بغلط بر هدف زند تیری.
- ۷۹- گردن بی طمع بلند بود.
- ۸۰- ای شکم بی هنر پیچ پیچ - صبر نداری که بسازی بهیچ.

- ۸۱- یکی نقصان مایه ودوم شماتت همسایه.
- ۸۲- اگر ازهر دو جانب جاهلانند - اگر زنجیر باشد بگسلانند.
- ۸۳- مرا بخیر تو امید نیست شرمسان.
- ۸۴- توبابوچ فلک چه دانی چیست - چون ندانی که درسرایت کیست.
- ۸۵- گرتو قرآن بدین نمط خوانی - ببری رونق مسلمانی.
- ۸۶- چشم بدانندیش که برکنده باد - عیب نماید هنرش در نظر.
- ۸۷- نکوئی بابدان کردن چنان است - که بد کردن بجای نیک مردان.
- ۸۸- سرما نداری سرخویش گیر.
- ۸۹- ناز بر آن کن که خریدار تو است.
- ۹۰- خطا بر بزرگان گرفتن خطا است.
- ۹۱- چون مخبط شد اعتدال مزاج - نه عزیمت اثر کند نه علاج.
- ۹۲- زن جوان را اگر تبری درپهلوشیند به که پیری.
- ۹۳- توبجای پدر چه کردی خیر - تاهمان چشم داری ازپسرت.
- ۹۴- اسب تازی دوتک رود بشکار - شتر آهسته میرود شب وروز.
- ۹۵- خر عیسی گرش بمکه برند - چون بیاید هنوز خرباشد.
- ۹۶- میراث پدرخواهی علم پدر آموز.
- ۹۷- هر که درخردیش ادب نکند - دربزرگی فلاح از او برخاست.
- ۹۸- هر آن طفل کوجور آموزگار - نه بیند جفابیند ازروزگار.
- ۹۹- جوراستاد به که مهر پدر.
- ۱۰۰- چودخلت نیست خرج آهسته تر کن.
- ۱۰۱- کریمانرا بدست اندر دردم نیست - درم داران عالم را کرم نیست.

- ۱۰۲- پراکنده روزی پراکنده دل - خداوند روزی بخود مشغول •
- ۱۰۳- سگی را اگر کلوخی بر سر آید - زشادی بر جهد کاین استخوان است •
- ۱۰۴- هر جا که گل است خار است •
- ۱۰۵- منت منہ که خدمت سلطان همی کنم - منت شناس از او که بخدمت بداشتت •
- ۱۰۶- نه محقق بود نه دانشمند - چارپائی بر او کتابی چند •
- ۱۰۷- پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار - تان باشد در پس دیوار گوش •
- ۱۰۸- همه کس عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال •
- ۱۰۹- گراز بسط زمین عقل منعدم گردد - بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم •
- ۱۱۰- که خبث نفس نگردهد بسالها معلوم •
- ۱۱۱- درشتی و نرمی بهم در به است - چور گن زن که جراح و مرهم نه است •
- ۱۱۲- مشک آنست که خود بیوید نه که عطار بگوید •
- ۱۱۳- اندک اندک بهم شود بسیار •
- ۱۱۴- که بسیار خوار است بسیار خوار •
- ۱۱۵- کهن جامه خویش آراستن - به از جامه عاریت خواستن •
- ۱۱۶- بر رسولان بلاغ باشد و بس •

علامه فقید پس از توصیف و تشریح و مزیت دادن بوستان چه از لحاظ صورت چه از جهت معنی بر سایر مثنوی‌هایی که اجله شعرا سروده‌اند و مقایسه آن باخمسه نظامی و دیگر نظم‌ها که این مقدمه گنجایش نقل آنرا ندارد راجع بغزل سرائی شیخ بزرگوار چنین مینویسد :

(غزل بترتیبی که در دواوین شعرای فارسی وارد و دیده میشود ظاهراً از شیخ آغاز شده است زیرا دیوانهای غزلیات شعرای قبل از او مانند خاقانی و غیره مجموعه قصائد

نامرتب و پراکنده بیش نیست. علی بن احمد بیستون فراهم آورنده کلیات شیخ اول دیوان را بترتیب حروف تهجی یعنی مراعات حرف اول مطلع هر غزل مدون کرد بعددید که مطلع هر غزلی را اگر کسی نداند نمیتواند آنرا در دیوان بیابد پس ۱۱ سال بعد دیوان بطریق فعلی مرتب شد.

غزلیات شیخ در چهار دیوان و بزرگترین آن موسوم بطبیات است. با وجودیکه بعضی از اشعار را در عنفوان جوانی و برخی را در ایام پیری سروده باز در سراسر کلام وی سلامت و شیرینی هویدا و در کلیه چهار دیوان تفاوت کم محسوس است. کلام شاعر پس از تمرین زیاد دارای سلاست و پاکیزگی می گردد در کلام شیخ این استثناء هست. البته در طبیات و بدایع که در جوانی و پیری سروده نسبت بدو دیوان دیگر روانی و صفای افکار و حسن بیان آشکار است. اغلب تذکره نویسان دیوان شیخ را نمکدان شعرا نامیده اند. اگر چه قبل از شیخ انوری و خاقانی و ظهیر و غیره غزل گفته اند و در قصاید قدما نیز تغزل دیده میشود ولی موجد غزل سرائی بامحسناتش سعدی است. تا آن عهد مدار شاعری بر قصیده و مثنوی بود و بعضی جز رباعی نوع دیگر نمی سرودند.

شیخ غزل را چنان جلوه داد که مردم دست از قصیده و مثنوی کشیده بطرف آن مایل گشتند. شعرای غزل سرا بسیار بوده اند ولی قابل تعریف انگشت شمار. بین آنها سعدی را شیخ غزل را چنان جلوه داد که مردم دست از قصیده و مثنوی کشیده بطرف آن مایل گشتند. شعرای غزل سرا بسیار بوده اند ولی قابل تعریف انگشت شمار. بین آنها سعدی را مقام پیغمبری است و باید دانست که مقبولیت سخن هر شاعر بسته با استقبال عامه است و صاحبان ذوق سلیم هر کرا پسندند علویت شایسته او است و همان استقبال مردم شیخ را مقام پیغمبری و شعرای دیگر را بفرخور حال مقام دیگری داده است. نگارنده غزل های شیخ و انوری و خاقانی و ظهیر را باهم مقایسه کرد. نکاتی

در غزلیات شیخ یافت که در کلام قدما نیست و اگر باشد بسیار کم است.

غزلهای سعدی بجهات ذیل مقبول عامه شده است:

اول آنکه بحر و وزن مخصوصی اختیار کرده که برای تغزل و تغنی بسیار متناسب است و در رباعی نظم همانا بسته بوزن و قافیه و مضمون مناسب است بهمین جهت غزلیات شیخ را بیشتر از غزلهای دیگران در مجالس وجد و سماع میخوانند و از قول علی بن محمد معروف بدیستون داستان مجلس سماعی را که این غزل در آنجا باهنگ خوانده شده:

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد سفر نیازمندان سفر خطا نباشد

و اهل مجلس مجذوب و مدهوش افتاده اند نقل میکند و اضافه میکند که: «نگارنده روزی در حضور یکی از مرشدان که از مجلس سماع پرهیز میکرد بودم در حال مغنی مطلع غزل ذیل را بدون ساز خواند:

ای که آگاهائی عالم درویشان را

تو چه دانی که چه سودا بسراست ایشان را

دیدم اندام مرشد بلرزه در آمد و اشک از چشمانش روان گردید.»

دوم در غزلیات شیخ آن عشق و محبت که از سایر سخنان وی آشکار است زیاده تر جلوه گراست. تشبیب و تغزل که در اشعار شعرای عرب و عجم هست در کلام شعرای ممالک دیگر نیست. سعدی در جایی میگوید:

آنکه نشنیده است هر گز بوی عشق گو بشیر از آی و خاک ما بیوی

حسن و عشق، وصل و جدائی، یأس و امید، صبر و اجبار، وعده و انتظار طوری بیان شده که تصنع در آن نیست و چیزهایی است که در این عالم برای هر کس روی میدهد. جهت همین است که سخن شیخ مخصوصاً غزلیاتش در عشاق تأثیر بسیار دارد. اینک چند شعر بطور نمونه درج میشود:

مقدار یار هم نفس چون من نداند هیچکس

ماهی که در خشکی فتد قیمت بداند آب را

☆

ای که گفתי هیچ مشکل چون فراق یار نیست

گر امید وصل باشد آنچنان دشوار نیست

☆

هر کو بهمه عمرش سودای گلی بوده است

داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

☆

برعندلیب عاشق گر بشکنی قفس را از ذوق اندرونش پروای در نباشد

سوم- استماع اشعار شیخ موقع و محل خاصی در نظر مجسم می نماید. آنچه از چشم دیده یا بدلتش اثر کرده میگوید از جمله:

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند

بی وفا یاران که بر بستند بار خویش را

هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند

گود گر در خواب خوش بیند دیار خویش را

☆

پیوند روح میکند این باد مشک بیز نزدیک نوبت سحراست ای ندیم خیز

شاهد بخوان و شمع بر افروز و می بنه عنبر بسای وعود بسوزان و گل بریز

چهارم- بعضی اوقات که حالات مخصوصی باو دست داده با تمثیل ذکر میکند که

سبب شرینی و دلربائی بیشتر میگردد. این گونه تمثیلات در کلام سنائی و مولانا رومی نیز

دیده میشود از جمله:

بگنج شایگان افتاده بودم ندانستم که در گنجدماران

☆

ای برادر ما بگرداب اندریم وانکه شنعت میکند بر ساحل است

☆

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه زلال اندر میان و تشنه محروم
پنجم- باوجود سادگی یکنوع لطافت درغزلیات او پیدا است که در غزلیات قدما
نیست. * مطالب تازه را چنان حلاجی کرده با پیرایه‌های زیبا بیان میکند که نظیر آن را
نمیتوان یافت، مثلاً:

خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من

وین عجب کان وقت میگیریم که کس بیدار نیست

☆

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم

شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام

درباره مقایسه غزلیات شیخ و انوری و خاقانی چنین مینویسد :

خصایص غزلیات شیخ از مقابله ذیل معلوم میگردد .

انوری

سعدی

روی چون ماه آسمان داری

سرورا مانی ولیکن سرورا رفتار نیست

قد چون سرو بوستان داری

ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

انوری

سعدی

همه با من جفا کند لیکن

قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من

بجفا هیچ از او نیازارم

زانکه گرمشیر بر فرقه زنی آزار نیست

خاقانی

سعدی

برخت چه چشم دارم که نظر دریغ داری
برهت چه گوش دارم که خبر دریغ داری

همه چشمیم تا برون آئی
همه گوشیم تا چه فرمائی

خاقانی

سعدی

شادباش از حسن خود کز وصف تو سحر حلال
طبع خاقانی بنظم آورد دیوان تازه را

هر دم از شاخ زبانم میوه تر میرسد
بوستانهارسته زان تخمی که در دل کاشتی

ششم امتیاز غزلیات شیخ بر قدما آنست که تصوف و عشق حقیقی را در پیرایه عشق مجازی ادا میکند. صفات و شئون شاهد مطلق را در زلف و خط و خال و لب و دندان می آورد. عرفا و مشایخ را رند باده خوار و پیر خرابات و غیره نام میبرد و اعمال آنان را بشکل شراب و نغمه و دف و چنگک نشان میدهد. مدارج و مقامات سلوک و درویشی یعنی صبر و رضا و تسلیم و توکل و قناعت را عنوان دیگر میدهد. طعن و تعریض محتسب و زاهد و فقیه مینماید. تعریف از اشخاص غیر متشرع و آزاد که بقتوای مذهب قابل تأدیب و مذمتند میکند. بی اعتباری و بی ثباتی دنیا را بطریق مختلف گوشزد میکند و توهین عقل و دانش مینماید. عشق مجازی را پله عشق حقیقی میداند. از صدا زدن ساقی و مطرب و خواستن شراب و نغمه قطع تعلقات دنیوی مقصود دارد. خطاب بباد صبا و نسیم سحر و قاصد و پیامبر قرار دادن آنها و شرح آرزوها و آمال خود با آنها و طلبیدن کمکشان تمام این عناوین بنظر هر کس مرغوب مینماید. کیفیات عشق حقیقی را در پیرایه عشق مجازی و صفات شاهد مطلق را در خط و خال گفتن پسندیده تر است از بیان صریح بعضی از وعاظ که مطالب عرفانی و مناجات را در عبارات ساده بیان میکنند حضرت مولانا معنوی میفرماید:

خوشر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

همینطور واعظ، زاهد، شیخ، قاضی، صوفی، محتسب و اشخاص دیگری که در مذهب

صاحب مقام و مرتبه و شایسته احترامند بابها نه ریاکاری و مکر و سالوس بدنام کردن و مردمان رند و اوباش و باده خوار را صاف باطن و آزاد و بی ریا و انمود کردن و تعریف نمودن بگوش مطبوع تر آمده و با توجه بیشتری خوانده میشود. اگر چه بعضی عناوین فوق جسته جسته در غزلهای قدما نیز یافت میشود ولی در کلام شیخ اولاخلیلی زیاده تر است ثانیاً بواسطه لطف ادا مطبوع تر گردیده است. امیر خسرو و میر حسن دهلوی این سبک را از شیخ یاد گرفته اند زیرا که شیخ (چنانکه قبلاً اشاره شد) هر چهار دیوان خود را بملتان نزد خان شهید فرستاد که امیر خسرو جزو دربار وی بود و در آنوقت عمر امیر خسرو از سی سال کمتر بود و برای ترقی شاعری خود میدان وسیعی در جلو داشت. اگر چه وی در مثنوی نه سپهر خود را در اصناف سخن از دیگران حتی شیخ بهتر میداند ولی راجع بغزل شیخ میگوید:

خسرو سرمست اندر ساغر معنی بریخت شیر از خمخانه مستی که در شیراز بود
حافظ شیرازی نیز بنیاد غزل را بیشتر بر عناوینی گذاشت که شیخ ابداع نموده بود ولی در غزلیات حافظ نکاتی دیده میشود که مخصوص بخودش است مانند «شراب و تصوف و خورده بینی بر عوام فریبان، بی ثباتی دنیا، توهین عقل و تدبیر، ترغیب عشق و جوانی و غیره». باری در خاتمه کتاب پس از ذکر اجمالی شرح حال و مسافرتهای شیخ و نقل قول پارهائی تذکره نویسان می نویسد:

«اساس شاعری بر چهار چیز است اول اینکه تخیلات شاعر کم و بیش مبتنی بر حقیقت مشاهدات باشد ندتها ابتکار فکر که سبب تأثیر شعر در خواننده و شنونده میشود. دوم اینکه مضامین شعر باید نسبت با فکر و مشاهدات مردم تازه و نادر باشد که موجب شگفتی گردد و الا فرقی بین صحبت معمولی و شعر نخواهد بود. سوم مضامین و خیالات شاعر در لباس الفاظ خوب و متناسب ظاهر شود و الا مضمون هر چه خوب و بکر باشد اگر بالفاظ ساده بیان شود از

دائرة شاعری بیرون و بی اثر است • چهارم هنگام سرودن شعر باید دردل خود شاعر جوش و ولوله مضمون شعر موجود باشد و در غیر این صورت تأثیر شعر کمتر است • این چهار رکن شاعری در اشعار شیخ سعدی دیده میشود و در اشعار دیگران جمع بودن هر چهار رکن نادر است • در کلام بعضی از شعرا ممکن است جمع باشد ولی چون کلام آنان محدود است و از یک صنف سخن تجاوز نمیکند مثل غزلیات خواجه حافظ نمیتوانیم سخن آنان را هم پایه شیخ قرار دهیم • مزیت دیگر شیخ بر سایر شعرا اینست که نظم و نثر هر دو را آفریننده است و شاعران دیگر در ایران گذشته هیچکدام در نثر و نظم هر دو قادر و ماهر نبوده اند که جمهور مردم آنرا قبول کنند • »

درباره سعدی^(۱)

عقیده پروفیسور شبلی نعمانی نویسنده و دانشمند بزرگ ہندی

بزرگترین و بالاترین امتیاز شیخ در شعر و سخن همانا
حریت فکر و آزادی قلم است تنها یک بیت شیخ کفہ اش
بر ہمہ آثار دیگران می چربد. شیخ ابوالآباء غزل می باشد.

این استاد دانشمند عقیدہ و اعتقاد خود را درباره شیخ در ضمن توضیح احوال و تشریح
افکار او در تاریخ شعر العجم خود بمناسباتی اظہار میدارد کہ عیناً نقل میکنیم:

۱- در صفحہ ۴۲ و ۴۳ کتاب نامبرده میگوید: «بزرگترین امتیاز شیخ در شعر
و سخن همانا حریت فکر و آزادی قلم است» و استشہاد نموده کہ قصائدی در مدح انکیانو
گفته لیکن در ہر قصیدہ بانہایت شہادت و دلیری باو نصیحت دادہ است و صاف و صریح می
گوید: «ہر کہ دندان طمع را کشید از احدی ترس و و اہمہ ندارد»

سعدیا چندان کہ میدانی بگوی حق نشاید گفتن الا آشکار
ہر کہ را خوف و طمع در کار نیست از ختا با کش نباشد وز تثار
و در قصیدہ دیگر چنین میگوید:

۱ - نقل از کتاب شعر العجم تالیف پروفیسور شبلی نعمانی ترجمہ آقای سید محمد تقی
فخر داعی کیلانی .

حرامش باد ملك پادشاهی كه پيشش مدح گویند از قفا ذم
 جهان سالار عادل انكیانو سپهدار عراق و ترك و دیلم
 چنین پند از پدر نشنیده باشی الا گر هوشیاری بشنو از عم
 نه هر کس حق تواند گفت گستاخ سخن ملکی است سعدی را مسلم
 و در بوستان گفته :

دلیر آمدی سعدیا در سخن چو تیغت بدست است فتیحی بکن
 بگو آنچه دانی که حق گفته به نه رشوت ستانی و نه رشوه ده

۲- در صفحه ۶۷ شعر العجم میگوید:

«شاعری شیخ عموماً لبریز از جذبات است اودست بهربك از اقسام شعر که زده و در آن طبع آزمائی نموده روی تقلید یا از نظر رسم و رواج عصر نبوده و میداند که عنصر اصلی شعر و شاعری احساسات و جذبات است ولذا هنگامی سخن میگوید که در دلش جذبه‌ئی پیدا میشود. غزل تا آنوقت صرف مداحی معشوق بود شیخ جذبات اصلی عشق را در آن بیان کرده است. کسانی که او برای آنها مرثیه گفته‌اند نهائی هستند که از مرگشان باو سخت صدمه رسیده و نیز مضامین و مسائل اخلاقی را وقتی بیان میکنند که از پیش آمدن يك واقعه مؤثری متأثر گردیده است.»

تم می‌بلرزد چو یاد آورم مناجات شوریده‌ئی در حرم
 یکی روز بر بنده‌ئی دل بسوخت که میگفت و فرماندهش می‌فروخت
 مرا رقتی در دل آمد بر این که پاك است و خرم بهشت برین
 در آن جای پاكن امیدوار گل آلوده معصیت را چه کار

۳- در صفحه ۷۷ میگوید :

«مرثیه بطور عام تا آنوقت برای افراد و اشخاص گفته میشد اما ساختن مرثیه برای

قوم یا مملکت هیچ معمول نبود و شیخ اول کسی است که از طبع او مرثیه قومی و ملکی تراوش شده است. خلافت عباسیان در آنوقت گو اینکه جز نام چیزی نبود ولی باز يك یادگار پانصدساله اسلام شمرده شده و بغداد مرکز عالم اسلام بوده است و از این رو بر بادی آن بر بادی قوم و تباهی اسلام بوده است و روی این اصل شیخ مرثیه‌ئی برای خلیفه و بغداد و سلطنت گفته که از هر شعر آن میتوان فهمید که با چه حال تأثیری آنرا گفته است.

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین

بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین

ای محمد گر قیامت سر برون آری ز خاک

سر برون آر و قیامت در میان خلق بین

نازنینان حرم را موج خون بی دریغ

ز استان بگذشت و ما را خون دل از آستین

دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام

قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته

هم بران جائی که سلطانان نهادندی جبین

باش تا فردا به بینی روز داد و رستخیز

کز لحد با زخم خون آلود بر خیزد دفین

۴- در ذیل صفحه ۵۸ میگوید:

«او گرچه فلسفه اخلاق را بروش شاعرانه نوشته لیکن در بیان مسائل اخلاق دلائل

بس لطیف و دقیق و باریکی بیان نموده که در کتابهای فلسفه اخلاق نیز نمیتوان نظیر آنرا

پدست آورد مفاسد و معایب کبر و حسد و غیبت و غیر آن از خباثت نفسانی در تمام کتب ذکر

شده لیکن شیخ علاوه بر همه آنها نکاتی گوش زد میکند که قابل بسی ملاحظه میباشد مثلاً در مذمت بد گوئی چنین گفته :

بد اندر حق مردم نیک و بد مگوای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی و گر نیک مرد است بدمیکنی.

۵- در صفحه ۶۲ میگوید:

«انتهای قوه تخیل شیخ را که تا کجا و چه اندازه است از این حکایات فرضی میتوان فهمید که تماماً مولود تخیل او بوده و همان قوه است که آنها را مجموعه‌ئی از واقعیت و حسن استدلال قرار داده است» و استشهاد میکند به حکایات:

یکی قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریا است من کیستم گر اوهست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار که شد نامور لوء لوء شاهوار

یا :

گلی خوش بوی در حما هروزی رسید از دست مجبوبی بدستم
وامثال آن و بالاخره نتیجه میگیرد و میگوید:

« پایه مهارت و استادی شیخ را باید در پیرایه اداء و طرز بیان اوج جستجو کرد چه زیاده از این کسی نتوانسته در این باب اظهار نظر کند که برای مؤثر کردن يك مضمون کدام وجه طریقه‌ئی بهتر و بالاتر از همه است ، معانی و مضامینی را که او برشته نظم کشیده بقدری خوب و قشنگ آنها را بیان نموده است که نظیر آنرا در کلام متقدمین و متأخرین هیچ نمیشود پیدا نمود و نتیجه همین است که هزاران کتاب در اخلاق نوشته شده که از جمله بطریمخزن الاسرار نظامی تنها ۶۵ مثنوی نگارش یافته و تمام آنها هم در تصوف و اخلاق

میباشد ولی در مقابل گلستان و بوستان هیچکدام نتوانستند فروغ پیدا کنند، از جمله موضوع تنقیص از ثروت و حکومت موضوعی است که شعرا در اطراف آن قلم فرسائی نموده و هزاران بار آنرا در پیرایه‌های مختلف بیان نموده‌اند لیکن تنها يك بیت شیخ کف‌اش بر همه آنها می‌چربد.»

واستشهاد نموده :

خبر ده بدرویش سلطان پرست که سلطان ز درویش مسکین تراست
نگهبانی ملک و دولت بلاست گدا پادشاهست و نامش گدا است
بخسبند خوش روستائی و جفت بدوقی که سلطان در ایوان نخفت
«ما برای خوف از اطناب بهمین چند مثال قناعت کرده و در خاتمه می‌گوئیم عموماً موضوعاتی را که شیخ بیان نموده شما هر يك را بایان سایر شعرا و نویسندگان در آن موضوع مقایسه کنید آنوقت معلوم میشود که شیخ را چه مزیت و رجحانی حاصل است.

۵- در موضوع غزل سرائی شیخ چنین میگوید:

و چند مثال دیگر که می‌آورد و توضیح میدهد و در پایان ترضیحات میگوید :

«این مطلب بطور عموم مسلم است که شیخ ابوالآباء غزل میباشد قدا سراسر غزل نمیگفتند در ابتدا قصائد بطرز عرب تشبیهی که میگفتند همان غزل آن دوره بوده است متأخرین قدا مثل انوری، ظهیر و غیره غزل‌هایی خارج از قصیده سروده‌اند اما در آنها هیچگونه اثر هیچ نوع خیال بافی و نکته آفرینی وجود نداشت، شعرائی که قبل از زمان شیخ آمده‌اند زخم خورده عشق نبودند، در میان آنها حتی بعضی بوئی از عشق بمشامشان نرسیده، در دوره شیخ احساسات و جذبات شجاعانه قوم فنا شده لذا امیدیکه از حیات و زندگی باقی مانده همین عشق و عاشقی بوده و از حسن اتفاق در شیخ این جذبه و احساس فطری بوده است و چون در تمامی عمر از هر نوع علایق دنیوی آزاد مانده لذا حرارت و جوشی که در سینه داشت مشتعل

مانده و در حقیقت شعله‌های همین آتش است که از زبان او بیرون می‌آید او صدمات جان‌گداز
 جور و ستم و بی‌مهری و بیوفائی معشوقان را تحمل نموده و سینه‌اش آتشکده درد و سوز و گداز
 است.»

و باین ابیات از غزلیات شیخ استشهاد نموده :

خبر ما برسانید بمرغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتاده است

یا

درسوخته پنهان نتوان داشتن آتش ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد

یا

حدیث عشق چه داند کسی که در همه عمر

بسر نکوفته باشد در سرائی را

یا

سعدیا اینهمه فریاد تو بی چیزی نیست آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

و در این باب اضافه میکند و میگوید:

« يك سبب عمده حسن قبول غزلیات شیخ آنستکه خیالات و خاطراتی را که بیان
 میکند عموماً همان خیالات و خاطراتی است که در دل عشاق و مردمان هوس پیشه و هوسران
 پیدا میشود و بنا بر این مردمی که دارای این مشرب و ذوق و اسیر عشق ماهر و یانند و قتیکه
 باین اشعار میرسند چنین بنظرشان میرسد که یکی عین خاطرات و خیالات آنها را دارد بآنها
 تحویل میدهد و بطریق مؤثر و دلنشین هم بآنها خاطر نشان میکند که از خود آنها این کار
 ساخته نبوده است مثلاً در ملامت از عشق و عاشقی عموماً این خیال در دل عاشق پدید می‌آید
 که آن بدعت تازه‌ئی نیست که او گذاشته باشد بلکه مبتلا به عامه است و همه گرفتار این دامند،
 چگونه ممکن است کسی صورت قشنگی را ببیند و ربوده نشود، حال تماشا کنید که او این

خیال را چقدر صاف و روشن و نیز برجسته بیان میکند.

و مثال می‌آورد :

عشق بازی نه من اول بجهان آوردم یا گناهی است که اول من مسکین کردم

☆

گر کند میل بخوبان دل من خورده بگیر

این گناهی است که در شهر شما نیز کنند

☆

دوستان منع کنندم که چرا دل بتو دادم باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی

☆

حدیث عشق اگر گوئی گناه است گنه اول ز حوا بود و آدم

جای دیگر میگوید (صفحه ۷۰-۷۱) :

«شیخ اول کسی است که پرده از روی کار زهاد و وعاظ برداشته و قلعه ترویر و سالوس و ریاضاتهای دقیق و باریک را کاملاً گشوده است. راست است، که خیام در رباعیات خودش در این موضوع داد سخن داده اما نه مثل شیخ که بکلی پرده از روی کار آنان برداشته تمام مکنونات و اسرارشان را بی پرده و در الفاظی صاف و صریح فاش و برملا ساخته و نکته‌ئی در این باب فروگذار نکرده است.»

و این شعر را مثال می‌آورد :

محتسب در قفای رندانست غافل از صوفیان شاهد باز

و اضافه میکند: «گرچه خواجه حافظ در این معنی شهرتی بسزایافته ولی باید دانست

که بنیاد آنرا شیخ نهاده و راه را او برای آیندگان صاف و هموار کرده است.»

و بنظریه خود در این زمینه می‌افزاید و میگوید (صفحه ۷۲) : بعد از شیخ اگر چه

غزل رونقی بسزا پیدانموده خاصه خواجه حافظ این کاخ را بقدری مرتفع ساخت که طایر خیال هم نتوانسته تا کنون بآن برسد لیکن اگر بغور ملاحظه شود پایدهای اصلی اکثر مضامین و طرز فکر را شیخ گذارده بود.»

شاهد مثال :

سعدی	حافظ
ای بلبل اگر نالی من باتو هم آوازم	بنال بلبل اگر با منت سرباری است
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی	که ماد و عاشق زاریم و کارمازاری است

سعدی	حافظ
فریاد دوستان همه از دست دشمن است	من از بیگانگان هرگز تنالم
فریاد سعدی از دل نا مهربان دوست	که بامن هر چه کرد آن آشنا کرد

سعدی	حافظ
شبی و جمعی و گوینده‌ئی و زیبائی	دو یار زیرك و از بادۀ کهن دومی
ندارم از همه عالم جز این تمنائی	فراغتی و کتابی و گوشۀ چمنی
	من این مقام بدینا و آخرت ندهم
	اگر چه دریم افتند خلق انجمنی

با آنکه خواجه مضمون را از شیخ گرفته معذلك مضمونی را که شیخ در يك بیت کامل عیار تحویل داده خواجه ناگزیر مضمون را در دوبیت تمام کرده است و این خود مؤید نظریه فوسور شبلی نعمانی است که در بالا یادآوری نمود.

تعریف آثار شیخ

از زبان گویای چند تن شاعران معاصر

درباره توصیف آثار شیخ بسیاری از شاعران و گویندگان توانا هنر نمائی و طبع آزمائیها کرده‌اند که هر يك در جای خود شاهکار بشمار میرود ولی افسوس که این مقدمه گنجایش درج آنها را ندارد. ناگزیر بنقل چند اثر ارزنده که از گویندگان ارجمند معاصر در دسترس نگارنده بود قناعت میشود.

تضمین غزل شیخ

اثر طبع بزرگترین شاعر معاصر استاد ملک الشعراء بهار

سعدیا چون تو کجا نادره گفتاری هست
یا پوشیرین سخت نخل شکر باری هست
یا چوبستان و گلستان تو گلزاری هست
هیچم از نیست تمنای توام باری هست

« مشنوی دوست که غیر از تو مرا کاری هست »

« یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست »

لطف گفتار تو شد دام ره مرغ هوس
بهوس بال زد و گشت گرفتار قفس
پای بند تو ندارد سر دمسازی کس
موسی اینجا بنهد رخت بامید قفس

« بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس »

« که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست »

بی گلستان تو در دست بجز خاری نیست
به ز گفتار تو، بی شایبه، گفتاری نیست
فارغ از جلوه حسنت در و دیواری نیست
ای که در دار ادب غیر تو دیاری نیست

« گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست »

« در و دیوار گواهی بدهد کاری هست »

دل ز باغ سخنت ورد کرامت بوید
پیرو مسلک تو راه سلامت پوید
دولت نام تو حاشا که سلامت جوید
کاب گفتار تو دامن قیامت شوید

« هر که عییم کند از عشق و ملامت گوید »

« تا ندیده است ترا برمنش انکاری هست »

روز نبود که بوصف تو سخن سر نکنم
شب نباشد که ثنای تو مکرر نکنم
منکر فضل ترا نهی زمینگر نکنم
نزد اعمی صفت مهر منور نکنم

« صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم »

« همه دانند که در صحبت گل خاری هست »

هر که را عشق نباشد نتوان زنده شمرد

و آنکه جانش ز محبت اثری یافت نمرد

تربت پارس چو جان جسم تو در سینه فشرد

لیک در خاک وطن آتش عشقت نفسرد

« باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد »

« آب هر طیب که در کلبه عطاری هست »

سعدیا نیست بکشانه دل غیر تو کس

تا نفس هست بیاد تو بر آریم نفس

ما بجز حشمت و جاه تو نداریم هوس

ای دم گرم تو آتش زده در نا کس و کس

« نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس »

« که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست »

کام جان پر شکر از شعر چو قند تو بود

بیت معمور ادب طبع بلند تو بود

زنده خان بشر از حکمت و پند تو بود

سعدیا کردن جانها بکمند تو بود

« من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود »

« سروجان را نتوان گفت که مقداری هست »

راستی دفتر سعدی بگلستان ماند
 طیباتش بگل ولاله وریحان ماند
 اوست پیغمبر و آن نامه بفرقان ماند
 وانکه او را کند انکار بشیطان ماند

«عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند»

«داستانی است که بر هر سر بازاری هست»

تهران - خرداد ۱۳۱۶

م - بهار

سعدی

آثار سعدی از نظر گوینده توانا و شاعر قادر آقای صادق سرمد

گرچه گوینده در اقلیم سخن بیشمار است
«همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است»
همه گویند ولی در نظر اهل سخن
ای بسا گفته که ناگفتن از آن خوبتر است
ای بسا گفته که ارزنده يك خواندن نیست
وز پس خواندن درماندن وی صد اگر است (۱)
همه گویند و نویسند و گذارند و روند
ولی از گفته و گوینده جهان بیخبر است
سعدی آمد بجهان و بجهان باز گذاشت
آنچه منظور دل مردم صاحب نظر است

۱- با نظر مخالف اشاره بقول بیهقی است که میگوید هیچ نوشته ای نیست بیکبار خواندن نیرزد.

همه گفتند و نوشتند و هم او گفت و نوشت

زین، همه ماند. ولی ز آنهمه هیچ و هدر است

☆

سفری چند باقصای جهان کرد که مرد

سفر آغازد اگر طالب جاه و خطر است

حکمت آموخت ز وضع امم و سیر بلاد

نامه‌اش ز آن، همه تحقیق بلاد و سیر است

عبرت اندوخت ز سیر فلک و دور زمان

دقترش، ز آن، همه گنجینه پند و عبرت است

توشه‌ها بست ز هر گوشه و از هر خرمن

خوشه‌ها یافت که این شیوه هر ره سپر است

در نظامیه نظام ادب آموخت چنانک

نظم او ماند و «نظامیه» زیر و زبر است

باز آورد بشیراز ره آورد سفر

که ره آورد سفر قسمت اهل حضر است

☆

شبی از عمر بر ایام سلف خورد اسف

که تلف گشت همه عمر و جهان در گذر است

چون نظر کرد بسی دید نمانده است کسی

همه رفتند و شب از نیمه گذشت و سحر است

مصلحت دید که دامن کشد از صحبت خلق

کنج عزات بگزیند که به از کنج زراست

گفت دفتر همه ز اقوال پریشان شویم
 که پریشان نتوان گفت که وقت سفر است
 بر گک عیش خوشی از پیش فرستم سوی گور
 که کس از پس نفرستد که پدر یا پسر است
 یکی از جمله انیسان و جلیسان قدیم
 گفتش این عهد چه عهدی است که نامعتبر است
 خود تو گفتی که زبان در دهن مرد سخن
 چون کلیدیست که مفتاح کنوز گهر است
 ذوالفقار علی (ع) و تیغ زبان سعدی
 نسزد گر به نیام است که ناهش سمر است
 حیف از شیخ اجل است که در حال حیات
 دم فروبندد و گوید که اجل منتظر است
 این سخن در دل سعدی اثری کرد کز آن
 اثری خواست که عالم بر آن بی اثر است
 بوستانبان سخن طرح گلستانی ریخت
 که گل و سبزه آن تا بابد سبز و تر است
 لطمه بر عیش ربیعش نزند طیش خریف
 گر بهار است و خزانست گلش بارور است
 منشآت قلم او همه چون کاغذ زر
 قصب الحیب حدیثش همه چون نیشکر است
 طیباتش چو بدایع همه نغز است و بدیع
 که بهر بیتش صدها صنم سیمر است

بوستانش چو گلستانی وز فرط ثمار
 باغ فردوس مگو کان براین بی ثمر است
 روی گیتی همه با « تیغ بلاغت » بگرفت
 نه بشمشیر، که این معنی فتح و ظفر است
 هفتصد سال فزون ریزه خور خوان ویند
 هر چه گوینده فحل است و سخنگوی نراست
 هفتصد سال فزون است که از مکتب اوست
 هر کس از پیر و جوان نثری و نظمی زبر است
 نیست پیغمبر اگر سعدی بی هیچ سخن
 سخنش حجتی از دعوت پیغامبر است
 سخنش درس حیوة است و حیاتش بسخن
 شاهد چشمه حیوان و حیات خضر است



سعدی آمد بجهان وز جهان رفت برون
 بجهان است و تو گوئی ز جهان زنده تر است
 خود جهان چیست بجز جلوۀ آثار هنر
 که جهان زنده با آثار جمیل هنر است
 اگر آثار هنر بازستانی ز جهان
 همه هیچ است جهان گر همه کان درر است
 گر بدربیا نگری ورنگری کشتی نوح
 کز هنرمندی نچار نجات بشر است

وربگردون نگری درنگری طیر بشر
 که بشر در طیران بیمدد بال و پر است
 و ر بشهر آئی و در کاخ شهان درنگری
 هرچه بیننی ز هنر بیننی ، گر بام و در است
 فکر معمار برافراشته ایوان بلند
 کلک نقاش زده است آنچه برایوان صوراست
 تخت اگر هست نشسته است بر آن تاج هنر
 تاج اگر هست ز اقبال هنر زیب سر است
 هنرآموز و ثمر بخش که در باغ وجود
 هر که بی هیچ هنرشد شجر بی ثمر است

☆

تا بدائی ز هنرها و ز ارباب هنر
 خود چه والاتر و بالاتر اندر شمر است
 شعر ، البته که از هرچه هنر ، والاتر
 شاعر ، البته که از هرچه هنرمندسر است
 گر هنرهای جهان جمله زبان باز کنند
 شعر از هرچه زباندار زباندارتر است
 « هنر ناطق » شعر است و هنرهای دیگر
 همه خاموش و زبان بسته و کوراست و کراست
 گر بر این قاعده نقاش خط شبهه کشد
 که زبان هنر من نظر است و بصر است

از منش گوی، که بر بی‌بصران وصف هنر
کار شعر است که این‌خود هنر اندر هنر است
شعر اگر سهل و روان است و سخن ساده مگیر
که در این نظم روان جان سخن‌گوی دراست
دل‌نشین شد سخن شاعر از این‌رو که سخن
قطعه‌ای از کبد شاعر خونین جگر است



ملاحظه شخصیت شیخ و آثارش خصوصاً بلند همتی و آزادگی او
در قصیده جناب آقای دکتر کاسمی استاد دانشگاه

سعدی جهان گرفت و بتیغ زبان گرفت	آری جهان بتیغ زبان میتوان گرفت
بگرفت با توان سخن آنچه پادشاه	با تیغ تیز و لشکر گیتی ستان گرفت
نظمش باتفاق فصاحت زمین گشود	نثرش باعتبار بلاغت زمان گرفت
روی زمین و دور زمان را بنظم و نثر	پیرانه سر بقوت طبع جوان گرفت
اقلیم پارس بر سخنش تنگ بود از آن	سر از هرات برزد و هندوستان گرفت
چند از هرات و هند که این فتنه زمان	باجادوی سخن همه ملک جهان گرفت
ز آن می که دست ساقی طبعش بجام ریخت	شد جان شعر زنده تن نثر جان گرفت
بازو گشود و بست لب از لاف و یکتنه	ملک سخنوری ز کران تا کران گرفت
کلکش ز بس ستاره بر افشاند بر ورق	آتش ز اشک در جگر کهکشان گرفت
مضمون بکر را چو گهر در سخن نشانند	معنای نغز را چو شکر در بیان گرفت
استاد خواند نثرش و نعم البیان سرود	دانا شنید نظمش و رطب اللسان گرفت
نثرش هزار طعنه بسحر حلال زد	نظمش هزار نکته بر آب روان گرفت
گه بوستان گشود وز اثمار گونه گون	اصحاب را بخوان کرم میهمان گرفت

که گلستان نمود و زازهار رنگ رنگ
 گهشان بکف ز لاله تر جام می نهاد
 گهشان بجیب و دامن آکند ضیمران
 ذکر جمیل او چو در افواه اوقات
 صیط کلام او به بسیط زمین شتافت
 آمد برقص قائل و سامع بهر کجا
 آنجا که اوفکند سخن در حدیث عشق
 آنجا که لب گشود در ابواب موعظت
 گوی فصاحت از همه گویندگان ربود
 گویا شد از دهان بلاغت زبان فضل
 در سهل و ممتنع بغزل پایه سخن
 سرمایه باخت هر که ببازار شاعری
 بودش قبیلده گرچه همه عالمان دین
 از نام او گرفت شرف دودمان فضل
 جاوید ماند نام اتابک بشعر وی
 مدح کسی نگفت بجز در طریق وعظ
 ندکرسی فلك را ز اندیشه بلند
 نام و نشان شعر بد و بود و بعد از او
 از طبع آتشین وی اندر جهان خاک
 دور سخن تمام بدو گشت در زمان

احباب را بیزم طرب در میان گرفت
 گهشان بسر زشاخ سمن سایبان گرفت
 گهشان زپای تا سر در ارغوان گرفت
 هر کس شنید همچو شکر در دهان گرفت
 چون نقش زر بسکه دلها مکن گرفت
 کان خوش سخن بقول و غزل داستان گرفت
 مانند شمع سوز دلش در زبان گرفت
 بر نفس سرکش از سر حکمت عنان گرفت
 هر جا که او کمیت سخن زیران گرفت
 آنجا که عشق را زغزل ترجمان گرفت
 برتر ز فکر و وهم و قیاس و گمان گرفت
 آنجا که او گشود دکانی دکان گرفت
 او دین بدل بداد و پی عاشقان گرفت
 او قدر و اعتبار نه از دودمان گرفت
 هر چند مرگ جان زن این و آن گرفت
 اینست هما که چشم طمع زاستخوان گفت
 از زیر پای شاه قزل ارسلان گرفت
 هر کس که نام جست ز شعرش نشان گرفت
 «خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت»
 ز آن روی نام سعدی آخر زمان گرفت

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۳۱

دکتر نصره الله کاسمی

شیخ بزرگوار از نظر استاد سخن حسین مسرور

سعدی

مباد حادثه را ره بچهار ارکانش	دیار فارس که سر سبز باد سامانش
گهی بنازد بر حافظ غزل خوانش	گهی ببالد بر کورش سلحورش
گهی نشیند «صدرا» بصدر ایوانش	گهی بر آید دارا باوج اورنگش
که ارمغان سفر بود مصر و سودانش	ز برق نیزه مردان پارس همت خواه
هنوز گوش نواز است چنگک عرفانش	هنوز دیده فریب است نقش اسطخرش
که پادشاه سخن خفته در شبستانش	نشان عشق ز آرامگاه سعدی پرس
خدای شعر و فضیلت بعرض فرمانش	امیر نثر و بلاغت بملك جاویدش
که پر صداست هنوز آسمان زایوانش	چنان بساز سخن نغمه غزل بر بست
چکامه گوی و نواخوان هزار دستانش	ببوستان و گلستان خرام تا بینش
نبرده باد فنا بر گی از گلستانش	گذشته پر چمنش هفتصد خزان و هنوز
هنوز هر چه بچینی گل است و ریحانش	بمان که بینش تا هفتصد بهار دگر

نه تشنه کامی از روزگار مردادش
 کلاه گوشه ایران بافتاب رسید
 سلام کن چو بآن بارگاه انرسی
 سپس ز گفته «مسرور» این ترانه نغز

نه زرد روئی از سورت زمستانش
 چو این سهیل شرف سرزد از گریه بان
 که در جواب خوشامدستانی از جانش
 بخوان و همت عشقی طلب ز دربان

سعدی

شیخ در آئینه طبع بلند آقای ادیب برومند

سخن بنزد گرانمایه مردم هشیار	عطیه ایست شکوهنده و گرانقدار
به پیشگاه خردمند مرد دریا دل	سخن عزیزتر آمد ز گوهر شهوار
سخن مروج علم است و پاسدار فنون	سخن منادی فضل است وهادی افکار
سخن سفینه جانراست بادبان امید	سخن دفینه دلراست گوهر اسرار
سخن عطیه والای عالم بالاست	که گشت بهره انسان زدرگه دادار
سخن بماند و گنجینه کمال از مرد	نه مخزن گهر و گنج و درهم و دینار
ببحر فکر، سخنور چوغوطه ور گردد	بسا لالی رخشان که آورد بکنار
بیکدقیقه که شاعر شود دقیق بفکر	رسد دقایق طبع و خیال او بهزار
نمیرد آنکه ز کلکش بجای ماند اثر	که جاودانه همی زنده داردش آثار
بویژه سعدی شیرازی، آنکه درنه چرخ	نتافت اختر سعدی چنو بهیچ دیار
بزرگ شاعر گیتی، مدار و قطب سخن	که هست زنده جاوید و شهره در اقطار
بلند پایه سخن آفرین گردون فر	که گشت گفته او ورد ثابت و سیار

همان خجسته سیرشاعر فضیلت کش
 همان سخنور کامل که در دیار ادب
 همانکه با سخن نغز در مسیر حیات
 سپهر مرتبه گوینده ای که نیک افتاد
 ببحر فضل شد او ناخدای شعر وهنوز
 چو در قلمرو شعر است شاه کیوان قدر
 بشهر علم برافراشت رایت تسخیر
 ز لطف طبع بیاراست باغ فضل از گل
 ز شعر نغز، بجان داد قوت راحت بخش
 بباع طبع چه پرورده؟ گونه گون ریحان
 بیان او همه خاطر نواز و شور انگیز
 بیان او چه بیانی لطیف و شہد آمیز
 بیان اوست گهربارتر ز ابر مطیر
 لطافت سخنش فی المثل چو دیمه روم
 ز نظم اوست نظام بلاغت تقریر
 بکلك وطبع هموداد مایه ای افزون
 هموست رهبر مردم که شعر و حکمت او
 بسیر منزل عرفان و طی راه ادب
 ز عشق پاک و رموز حیات و سیر وسلوک
 کند ستایش افعال نیک و خیر اندوز
 کشید نقش هدایت بلوح خاطر خلق

که پیکر هنر از شعر او گرفت شعار
 نشد پدید بشیرین زبانش دیار
 ز لوح خاطر غمدید کان سترد غبار
 طنین شهرت او زیر گنبد دوار
 و راست کشتی رحمت، سفینه اشعار
 عطاردش بمثل هست کاتب دربار
 براه فضل برانگیخت، مرکب رهوار
 ز حسن خلق بپیراست شاخ علم ازخار
 بفکر بکر، ز دل بردانده و تیمار
 ز شاخ فکر چه آورده؟ رنك رنك اثمار
 کلام او همه راحت فزای و بهجت یار
 کلام او چه کلامی بدیع و شکر بار
 کلام اوست دل انگیزتر ز باد بهار
 شمامه قلمش بی گمان چو مشک تثار
 ز شعر اوست شعار فصاحت گفتار
 ز نشر و نظم هموریخت پایه ای ستوار
 ز خواب جهل کند جمله خفتگان بیدار
 قوافل بشری راست کار و انسالار
 هزار نکته بیان میکند بیک طومار
 کند نکوهش افعال زشت و ناهنجار
 ز نوک خامه مشکین و کلك افسون کار

گرفت توشه عقبی بسایه توحید
 بسروران و سلاطین و سرکشان آه و خت
 درود باد بآن شاعر سلیم الطبع
 بود کنو ز فصاحت بنظم او مکنون
 فروزش سخنش چون به تیه ظلمت، نور
 (قصائدش) چو غزل گرمتر ز بوسه عشق
 چو بادیه سکر دهد گفته اش ولی صدشکر
 سرود بس غزل نغز و قطعه پر شور
 لطافت (غزلش) فی المثل چو چشم غزال
 نشاط خیز و مصفا چو بزمگاه چمن
 (نصایحش) همه قلب انام را جاذب
 چگویمت ز (گلستان) او که هرورقش
 خزان دهر نیابد (ببوستانش) راه
 (بطبیاتش) اگر روی آوری بینی
 بدهر زنده بود با مرور سال و زمان
 هر آنکه رفت بچنگش ز صفدران سخن
 بهر زبان که در آمد معانی سخنش
 بهفت قرن که رفت از زمان او امروز



زمهر احمد مختار (س) و حیدر کرار
 ز تازیانه گفتار، شیوه رفتار
 که شعر اوست شفا بخش خاطر بیمار
 شود رموز بلاغت ز نثر او اظهار
 گزارش قلمش، چون بماه بهمن، نار
 (لطائفش) بمثل نرمتر ز گونه یار
 که نیست مستی او هم معنان رنج خمار
 بحکم ذوق سلیم و قریحه سرشار
 ظرافت (مثلش) بی بدل چو روی نگار
 سرور بخش و فرح زار چو دامن کهسار
 (بدایعش) همه نقد کلام را معیار
 بود ز لطف و صفا، رشک صفحه گلزار
 که پایدار زید چون گل همیشه بهار
 که مشکبوی تر آمد ز طبله عطار
 بفخر شهره بود در توالی اعصار
 بحربه دست نیازیده جست راه فرار
 جهانیان همه قول ورا پذیرفتار
 کند زمانه بپاینده بودنش اقرار

بسا بروج مشید بماه بر شده بود
 بسا ولایت آباد و کشور معمور

که جمله مجو شد اندر تحول ادوار
 که شد خراب و تهی گشت ز آدمی ناچار

بسا منابع ثروت که روزگارش زود
 بیامدند و برفتند و هیچ ننهادند
 چو کرم پيله تنیدند تار علقه بدهر
 ز سنگ خاره برافراشتند کاخ شکوه
 ز زر سرخ نجستند جز سیه کاری
 ندنام ماند از آنان نه یادگار جمیل
 ولی ز گفته سعدی بسا گهر باقی است
 بهر که بنگری از خاص و عام و پیرو جوان
 بسا کسا که در آئینه کلامش دید
 بسا کسا که بمحنت سرای دهر، زدود
 حالات سخنش بیشتر شود محسوس
 خوشا بخطئه فرخنده اختر شیراز
 درود باد بر آنمهد علم و خانه فضل
 از آنسبب که درویافت پرورش، سعدی
 بخاک تیره مبدل نمود زر عیار
 بسا توانگر و شاه و اتابک و سردار
 ولیک کرم لحد خورد پودشان با تار
 ولیک آخرشان خوار گشت، سنک مزار
 بخاک تیره نبردند غیر نکبت و عار
 نه جام ماند از آنان نه چهره گلنار
 گرانها و گرانمایه و گرانمقدار
 ز شعر دلکش اویند جمله بر خوردار
 جمال عشق و عفاف و شمایل دلدار
 بصیقل سخنانش، ز لوح دل زنگار
 هر آنچه گفته او بیشتر شود تکرار
 خجسته منشأ آثار و مطلع انوار
 که زادگاه فحولست و آشیان کبار
 سزد که فخر کند بر ممالک و امصار

کنون بنام خدای سخن ز طبع (ادیب)

بر آستانه (سعدی) شد این چکامه نثار

خلاصه از مندرجات مجله اتحاد جماهیر شوروی در باره سعدی
شماره ۹۹ - سال ۱۹۵۸

« سعدی »

سعدی مدافع سرسخت عدالت اجتماعیست .

سعدی در آغاز قرن ۱۳ میلادی در شیراز بدنیا آمد در همان روز گاری که آشوب مغول آرامش گیتی را از میان برده بود . سعدی چون شوق کسب کمال داشت سفرهای بسیار کرد هنرها آموخت و تجربه‌ها بیاندوخت و مردی کامل و پخته شد و بزادگاهش بازگشت و گلستان و بوستانش را نوشت . گلستان دستوریست اخلاقی که به نثر نوشته شده و با ابیاتی از نظم مزین است . این کتاب، اثریست از اسناد بزرگی که حقایق را بخوبی درک کرده و دنیا را آنچنان که هست شناخته است .

سعدی مدافع سرسخت عدالت اجتماعیست . او هفت قرن پیش نکات و مطالب مهمی را استنباط کرده و بنویس و نظم در آورده که امروز هم زبان حال راهنمایان و رهبران بزرگ جهان است . انسان دوستی و مردم‌داری و عشق به بشریت کمال مطلوب سعدیست . برادری و مساوات را می‌ستاید و مردم عالم را بدوستی و مهربانی هدایت می‌کند .

نقل از شماره ۴ مجله پیام نوین چاپ تهران

فصل اول

بهترین نمونه نشر فارسی

آئین کشورداری « جواب رساله ملك آباقا »^(۱) در تربیت یکی از ملوک

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت .
بدانکه مالک رعیت را و صاحب ملک و دولت را لازم است از سیرت ملوک چندی دانستن
و در مهمات کار بستن ، طلب نیکنامی و امید نیک سرانجامی را .
اول آنکه ابتداء کارها بنام خدای تعالی کند ، و یاری از او خواهد ، و سخن اندیشیده
گوید ، و سر دل با هر کس در میان نهد ، و تواضع پیشه گیرد ، و روی از سخن ارباب مهمات
نگرداند ، و رعیت بر خود نیاز دارد ، و قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت فرو نگذارد ، و
با خصمی قوی در نیچد ، و بر ضعیف ستمکاری روا ندارد . اول نصیحت نزدیکان و پس آنگاه
ملامت دوران . ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدندست و عامیانرا گردن زدن . حاکمان
بر مثال سرند و رعیت بر مثال بدن و نادان سری باشد که بدن خود را بدندان خود پاره کند .
و باید که مردم خردمند پرورد و خدمتگاران قدیم را حق فراموش نکند ، و آثار بزرگان

۱ - نقل از یک نسخه قدیم از کلیات مرحوم فروغی صفحه ۳۴ . و آباقا خان فرزند
هلاکو و نواده چنگیز مغول و معاصر سعدی است .

پیش مجو نگرداند ، وبا دونان وبی هنران ننشیند و غم حال درویشان از آن بیشتر خورد که از آن خویش . عاملی که برای پادشاه توفیر از مال رعیت انگیزد خطا است که پادشاه بر رعیت از آن محتاج تر است که رعیت پادشاه ، که رعیت اگر پادشاه نیست و اگر هست همان رعیت است و پادشاه بی وجود رعیت هتصور نمیشود . گفتار پیران جهان دیده بشنود ، وبر اطفال و زنان وزیرستان ببخشاید ، وبازر گانان و مسافران را نگاهدارد ، وزیان زدگان را دستگیری کند ، و مردم بد را نیابت ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند ، وسخن صاحب غرض نشنود و تا بغور گناه نرسد عقوبت رواندارد ؛ وپنج روزه مهلت دنیا مغرور نشود .

جهان نماند و خرم روان آدمی که باز مانداز او در جهان بنیکی یاد
مثل حاکم بارعیت مثل چوپانست با گله ، اگر گله نگه ندارد مزد چوپانی حرام می ستاند . وحکایت پادشاهان پیشین بسیار می خواند تا ازسیرت نیکان خیر آموزد و از عاقبت بدان عبرت گیرد ، و در حال گذشتگان نظر کند و مردم ناآزموده را اعتماد نکند ، و کار بزرگ بخردان نفرماید وهیبت خود را نگاهدارد ، و مسخره و مطرب وبازیگر وامثال اینهارا همه وقتی بخود راه ندهد ، و نرد و شطرنج ودیگر ملاحی (۱) عادت نکند ، و بتیر و کمان و گوی زدن و بصید بسیار نرود و در دفع بدان تأخیر نکند ، و با دوست و دشمن نیکوئی کند که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود ، و از غدر و زهر ایمن ننشیند ، و از کمین غافل نباشد . و پیوسته چنان نشیند که گوئی دشمن بر در است که اگر ناگاه در آید ناساخته نباشد . و در زندان بهر وقتی نظر فرماید و کشتنی بکشد ورها کردنی رها کند . و گناه کوچک را بقدر آن مالش دهد و بیگناه را دست باز دارد ، وبی برگ را صدقات فرماید . و کسی را که بی جرمی از نظر

خود براند بیکبار محروم نگرداند . و مردم عزل دیده و سختی کشیده باز عمل فرماید که بجان بکوشند از بیم بی‌نوائی . و دوستان قوی دارد تادشمنان قوی نشوند ، و بادشمن قوی نستیزد . و همه حال بادوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند و همه رنجی بدشمن نرساند که وقتی دوست گردد . و رعیت نیازارد تا بر وز واقعه میل از او بجانب دشمن نکنند و در چشم غریبان بهیبت نشیند و با خواجه‌تاشان تکبر نکند (۱) ، و احترام گذشتگان و رفیقان و دوستان گذشته بکند ، و اهل و قرابت گاه گاه بنوازد ، و با آشنایان وفاداری کند . و مردم نامی را در بند گرامی دارد و کسان معتبر در خدمت ایشان بر گمارد . خود رای و سبکبار سروری را نشاید و دولت بر او نیاید . و پادشاهان را حکم ضرورتست در مصالح ملک و قاضیانرا در مصالح دین و گرنه ملک و دین خراب گردد . و چندان که تواند بدی نکند و اگر العیاذ بالله قضا رفت و خطا آمد بتدارك آن مشغول شود و بنیکی بکوشد و با اعتماد تدارك دلیری بر گناه نکند که هر گز درست با شکسته برابر نباشد و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کسی نه او گوید و بس . و پیش از آنکه سخن گوید اندیشه کند تا این سخن اگر دیگری گوید بپسندد پس آنگاه بگوید .

بدگوی مردم بدوستی نگیرد که با وی همان معاملت کند که بادیگران کرد . تا دفع دشمنان بمال و مدارا میشود جان در خطر ننهد که بهزیمت پشت دادن به از آنکه باشمشیر مشت زدن . اندازه کارها نگهدارد و دست سخاوت گشاده دارد . سر جمله پندها آنست که آنچه دست دهد بدهد .

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش چو حق بر تو پاشد تو با بنده پاش
اوقات عزیز خود را موزع کند بعضی بتدبیر ملک داری و مصالح دنیوی

آئین کشورداری ۲۷۸

و بعضی بلدات و خواب و قسمتی بطاعات و مناجات با حق مخصوص در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد و نیت خیر کند و از حق تعالی مدد توفیق خیر خواهد و اندرون خود باحق و خلق راست گرداند و خواب نکند تا حساب نفس خود نکند که آنروز از او چه صادر شده است تا اگر نیکی نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش کند و بر خود غرامتی نهد بخلاف آنکه کرده باشد و بنیکی بکوشد .

و اندازه کارها نگاهدارد . نیکمردی کند نه چندانکه بدان چیره گردند . و بخشندگی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود . خزینه نگاهدارد نه چندانکه حاشیت و لشکری سختی برند ، خشم گیرد نه چندانکه مردم از او متنفر شوند (۱)، و بازی کند نه چندانکه هیبتش برود . جائی که رود قوت از خدای تعالی خواهد و بزور خود کفایت نکند .

عهده ملک داری کاری عظیم است بیدار و هوشیار باید بودن و بلهو و طرب مشغول بودن همه وقتی نشاید .

بسا اهل دولت بیازی نشست که دولت بیازی برفتش ز دست

چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات بکار بندد و چون منتفع شود دعای خیر

دریغ ندارد و دست سخاوت گشاده دارد .

ز افشان چو دنیا بخواهی گذاشت که سعدی در افشانند اگر زرنداشت

انتخاب متصدیان امور دولت

درباریان .

جلیس خدمت پادشاهان کسانی سزاوار باشند عاقل . خوب روی . پا کدامن . بزرگزاده .
نیکنام . نیک سرانجام . جهان دیده . کار آزموده . تهرچه از او در وجود آید پسندیده کند .

☆

وزیران .

وزارت پادشاهان را کسی شاید که شفقت بردین پادشاه از آن بیشتر دارد که برمال
او . وحیف سلطان برعیت روا ندارد .

☆

تنویش کارهای بزرگ بمردم نا آزموده نکند که پشیمانی آرد .

☆

رای و تدبیر از پیر جهان دیده و جنگ از جوان جاهل .

☆

سایر زیردستان خدم را باید که نام و نسبت بدانند و بحق المعرفه بشناسد تادشمن و
جاسوس و فدائی را مجال مداخلت نماند .

☆

ارکان دولت و اعیان حضرت را باید که یکان یکان مشرف نهانی بر گمارد تانیک و
بد هر يك معلوم کند و تخیلی که رود پوشیده نماند .

☆

مردم سختی دیده عزالت کشیده را خدمت فرماید که در ضبط مال و حفظ امنیت بچان

آئین کشورداری ۲۸۰

بکوشند :

☆

عامل مردم آزار را عمل ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند .

☆

اهل قلم را از عمل بعمل و از جای بجای نقل فرماید هر يك چندی تا اگر تخلیضی رود پوشیده نماند .

☆

دو کس که بایکدیگر الفتی زیادت نداشته باشند در عمل انباز گرداند تا با خیانت یکدیگر نسازند .

چو گرگان پسندند بر هم گزند بر آساید اندر میان کوسپند

☆

گماشته پادشاه را واجبست رضای آفرید کار مقدم داشتن بر فرمان پادشاه . تا از قرب وی برخوردارى بیند.

☆

عامل مگر از خدای تعالی بترسد که امانت نگاه دارد والا بوجهی خیانت کند که پادشاه نداند .

☆

اعتماد کلی بر نو آمدگان مکنید .

☆

عملی بکسی ده که دستگاهی دارد و گر نه بجز سو گند حاصل نبینی .

خدمت کاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب مهیا دارد و خدمت در نخواهد که دعای سحر گاه به از خدمت در گاه.

آداب سخن گفتن

بدون ضرورت نباید سخن گفت .

گروهی حکما در حضرت کسری بمصاحبتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش . گفتندش که چرا در این بحث سخن نگوئی ؟ گفت حکیم دارو ندهد جز سقیم را پس چه بینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن روا نباشد و تحصیل مناسب رای حکیم نیست .



قطع کلام جایز نیست.

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هر گز کسی بجهل خویش اقرار نکرد است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند .



هر که در پیش سخن دیگران افتد تا پایۀ فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کنند.



نادان را به از خاموشی نیست و گرین مصلحت بدانستی نادان نبودی .



در سخن تأمل داشته باش .

سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی .



خاموشی بهتر است.

جوانی خردمند از فنون فضائل حظی داشت وافر و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشست زبانی سخن بستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که پرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم .



انتقاد لازم است .

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد .

گلستان

بخل و حسد

حسرت از بخل.

دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد دوم آنکه دانست و نکرد.
امان از بخیل .

زر از معدن بکان کنند بدو آید و از دست بخیل بجان کنند .

بی هنر چشم دیدن هنرمند را ندارد.

بی هنران مر هنرمند را نتوانند که بینند همچنان که سگان بازاری سگ صید را مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبش درافتد.

بیدادگری

بیدادگری سبب ویرانی است.

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکار گاه صیدی کباب کردند و نمک نبود غلامی

بروستا رفت تانمك حاصل كند . نوشيروان گفتمت نمك بقيمت بستان نه بقوت تا ده خراب
نشود گفتند از اين قدر چه خرابی خيزد گفت بنياد ظلم در جهان اول اندکی بوده است
هر که آمده است برو مزیدي کرده تا بدین غایت رسیده .



عاقبت بیدادگری .

غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزینه سلطان آباد کند بی خبر از
قول حکیمان که گفته اند هر که خدای را عزوجل بیازارد تادل مخلوقی بدست آرد خداوند
تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد .



یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود وجور و
اذیت آغاز نهاده تا بحدی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کبرت جورش راه غربت
گرفتند . چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان
زور آوردند .



خواب ظالم بهتر از بیداری است.

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضل تر است ؟ گفت
ترا خواب نیمروز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری .



زبان بیدادگری .

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد . گفت ای ملک بموجب خشمی که بر من
داری زیان خود می پسند که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید

ماند .



اندك اندك خیلی شود و قطره قطره سیلی یعنی آنانکه دست قوتی ندارند سنگ خورده نگه میدارند تابوقت فرصت دمار از دماغ ظالم بر آرند .



تلافی بیش از حد ظلم است.

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد ؟ یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بزجر و نفی . هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گرتوانی تو نیز دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام از حد در گذرد پس آنکه ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قبل خصم .

گلستان

تهی دست و توانگر

جدال سعدی بامدعی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و زم توانگران آغاز سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته

کریمان را بدست اندر دم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای بار توانگران دخل مسکینان اند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بارگران از

بهر راحت دیگران دست تناول بطعام آن‌گه برند که متعلقان و زیردستان بخورند فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران واقارب و جیران رسیده

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جز این دور کعت و آن هم بصدپیشانی

اگر قدرت جو داست و گر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و عاقلان دانند که قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیدا است که از معدۀ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر

شب پراکنده خسبد آن‌که پدید نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

یقین است که فراغت با فاقه نه پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هر گز این بدان کی ماند

خداوند مکنت بحق مشغول پراکنده روزی پراکنده دل

لاجرم عبادت اینان بقبول نزدیک که جمعند و حاضر، نه پریشان و پراکنده خاطر، اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت برداخته. عرب گوید: «اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاوره من لاجب» و همچنین در خبر است که: «الفقر سواد الوجه فی الدارین» گنتا نشیندی که پیغمبر علیه السلام گفت: «الفقر فخری» گفتیم خاموش که اشارت سید علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقة ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بیج ار مردی تسبیح هزار دانه در دست میج

درویش بيمعرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد (کاد الفقر ان یكون کفراً) و نمیشاید جز بوجود

نعمت برهنه پوشیدن یا دراستخلاص گرفتاری کوشیدن. اینای جنس مارا بمرتب ایشان که رساند وید علیا بید سفلی چه ماند؟ بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که: «اولئك لهم رزق معلوم» تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم

تشنگانرا نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب
(جواب) حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست برفت تیغ زبان بر کشید
واسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان
بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که و هم تصور کند که تریاقد یا کلید خزانه از زاق
مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشغول مال و نعمت و مقتتن جاه و ثروت که سخن نگویند
الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراحت فقر را به بی سروپائی منسوب کنند و علمارا بگدائی
معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و بعزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و
خود را بهتر از همه بینند و نه آن درس دارند که سر بکسی فرود آرند. بین خبر از قول حکیمان
که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی
درویش

گر بیهنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبر است
گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کریم گفت غلط گفتمی که بنده درمند چه فایده
چون ابر مدارند و نمی بارند و چشمه آفتابند و نمیتابند و بر مرکب استطاعت سوارانند و
نمیرانند. قدمی بهر خدا نهند و درمی بی هن وازی ندهند. مالی بمشقت فراهم آرند و بخت
نگهدارند و بحسرت بگذارند وزیر کان گفته اند مال بخیل از خاک وقتی بر آید که او در
خاک رود

برنج و سعی یکی نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت و قوف نیافته الا بعلت گدائی و گر نه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محك داند که زر چیست و گدا داند که ممسك کیست. گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جنا بروی اهل وفا و صفا باز نهند و گویند کس اینجا نیست و هر آینه راست گفته باشند:

آنجا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعۀ گدایان بغان و مجال عقلست اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان بر شود

دیده اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشبم

هر کجا سختی کشیده و تلخی دیده را بینی خود را در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت نهراسد و حلال از حرام شناسد

سگی را اگر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کین استخوانست

و گر نعشی دو کس بردوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوان است

اما خداوند نعمت بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ. من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هر گز دیده دست دعائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی. شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس نافرمان غذای شهوت خواهد چو قوت احصانش نباشد بعضیان مبتلی گردد که بطن و فرج توامند یعنی دوفرنزد يك شکمند مادام که این یکی بر جای است. آندگر بر پای است شنیدم که درویشی را با حدیثی بر خبثی بگرفتند

تهی دست و توانگر ۲۸۸

بعد از آنکه شرمساری برد خوف سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم چکنم (لارهبانیه فی الاسلام) وز جمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگر را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی دربر گیرد که هر روز بدو جوانی از سر گیرد صبح تابان را دست از صباخت او بردل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ
محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یارای تباهی زند
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد

کی التفات کند بر بتان یغمائی
من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلك عن رجم العناقید
اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلاینند و گرسنگان نان ربایند
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد

کین شتر صالحست یا خر دجال
چه مایه مستوران بعلت درویشی درعین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت نامی بر داده
با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستانند
حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه
بروپاره گشتی. گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم. گفتم نه که بر مال ایشان حسرت
میخورم. ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار، هر بیدقی که بر اندی بدفع آن بکوشیدمی و هر
شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه در باخت و تیر جعبه حجت
همه بینداخت

هان تا سپر نیفکنی از جمله فصیح
 کورا جز آن مبالغه مستعار نیست
 دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی

در بر سلاح دارد و کس در حصار نیست
 تا عاقبة الامر دلیش نماند، ذلیش کردم. دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت
 جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت جنبانند چون آزر بت تراش
 که بحجت بایسر بر نیامد بجنش بر خاست (که لئن لم تنته لارجمنک) دشنام داد و سقش
 گفتم. گریبان درید، ز نخدانش گرفتم

او در من و من درو فتاده
 انگشت تعجب جهانی
 خلق از پی ما دوان و خندان
 از گفت و شنید ما بدنندان

القصه مرا فعت پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمان مصلحتی
 بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید. قاضی چو حالت ما بدید و حجت ما بشنید
 سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار بر آورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتمی و
 بر درویشان جفا روا داشتی بدان که هر جا گل است خار است و باخمر خماری است و بر سر گنج
 ماری است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است و لذت عیش دنیا را لدغه اجل در
 پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند
 نظر نکنی در بستان که بیدمشگ است و چوب خشک همچین در زمره توانگران شاگرد
 و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور

اگر زاله هر قطره در شدی
 چو خر مهره بازار از آن پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگر اند درویش سیرت و درویشان توانگر همت و مہین
توانگران آنست کہ غم درویش خورد و بہین درویشان آنست کہ کم توانگر گیرد (و من
یتوکل علی اللہ فہو حسبه) پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای کہ گفتی
توانگران مشغول اند و ساهی و مست مالاہی نعم طایفہ برین صفت کہ بیان کردی قاصر
ہمت کافر نعمت کہ ببرند و بنہند و نخورند و ندهند و گر بمثل باران نبارد یا طوفان جہان
بردارد باعتماد مکت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدا ترسند و گویند

گر از نیستی دیگری شد ہلاک مرا هست بط را ز طوفان چہ باک
و راکبات نیاق فی ہوادجہا لم یلتفتن الی من غاص فی الکشب
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند

گویند چہ غم گر ہمہ عالم مردند

قومی برین نمط کہ شنیدی و طایفہ نعم نہادہ و دست کرم گشادہ و طالب نامند و مغفرت
وصاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاہ عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک
ازمہ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان عادل ملوک زمان مظفر الدین والدین اتابک
ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام اللہ ایامہ و نصر اعلامہ و اجری بالخیر اقلعہ
پدر بجای پسر ہر گز این کرم نکند

کہ دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست کہ بر عالمی ببخشد

ترا برحمت خود پادشاہ عالم کرد

قاضی چوسخن بدین غایت رسانید و زحد قیاس ما اسب مبالغہ در گذرانید بمقتضای حکم
قضا رضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از معجرا طریق مدرا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم
یکدیگر نہادیم و بوسہ بر سر و روی ہم دادیم و فتمہ بیارامید و خصوصت بصلح انجامید و ختم

سخن برین بود

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی



مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال . عاقلی را پرسیدند
نیکبخت کیست و بدبخت چیست ؟ گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه
مرد و هشت .



توانگر طالح و تهی دست صالح
توانگر فاسق کلوخ زران دوداست و درویش صالح شاهد خاک آلود . این دل ق موسیست
مرقع و آن ریش فرعون مرصع . شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سردر نشیب .



توانگر مسك و عالم بی عمل
دو کس رنج بیپهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگری
آنکه آموخت و نکرد .



دل بستگی بمال و جاه
یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود
و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد . سایر

تهی دست و توانگر ۴۹۳

حکماء از تاویل این فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش باد گرانست .

☆

گفتگوی فرزندان توانگر و تهی دست

توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو بکار برده . بگور پدرت چه ماند؟ خشتی دو خاک برو پاشیده. درویش پس این بشنید و گفت تاپدرت زیر این سنگهای گران بر خود بجنبد باشد بابای من بهشت رسیده بود.

☆

توانگران و توانایان را حرمتی که هست سبب آنست که نعمتی دارند و راحتی از ایشان بدلی رسد چون نرسد این فضیلت بر خاست .

☆

گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان .

☆

مال خاصیتی دارد که دشمنان را دوست کند اما نگاهداشتن مال مر دوستان را دشمن گرداند یعنی فرزند که از پدر خیر نبیند مردن وی تمنا کند تا مال ببرد .

☆

درویش توانگر صفت آنست که بدیده همت در مال و نعمت پادشاهان ننگرد و سلطان کدا طبع آنکه طمع در مال رعیت درویش کند .

از گلستان

حرص و قناعت

حریص وقانع

ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند حریص با جهانی
گرسنه است وقانع بنانی سیر .
توانگری بقناعت بد از توانگری ببضاعت .



پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها
در آن رنجور بود و شکر خدای عزوجل همچنان میگفت پرسیدندش که شکر چه میگوئی
گفت شکر آن که بمصیبتی گرفتارم نه بمعیصتی.



مناعت طبع

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان کسی دیده یا شنیده گفت بلی
روزی چهل شتر قربان کرده بودم امیران عرب را. بگوشه صحرائی برون رفتم و خار کنی
را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمان حاتم چرا نروی که خلقی بر سمات او کرد
آمده اند گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد
حاتم انصاف داد که من او را بهمت وجوانمردی از خود برتر دیدم .



درقناعت و مناعت طبع

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بقیاس اگر بر حاجت تو

خیرخواهی ۲۹۴

وقوف یابدهمانا که درقضای آن توقف رواندارد گفت من اورا ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته بر گشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای اورا بلقای او بخشیدم .



در بی نیازی و عزت نفس

درویشی مجرد بگوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغت ملك قناعت است التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خر قهپوشان امثال حیوانند اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت سلطان! بگو توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک .



رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد .

خیرخواهی

چون درامضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر بر آید .



یکی از جمله صالحان بخواب دید پادشاهی در بهشت و پارسائی در دوزخ . پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه ؟ که مردم بخلاف آن معتقد بودند ندآمد که این پادشه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ .



۴۹۵ دانش و هنر

هر که درزندگی نانش نخورند چو بمیرد نانش نبرند لذت انگور بیوه داند نه
خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام درخشکسالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را
فراموش نکند .



هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند .
از گلستان



عمارت مسجد و خانقاه و جسر و آب انبار و چاه بر سر راه از مهمات امور مملکت
داند .



پیران ضعیف و بیوه زنان و یتیمان و محتاجان و غریبان را همه وقت امداد میفرماید
که گفته اند که هر کس دستگیری نکند سروری را نشاید و دولت براو نیاید .



پادشاهان پدر یتیمانند باید که بهتر از آن غمخوارگی کنند مر یتیم را که پدرش
نافرق باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه .
از پندنامه

دانش و هنر

پرهیزکاری و دانش

عالم ناپرهیز گار کور مشعله دار است .



ملك از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بصفت
خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان .



دانا و نادان

مشك آنست که بیوید نه آنکه عطار بگوید .
دانا چو طبله عطار است خاموش و هنر نمای . و نادان چو طبل غازی بلند آواز و
هیان تپی .



بی‌هنر لیاقت سروری ندارد
از نفس پرور هنروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید .



حکیمی که با جهال درافتد توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیم
غالب آید عجب نیست که سنگی است که گوهری همی شکند .



هنرمندی از نوکری بهتر است
دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بزور بازو خوردی باری این توانگر
گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا
از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به کد
کمر شمشیر زرین بخدمت بستن .



عاقل چو خلاف اندر میان آید بجهد و چو صالح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت
بر کران است و اینجا حلاوت درمیان. مقام را سدش می باید ولیکن سه یك می آید

دوستی و دشمنی

بیدار باش

دشمنی ضعیف که در طاعت آید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و
بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر
میدارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد .



فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر

هر که نصیحت خود را می کند او خود بنصیحت گری محتاج است فریب دشمن
مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق راستایش
خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فریده نماید .



دوستی

دوستی را که بعمری بدست آرند نشاید که بیکدم بیازارند .



ترحم بر دشمن ظلم بخوشتن است

هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است



سخن دشمن بشنو و خلاف آن کن

نصیحت از دشمنان پذیرفتن خطا است ولیکن شنیدن روا است تا بخلاف آن کار کنی
که عین صواب است



در کار دشمن دوراندیش باش

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید .



از مرگ دشمن نباید خورسند شد

کسی مرده پیش انوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای برداشت
گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت .

گلستان



خوی بد دشمن همیشگی است

بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از چنگ عقوبت رهایی نیابد

اگر ز دست بلا بر فلک رود بد خوی

ز دست خوی بد خویش در بلا باشد



در سیاست

چو بینی که در سپاه دشمن خلاف افتاد تو مجموع باش و گر بینی که جمعند از:
پیشانی اندیشه کن

برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ

و گر بینی که با هم يك زبانند کمان برزه کن و بر باره بر سنگ



دشمن دوست نمیشود

دشمن چو از همه چاره فرو ماند سلسله دوستی جنباند پس بدوستی کارهائی کند که
هیچ دشمن نتواند



دشمن را بادست دشمن بزن

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنین خالی نباشد اگر این غالب آید
مار کشتی و گر آن از دشمن رستی .

راز و سر

حالی که بخواهد در افواه نیفتد با خواص هم نگوید هر چند که دوستان مخلص
باشند که مر دوستان را همچنین دوستان خالص باشند مسلسل هم بر این قیاس .



همه حالی بادوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند .

روش زمامداری

پادشه صاحب نظر باید در استحقاق همکنان بتأمل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر
خویش دلداری کند ، نه گوش بر قول متوقعان ، که خزینه تهی ماند و چشم طمع پر نشود .
بلکه خداوندان عزت نفس را خود همت بر این فرو نیاید که تعریف حال خود کنند یا شفیع انگیزند .
پس نظر پادشاه را فایده آنست که مستوجب نواخت را بی ذل تعریف اسباب فراغ و مؤنت

جمعیت مهیا دارد که بزرگی همت نخواهد و خواهنده بیابد .

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر



فاسق و فاجر را تقویت و دل‌داری کمتر کند که یاربدان شریک معصیت است و مستوجب عقوبت .



دست عطا نتواند گشاده دارد مگر آنگاه که دخل باخرج وفا نکند که بخل و اسراف هر دو مذموم است .



نیک‌مردی بجای خود است نه چندان که بدان چیره گردند و دیده‌هاشان خیره . نه هر که خواهد که نامش بنیک‌مردی برآید برحیف نا انصافاش صبر باید کرد و این را خردمندان مروت نخواهند بلکه سست‌رائی .



جوانمردی پسندیده است تا بجدی نه که دستگاه ضعیف شود و بسختی رسد و نعمت نگاهداشتن مصلحت است نه چندانکه لشکر و حاشیه سختی بینند .



خشم و صلابت پادشاهان بکارست نه چندان که از خوی بدش نفرت گیرند . بازی و ظرافت روا باشد نه چندانکه بخفت عقلش منسوب کنند .



زهد و عبادت شایسته است نه چندانکه زندگانی بر خود و دیگران تلخ کند. عیش و طرب ناگزیر است نه چندانکه وظایف طاعت و مصالح رعیت در آن مستغرق شود .



عزت و اوقات نماز را نگاهدارد و بهیچ از ملامی و مناهمی در آنوقت مشغول نشود و در نظر علما و صالحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند .



عهدہ ملک داری کاری عظیم است بیدار و هشیار باید بود و بدل همه وقتی با خدای تبارک و تعالی در مناجات. تا بر دست و زبان و قلم و قدم آن رود که صلاح ملک و دین و رضای رب العالمین در آن باشد .



تفویض کارهای بزرگ بمردم نا آزموده نکند که پشیمانی آرد .



مردم متهم ناپرهیز کار قرین و رفیق خود نگردانند که طبیعت ایشان در او اثر کند و اگر نکند از شنعت خالی نماند و تادیب دیگران که همان فعل دارد از وی درست نیاید .



گواهی بخیانث کس نشنود مگر آنکه دیانت گوینده معلوم کند و تا بغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد .



قتل دزدان و قصاص خونیان بشفاعت دوستان درنگدارد .



دزدان دو گروهند: چندی بتیرو کمان در صحراها و بعضی بکیل و ترازو در بازارها، دفع همگان واجب داند .



روش زمامداری ۴۰۴

انوشیروان عادل را که بکفر منسوب بود بخواب دیدند در جایگاهی خوش و خرم . پرسیدندش که این مقام بچه یافتی ؟ گفت بر مجرمان شفقت نبردم و بی گناهان نیازردم .



هر چه در مصالح مملکت در خاطرش آید بعمل دریاورد . نخست اندیشه کند پس مشورت . پس چون غالب ظنش صواب نماید ابتدا کند بنام خدای و توکل بر وی . (فاذا عزم فتوکل علی الله .)



داد ستمدیدگان بدهد تا ستمکاران خیره نگردند که گفته اند : سلطان که رفع دزدان نکند حقیقت خود کاروان می زند .



مالش فاسقان دادن از پادشاه وقتی پسندیده آید که بنفس خویش از فجور بپرهیزد . یکی از پادشاهان خمخانه خماران شکستن فرمود و شبانگاه گفت ندیمان خود را انگور فلان باغ را در وجه عصیر نهادیم . صاحب دلی بشنید گفت : ای که گفتی بد مکن خود بد مکن .



لایق حال پادشاه نیست خشم بیاطل گرفتن و اگر چنانکه بحق خشم گیرد پای از اندازه انتقام بیرون نهد که پس آنکه جرم از طرف او باشد ودعوی از قبل خصم .



خزینه باید که همه وقتی موفر باشد و خرج بی وجه روا ندارد که دشمنان در کمینند و حوادث در راه .



در همه حال از مکر و غدر ایمن ننشیند و اندیشه کند .



باغریم موسر و غارم معسر صبر کند و بقدر حال ازوی بقسط بستاند و اگر ازهر دو طرف مفلسانند و خزینه بیت المال معمور، شاید که بفرماید ادا کردن. و اگر از خزینه مملکت بدهد روا باشد که ملک و دولت را بقیاس ظاهر گنج و لشکر محافظت میکند و اما حقیقت دعای مسکینان .



هنرمندان را نکو دارد تابی هنران راغب شوند و هنر پرورند و فضل و ادب شایع گردد و مملکت را جمال بیفزاید .



لشگریان را نکو دارد و با انواع ملاحظت دل بدست آرد که دشمنان در دشمنی متفقند تا دوستان در دوستی مختلف نباشند .



سپاهی که از صف کارزار از دشمن بگریزد نباید کشت که خونبهای خود بسلف خورده است . سپاهی را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر بگریزد خوش شاید که بریزند .



روی از حکایت ارباب مهمات درهم نکشد و بلطف با همه بگوید و بر غبت بشنود.



صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمانبران واجب است تا مصلحتی که دارند فوت

روش زمامداری ۴۰۴

نشود . باید که مراد همه بجوید و حاجات هریکی را بحسب مصلحت وی بر آرد که حاکم
تند ترشروی پیشوائی را نشاید .

☆

سر حدبانان را وصیت کند بر رعیت بیگانه در از دستی نا کردن تا مملکت از هر دو طرف
ایمن باشد .

☆

بنده را که بگناهی شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش بیکبار فراموش نکند.

☆

پرورده نعمت را چون بجرمی که مستوجب هلاک است خون بریزد اهل و عیالش را
معطل نگذارد.

☆

لشگریان را که در جنگ عدو کشته شوند بر گک و معاش از فرزندان و متعلقان او
دریغ ندارد.

☆

خداوندان شوکت را چون بزنندان فرستد عزت و حرمت دارد و ملبوس و مأکول
و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش مهیا دارد که معنی یومان همین است که بینوائی
نبرد. الدهر یومان یوم لی و یوم لك.

☆

از جمله حسن تدبیر پادشاه یکی آنست که با خصم قوی در نیچد و بر ضعیف جور نکند
که پنجه با غالب افکندن نه مصلحت است و دست ضعیف بر پیچیدن نه مروت.

☆

دل دوستان آزرده مراد دشمنان بر آوردن است.



ظلم صریح از گناه خاصان تن زدن است و عامیانرا گردن زدن.



حاکم عادل بمثال دیوار محکم است هر گاه که میل کند بدان که روی در خرابی
آرد.



اول نصیحت نزدیکان و پس آنگاه ملامت دوران. از نفس تو بتو نزدیکتر
کسی نیست تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند.



هر آنکه نفسش سر طاعت بر فرمان شریعت ننهد فرماندهی را نشاید و دولت بر او
نپاید.



صبر و تآنی بر همه کاری پسندیده باشد مگر در مصالحی که اگر تأخیر افتد تدارك آن
فوت شود همچون گرفتن غریق و کشتن حریق.



دین را نگاه داشتن نتوان الا بعلم و ملک را الا بحلم.



آورده اند که یکی از خلفا بر یکی از متعلقان دیوان بدیناری خیانت بدید معزولش
کرد. طایفه بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر آن بنده را از خدمت در گاه
محروم مگردان گفتا غرض مقدار نیست غرض آنکه چون مال ببرد و بلك ندارد خون رعیت

بریزد و غم نخورد.



هر که از دست تو نه ایمن است از او ایمن مباش که مار از بیم هلاک خویش قصد گزند آدمی کند . و در مثل است پای دیوار کندن و ساکن بودن و بیچه مار کشتن و ایمن نشستن خلاف رای خرده ماندان بود.



هر که بد اندر قفای دیگری گفت از صحبت او بپرهیز که در پیش تو همچین طیبت کند و از قفا غیبت.



ضعف رای خداوند مملکت آنست که دشمن کوچک را محل نهد یا دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند بتواند.



قوت رای آنست که دخل فردا امروز بکارد و کار امروز بفردا نگذارد.



تادفع مضرت دشمن بنعمت میتوان کرد خصوصت روا نباشد که خون از مال شریقت است . و عرب گوید السیف آخر الحیل یعنی مصاف وقتی روا باشد که تدبیر دیگر نماند. بهزیمت پشت دادن به که با شمشیر مشت زدن.



دوست دار حقیقی آنست که عیب ترا در روی تو بگوید تا دشخوارت آید و از آن بگری و از قفای تو بپوشد تا بدنام نشوی.



هر که بنیاد بد می نهد بنیاد خود میکند.

☆

بدان را گوشمال دادن و گذاشتن همان مثل است که گر گز گرفتن و سو گند دادن .

☆

پادشاهی که بازرگان می آزارد در خیر و نیکنامی بر شهر و ولایت خود می بندد.

☆

آنرا که دراو شری ببند کشتن اولی تر که از شهر بدر کند که مار و کژدم را از خود دفع کردن و بخانه همسایه انداختن هم نشاید.

☆

گناهی که بسپو از کسی آید کرم آنست که در گزاری و اگر چنانکه بقصد آید نخستین بار بترسانی و اگر باردیگر دلیری کند خویش بریزی که بینخ بد باریکوندند.

☆

بهنگام خشم گرفتن تعجیل نکند که زنده را توان کشت و مرده را باز زنده نتوان کرد. چنانکه جواهر را توان شکست و شکسته باز جای آوردن محال بود.

☆

مال مردگان به یتیمان باز گذارد که دست همت بمثل آن آلودن لایق قدر پادشاهان نیست و مبارك نباشد.

☆

مردی آن نیست که حمله آورد بلکه مردی آنست که در وقت خشم خود را بر جای بدارد و پای از حد انصاف بیرون نهد.

☆

۴۰۸ روش زمامداری

روزگار حیف رواندارد • هر آینه دار مظلومان بدهد و دندان ظالمان بکند •

☆

از دشمن ضعیف اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان بکوشد • گربه اگرچه ضعیف است اگر با شیر درافتد بضرورت بزند و بچنگال چشمانش را بر کند •

☆

مردی نه جهانگیری است بل جهان داری است • دانا جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بگیرد و بردارد •

☆

پادشاهان جائی نشینند که اگر دادخواهی فغان بردارد باخبر باشند که حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند •

☆

دشمنان متفقر را متفوق نتوانی گردانیدن مگر بدان که بعضی از ایشان را دل بدست آری •

☆

دشمن بدشمن برانگیز تا هر طرف غالب شوند فتح از آن تو باشد •

☆

دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود و پیاده شطرنج رهامکن که رود و فرزین شود •

☆

پادشاهی که بلهو و شراب از مصالح مملکت غافل نشیند و مهمات امور ملک بنویسندگان

۳۰۹ روش زمامداری

باز گذارد • ایشانهم بجنب منافع از مهمات رعیت فارغ نشینند بسی بر نیاید که ملک خراب گردد •



طعام آنکه خورد که اشتها غالب آید و سخن آنکه گوید که ضرورت باشد و سر آنکه نهد که خواب آید و صحبت آنکه کند که شوق بمنتهای برسد •



از دیوان زیر زمین چندان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی آدمیان بد •



خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو برخویشتن بگیریش از وقوع •



عیب خود از دوستان می پرس که بپوشانند • تفحص کن که دشمنان چه میگویند •



جائی که لطف باید کردن بدرشتی سخن مگوی که کمند از برای بهائم سرکش باشد و جائی که قهر باید بلطافت مگوی که شکر بجای سمقونیا فایده ندهد •



پیوسته چنان نشین که گوئی دشمن بر در است تا اگر ناگاهی بدر آید ناساخته نباشی •



تا کسی را در چند فضا نیامد اعتماد مکن •



آنکه گویند « کلام الملوک ملوک الکلام » اعتماد را نشاید • سخن اندیشیده گوی و

غرور - مردم را باید بحساب آورد ۲۱۰

معنی دار، چنانکه اگر جای دیگر باز گویند طاعنان را مجال افسوس نباشد و اگر دیگری مثل این سخن گوید تو را پسند آید.

پندنامه



اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتگی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک بیش از این بود و چنین فتحی میسر نشد. گفتا بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیاز مردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم.

گلستان

غرور

صاحب دولت و فرمان را واجب باشد در ملک و بقای خداوند تعالی هموقت تأمل کردن و از دور زمان بر اندیشیدن و در انتقال ملک از خلق بخلق نظر کردن تا بینج روز مهلت دنیا دل نهد و بجاه و مال عاریتی مغرور نگردد.



تو بر جای آنانی که رفتند و کسانی که خواهند آمد پس وجودی میان دو عدم اعتماد نشاید.

مردم را باید بحساب آورد

مروت آنستکه چون کسی از کسی خیری دیده باشد منت آن بر خود بشناسد و حق آن بجای آورد و جانب وی مهمل نگذارد و بحقیقت پادشاهان را این دوات و حرمت بوجود رعیت است که بی وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست پس اگر نگه داشت درویشان نکند و

حقوق ایشان را بر خود نشناسد غایت بی مروتی است •



سلطان که همه در بند راحت خویش بود مردم از وی راحت نبینند و راحت وی پایدار
نماند •



کام و مراد پادشاهان حلال آنگاه باشد که دفع بدان از رعیت بکند چنانکه شبانان
دفع گرگ از گوسفندان • اگر نتواند که بکند مزد شبانی حرام می‌ستاند فکیف چون
میتواند و نکند •



حمله مردان و شمشیر گردان آن نکند که ناله طفلان و دعای پیر زنان.



در حکومت چنان زندگانی کند که اگر وقتی نباشد جفا و خجالت نبیند. همچون
زنبور که هر که مر او را ناتوان و افتاده بیند پای در سر مالد.



چندانکه از زهر و مکر و غدر و فدائی و شبیخون بر حذر است از درون خستگان و دل
شکستگان و دعای مظلومان و ناله مجروحان بر حذر باشد. سلطان غزنین گفتی من از نیزه
مردان چنان نمی‌ترسم که از دواك زنان یعنی سوز سینه ایشان در حالت آسانی دلها بدست آر
تا در هنگام دشواری بکار آیند.



با خرد و بزرگ دوستی کند و بیخ محبت نبشاند و اعتماد بر آن نکند که من در
حمایت پادشاهم و کسی را با من مقاومت صورت نهد که اگر ناپاکی بنادانی ترا بکشد و

مردم را باید بحساب آورد ۴۱۲

پادشاه بکین تواقلمی بفرماید کشتن. ترا زنده نتوان کردن.



پادشاهان برعیت پادشاهند پس چون رعیت بیازارند دشمن ملک خویشند.



پادشاهان سرند ورعیت بدن پس نادان سری باشد که مر بدن خود را بدن دان پاره کند .



سلطان خردمند رعیت را نیازارد تا چون دشمن برونی زحمت دهد از دشمن اندرونی ایمن باشد .



چندان که تواند باغریب و شهری و خویش و بیگانه و خاص و عام رفیق و تواضع کند که بمنصب زیان ندارد و دل و چشم خلق شیرین گردد.



فردای قیامت همه کس بترسند مگر آنکه امروز از خدای بترسد و آزار دل مردمان نخواهد .



پادشاهان و لشکریان از بهر محافظت رعیتند تا دست تطاول قوی را از ضعیف کوتاه گردانند چون دست قوی کوتاه نگردانند و خود دراز دستی روادارند مرین پادشاه را فایده نباشد لاجرم بقائی نکند.



هر نعمتی را شکری واجب است . شکر توانگری صدقات . و شکر پادشاهی رعیت

نوازی. و شکر قربت پادشاهان خیر گنتن مردمان. و شکر دلخوشی غمخواری مسکینان. و شکر توانائی دستگیری ناتوانان.



همت ضعیفان زخم از آن زیادت زند و سخت تر که بازوی پهلوانان.



ای که در خواب خوشی از بیداران بیندیش. ای که توانائی در رفتن داری با همراه ناتوان بساز. ای که فراخ دستی باتنگدستان مراعات کن. دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند؟ رفتند و جفا بر مظلومان سر آمد و وبال بر ظالمان بماند. راست خواهی درویشی بسلامت به از پادشاهی بچندین علامت.



آزاردل ضعیفان سهل نگیرد که موران باتفاق شیر زبانرا عاجز گردانند و پشه بسیار پیل دمان از پای در آرد.

مروت

پادشاهانی که مشفق درویشند نگهبان ملك و دولت خویشند.



آثار خیر پادشاهان قدیم را محو نگرداند تا آثار خیر او همچنان باقی بماند.



با دوست و دشمن طریق احسان پیش گیرد که دوستانرا مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را کین و عداوت کم شود.



کاروان زده و کشتی شکسته و مردم زیان دیده را تفقد حال بکمائیش بکنند که اعظم مهماتست.



حق بزرگان بزیردستان شرط خدمت بجای آوردنست و کمال فضل خداوند گاران
شکر نعمت بندگان گفتن و منت نانهادن.



چون دست یابی آن کن که اگر دست دیگری باشد تحمل مثل آن توانی کردن.



پیشوای همه ملتی عزیز دارد و بحرمت نشاند.

نیکنامی

از حاصل دنیا بجز نام نمی ماند و بدبخت کسی که از او این هم نماند.



مردم بی خیر درزند گانی مرده اند و نیکوکاران بمیرند و نام نیکوزنده ماند.



آن کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر از بیم گویند یا از طمع.



در زندگانی سعی کن تا به از دیگران باشی بفعل و صلاح و کرم که در مردگی
پادشاهان و گدایان یکسانند و اگر مدفن سلطان یا سگبانی باز کنند میان ایشان فرق
نتواند کرد.



از بدگویان مرنج که گناه از آن تو است چرا چنان نباشی که نیکو گویند.

☆

گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام.

دستورات متفرقه

همنشین بد

هر که بابدان نشیند نیکی نبیند.

☆

سیرت خوب، بهتر از صورت زیباست.

☆

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست

☆

بی گدار بآب مزین.

پنجه با شیر و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست.

☆

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش.

☆

باید ایمان داشت و عمل کرد.

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت

بی بر و زاهد بی علم خانه بی در. مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل.

☆

در عقل معاش.

پارسا زادئی را نعمت بیکران از تر که عمان بدست افتاد فسوق و فجور آغاز کرد و
مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد
باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان
مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد.



سرپوشی

هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد . و هر
گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد رازی که نهان خواهی با
کس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشند
و همچنین مسلسل.



مذمت رشوه خراری.

همه کس را دندان بترشی کند گردد وقاضیان را بشیرینی.



حاکم معزول.

قبحه پیر از نابکاری چکند که توبه نکند و شجنه معزول از مردم آزاری.



شکیبائی.

کارها بصب بر آید و مستعجل بسر در آید.



از محالات عقل.

دو چیز محال عقلست: خوردن بیش از رزق مقسوم، مردن پیش از وقت معلوم.



پرهیز از همنشین بد.

هر که بابدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درواثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد
و گریخ ابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن.



ارزش ذاتی است نه ارئی.

نکته - استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی
دارد که آتش جوهری علویست ولیکن چون بنفس خویش جوهری ندارد باخاك برابر است
و قیمت شكر نه ازنی است بلکه آن خود خاصیت وی است.



از نقل خبر ناگوار پرهیز.

خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش تادیگری بیارد.



از جان گذشته بی باك میشود.

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی ملك
را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد
بگوید.



تأثیر تربیت.

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملك و دولت دنیا

دستورات متفرقه ۴۱۸

اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواهی بتفاریق خرج نماید اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر خود دولتست هر جا که رود قدریند و در صدر نشینند و بی هنر لقمه چینه و سختی بیند •



علم و عمل .

یکی را گفتند عالم بیعمل بچه ماند گفت بزنبوری عسل •



مال اندیشی .

هندوئی نفت اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین است بازی

نه این است •

فصل دوم
امور اجتماعی از نظر سعدی
« نظم »

آئین کشورداری

ضرورت است که آحاد را سری باشد و گر نه ملك نگیرد بهیچگونه نظام
بشرط آنکه بداند سر اکابر ملك که بی وجود رعیت سری است بی اندام

☆

بقای مملکت اندر وجود يك شرط است که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری

☆

نشان آخر عهد و زوال ملك آنست که در مصالح بیچارگان نظر نکنند
بدست خویش مکن خاندان خود ویران که دشمنان تو با تو ازین بتر نکنند

☆

ریاست بدست کسانی خطا است که از دست شان دستها بر خدا است

☆

نخواهی که ضایع شود روزگار بناکار دیده مفرمای کار
اگر مملکت باید آراسته مده کار معظم بنو خواسته

☆

مراعات دهقان کن از بهر خویش که مزدور خوشدل کند کار بیش

☆

دو هم جنس دیرینه را هم قلم نباید فرستاد یکجا بهم
چودانی که همدست گردند و یار یکی دزد گردد یکی پرده دار

☆

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر و گر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است چور کزن که جراح و مرهم نه است

☆

ملک را همین خلق و پیرایه بس که راضی نگردد بآزار کس

☆

امین و بداندیش طشتند و مور نشاید در اورخنه کردن بزور

☆

میازار پرورده خوشتن چو تیر تو دارد بتیرش مزن

☆

بتندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ

☆

بد و نیک را بذل کن سیم و زر که این کسب خیر است و آن دفع شر

☆

تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم سنگی بدست دارد و ما آبگینه‌ئی

☆

مکن تا توانی دل خلق ریش و گرمی کنی می کنی بیخ خویش

رعیت نشاید بیداد گشت که مرسلطنت را پناهند و پشت

✽

خدا ترس را بر رعیت گمار بداندیش تست آن و خونخوار خلق
که معمار ملک است پرهیز کار که نفع تو جوید در آزار خلق
نکو کار پرور نبیند بدی چو بد پروری خصم جان خودی
فراخی از آن مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

✽

شهشه که بازار گان را بخست در خیر بر شهر و لشکر بست
کی آنجادگر هوشمندان روند چو آوازه رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول نکودار بازار گان و رسول
همیدون مسافر گرامی بدار که تا نام نیکت برد در دیار
بزرگان مسافر بجان پرورند که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب که در روی دل آزرده گردد غریب

✽

غریبی که پر فتنه باشد سرش میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نگیری روا است که خودخوی بد دشمنش در قفا است

✽

چو مشرف دودست از امانت بداشت ببايد بر او ناظری بر گماشت
ور او نیز درساخت با خاطرش ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

☆

خداوند فرمان ورای وشکوه نگردد ز غوغای مردم ستوه
سر پرغرور از تحمل تهی حرامش بود تاج شاهنشهی

☆

نظر کن بر احوال زندانیان که ممکن بود بی گنه در میان

☆

چو بازار گان در دیارت بمرد بمالش خیانت بود دستبرد

☆

نه از بهر آن می ستانم خراج که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
مرا هم ز صد گونه آرزو و هواست ولیکن خزانه نه تنها مرا است
خزائن پر از بهر لشکر بود نه از بهر آئین و زیور بود

☆

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ندارد حدود ولایت نگاه

☆

چو دشمن خر روستائی برد ملک باج و ده یک چرا می خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج چه اقبال ماند در آن تخت و تاج

☆

مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور
بمردی که ملک سراسر زمین نیرزد که خونی چکد بر زمین
چنان خسب کاید فغانت بگوش اگر دادخواهی بر آرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست که هر جور کومیکند جور تست

☆

عدو را بکوچك نبايد شمرد كه كوه كلان ديدم ازسنگ خورد
 نبيني كه چون باهم آيند مور ز شیران جنگی بر آرند شور
 نه موئی ز ابريشمی کمتر است چو پرشد ز زنجير محكمتر است

☆

دل دوستان جمع بهتر كه گنج خزينه تهی به كه مردم برنج

☆

اگر زباغ رعيت ملك خورد سيبی بر آورند غلامان او درخت ازبينخ

☆

ملك دارى را ديانت بايد و فرهنگ و هوش

مست و غافل كى تواند عاقل و هشيار باش

پادشاهان پاسبانانند و خفتن شرط نيست

يا مكن ياچون حراست ميكنی بيدار باش

☆

از آن بهره ورتر در آفاق كيست كه در ملك دارى با نصاب زيست

☆

كسى را بده پايه مهتران كه بر كهتران سر ندارد گران

☆

رئيسی كه دشمن سياست نكرد هم از دست دشمن رياست نكرد

☆

چو سلطان عنايت كند با بدان كجا ماند آسايش بخردان

☆

ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگر چه بافنده است نبرندش بکارگاه حریر

☆

نکوئی با بدان کردن و بالاست ندانند این سخن جز هوشمندان
ز بهر آنکه با گرگان نکوئی بدی باشد بجال گوسفندان

☆

پادشاهی کوروا دارد ستم بر زیر دست
دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است
بارعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکراست

☆

منه در میان راز با هر کسی که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
اگر جز تو داند که رای تو چیست بر آن رای و دانش نباید گریست

☆

چو کاری بر آید بلطف و خوشی چه حاجت بتندی و گردنکشی

☆

نباید که بسیار بازی کنی که مرفیعت خویشتن بشکنی
و گر تند باشی بیکبار و تیز جهان از تو گیرند راه گریز

☆

نه کوتاه دستی و بیچارگی نه جور و تجاوز بیکبارگی



دوام دولت و آرام مملکت خواعی ثبات راحت و امن و مزید رفعت و جاه
کمر بطاعت و انصاف و عدل و داد ببند چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه
معلمان بدآموز را سخن مشنو که دیر سال بمانی بکام نیکو خواه



دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین
بگوش جان تو پند آرم این دو گفت خدای
یکی که گردن زور آوران بقهر بزن
یکی که از در بیچارگان بلطف درای
بتیغ تیز گرفتند جنگجویان ملک
تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای
عمل بیار که رخت سرای آخر تست
نه عود ساز بکار آیدت نه عنبر سای
هر آنکست که بازار خلق فرماید
عدوی مملکت است او بکشتش فرمای



آنها روا بود که زند لاف مهتری کز دل برون کنند همه دهری و کینه‌ئی



تا نگوئی که عاملان حریص نیک خواهان دولت شایند
کانچه در مملکت بیفزایند از ثنای جمیل می‌کاهند
راحت از مال وی بخلق رسان تا همه عمر و دولتش خواهند

☆

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نبرند
هر گزش نيك نباشد بد نیکی فرمای
ملك و دولت را تدبیر بقا دانی چیست
کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

☆

نبایدت که پریشان شود قواعد ملك
نگاهداری دل مردم از پریشانی
چنانکه طایفه‌ئی در پناه جاه تواند
تو در پناه دعا و نماز ایشانی

☆

با زنده دلان نشین و صادق نفسان
حق دشمن خود مکن بتعلیم کسان
خواهی که بر از ملك سلیمان بخوری
آزار باندرون موری مرسان

☆

همه را ده چو میدهی مرسوم
نه یکی راضی و دگر محروم
خیر با همکنان بیايد کرد
تا نیفتد میان ایشان کرد
کانچه در کفدئی بیفزاید
بدگر بی خلاف در بیايد

☆

عدل و انصاف و راستی باید
ور خزینده تهی بود شاید
نکندهر گز اهل دانش و داد
دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یاد درویشست
پاسبان ممالك خویشست

☆

هر که بی مشورت کند تدبیر
غالبش بر همدف نیاید تیر
بیخ بی مشورت که بنشانی
بر نیارد بجزر پشیمانی

☆

همی تا برآید بتدبیر کار
چو نتوان عدو را بقوت شکست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند
چو دست از همه حیلتی در گسست
اگر صلح خواهد عدو سرمیچ
که گری بنهد در کارزار
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن

☆

ز تدبیر پیر کهن برمگرد
که کار آزموده بود سال خورد
در آرند بنیاد روئین ز جای
جوانان به نیروی ویران برای

☆

بخوردان مفرمای کار درشت
که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سرلشکری
نه کاری است بازیچه و سرسری

☆

اگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

☆

چو خواهی بریدن شب راه ها
حذر کن نخست از کمین گاهها

☆

کنون دست مردان جنگی ببوس نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی در آسودگی خوش بدار که در حالت سختی آید بکار

☆

دوتن پرور ای شاه کشور گشای یکی اهل رزم و یکی اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ برو گر بمیرد مگو ای دریغ

☆

قلم زن نگهدار و شمشیر زن نه مطرب که مردی نیاید ز زن

☆

بسا اهل دولت بازی نشست که دولت بازی برفتش زدست

☆

میان دو بد خواه کوتاه دست نه فرزانی باشد ایمن نشست
که گره هر دو با هم سگالند راز شود دست کوتاه ایشان دراز

☆

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز بشمشیر تدبیر خوش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش که زندان شود پیرهن بر تنش

☆

چو دشمن بدشمن شود مشتغل تو با دوست بنشین آرام دل

☆

چو شمشیر پیکار برداشتی نگهدار پنهان ره آشتی

☆

اگر خویش دشمن شود دوستدار ز تلبیش ایمن مشو زینهار
که گردد درویش بکین توریش چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین که ممکن بود زهر در انگبین

☆

چو بر کندهی از دست دشمن دیار رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار بر آرند عام از دماغش دمار

☆

اگر شهریان را رسانی گزند در شهر بر روی دشمن مبنند
مگو دشمن تیغ زن بر درست که انباز دشمن بشهر اندرست

اتحاد و اتفاق و تأثیر آن

پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندهی و صلابت که اوست
مورچگان را چو قند اتفاق شیر زبان را بدر آرند پوست

☆

عدو را نباید بکوچک شمرد که کوه کلان دیدم از سنک خورد
نه بینی که چون باهم آیند مور ز شیران جنگی بر آرند شور
نه موئی زابریشمی کمتر است چو پر شد ز زنجیر محکمتر است

☆

حقیر تا نشماری ز آب چشم فقیر که قطره قطره باران چو باهم آمد جوست

☆

دوستان سخت پیمان را ز دشمن باک نیست شرط یار آنست کز پیمان یارش نڈسلد

صد هزاران خیط یکتورا نباشد قوتی چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد



نظر کن در این موی باریک سر که باریک بینند اهل نظر
چون تنه‌است از رشته‌ئی کمتر است چوپرشد ز زنجیر محکمتر است



بنی آدم اعضاء یکدیگرند که در آفرینش زیك گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

آداب سخن گوئی

خاموشی - سخن بیجا ن گفتن - قطع کلام نکردن

کم گوی و کزیده گوی چون در
تا زانندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد
آن خشت بود که پر توان زد
نظامی

نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویشتن نباید باخت



تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی
و آنچه دانی که نه نیکوش جواب است مگوی



سخن آنگه کند حکیم آغاز یاسر انگشت سوی لقمه دراز

که ز نا گفتنش خلل زاید یا زنا خوردنش بجان آید

☆

ندارد کسی با تو نا گفته کار ولیکن چو گفتی دلش بیار

☆

سخن را سر است ای خداوند و بن میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش

☆

سخن گرچه دل‌بند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس

☆

خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی

☆

مجال سخن تا نه بینی مگوی چو میدان نه بینی نگهدار گوی

☆

سخنی در نهان نباید گفت که بهر انجمن نشاید گفت

☆

چو نداری کمال و فضل آن به که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضااحت کرد جوز بی مغز را سبکباری

☆

نیاموزد بهائم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم

☆

هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب

☆

یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین همچو بهائم خموش

☆

چون بیاید به از توئی سخن گرچه به دانی اعتراض مکن

☆

از آن مرد دانا دهان دوخته است که بیند که شمع از زبان سوخته است

☆

بدhqان نادان چه خوش گفت زن بدانش سخن گوی یا دم مزن

مگوی آنچه طاقت نداری شنود که جو کشته گندم نخواهد درود

☆

چو غنچه گرت بسته بودی دهن دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف چو طنبور بسی مغز بسیار لاف

☆

نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرند که از زبان بتراند جهان زبانی نیست

☆

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

☆

زبان در دهان خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است یا شیشه گر

☆

سخن دان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن

☆

مزن بی تأمل بگفتار دم نکو گوی اگر دیر گوئی چغم

☆

بیندیش وانگه برآور نفس از آن پیش بس کن که گویند بس

☆

حذر کن ز مردان ده مرده گوی چودانا یکی گوی و پرورده گوی

☆

تأمل کنان در خطا و صواب به از ژاژ خواهان حاضر جواب

☆

صدف وار گوهر شناسان راز دهان جز بگوهر نکرند باز

☆

گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

☆

بنطق آدمی بهتر است از دواب دواب از توبه گرنگوئی صواب

☆

اول اندیشه وانگهی گفتار پایه پیش آمده است پس دیوار

☆

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

☆

مجال سخن تا نه بینی زپیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

☆

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد که گرافش گردد شود روی زرد

☆

مگو آنچه گر بر ملا افتد وجودت از او در بالا افتد

☆

موجب فریاد ما خصم نداند که چیست چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی

☆

سخن گفته دگر باز نیاید بدهن اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

☆

هر کجا خط مشکلی بکشند جهد کن تا برون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن تا نباید که خود غلط باشی
خامشی محترم بکنج ادب به که گوینده سقط باشی

☆

نظر کردم بچشم رای و تدبیر ندیدم به ز خاموشی خصلی
نگویم دم ببند و دیده بردوز ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی درس علم و بحث تنزیل که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت که خاطر را بود دفع مالالی
خدای است آنکه ذات بی نظیرش نگردد هر گز از حالی بحالی

☆

آن گوی که طاقت جوابش داری گندم نبری بخانه چون جوکاری

☆

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

☆

بوقع نباید که خاموش ماند

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چوپیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشی

☆

اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

☆

چوکاری بی فضول من بر آید مرا دروی سخن گفتن نشاید

و گر بینم که ناینا بچاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

☆

فضل و هنر ضایع است تا نمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند

☆

بگوی آنچه داری سخن سودمند و گر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان بر آرد خروش که آوخ چرا حق نکردم بگوش

آزادگی و گذشت

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز تا پادشه خراج نخواهد خراب را

☆

کنج آزادگی و کنج قناعت ملکی است که بشمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل عاقل آنستکه اندیشه کند پایان را

☆

آنکه دلمن چو گوی درخم چو گان اوست
موقف آزادگان بر سر میدان اوست

☆

قرار در کف آزادگان نگیرد مال ندبیر دردل عاشق نه آب درغربال

☆

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بردهنی

☆

نباید بستن اندر چیز کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل

☆

بهر چه میگذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت بر بغداد
گرت زدست بر آید چونخل باش کریم ورت زدست نیاید چو سرو باش آزاد

☆

دلم خانه مهر یار است و بس از آن می نگنجد دراو کین کس

☆

جهان بر آب نهاده است وزندگی برباد غلام همت آنم که دل بر او نهاده

☆

چوسرو باش تهی دست فارغ ازهر بد چونخل باش ستوده در این بهشت آباد

☆

میان بطاعت و اخلاص و بندگی بستن چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنا

☆

وصال جان جهان یافتن حرامش باد که التفات بود بر جهان و بر جانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد هنوز لاف دروغ است عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای سر صلاح توقع مدار و سامانش

بالای عشق عظیم است لاابالی را چودل بمرگ نهاد از بلاچه غم دارد

☆

بسرو گفت کسی میوه ای نمی آری جواب داد که آزادگان تهی دستند

☆

غلام همت رندان و پاکبازانم که در محبت بادوست دشمن خویشند

☆

بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

☆

خدمتی لایق از دست نیاید چکنم سر نه چیز است که دریای عزیزان بازم

☆

گر تیغ بر کشد که مجبان همی زنم اول کسی که لاف محبت زند منم

☆

گویند پای دار اگر ت سر دریغ نیست گو سر قبول کن که بیایش در افکنم

☆

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم

سایه سیمرخ همت بر خراب افکنده ایم

گر بطوفان می سپارد یا بساحل میبرد

دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده ایم

☆

خوشتن سوزیم جان بر سر نهاده شمع وار

هر کجا در مجلسی شمعیت ما پروانه ایم

☆

نصیحت گوی را از من بگوای خواجه دم در کش

از چوسیل سر گذشت آنرا چه میترسانی از باران

آسایش بدانش و هنر نیست

شجر مقل در بیابانها نرسد هرگز آفتی ببرد

رطب از شاهی و شیرینی سنگها میزنند بر شجرش

بلبل اندر قفس نمی ماند سالها جز بعلت هنرش

زاغ ملعون از آن خمیس تراست که فرستند باز بر اثرش

وز لطافت که هست در طاوس کودکان میکنند بال و پرش

که شنیدی زدوستان خدای که نیامد مصیبتی بسرش

هر بهشتی که در جهان خدا است دوزخی کرده اند بر گذرش

☆

اگر روزی بدانش بر فردی ز نادان تشنگ روزی تر نبودی

بنادانان چنان روزی رساند که صدانا در آن حیران بماند

☆

بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتایید آسمانی نیست
 کاوفتاده است درجهان بسیار بی تمیز از جمند و عاقل خوار
 کیمیاگر ز غصه مرده و رنج ابله اندر خزانه یافته گنج

☆

چوزمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد
 چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

☆

آنکه شخص آفرید و بازوی سخت یا فضیلت همی دهد یا بخت

☆

که بود کز حکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیری
 گاه باشد که کودک نادان بغلط بر هدف زند تیری

اغتنام فرصت = مجال

سعدیای دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
 در میان این و آن فرصت شمار امروز را

☆

غافل مباش از عاقلی دریاب اگر صاحب‌دلی
 باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

☆

دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار چون رفت نیاید بکمند آن دم و ساعت

☆

بی حاصل است یارا اوقات زندگانی الا دمی که یاری با همدمی برآرد

☆

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق تادمی چند که ماندست غنیمت شمرند

☆

یاک امشبى که در آغوش شاهد شکرَم گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
ببند یکنفس ای آسمان دریچه صبح بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

☆

گر توانی که بجوئی دلم امروز بجوی ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم

☆

معروف شد حکایتَم اندر جهان و نیست با تو مجال آنکه بگویم حکایتی

☆

غنیمت دان اگر روزی بشادی دررسی ای دل

پس از چندین تحمل ها که زیر بار غم کردی

☆

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی

☆

وصیت همین است جان برادر که اوقات ضایع مکن تا توانی

☆

سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار وقت فرصت نشود فوت مگر نادانرا

☆

درختی که اکنون گرفته است پای
ورش همچنان روزگاری هلی
بنیروی شخصی برآید ز جای
بگردانش از بیخ برنگسلی



سرچشمه شاید گرفتن به بیل
چو دستت رسد مغز دشمن برآر
چو پرشد نشاید گذشتن به بیل
که فرصت فرو شوید از دل غبار
کنون کوش کآب از کمر در گذشت
ند وقتی که سیلاب از سر گذشت



بودم جوان که گفت مرا پیراوستاد
فرصت غنیمت است نباید زدست داد



چو ما را بغفلت بشد روزگار
توباری دمی چند فرصت شمار



غنیمت شمار این گرامی نفس
مکن عمر ضایع با فسوس و حیف
که بی مرغ قیمت ندارد قفس
که فرصت عزیز است و الوقت سیف



چو دی رفت و فردا نیاید بدست
حساب از همین یکنفیس کن که هست



نگهدار فرصت که عالم دمی است
دمی پیش دانا به از عالمی است



کنون کرد باید عمل را حساب
ند وقتی که منشور گردد کتاب



زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد
ند آب دیده که گر خون دل بیالائی



ز عمرت آنچه بباز چید رفت ضایع شد گرت دریغ نیاید بقیت اندر باز
مگر ز مدت عمر آنچه مانده دریایی که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز

☆

صاحباً عمر عزیز است غنیمت دانش گوی خیری که توانی بپرازمیدانش

☆

ایکه پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنجروزه دریایی

☆

دامن دولت چو بدست افتاد گر بهلی باز نیاید بدست

☆

خیز و غنیمت شمار جنبش باد بهار ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
روز بهار است خیز تا بتماشا رویم تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

☆

آنشب که تو در کنار مائی روز است و آنروز که با تو میرود نوروز است
دی رفت و بانتظار فردا منشین دریاب که حاصل حیات امروز است

☆

امروز بکش که میتوان کشت کاش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را دشمن که به تیر میتوان دوخت

☆

بسعی کوش که ناگه فراغت نبود که سر بخاری اگر روی شیر نر خاری

امید و آرزو

شب فراق نمی‌باید از فلک نالید که روزهای سپیدست در شبان‌سیاه

☆

خوشست درد که باشد امید درمانش دراز نیست بیابان که هست پایانش

☆

گر بخواری زدر خویش براند مارا بامیدش بنشینیم و بدرها نرویم

☆

عاقل نکند شکایت از درد مادام که هست امید درمان

☆

هر کس از او بقدر خویش آرزویی همی‌کند

همت ما نمیکند زو بجز آرزوی او

☆

گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما نوید نباید بود از روشنی بامی

☆

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی سودای تو خالی کرد از سر همه سودائی

☆

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندى

که ما را بیش از این طاقت نماند است آرزومندی

☆

اگر هزار الم دارم از تو بردل ریش هنوز مرحم ریشی و داروی المی

☆

رفع غم دل نمیتوان کرد الا بامید شادمانی

☆

امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شرمسان

☆

هزار سال بامید تو توانم بود اگر مراد برآمد هنوز باشد زود
اگر مراد نیابم مرا امید بسست نه هر که رفت رسید و نه هر که گفت شنود

☆

قفا خورند و ملامت برند و خوش باشند شب فراق بامید باعداد وصال

دامن دولت جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و گریگذارند

☆

امیدواران دست طلب ز دامن دوست اگر فرو گسلانند در که آویزند

☆

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود وین چه مرا در سرست عمر در این سرشود

☆

امیدوار چنانم که کار بسته بر آید وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

☆

گرچه بی فرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب

هر چه هستم همچنان هستم به عفو امیدوار

☆

گر تو زما فارغی ما بتو مستظهریم ورتو بما بی نیاز ما بتو امیدوار

☆

گنجشك بين كه صحبت شاهينش آرزوست

بيچاره در هلاك تن خويشتن عجل

☆

چندانكه مي بينم جفا ايد ميدارم وفا

چشمانت ميگويند لا ابروت ميگويد نعم

☆

امروز بديد آنچه دل خواست ديد آنچه نخواست بد سگالم

☆

هر كوشراب فرقت روزي چشيده باشد داند كه سخت باشد قطع اميدواران

با درد کشیده درد دل کن

درد صاحب درد صاحب درد ميدانند كه چيست
مرد صاحب درد درد مرد ميدانند كه چيست
وحشي آنكس را كه خوني چندرفت از راه چشم
علت آثار روي زرد ميدانند كه چيست
وحشي

تو چه داني كه بر تو نگذشتست شب هجران و روز تنهائي

روشنست گردد اين حديث چو روز گر چو سعدي شبی به پيمائي

☆

تو را كه درد نباشد ز درد ما چه تفاوت تو حال تشنه نداني كه بر كناره جوئي

☆

تن آسوده چه داند كه دل خسته چه باشد

من گرفتار كمندم تو چه داني كه سواري

☆

هزارچون من اگر محنت و بلا بیند ترا از آن چه که در نعمتی و در نازی

☆

بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن که شبی ندیده باشی بدر از نای سالی

غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

☆

تو که یکروز پراکنده نبودیست دلت صورت حال پراکنده دلان کی دانی

☆

ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

☆

یاران کجاوه غم ندارند از منقطعان کاروانی

ای ماه محنه سرفرو و آرزو تا حال پیادگان بدانی

☆

غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد از او درست نیاید غم غریبان خورد

☆

چه داند خوابناک مست مخمور که شب را چون بروز آورد رنجور

☆

یکی با دوستان هر روز تا شب عیش برانند

چه غم دارد زمسکینی که روز از شب نمیداند

☆

دامن کشان حسن دلاویز را چه غم کاشفتگان عشق گریبان دریده‌اند

☆

یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی

چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد



جز بهمدری نگوید درد خویش

تندرستی را نباشد درد ریش

با یکی در عمر خود ناخورده نیش

گفتن از زنبور بی حاصل بود

او نمک بردست و عن بر ریش

سوز من با دیگری نسبت مکن



دیده

ترا بر درد من رحمت نیابد

دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

که با او قصه‌ای گویم همه روز



که خود بوده باشد به بندی اسیر

کسی بندگان را بود دستگیر



که غلطی ز پهلوی به پهلوی ناز

ترا تیره شب کی نماید دراز



چه دانی که بر ما چه شب می‌رود

ترا شب بعیش و طرب می‌رود



که شب چگونه بپایان همی بردر نچور

تن درست نداند بخواب دوشین در



براه بادیه دانند قدر آب زلال

تو در کنار فراتی ندانی این معنی



چه غم آسوده خاطر را ز حال ناشکیبائی

همی دانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن



آنرا که غمی چون غم ما نیست چه داند

کز شوق توام دیده چه شب میگذراند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس

کاندوه دل سوختگان سوخته داند

☆

دراز نای شب از چشم دردمندان پرس تو قدر آب چه دانی که برب جوئی

☆

رحمت نکند بر دل بیچاره فرهاد آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست

☆

بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت

که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

☆

هر آنکس که جور بزرگان نبرد نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

☆

تو فارغی و عشقت باز یچه مینماید تا خرمیت نسوزد تشویش ماندانی

☆

یکی را بزندان درش دوستان کجا ماندش عیش در بوستان

☆

نداند کسی قدر روز خوشی مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال چه سهل است پیش خداوند مال

☆

چه داند جیو نیان قدر آب ز وامانگان پرس در آفتاب

☆

کسی قیمت تندرستی شناخت که یکچند بیچاره در تب گداخت

☆

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

☆

عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند

این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را

عاشقان دین و دنیا سوز را خاصیتی است

کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

☆

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد و گریز زرد کتان چه غم خورد مهتاب

☆

ای مدعی که میگذری بر کنار آب مارا که غرقه ایم ندانی چه حالت است

☆

آری خوشست وقت حریفان بهوی عود و زسوز غافلند که در جان مجمرست

☆

دردا که بیخیم در این سوز نهانی و آنرا خبر از آتش مانست که خامست

☆

و گر حدیث کنم تندرست را چه خبر که اندرون جراحت رسیدگان چونست

☆

آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست؟

☆

حال درماندگان کسی داند که باحوال خویش درماند

☆

درد دل با تو همان به که نگوید درویش ای برادر که تو را درد دلی پنهان نیست

☆

تو کجا نالی از این خار که دریای منست

یا چه غم داری از این درد که بر جان تو نیست

☆

غم دل با تو نگویم که نداری غم دل با کسی حال توان گفت که حالی دارد

☆

تو مست خواب نوشین تا با مداد و برما شبهارود که گوئی هر گز سحر نباشد

☆

کس برالم ریشت واقف نشود سعدی الا بکسی گوئی کو را المی باشد

☆

حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست دردمندان خبر از صورت حالش دارند

☆

غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس نشناسی که جگر سوختگان در المند
تو سبکبار قوی حال کجا دریایی که ضعیفان غمت بار کشان ستمند

☆

درازای شب از نا خفتگان پرس که خواب آلود را کوته نماید

☆

از تو نپرسند درازای شب آنکس داند که نخفتست دوش

☆

هر که در آتش نرفت بی خبر از سوز ماست

سوخته داند که چیست پختن سودای خام

☆

تو که از صورت حال دل ما بی خبری غم دل با تو نگویم که ندانی دردم

☆

چنان سوزم که خامانم نبینند نداند تندرست احوال محموم

☆

گواه امین است بر درد من سرشک روان بر رخ زرد من

تودردی نداری که دردت مباد از آنت خبر نیست بر درد من

☆

با نیم پختگان نتوان گفت درد عشق خام از عذاب سوختگان بی خبر بود

☆

از ورطه ما خبر ندارد آسوده که بر کنار دریا است

☆

آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان با کسی گویم که در بندی گرفتار آمدست

☆

شب فراق چه داند که تا سحر چند است مگر کسی که بزندان عشق در بند است

باقوی پنجه افكندن

تندروی که بروی سرآید زمان
بنخجیر شاهینش افتد کمان
ملخ چون بر سرخ را ساز داد
بگنجشك خطی بخون باز داد
نظامی

پنجه با ساعد سیمین ندبعقل افكندم غایت جهل بود مشت زدن سندان را

☆

با چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی

ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما

☆

صبر و دل ما میرود و طاقت و آرام از زخم پدید است که بازویش تواناست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم؟ چون زهره و یارانبود چاره مداراست

☆

با قوت بازوان عشقت سرپنجه صبر ناتوانست

☆

عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست

با قضای آسمانی برتابد جهد مرد

☆

عقل را با عشق زور و پنجه نیست کار مسکین از مدارا میرود

☆

بدريائی در افتادم كه پايش نمى بينم كسى را پنجه افكندم كه درمانش نميدانم

☆

من اول روز دانستم كه با شيرين در افتادم

كه چون فرهاد بايد شست دست از جان شيرينم

☆

مرا پلنگ بسر پنجه اى نگار نكشت تو ميكشى بسر پنجه نگارينم

☆

سعديا با ساعد سيمين نشايد پنجه كرد

گر چه بازو سخت دارى زور با آهن مكن

☆

سپر صبر تحمل نكند تير فراق با كمان ابرو اگر جنگ نياغازى به

☆

حاكمى بر زيردستان آنچه فرمائى رواست پنجه زور آزما با ناتوان افكنده ئى

☆

با دست بلورين تو پنجه نتوان كرد رفتيم دعا گفته و دشنام شنيده

☆

اى روبهك چرا نشستى بجاي خویش باشير پنجه كردى و ديدى سزاي خویش

☆

پيدا است كه سر پنجه ما را چه بود زور با ساعد سيمين توانا كه تو دارى

☆

بامدعى بگوى كه ما خود شكسته ايم محتاج نيست پنجه كه باما در افكنى

☆

تحميل كن اى ناتوان از قوى كه روزى توانا تر از وى شوى

بهمت برار از ستيزنده شور كه بازوى همت به ازدست زور

☆

چو بينى زبردست را زور دست ندمردى بود پنجه خود شكست

☆

چو آهن تاب آتش مى نيارد همى بايد كه پيشانى كنند موم

☆

سعدى چو سرورى نتوان كرد لازم است با سخت بازوان بضرورت فروتنى

☆

سعدى هنر نه پنجه مردم شكستن است مردى درست باشى اگر نفس بشكنى

☆

من كه باموئى بقوت بر نتابم اى عجب با يكي افتاده ام كو بگسلد زنجير را

☆

سعدى يا تن به نيستى در ده چاره سخت بازوان اين است

بيچارگى و ناچارى

دست بيچاره چون بجان نرسد چاره جز پيرهن دريدن نيست

☆

دست من گير كه بيچارگى از حد بگذشت

سر من دار كه در پاى تو ريزم جان را

☆

سری بصحبت بیچارگان فرود آور همین قدر که ببوسند خاک پائی را

☆

رحمت نکند بردل بیچاره فرهاد آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست

☆

دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب عاجز آمد که مرا چاره و درمان تو نیست

☆

ستم از کسی است بر من که ضرورتست بردن

نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن

نه مقام ایستادن نه گریز گاه دارم

نه اگر همی نشیند نظری کند بر حمت

نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم

☆

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

☆

من بیچاره گردن بکمند چکنم گر بر کابش نروم

☆

در پای رقیبت چکنم گر نهم سر محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان

☆

چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن چون تواند که سزدر کشد از تیر او

☆

بیچارگان در آتش عشقت بسوختند آه از تو سنگ دل که چه نامهربانی آه

☆

ای ذره تو در مقابل خورشید بیچاره چه می‌کنی بدین خوردی

☆

بسم از هوا پرستی که پری نماند و بالی بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی

☆

گوی را گفتند کای بیچاره سرگردان مباش

گوی مسکین را چه تاوانست چو گانا را بگوی

☆

گر بسر می‌گردم از بیچارگی عیسم مکن

چون تو چو گان میزنی جرمی نباشد گوی را

☆

وقت ضرورت چو نباشد گرینز دست بگیرد سر شمشیر تیز

☆

عمرت برفت و چاره کاری نساختی اکنون که چاره نیست به بیچارگی در آ

☆

روی بخاک مینهم گر تو هلاک می‌کنی

دست به بند میدهم گر تو اسیر می‌بری

هرچه کنی تو برحقى جا کم و دست مطلقى

پیش که داوری برند از تو که خصم و داوری

☆

چاره بیچارگی بود سعدی چو ندانند چاره‌ئی و فنی

☆

بیچاره که در میان دریا افتاد مسکین چکند که دست و پائی نزنند

☆

گر ز هفت آسمان گزند آید راست بر عضو مستمند آید

☆

بلطافت چو بر نیاید کار سر به بی حرمتی کشد ناچار

بی گناه نمی ترسد

اگر محتسب گیرد آنرا غمست که سنگ ترازوی بارش کمست

☆

چو حرفم بر آید درست از قلم مرا از همه حرف گیران چدغم

☆

وزیری که جاه من آبش بریخت بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه دلاور بود در سخن بیگناه

☆

پس کار خود آنکه عاقل نشست زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال نیابد بنقض تو گفتن مجال

☆

توپاک باش و مدار ای برادر از کس پاک زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

☆

مرا چون بود دامن از جرم پاک نیاید ز خبث بداندیش پاک

☆

چو بر کس نیاید ز دست ستم ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نیاورده عامل غش اندر میان نیندیشد از رفع دیوانیان

☆

نکو نام را کس نگیرد اسیر بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای نیندیشم از دشمن تیره رای

☆

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست و آتش و صعقه پیش و پس باشد
تو پریشان نکرده‌ئی کس را چه پریشانیست ز کس باشد؟
خونیان را بود ز شحنه هراس شبروان را غم از عس باشد
راستی پیشه گیر و ایمن باش که رهاننده تو بس باشد

☆

هر کس که درست قول و پیمان باشد او را چه غم از شحنه و سلطان باشد
و آن خبث که در طبیعت ثعبانست او را به از آن نیست که پنهان باشد

بشت کار و ثبات

بحوادث متفرق نشوند اهل بهشت طفل باشد که ببانگ جرسی برخیزد

☆

هر که دائم حلقه برسندان زند نا گهش روزی بباشد فتح باب
رفت باید تا بکام دل رسید شب نشستن تا بر آید آفتاب

☆

مپندار از لب شیرین عبارت که کامی حاصل آید بی مرارت

☆

قدمی که برگرفتی بوفای عهد یاران اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

☆

روندگان مقیم از بلا بهره‌یزند گرفتگان ارادت بجورنگریزند

☆

اگر ز کوه فروغلطد آسیا سنگی ندعارف است که از راه سنگ برخیزد

☆

فدائی ندارد ز مقصود چنگ اگر بر سرش تیر بازند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار و گر میروی تن بطوفان سپار

☆

من پیش نهاده‌ام که درخون بر گردم و برنگردم از یار

☆

من آنم از تو ندانی که بودی اندر عهد بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول

☆

حریف عهده‌ودت شکست و من نشکستم خلیل عهد ارادت برید و من نبریدم

☆

ما را سری است با تو که گر خلق روزگار

دشمن شوند و سربرود هم بر آن سرم

☆

تاروان دارم روان دارم حدیثش بر زبان سنگدل گوید که یاد یار سیمین تن مکن

☆

گیرند مردم دوستان نا مهربان و مهربان

هر روز خاطر بایکی ما خود یکی داریم و بس

گر دوست می آید برم یا تیغ دشمن بر سرم

من با کسی افتاده ام کز وی نپردازم بکس

☆

نه عاشق است که هر ساعتش نظر بکسی

نه عارف است که هر روز خاطرش جائیست

☆

پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند

ند بصدق آمده بود آنکه بآزار برفت

☆

روز گاری است که سودای تو در سردارم مگرم سر برود تا برود سودایت

☆

گر از رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم

روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد

☆

ند یاری سست پیمانست سعدی که در سختی کند یاری فراموش

☆

من نه آنم که سست باز آیم و ز سختی بلب رسد جانم

☆

۴۶۴ پند و اندرز

ازمن گمان مبر که بیاید خلاف دوست و ر متفق شوند جهانی بدشمنی

☆

جو ررقیب و سرزنش اهل روزگار بامن همان حکایت گاو و دهل زنست

☆

سعدی چو مرادت انگین است واجب بود احتمال زنبور

☆

گرازشمشیر بر گردی نه عالی همتی سعدی

تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگین رفتن

☆

نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد

اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی

پند و اندرز

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند بروای خواجه که عاشق نبود پند پذیر

☆

من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی حکیم را نرسد کدخدائی بهلول

☆

عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم

پیر مجلد گو مرا توبه مده که بشکنم

این نه نصیحتی بود کز غم دوست توبه کن

سخت سیه دلی بود آنکه ز دوست برکنم

☆☆

- ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری براین بسر بردیم
- کر نباشد بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس
- ☆
- چو خواهی که نامت بود در جهان مکن نام نیک بزرگان نهان
- ☆
- نصیحت که خالی بود از غرض چو داروی تلخ است و دفع مرض
- ☆
- کسی زین میان گوی دولت ره بود که در بند آسایش خلق بود
- ☆
- زود باشد که خیره سر بینی بدو پای او افتاده اندر بند
- دست بردست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند
- نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند
- پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند
- ☆
- کسی را نصیحت مگوی ای شگفت کد دانی که در روی نخواهد گرفت
- ☆
- چه حاجت در این باب گفتن بسی که حرفی بس از کار بندد کسی
- ☆
- در اوراق سعدی جز این پند نیست که چون پای دیوار کندی مایست
- ☆

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال



مجل قابل و آنکه نصیحت قائل چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است بگوش مردم نادان و آب در غریال



با زمان دیگر انداز ای که پندم میدهی
کین زمانم گوش بر چنگ است و دل در چنگ نیست



ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو در نظر سبکت کین عیب ایاز میکنی



گویند را چه غم که نصیحت قبول نیست گر نامه رد کنند گناه رسول نیست



اندرز بیادشاه

خدای عمر درازت دهاد چندانی که دست جوور زمان از زمین کنی کوتاه
تو روشن آینه از آه دردمند بترس عزیز من که اثر میکند در آینه آه
معلمان بد آموز را سخن مشنو که دیر سال بمانی بکام نیکو خواه



خردمند شاها رعیت پناها که بخت جوان باد و جاهت ممجد
بانصاف ران دولت و زندگانی که نامت بگیتی بماند مخلد

پیش بینی و دوراندیشی

اجل چون بخونش بر آورد دست قضا چشم باریک بینش ببست

☆

بترس از گناهان خویش این نفس که روز قیامت نترسی ز کس

☆

نرود هوشمند در آبی تا نبیند نخست پایانش

☆

مقابلت نکند با حجر به پیشانی مگر کسی که تهور کند بنادانی
کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

☆

به تندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ

☆

شب پراکنده خسبدا نکه پدید نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد به تابستان تا فراغت بود زمستانش

☆

تیر از کمان چورفت نیاید بشست باز پس واجب است در همه کاری تأملی

☆

چنین که هست نماند قرار دولت و ملک که هر شبی را بی اختلاف روزی هست
چو دست دست تو باشد دراز چندان کن که دست دست تو باشد اگر بگرد دست

☆

علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چه وقت رفت از دست
 بروز گار سلامت سلاح جنگ بساز و گر نه سیل چوب گرفت سدنشاید بست

✧

هر که فریاد رس روز سلامت خواهد گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

جوانی و پیری

دولت اگر دولت جمشیدی است
 موی سپید آیت نومیدی است
 موی سپید از اجل آرد پیام
 پشت خم از مرگ رساند سلام
 نظامی

برف پیری می نشیند بر سرم همچنان طبعم جوانی میکند

✧

پیری و جوانی پی هم چون شب و روزند ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم

✧

با جوانان سرخوش است این پیر بی تدبیر را

جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

روز بازار جوانی چند روزی بیش نیست

نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیر را

✧

اول پدر پیر خورد رطل گران را تا مدعیان هیچ نگویند جوان را

✧

نزیبید مرا با جوانان چمید	که بر عارض صبح پیری دمید
مرا برف باریده بر پرزاغ	نشاید چو بلبل تماشای باغ
شمار است نوبت بر این خوان نشست	که ما از تنعم بشستیم دست
کند جلوه طایوس صاحب جمال	چدمیخواهی از باز بر کنده بال



مرا تکیه جان پدر بر عصاست	دگر تکیه بر زندگانی خطاست
هوس پختن از کودك ناتمام	چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا میباید چو طفلان گریست	ز شرم گناهان نه طفلان زیست



نشاط جوانان ز پیران مجوی	که آب روان باز ناید بجوی
چو دوران عمر از چهل در گذشت	مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط آنکه از من رمیدن گرفت	که شام سپیده دمیدن گرفت



جواناره طاعت امروز گیر که فردا جوانی نیاید زیر

حذر کردن از اشك و آه

حذر کنید ز باران دیده سعدی که قطره سیل شود چون بیکد گریوست



حقیر تا شماری تو آب چشم فقیر که قطره قطره باران چو باهم آمد جوست



از درون خستگان اندیشه کن وز دعای مردم پرهیزکار

☆

تو روشن آینه از آه دردمند بترس عزیز من که اثر میکند در آینه آه

☆

دانی که آه سوختگان را اثر بود مگذار نالدئی که بر آید زسینه ئی

☆

جانا دل شکسته سعدی نگاه دار دانی که آه سوختگان را اثر بود

☆

ای رخ چون آینه افروخته الحذر از آه من سوخته

☆

شاید اگر نظر کنی ای که زردم آگهی ور نکنی اثر کند سوز دل سحر گهی

☆

امیر ما غسل از دست خلق می نخورد که زهر در قدح انگبین تواند بود
عجب که در غسل از زهر میکند پرهیز حذر نمیکند از تیر آه زهر آلود

☆

یکی نصیحت درویش و از خواهم کرد اگر موافق شاه زمانه می آید
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس که تیر آه سحر بر نشانه می آید

☆

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم اندیشه کن ز ناوڪ دلدوز در کمین
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

حرص و طمع دشمن بشر است

حریصی مکن کان برای تو نیست
وز او جز یکی نان برای تو نیست
بیک قرص قانع شو از خاک و آب
نه نمی بهتر آخر تو از آفتاب
نظامی

بدوزد شره دیده هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی ببند



هر که زردید سر فرود آورد ورترازوی آهنین دوش است



چون سگ درنده یافت گوشت نپرسد کین شتر صالح است یا خر دجال



دیده اهل طمع به نعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشنم



روده تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ



مسکین حریص در همه عالم همی رود او در قفای رزق و اجل در قفای او



نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد

ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد



نه چشم طامع از دنیا شود سیر نه هر گز چاه پر گردد ز شبنم

☆

آنکه مکنش بیش از آن خواهد که قسمت کرده اند

گو. طمع کم کن که محنت بیش باشد بیش را

☆

خونت بروی قالی سلطان بریختند ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش

☆

بر اوج فلک چون پرد جره باز که در شهپرش بسته‌ئی سنگ آرز

☆

مگر می‌بینی که در را و دام نینداخت جز حرص خوردن بدام

☆

چرا پیش خسرو بخواهش روی چو یکسو نهادی طمع خسروی

☆

برو خواجه کوتاه کن دست آرز چه می‌بایدت ز آستین دراز

☆

توقع براند ز هر مجلس بران از خودش تا نراند کست

☆

کند مرد را نفس اماره خوار اگر هوشمندی عزیزش مدار

☆

طمع را نه چندان دهانست باز که باز نشیند بیک لقمه آرز

☆

حرص فرزند آدم نادان مثل مورچست در میدان
آن یکی مرده زیر پای دواب آن یکی داند میبرد بشتاب



حوصله و شتاب

بتندی سبك دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ



خداوند فرمان و رای و شکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پرغور از تحمل تپی حرامش بود تاج شاهنشهی
نه پیوسته رز خوشه تر دهد گهی برگ زیند گهی بردهد
بزرگان چو خوردر حجاب او فتند حسودان چواخگر در آب او فتند
برون آید از زیر ابر آفتاب بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست که ممکن بود کاب حیوان در او ست
ند گیتی پس از جنبش آرام یافت نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز شب آبستنت ای برادر بروز



شکیب آورد بندها را کلید شکیننده را کس پشیمان ندید
چو پر خاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی

خداشناسی = توحید

خدایا بلندی و بستی توئی
ندانم چه نی هرچه هستی توئی
فردوسی

اول دفتر بنام ایزد دانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
از در بخشندگی و بنده نوازی
قسمت خرد میخورند منعم و درویش
حاجت موری بعلم غیب بدانند
جانور از نطفه می کند شکر از نی
شربت نوش آفرید از مگس نحل
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق
پرتو نور از سرادقات جلالش
خود ندربان در دهان عارف مدعوش
هر که نداند سپاس نعمت امروز
بار خدایا دهیمنی و مدبر
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گنت

صانع پروردگار حی و توانا
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
مرغ هوارا نصیب و ماهی دریا
روزی خود میبرند پشه و عنقا
درین چاهی بزیر صخره صما
برگ تراز چوب خشک و چشمه زخارا
نخل تناور کند ز دانه خرما
از همه عالم نهان و بر همه پیدا
از عظمت ماورای فکرت دانا
حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
وز همه عیبی مقدسی و مبرا
با همه کروبیان عالم بالا
ورنه کمال تو و هم کی رسد آنجا

✱

فضل خدای را که تواند شمار کرد یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد

آن صانع قدیم که بر فرش کاینات
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت
از چوب خشك میوه و درنی شکر نهاد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت
اجزای خاک مرده بتأثیر آفتاب
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را
چندین هزار منظر زیبا بیافرید
توحید گوی او نه بنی آمدند و بس
شکر کدام فضل بجای آورد کسی
گوئی کدام؟ روح که در کالبد دمید
لالست در دهان بلاغت زبان وصف
سرچيست تا بطاعت او بر زمین نهند
ای قطره منی سر بیچارگی بنده
بخشنده که سابقه فضل و رحمتش
پرهیزکار باش که دادار آسمان
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
نابرده رنج گنج میسر نمیشود
دنیا که جسر آخرش خواند مصطفی

چندین هزار صورت الوان نگار کرد
از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
احمال منتهی که فلک زیر بار کرد
وز قطره دانه درر شاهوار کرد
تا فرش خاک برسر آب استوار کرد
بستان میوه و چمن و لالهزار کرد
شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
هر بلبل که زمزمه بر شاخسار کرد
حیران بماند هر که در این افکار کرد
یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
جای نشست نیست ببايد گذار کرد

دارالقرار خانه جاوید آدمیست
 چنداستخوان که هاون دوران روزگار
 ظالم بمرد و قاعده زشت ازو بماند
 عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست
 قارون ز دین برآمد و دنیا براو نماند
 ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
 بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست
 وین گوی دولتی است که بیرون نمیبرد
 بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج
 او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید
 سعدی بهر نفس که بر آورد در سحر
 هر بنده‌ای که خاتم دولت بنام اوست
 بالا گرفت و دولت والا امید داشت
 شاید که التماس کند خلعت مزید

این جای رفتن است و نشاید قرار کرد
 خوردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
 عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
 مجبوش آرزوی دل اندر کنار کرد
 بازی رکیک بود که موشی شکار کرد
 کان تکیه عار بود که بر مستعار کرد
 بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
 الا کسی که در ازلش بخت یار کرد
 چون هر چه بود نیست قضا، کردگار کرد
 بدبخت و نیکبخت و گرامی و خواز کرد
 چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
 در گوش دژ نصیحت او گوشوار کرد
 هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد
 سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد



آستین بر روی و نقشی در میان افکنده‌ای

خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده‌ای

همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق

در نهاد بلبل فریادخوان افکنده‌ای

هر یکی سادیده از رویت نشانی میدهند

پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده‌ای

آن چنان رویت نمی‌باید که با بیچارگان
 در میان آری حدیثی در میان افکنده‌ای
 چون صدف امید میدارم که لولوئی شود
 قطره‌ئی کز ابر لطفم در دهان افکنده‌ای
 هیچ نقاش نمی‌بیند که نقشی بر کشد
 وانکه دید از حیرتش کلاک از بنان افکنده‌ای
 این دریغم میکشد کافکنده‌ئی اوصاف خویش
 در زبان عام و خاصان را زبان افکنده‌ای
 حاکمی بر زیردستان هر چند فرمائی روا است
 پنجه زور آزما با ناتوان افکنده‌ای
 سر بخدمت می‌نهادم چون بدیدم نیکباز
 چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده‌ای
 ❖
 آفرینش همه تمثیه خداوند دلست
 دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
 اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود
 هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
 کوه و دریا و درختان همه در تسمی‌چند
 ند همه مستمعان فهم کنند این اسرار
 که تواند که دهد میوه رنگین از چوب؟
 یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار؟

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش

حیف باشد که تو در خوابی و نر گس بیدار

پاک و بی عیب خدائی که قدیر است و عزیز

ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور

نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار



بر ک درختان سبز پیش خداوند هوش هر ورقی دفتری است معرفت کردگار



جانا هزاران آفرین بر قدم جانت از سر تا

صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم



سعدی غرض از حقه تن آیت حقست صد تعبیه در تست و یکی باز نجستی

نقاش وجود این همه صورت که بپرداخت تا نقش ببینی و مصور بپرستی



حیرتم در صفات بی چونست کاین کمال آفرید در بشری



صانع نقشبند بی مانند که همه نقش او نکو آید

رزق طایر نهاده بر پروبال تا بهر طمعدهئی فرو آید

روزی عنکبوت مسکین را پر دهد تا بنزد او آید



کدام برگ درخت است اگر نظرداری که سر صنع الهی در او نه مکتوبست

☆

هر صفتی را دلیل معرفتی هست روی تو بر قدرت خداست دلائل

خوش بینی و بد بینی

در همه چیزی هنر و عیب هست
عیب مبین تا هنر آری بدست
نظامی

کسی بدیده ناخوب اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
و گر بچشم ارادت نظر کند در دیو فرشته‌ایش نماید بچشم کروبی

☆

بود خار و گل با هم ای هوشمند چد در بند خاری تو گلدسته بند
یقین بشنو از من که روز یقین نبینند بد مردم نیک بین

☆

چو ظاهر بعفت بیاراستم تصرف مکن در کم و کاستم
و گرسیر تم خوب و گر منکراست خدایم بسر از تو دانا تراست

☆

نکو کاری از مردم نیک رای یکی را بده مینویسد خدای
تو نیز ای عجب هر که رایک هنر بینی زده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ جهانی فضیلت بر آور بهیچ

☆

در مرد چو بد نگه کنی زن بینی حق باطل و نیک خواه دشمن بینی
نقش خود تست هر چه در من بینی با شمع در آ که خانه روشن بینی

خطا و عفو

ز جرمم در این مملکت جاه نیست ولیکن بملك دگر راه نیست
زمسکینیم روی در خاک رفت غبار گناهام بر افلاک رفت
تویک نوبت ای ابر رحمت ببار کسه در پیش باران نتابد غبار

☆

نگویم بزرگی و جاهم ببخش فروماندگی و گناهام ببخش

☆

بنادانی از بندگان سر کشند خداوند گاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود نماند گنهکاری اندر وجود
که زور آورد گر تویاری دهی که گیرد چو تو رستگاری دهی

☆

عدلست اگر عقوبت ما بی گند کنی لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا
مائیم بندگان گند کار و تو کریم حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
یا دولتا اگر بعنایت کنی نظر وا خجلتا اگر بعقوبت دهی جزا

☆

دوستی و دشمنی

درخت دوستی نشان که کام دل بیار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
حافظ

پایداری در دوستی

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی دوست ما را و همد نعمت فردوس شما را

☆

طاقت سر بریدنم باشد وز حبییم سر بریدن نیست

☆

نه مردی گر بشمشیر از جفای دوست بر گردی

دهل را کاندرون باد است زانگشتی فغان دارد

☆

گر تیغ بر کشد که مجبان همی زنم اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای دارا گرت سردریغ نیست گوسر قبول کن که بپایش در افکنم

☆

دوستی آنست سعدیا که بماند عهد و وفا هم بر این قرار که بستیم

☆

درست شد که بیک دل دو دوست نتوان داشت

بترك خویش بگوی ای که طالب اوئی

☆

دلی دو دوست نگیرد دوهمر دل نپذیرد اگر موافق اوئی بترك خویش بگوئی

☆

چشم عادت کرده بر دیدار دوست حیف باشد بعد از او بر دیگری

☆

گر بکشی کجا روم تن بقضا نهاده ام سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی

☆

گر زخم خورم ز دست چون مرهم دوست یا مغز بر آیدم چو بادام از پوست
غیرت نگذاردم کد نالم بکسی تا خلق ندانند که منظور من اوست

☆

گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست خصم آنم که میان من و تیغت سپر است

☆

گر بمیرد طالبی در بند دوست سهل باشد زندگانی مشکست

☆

دراگر دوستی با او بدوزخ میبرد شاید

بنقد اندر بهشت است آنکه یاری مهربان دارد

☆

ما را سری است با تو که گر خلق روزگار

دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم

☆

اگر نمی پسندی مدهم بدست دشمن که من از تو بر نگردم بجفای ناپسندان

☆

دوستان هرگز نگراند روی از دوستان نی معاذ الله قیاس دوست از دشمن مکن

☆

از من کمان مبر که بیاید خلاف دوست ور متفق شوند جهانی بدشمنی

☆

با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی ای دوست همچنان دل من مهربان تست

☆

هزار سختی اگر بر من آید آسانست که دوستی و ارادت هزار چندانست

☆

بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک و گر بتیغ بود در میان ما فاصل

☆

اگر مراد نصیحت کنان من اینست که ترك دوست بگویم تصویر است محال

☆

کجا توانمت انکار دوستی کردن که آب دیده گواهی دهد باقرارم

☆

دوستان در هوای صحبت دوست زر فشانند و ما سر افشانیم

☆

اگر هزار تعنت کنی تو بر دل ریش من آن نیم که ره انتقام بر گیرم

☆

بجان تو که نگرانم از وصال توری اگر هزار ملامت رسد بجان و تنم

☆

کدام دوست بتابد دل از محبت دوست کدام یار بیچد سر از اطاعت یار

☆

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

☆

که عییم کند در تولای دوست که من راضیم کشته در پای دوست

☆

هزار دشمن اگر بر سر است سعدی را بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

☆

حلال نیست محبت مگر کسانی را که دوستی بقیامت برند سعدی وار

☆

ترا گر دوستی با ما همین است وفای ما و عهد ما همانست

☆

تسلیم در برابر دوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش

عبد آن کند که رای خداوند گار اوست

☆

سعدی اگر طالبی راه رو ورنج بر کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

☆

تا مصور گشت در چشم خیال روی دوست

چشم خود بینی ندارم رای خود رائیم نیست

☆

سعدیا ترك جان باید گفت که بیکدل دو دوست نتوان داشت

☆

بخاکپای عزیزان که از محبت دوست دل از محبت دنیا و آخرت کندم



گر من از دوست بنالسم نفسم صادق نیست

خبر از دوست ندارد که زخود با خبر است



حبیب آنجا که دستی برفشاند محب از سر نیشاند بخیاست



بتاهلاک شود دوست در محبت دوست که زندگانی او در هلاک بودن اوست



زدوست هر که تو بینی مراد خود خواهد مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست



دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم

ور نسازد می بیايد ساختن با خوی دوست

گر قبولم میکند مملوک خود می پرورد

ور براند پنجه نتوان کرد با بازوی دوست



آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست

بر خون که دل آرام بریزد دیتی نیست



گرت خونابه دل گردد زدست دوستان سعدی

نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید



ما سپر انداختیم با تو که در جنگ دوست

زخم توان خورد و تیغ بر توان آختن

☆

چشم گریبا دوست داری گوش بادشمن مکن

تیر بازان قضا را جز رضا جوشن مکن

☆

محب صادق اگر صاحبش بتیرزند

بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی

☆

که می‌رود بشفاعت که دوست باز آرد

که تشنه چشمه حیوان بگل بینبارد

☆

دشمن دوست نمیشود

دشمن اگر دوست شود چند بار

مار همانست بسیرت که هست

☆

کسی را که دانی که خصم تواوست

نه از عقل باشد گرفتن بدوست

☆

مارا بنوش داروی دشمن امید نیست

وز دست دوست گریه زهر است هر جبا

☆

یکی بچه گرگ می‌پرورید

چو پرورده شد خواجهر را بر درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخت

زبان آوری بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری ندانی که ناچار زخمش خوری

☆

گرت دوست باید کز او برخوری نباید که فرمان دشمن بری
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد که دشمن نیارد نگه در تو کرد

☆

بکامه دل دشمن نشیند آن مغرور که بشنود سخن دشمنان دوست نمای

☆

کله از دوست

گردوست واقفت که بر من چه میرود باک از جفای دشمن وجور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من فضل از غریب هست و وفا از قریب نیست

☆

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی که ز دوستی بمیریم و تو را خبر نباشد

☆

شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم چگونه شب بسحر میبرند و روز بشام

☆

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان باشد که دست ظلم بداری ز بی گناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت از دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

☆

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی که بدوستان یکدل سرودست بر فشانی

☆

جان من جان من فدای تو باد هیچت از دوستان نیاید یاد

☆

فریاد مردمان همه از دست دشمنست فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

☆

بکام دشمنم ای دوست این چنین مگذار کس این کند که دل دوستان بیازارد؟

☆

زینهار از کسی که از غم دوست پیش بیگانه زینهار آرد

☆

بمدتی نفسی یاد دوستی نکنی که یاد تو نتواند که یکنفس نکند

☆

میکند با خویش خود بیگانگی با غریبان آشنائی میکند

☆

چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد

بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم

☆

اگر معاينه بینم که قصد جان دارد بجان مضایقه با دوستان نه کار منست

حقیقت آنکه نه در خورد اوست جان عزیز ولیك درخور امکان و اقتدار منست

نه اختیار منست این معامله لیکن رضای دوست مقدم بر اختیار منست

بالالفزار و گلستان نمیرود دل من که یاد دوست گلستان و لالفزار منست

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ما است تفاوتی نکند چون مراد یار منست

☆

تنها دوست کافی است

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست

که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست

☆

سعدی چو دوست داری آزاد باش وایمن ور دشمنی بباشد با هر که در جهان

☆

در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم

☆

گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند

همان بهتر که در دوزخ برندم با گنهکاران

☆

پای در زنجیر پیش دوستان به که بایبگان در بوستان

☆

ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند

سلسله پای جمع زلف پریشان اوست

☆

دهان خصم و زبان حسود نتوان بست رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

☆

سعدی مبراندیشه که بر کام نهنگان چون در نظر دوست نشینی همه کام است

☆

بجان دوست که تا دوست در برم باشد هزار دشمنم از بر سرند غم نخورم

☆

بی دوست حرامست جهان دیدن مشتاق قنديل بکش تا بنشینم بظلامی

چندان بنشینم که بر آید نفس صبح کانوقت بدل میرسد از دوست پیامی

☆

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار
گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت



دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد



ز اتفاق چه خوشتر بود میان دودوست درون پیرهنی چون دو مغز در بادام



رضای دوست بدست آرویدگران بگذار هزار فتنه چه غم باشد از برانگیزند
بخونبهای منت کس مطالبت نکند حلال باشد خونی که دوستان ریزند



با دوست باش گر همه آفاق دشمنند کوهر هم است اگر دگران نیش میزنند



اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست خبر نداریم از ایشان که در جهان هستند



با آنهمه دشمنی که کردی باز آی که دوستی همانست

بیزاری دوستان دمساز تفریق میان جسم و جانست



این طریق دشمنی باشد نه راه دوستی کابروی دوستان در پیش دشمن میبری



دوستی و دشمنی ۳۹۰

در بزرگی و گیرودار عمل ز اشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و مغروری درد دل پیش دوستان آرند



بقول دشمن پیمان دوست بشکستی بین که از که بریدی وبا که پیوستی



مکن که حیف بود دوست از خود آزدن
علی‌الخصوص در آن دوست را که ثانی نیست



شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنانهم نکردند تنگ
تراکی میسر شود این مقام که بادوستانت خلافت و جنگ



دوست نزدیکتر از من بمنست وین عجب تر که من ازوی دورم
چکنم با که توان گفت که یار در کنار من و من مهجورم



ما را شکایتی ز تو گر هست به تست درپیش دشمنان نتوان گفت حال دوست



طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین
مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند



ای که شمشیر جفا بر سر من آخته‌ئی دشمن از دوست ندانسته و نشناخته‌ئی



سست پیماننا چرا کردی خلاف عقل و رای

صلح بادشمن، اگر با دوستان جنگ نیست

☆

بشادکامی دشمن کسی سزاوار است که نشود سخن دوستان نیک اندیش

☆

یار بارافتاده را در کاروان بگذاشتند بی وفایاران که بر بستند بارخویش را

☆

بهل تا چو دشمن بدرند پوست رفیقی که برخود بیازرد دوست

☆

کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست جز آنکس که در دشمنی یاروست

☆

چشم اگر بادوست داری گوش بادشمن مکن

عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبو است

☆

از مرگ دشمن شاد مباش

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذاری شادی مکن که با تو همین ماجرا رود

☆

شادمانی مکن که دشمن مرد توهم از مرگ جان نخواهی برد

☆

وفای بادوست جفای بدشمن است

دامن خیمه بر فکن دشمن و دوست گو بین

کاین همه لطف میکند دوست بر غم دشمنم

☆

سرای دشمنان آن به که بینند حبیان روی در روی حبیان

☆

بر غم دشمنم ای دوست سایه‌ئی بسر افکن

که موش کور نخواهد که آفتاب بر آید

☆

مرا با دوست ای دشمن وصالست ترا گر دل نخواهد دیده بر دوز

☆

دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را

این عقوبت بس که بیند دوست هم‌ز انوی دوست

☆

امشب براستی شب ما روز روشن است عید وصال دوست علی‌رغم دشمن است

☆

تو بادوست یکدل شو و یک سخن که خود بیخ دشمن بر آید ز بن

☆

دل خوش باد و چشم بخت روشن بکام دوستان و رغم دشمن

☆

دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست باد نوروزی علی‌رغم خزان باز آمد

☆

دوستی باید بی توقع باشد

دوستت دارم اگر لطف کنی ورنکنی بدو چشم تو که چشم از تو با نعمم نیست
بخدا و بسراپای تو کز دوستیت خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

☆

ز محبت نخواهم که نظر کنم برویت که محب صادق آنست که پاکباز باشد

☆

چنانست دوست میدارم که وصلم دل نمیخواهد

کمال دوستی باشد مراد از دوست نگر رفتن

☆

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است

☆

گر از دوست چشمت باحسان اوست تو در بند خویشی نه در بند دوست

☆

دوست از هر چیزی بهتر است

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است پیغام آشنا نفس روح پرور است

☆

حبیب آنجا که دستی بر فشاند محب از سر نیفشاند بخیل است

بدیل دوستان گیرند و یاران ولیکن شاهد ما بی بدیل است

☆

در چشم بامدادن بهشت بر گشودن ند چنان لطیف باشد که بدوست بر گشائی

☆

با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان
بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل
از هیچ نعمتی نتوانی که برخورداری

☆

دامن دوست بدنیا نتوان داد ز دست
حیف باشد که دهی دامن گهر بخشی

☆

بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

☆

چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی
تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید

☆

دنیا خوشست و مال عزیز است و تن شریف

لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است

☆

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست

هر که درین حلقه نیست فارغ از این ماجراست

گر بزندم بتیغ در نظرش بی دریغ

دیدن او يك نظر صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست

حیف نباشد که دوست دوست تر از جان ما است

☆

هر چه از دوست میرسد نیکوست

زهر در نزد خردمندان اگر چه قاتلست

چون ز دست دوست میگیری شفای عاجاست

من قدم بیرون نمی‌آرم نهاد از کوی دوست

دوستان معذور دارم که پایم در گلست



شربت از دست دل آرام چه شیرین و چه تلخ

بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه تراست



یارمن آنکه لطف خداوند یاراوست بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست



گویند رها کنش که یاری بدخوست خویش نیرزد بدرشتی که در اوست
بالد بگذارید میان من و دوست نیک و بد ورنج و راحت از دوست نکوست



هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد ز دست دوست نشاید که انتقام کنند



دشمن گر آستین گل افشاندت بروی از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
گر خاکپای دوست خداوند شوق را در دیدگان کشند جالای بصر بود



سعدیاداروی تلخ از دست دوست به که شیرینی ز دست دیگری



زهر از کف دست نازنینان در حلق چنان رود که جالاب



قادری بر هر چه میخواهی مگر آزار من زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

☆

اینهمه سختی و نامرادی سعدی چون تو پسندی سعادت است و سلامت

☆

گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگوئی سخن تلخ نباشد چو بر آید ز دهانت

☆

مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست اگر مراد خداوندگار ما باشد

☆

بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم

و گر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد

☆

چو هر چه میرسد از دست دوست فرقی نیست

میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود

☆

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

☆

شربت تلخ از تو دهی نیست تلخ کوه احد گر تو نهی نیست بار

☆

بیا تهر چه هست از دست محبوب بیاشامیم اگر زهرست اگر نوش

☆

هر کس از او بقدر خویش آرزوئی همی کند همت ما نمیکند زو بجز آرزوی او

☆

سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهی است من خصومت نکنم گر تو به پیکار آئی

☆

بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت دشنام تو خوشتر که زیگانه دعائی

☆

سعدیاداروی تلخ از دست دوست به که شیرینی ز دست دیگری

☆

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد

خوش بود هر چه تو گوئی و شکر هر چه تو باری

☆

جواب تلخ چه داری بگو و باک مدار که شهید محض بود چون تو بردهان آری

☆

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی گودل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

☆

کس عیب نیارد گفت آنرا که تو نپسندی کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

☆

گر اهل معرفتی هر چه بنگری خوبست

که هر چه دوست کند همچو دوست محبوبست

کدام برگ درخت است اگر نظر داری

که سر صنع الهی در او نه مکتوبست

☆

آسوده خاطر م که تو در خاطر منی گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی



چون کمان در بازو آرد سرو قد سیم تن آرزویم میکند کماج باشم تیر را



دعای گفتیم و دشنام اگر دهی سهل است
که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب



صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
هر چه مراد شماست غایت مقصود ما است



جزیاد دوست هر چه کنی عمر ضایع است جز سر عشق هر چه بگوئی بطلالت است



هزار سختی اگر بر من آید آسانست که دوستی و ارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بیای طالب دوست که خاردشت محبت گلست و ریحانست



زهر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست
ز دوست مگسل و ازهر چه در جهان بگسل



زنده شود هر که پیش دوست بمیرد مرد دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
صورت سنگین دلی کشنده سعدیست هر که بدین صورتش کشند نمیرد



ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان



دوست را باید نگهداشت

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست چو بادوست سختی کنی دشمن اوست



چو دوستان ترا بر تو دل بیازارم چه حسن عهد بود پیش نیک مردانم
بلی حقیقت دعوی دوستی آنست که دشمنان ترا باتو دوست گردانم



مده بوسه بردست من دوست وار برو دوست داران من دوست دار



دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی



دوست عیب دوست را نمی بیند

عیب یاران و دوستان هنر است سخن دوستان نه معتبر است



کسی بحمد و ثنای برادران عزیز ز عیب خویش نباید که بی خبر باشد
زدشمنان شنوای دوست تاجه میگویند که عیب در نظر دوستان هنر باشد



دیده بر تارک سنان دیدن به که دیدار دشمنان دیدن

☆

هر که بادشمنان بجوید صلح سر آزار دوستان دارد

☆

بشوی ای خردمند از آندوست دست که با دشمنانت بود هم نشست

راز و سر

چنان گو راز خود با بهترین دوست
که بنداری که دشمن تر کسی اوست
نظامی

تو پیدا مکن راز دل با کسی که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار ولی راز را خویشتن پاس دار

منه در میان راز با هر کسی که جاسوس همکسه دیدم بسی

☆

خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی

☆

مشکن دلم که حقه راز نهان تست ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد

☆

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف صندوق سر تست نخواهم که بشکند

☆

سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بیوشم

بکدام دوست گویم که محل راز باشد

☆

مرا راز است اندر دل بخون دیده پرورده ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم

☆

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت ؟

یکی نصیحت من گوش دار جان پدر

بدوست گر چه عزیز است راز دل مگشای

که دوست نیز بگوید بدوستان دگر

☆

درون دلت شهر بند است و راز نگر تا نبینند در شهر باز

☆

سخن تا نگوئی بر او دست هست چو گفته شود یابد او بر تو دست

☆

تودانی که چون دیورفت از قفس نیاید بلا حول کس باز پس

☆

ضمیر دل خویش منمای زود که هر که که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد بکوشش نشاید زبان باز کرد

☆

پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش

☆

حدیث دوست با دشمن نگویم که هرگز مدعی محرم نباشد

☆

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست

یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

☆

سخن سر به مهر دوست بدوست حیف باشد بترجمان گفتن

☆

هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

☆

مکن پیش دیوار غیبت بسی بود کز پیش گوش دارد کسی

راستی و درستی

از کجی افنی بکم و کاستی
از همه غم رستی اگر راستی
کل ز کجی خارد در آغوش یافت
نیشکر از راستی آن نوش یافت
نظامی

خواهی که رستگار شوی راست کار باش تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی

☆

ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم

در قیامت بر صراط جای تشویش است و بیم

قلب روی اندود نستانند در بازار حشر

خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

☆

سعیدیا راست روان گوی سعادت بردند راستی کن که بمنزل نرود کج رفتار

☆

طریق حق رو واز هر کجا که خواهی باش

که کنج خلوت صاحب دلان مکانی نیست

☆

ره راست باید نه بالای راست که کافرهم از روی صورت چوماست

☆

براه راست توانی رسید بر مقصود

تو راست باش که هر دولتی که هست تراست

تو چوب راست بر آتش دریغ میداری

کجا بر آتش دوزخ برند مردم راست

☆

راستی موجب رضای خدا است کس ندیدم که کم شد از ره راست

☆

گر راست سخن گوئی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

☆

یکی را که عادت بود راستی خطائی کند در گذارند از او

☆

و گر نامور شد بقول دروغ دگر راست باور ندارند از او
 ☆
 توراستی کن و با گردش زمانه بساز که مکر هم بخداوند مکر گردد باز
 ☆
 نیچند سر از راستی هوشمند که از راستی نام گردد بلند
 به از راستی در جهان کار نیست که در گلبن راستی خار نیست
 ☆
 بمعنی توان کرد دعوی درست دم بی قدم تکیه گاهی است سست

رشك و حسد

حاسد ز قبول این روائی
 دور از من و تو بژاژ خائی
 چون سایه شده بیش من بست
 تعریض مرا گرفته در دست
 نظامی

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو زخود برنج درست
 بمیرتا برهی ای حسود کاین رنجی است که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
 ☆
 دهان خصم و زبان حسود نتوان بست رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
 ☆
 اگر حسود نه راضی است گوزرشك بمیر که مرتبت بسزاوار میدهد یزدان
 ☆

چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش که خار دیده بدبخت نیک بختانند
چودست شان نرسد لاجرم بنیکی خویش بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند



الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بالاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی که او را چنین دشمنی در قفاست



هر گز حسد نبردم بر منصبی ومالی الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
من آن ساعت انگاشتم دشمنش که بنشانند شه زیر دست منش



رمز سلامت

ز کم خوارگی کم شود رنج مرد
نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد
نظامی

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست



به کم خوردن چو عادت شد کسی را چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرور است اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد



تنور شکم دم بدم تا فتن مصیبت بود روز نیافتن



نه چندان بخور کز دهانت بر آید نه چندان که از ضعف جانت بر آید

☆

با آنکه در وجود طعام است حفظ نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

☆

گر گل شکر خوری بتکلف زیان کند ورنان خشک دیر خوری گل شکر بود

☆

چو مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج

☆

فرشته خوی شود آدمی ز کم خوردن و گر خورد چوبهائیم بیوقند چو حمار

از اندازه بیرون مرو پیش زن نه دیوانهئی تیغ بر خود مزین

☆

جامع هفت چیز در یکروز عجب است ار نمیرد آن دابه

سیر بریان و جوز و ماهی و ماست تخم مرغ و جماع و گر مابه

☆

ز کم خوارگی کم شود رنج مرد نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد

همیشه لب مرد بسیار خوار در آروغ بد باشد از ناگوار

چنان خور تر و خشک این خورد گاه که اندازه طبع داری نگاه

☆

کم خور و بسیاری راحت نگر بیش خور و بیش جراحت نگر

گر بخورش بیش کسی زیستی هر که بسی خورد بسی زیستی

پر شده گیر این شکم از آب و نان ای سبک آنگاه نباشی گران

☆

طیبی دریکی نکته نهفته است خدا آن نکته را با خلق گفته است
 بیاشام و بخور خوردی که خواهی کم و بسیار نه کارد تباهی
 ز بسیاری و کم بگذر که خام است نگهدار اعتدال اینت تمام است



اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی
 تهی از حکمتی بعثت آن که پری از طعام تا بینی



چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چوسختی پیشش آید سهل گیرد
 و گرتن پروراست اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد

زناشوئی = فرزندیاری

نه هر زن بود هر زاده فرزندی
 نه هر گل میوه آرد هر نثی قند
 نظامی

همسر خوب

زن خوب فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشا
 چومستور باشد زن و خوب روی بدیدار او در بهشت است شوی
 اگر پارسا باشد و خوش سخن نظر بر نکوئی و زشتی مکن



همه روز اگر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار
 کسی بر گرفت از جهان کام دل که یکدل بود با وی آرام دل



زن خوش منش دلستان تر که خوب که آمیزگاری بیوشد عیوب

☆

همسر بد خلق

ببر از پری چهره زشت خوی زن دیوسیمای خوش طبع جوی
چو حلوا خورد سر که از دست شوی نه حلوا خورد سر که اندوده روی

☆

تهی پای رفتن به از کفش تنگ بالای سفر به که در خانه جنگ
بزنندان قاضی گرفتار به که در خانه دیدن در ابرو گره
در خرمی بر سرائی ببند که بانگ زن ازوی بر آید بلند

☆

همسر ناپاک

چو بر روی بیگانه خندید زن دگر مرد گو لاف مردی مزین
چوبینی که زن پای بر جای نیست ثبات از خردمندی و رای نیست
گریزاز کفش در دهان نهنگ که مردن به از زندگانی بد تنگ

☆

زنی را که جهل است و ناراستی بالا بر سر خود نه زن خواستی
بر آن بنده حق نیکوئی خواسته است که با او دل و دست زن راست است

☆

سفر عید باشد بر آن کدخدای که بانوی زشتش بود در سرای (۱)

☆

شوهر بد

بین آن بی حمیت را که هر گز نخواهد دید روی نیک بختی

تن آسائی گزیند خویشان را زن و فرزند بگذارند بسختی

☆

فرزند و تربیت او

پسر چون زده بر گذشتش سنین ز نا محرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش شاید فروخت که تا چشم بر هم زنی پنبه سوخت

☆

چو خواهی که نامت بماند بجای پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و طبعش نباشد بسی بمیری و از تو نماند کسی

☆

بسا روز گارا (۱) که سختی برد پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزکارش بر آرد گرش دوست داری بنارش مدار

☆

بخردی درس زجر و تعلیم کن بنیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه ز توبیخ و تهدید استاد به

☆

بیاموز پرورده را دست رنج و گردست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست که باشد که نعمت نماند بدست

☆

زنان بساردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند

از آن بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زایند

☆

همه روز اتفاق میسازم که بشب باخدای پردازم

شب چو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم

☆

بپایان رسد کیسه سیم و زر نگردد تپی کیسه پیشه‌ور

چو برپیشه‌ئی باشدش دسترس کجاست حاجت بردپیش کس

☆

ندانی که سعدی مراد ازچه یافت نه هامون نبشت و نه صحرا شکافت

بخوردی بخورد از بزرگان قفا خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن فرمان نهد بسی برنیاید که فرمان دهد

☆

هر آن طفل کوجور آموزگار نبیند جفا بیند از روزگار

☆

پسر را نکو دار و راحت رسان که چشمش نماند بدست کسان

نگهدار از آمیزگار بدش که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

☆

دریغش مخور بر هلاک و تلف که پیش از پدر مرده به ناخلف

☆

دانی چه گفته‌اند بنی‌عوف در عرب نسلش بریده به که موالید بی‌ادب

☆

پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش در کنار نهاد

بر سر لوح او نوشته بزر جور استاد به ز مهر پدر

☆

هر که در خریدش ادب نکنند در بزرگی فلاح از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشك جز با آتش راست

☆

بدختر چه خوش گفت بانوی ده که روز نوا بر گك سختی بنه
چو در تنگدستی نداری شکیب نگهدار وقت فراخی جیب

زندان و بند

کسی بندیان را بود دستگیر که خود بوده باشد بپندی اسیر

☆

خبر ما برسانید بمرغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتادست

☆

مروت نبینم رهائی زبند بپتها و یارانم اندر کمند

☆

یکی ناتوان دیدم از بند ریش خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک را یم پسند من آسوده و دیگری پای بند

☆

یکی را بزندان درش دوستان کجا ماندش عیش در بوستان

☆

شب فراق چه داند که تا سحر چند است مگر کسی که بزندان عشق در بند است

☆

باز آ و حلقه بر در زندان شوق زن کاصحاب را دودید چو مسمار بر در است

☆

زندان و بند ۴۱۲

من از این بند نخواهم بدرآمد همه عمر بندهائی که بدست تو بود تاج سر است

☆

سعدی از بند تو هرگز بدرآید هیپات

بلکه حیف است بر آنکس که بزندان تو نیست

☆

مرغان قفس را المی باشد و ذوقی کان مرغ نداند که گرفتار نباشد

☆

سعدی تو در این بند بمیری و نداند فریاد بکن یا بکشد یا برهاند

☆

در آفاق گشاده است ولیکن بسته است از سر زلف تو بر پای دل ما زنجیر

☆

دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم (۱)

ریسمان در پا چه حاجت مرغ دست آموز را

☆

یکی را که در بند بینی مخند مبادا که ناگه درافتی ببند

☆

خانه زندان و تنهائی هلال هر که چون سعدی گلستانیش نیست

☆

پندخردمندان چه سودا کنون که بندم سخت شد

گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس

☆

خواهیم آزاد کن خواه قوی تر ببند مثل توصیاد را کس نگریند زبند

☆

اگر از کمند عشقت بروم کجا گرینم
که خلاص بی تو بنداست و حیوة بی تو زندان

☆

ملك آن تست و فرمان مملوك را چه درمان
گر بی گنه بسوزی و ز بی گنه بگیری

☆

چون بتواند نشست آنکه دلش غایب است
یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست

☆

دمی بادوست در خلوت به از صد سال در عشرت
من آزادی نمی خواهم که با یوسف بزندانم

زینت و زیور

حاجت گوش و گردنت نیست بزبور و زری یا بخضاب و سرمه ئی یا بعیر و عنبری

☆

خوب را گوپلاس در بر کن که همان لعبت نگار نیست
زشت را گوهزار حله بیوش که همان مرده شوی پاری نیست

☆

بزیورها بیارایند وقتی خوب رویان را

توسیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی

☆

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود معشوق خوب روی چه محتاج زیور است

☆

انگشت خوب روی و بنا گوش دلفریب بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

☆

خاتون خوب صورت پا کیزه روی را نقش و نگار و خاتم فیروزه گومباش

☆

دیوار سرایت را نقاش نمی باید توزینت ایوانی نه صورت ایوانت

سپاسگزاری - قدردانی

بخاک پات که گر سرفدا کند سعدی مقصر است هنوز از ادای احسانت

☆

شا کر نعمت بهر طریق که بودیم داعی دولت بهر مقام که هستیم

☆

از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید

☆

خردمند طبعان منت شناس بدوزند نعمت بمیخ سپاس

☆

کسی را که باشد دل حق شناس نشاید که بندد زبان سپاس

☆

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست که شکری ندانم که درخورد اوست

☆

عطائی است هر موی از او بر تنم چگونه بهر موی شکری کنم

☆

دوام دولت اندر حق شناسی است زوال نعمت اندر ناسپاسی است

اگر فضل خدا بر خود بدانی بماند بر تو نعمت جاودانی

چهماند از لطف و احسان و نکوئی؟ حرامت باد اگر شکرش نکوئی

سپاهی و سپاهداری

چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار؟ که دستش تهی باشد و کارزار

☆

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم

☆

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

☆

بکارهای گران مردکار دیده فرست که شیرش رزه در آرد بزیر خم کمند

☆

جوان اگر چه فوی بال و پیل تن باشد بجنگ دشمنش از بیم بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

☆

سپاهی در آسودگی خوش بدار که در حالت سختی آید بکار

☆

- | | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| نواحی ملک از کف بدسگال | بلشکر نگهدار و لشکر بمال |
| ☆ | |
| به پیکار دشمن دلیران فرست | هژبران بناورد شیران فرست |
| ☆ | |
| مترس از جوانان شمشیرزن | حذر کن ز پیران بسیار فن |
| خر دمنده باشد جهان دیده مرد | که بسیار گرم آزمودست و سرد |
| ☆ | |
| یکی را که دیدی تودر جنگ پشت | بکش گر عدو در مصافش نکشت |
| مخنت به از مرد شمشیر زن | که روز و غا سر به پیچد چو زن |
| ☆ | |
| سواری که بنمود در جنگ پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت |
| ☆ | |
| بخیمه درون مرد شمشیر زن | برهنه نخسبد چو در خانه زن |
| ☆ | |
| چو در لشکر دشمن افتد خلاف | توبگذار شمشیر خود در غلاف |
| ☆ | |
| چو سالاری از دشمن افتد بجنگ | بکشتن درش کرد باید درنگ |
| ☆ | |
| اگر کشتی آن بندی ریش را | نه بینی دگر بندی خویش را |
| ☆ | |
| مرا گویند با دشمن بر آویز | گرت چالاکی و مردانگی هست |
| کسی بیهوده خون خویشتن ریخت؟ | کند هر گز چنین دیوانگی هست؟ |

تو زر بر کف نمی یاری نهادن سپاهی چون نهد سر بر کف دست

سرمایه دار و تهی دست

بود سرمایه دارانرا غم بار
تهی دست ایمنست از دزد و طرار
نظامی

باید توانگر غافل از تهی دست نباشد

توانگران که بگرد سرای درویشند مروتست که وقتی بر او بیندیشند

☆

توانگر خود آن لقمه چون می خورد چو بیند که درویش خون می خورد

☆

خنك آنکه آسایش مرد و زن گزیند بر آسایش خویشان

☆

توای توانگر حسن از غنای درویشان خبر نداری اگر خسته اند و گریشند

☆

کسان که تلخی حاجت نیازم و دستند ترش کنند و بتا بند روی از اهل سؤال

ترا که می شنوی طاعت شنیدن نیست قیاس کن که و را خود چگونه باشد حال

☆

بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده و گرنه ستمگر بزور بستاند

☆

نیافرید خدایت بخلق حاجتمند بشکر نعمت حق در بروی خلق مبند

☆

پراکنده روزی پراکنده دل خداوند روزی بخود مشغول

☆

یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی

چه غم دارد زمسکینی که سر بر آستان دارد

☆

او که در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گر سینه چیست

حال درماندگان کسی داند که باحوال خود فروماند

☆

زمستان درویش در تنگ سال چه سهل است پیش خداوند مال

☆

دل چنین سخت نباشد که یکی بر سر راه تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد

☆

ای صاحب مال فضل کن بر درویش گر فضل خدای می شناسی بر خویش

نیکوئی کن که مردم نیک اندیش از دولت بختش همه نیک آید پیش

☆

سرمایه هنگامی پسندیده است که در راه خیر صرف شود

پروردگار خلق خدائی بکس نداد تا همچو کعبه روی بمالند بر درش

از مال و دستگاه خداوند قدر و جاه چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش



چو بیند کسی زهر در کام خلق کیش بگنجد آب نوشین بخلق
خنک آنکه آسایش مرد و زن گزیند بر آسایش خویشان



من آنکس نیم کز غرور حشم ز بیچارگان روی درهم کشم
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر شرف بایدت دست درویش گیر
وجودی دهد روشنائی بجمع که سوزش در سینه باشد چو شمع



بمرد و هیچ نبرد آنکه گرد کرد و نخورد

بخور ببخش و بده ای که میتوانی هان

چو چیزی از تو بغیری رسد فتوح شمار

که رزق خویش ز خوان تو میخورد مهمان



توانگران را عیبی نباشد از وقتی نظر کنند که در کوی ما گدائی هست



ای که در نعمت و مالی بجهان غره مباش که محالست در این مرحله امکان خلود
ای که در شدت فقری و پریشانی حال صبر کن این دوسه روزی بسر آید معدود



خداوندان نعمت میتوانند که درویشان بی طاقت برانند
ولیکن دور گیتی را وفا نیست همان بهتر که قدر خود بدانند



آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و دزم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

☆

بخور ای نیک سیرت سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

☆

دریاب کنون که نعمت هست بدست کین نعمت و ملک می‌رود دست بدست

☆

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد

ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

☆

بسیم و زر نکو نامی بدست آر منه برهم که بر گیرندش ازهم

☆

از زر و سیم راحتی برسان خویشان هم تمتعی بر گیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

☆

توانگرا در رحمت بروی درویشان مبند و گرتو ببندی خدای بگشاید

☆

ای گنج نوش دارو با خستگان نگه کن مرهم بدست و ما را مجروح می‌گذاری

☆

سرمایه‌آز را افزون میکند

درویش و غنی بنده این خاک درند آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند

☆

خانه پر گندم و يك جو نفرستاده بگور غم مرگت چون غم بر گك زمستانی نیست

☆

حرامش باد بد عهد بد اندیش شکم پر کردن از پهلوی درویش
شکم پر زهر مارش باد و کژدم که راحت خواهد اندر رنج مردم
روا دارد کسی با ناتوان زور؟ کبوتر دانه خواهد هر گز از مور؟
اگر عنقا ز بی برگی بمیرد شغال از چنك گنجشگان نگیرد

☆

زر اندر بر مرد دنیا پرست هنوز ای برادر بسنگ اندرست

☆

نادان که بخل میکند و گنج می نهد مزدور دشمن است تو بر دوستان فشان

☆

بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست
این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست

☆

ای خداوندان طاق و طمطراق صحبت دنیا نمی ارزد فراق
اندك اندك خان و مان آراستن پس بیکبار از سرش برخاستن

☆

زندگانی و مردنش بد بود که نماند و بماند سیم و زرش

☆

تهیدست پرهیز و بیم ندارد

با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بر باید

☆

تشنه سوخته بر چشمه حیوان چو رسد تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی و طعام عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

☆

ترک عمل بگفتم ایمن شدم ز عزلت بی چیز را نباشد اندیشه حرامی

☆

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل

☆

بسرو گفت یکی میوه ئی نمی آری جواب داد که آزادگان تهی دستند

☆

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند وین چه دارد که بحسرت بگذارد آنرا
آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ وین ببازوی فرح میشکند زندانرا

☆

آنکس ازدزد بترسد که متاعی دارد عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست

☆

چو سرو باش تهی دست فارغ از هرید چونخل باش ستوده در این بهشت آباد

☆

کس نیاید بخانه درویش که خراج زمین و باغ بده
یا بشویش و غصه راضی شو یا جگر بند پیش زاغ بنه

☆

در حدود ری یکی دیوانه بود سال و مه کردی بکوه و دشت گشت
گفت ای آنان که تان آماده بود گاه قرب و بعد این زرینه طشت

توزی کتان بگرما پنج و شش قندزو قاقم بسرما هفت و هشت
گرشما را با نوائی بد چه شد؟ ور که مارا کشت بی برگی چه گشت



سعیدیا سرمایه داران از خطر ترسند و ما
گر بر آید بانگ دزد از کاروان آسوده ایم



اگر هوشمندی مکن جمع مال که جمعیت را کند پایمال
مرایش از این کیسه پرسیم بود شب و روزم از کیسه پریم بود
بیفکندم و روی برتاftم وز آن پاسبانی فرج یافتم



بسا مالاکه بر مردم وبالست مزید ظلم و تاکید ضالاست



تهی دست تشویش نانی خورد جهانبان بقدر جهانی خورد



گدا را چو حاصل شود نان شام چنان خوش بخسبد که سلطان شام
یکی زهره خرج کردن نداشت زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر بر آسایدش نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم زر و سیم در بند مرد لئیم



شخصیت و ارزش بمال و جاه نیست

هر گز بمال و جاه نگردد بزرگ نام بد گوهری که خبث طبعش دزرگ است

قارون گرفتت که شدی در توانگری سگ نیز در قلاده زرین همان سگ است



صاحب جمال را چه غم از نقص مال و جاه
چون ماه‌پیکری که بر او سرخ وزرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق
بهتر ز جامه ئی که در او هیچ مرد نیست



گر سفله بمال و جاه از آزاده بهست سگ نیز بصید از آدمیزاده بهست
آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی بیگانه شد بهر که رسد آشنای اوست



چو درویش بیند توانگر بناز دلش بیش سوزد بداغ نیاز
گر در همه شهر يك سر بیشتر است در پای کسی رود که درویش تراست
با این همه راستی که میزان دارد میلش طرفی رود که آن بیشتر است



گر کسی خاک مرده باز کند نشناسد توانگر و درویش
توان نان خورد اگر دندان نباشد مصیبت آن بود که نان نباشد



تا کی بجمال و مال دنیا نازی آمد که آنکه راه عقبی سازی
ای دیر نشسته وقت آنست که جای یک چند بنو خاستگان پردازی

شجاعت و جرئت

زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش

ور بمیدان میروی از تیر باران برمگرد

☆

گردست بشمشیربری عشق همانست کاتجا که ارادت بود انکار نباشد

☆

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن کژدم از خبث طبیعت بزندیش بسنگ

☆

شهری اگر بقصد من جمع شوند و متفق با همه تیغ بر کشم وز تو سپریفکنم

☆

یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند از روی تو بزارم گر روی بگردانم

☆

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

این منم کاندرا میان خاک و خون بینی سری

کان که جنگ آرد بخون خویش بازی میکند

روز میدان ، وانکه بگریزد بخون لشگری

☆

در حلقه کارزار جان دادن بهتر که گر بخت بنامردی

☆

عاشق صادق دیدار من آنکه باشی که بدنیا وبه عقبی نبود پروایت
طالب آنستکه از شیر نگرداندروی یا نباید که بشمشیر بگردد رایت

☆

اگر از خار بترسم نرم دامن گل کام در کام نهنگ است نباید طلبید

☆

گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند هر که او را غم جان است بدریانرود

شفاعت = وسیله

گر خود همه بیداد کند هیچ مگوئید تعذیب دلارام به از ذل شفاعت

☆

که میرود بشفاعت که یار باز آرد که عیش خلوت بی او کدورتی دارد

☆

اگر خدای نباشد ز بنده ئی خوشنود شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

☆

گر تو برانی کسم شفیع نباشد ره بتو دامن دگر بهیچ وسائل

☆

در میر و وزیر و سلطانرا بی وسیت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد آن دامن

صبر و تحمل

صبر و ظفر هر دو در استان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

حافظ

کام جویان را ز ناکامی چشیدن چاره چیست

بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

☆

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

☆

رفتی و صد هزار دلت دست درر کیب ای جان اهل دل که تواند ز جان شکیب

☆

چون نمیتوان صبوری ستم کشم ضروری مگر آدمی نباشد که بر نجد از شکایت

☆

صبر و دل و دین می رود و طاقت و آرام از زخم پدید است که بازویش تواناست

☆

هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز گو بنزدیک مرو کافت پروانه پرست

☆

با قوت بازوان عشقت سر پنجه صبر ناتوانست

☆

تا ند تصور کنی که بی تو صبورم گر نفسی میزنیم باز پسین است

☆

بجمال تو که دیدار ز من باز بگیر که مرا طاقت نادیدن دیدار نیست



گر تو را هست شکیب از من و امکان فراق

بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست



جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد یاری که تحمل نکند یار نباشد



تازنج تحمل نکنی گنج نیابی تا شب نرود صبح پدیدار نگردد



ای آشنای کوی محبت صبور باش بیداد نیکوان همه بر آشنا رود



گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست

من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار



دزد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت ورنه از دل نرسیدی بزبان فریادم



چه میتوان بصبوری کشید جور عدو چرا صبور نباشم که جور یار کشم



بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم



چنانست دوست میدارم که گروزی فراق افتد

تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم



تو خرسند و شکیبائی چنینت در نظر آید که مارا هم چنین باشد شکیبائی و خرسندی

☆

من از تو روی نیچم گرم بیازاری که خوش بود زغزیزان تحمل خواری

☆

چه نیک بخت کسانیکه با تو هم سخند مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی

☆

هزار تندی و سختی بکن که سهل بود جفای مثل تو بردن که سابق گرمی

☆

از من مطلب صبر جدائی که ندارم سنگی است فراق و دل محنت زده جامی

☆

منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر آن شیرین است

☆

چو پر خاش بینی تحمل بیار که نرمی ببندد در کارزار

☆

اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست

همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

☆

با اختیار شکیبائی از تو نتوان کرد باضطرار توان بود اگر شکیبائیست

☆

پس از دشواری آسانیت ناچار ولیکن آدمی را صبر باید

☆

ما دگر صبر بی‌تو نتوانیم که همین بود حد امکانش

☆

ای ماهروی حاضر غائب که پیش‌دل یکرóz نگذرد که تو صد بار نگذری
دانی چه میرود بسر ما ز دست تو؟ تا خود بیای خویش بیایی و بنگری
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم ای غائب از نظر که بمعنی برابری

☆

نه گزیرست مرا از تو نه امکان گزیر چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی

☆

صبر دیدیم در مقابل شوق آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

☆

بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی

☆

لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قزرم را تیغ تیز

☆

بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن ولی بگل نتوانستم آفتاب اندود

☆

من از تو صبر ندارم که بی‌تو بنشینم کس دگر نتوانم که بر تو بگزینم

☆

راست گفتمی که فرج یابی اگر صبر کنی

صبر نیک است کسی را که توانایی هست

☆

خبرت هست که بی روی تو آرام نیست طاقت بار فراق اینهمه ایام نیست

☆

تحمل کن ای ناتوان از قوی که روزی توانا ترا زوی شوی

صلح و جنگ

کهر چون با سانی آید بجنگ
بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام
چه باید سوی جنگ بردن لکام
نظامی

بر سر خشمست هنوز آن حریف یا سخنی می رود اندر رضا

از در صلح آمده‌ئی یا خلاف با قدم خوف روم یا رجا

☆

کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان باز آمدی که دیده مشتاق بر درست

☆

بخشم رفته ما را که میبرد پیغام بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است

☆

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد یاری که تحمل نکند یار نباشد

☆

سپر از تیر تو بر روی کشیدن نهی است من خصومت نکنم گر تو به پیکار آئی

☆

یاد میداری که با من جنگ در سر داشتی

رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی

☆

چرا ما با تو ای معشوق تناز بصلحیم و تو با ما در نبردی

☆

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ئی صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست

☆

حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم

بنده‌ایم از صلح خواهی جست با ما یا نبرد

☆

آنهمه دلداری و پیمان وعهد نیک نکردی که نکردی وفا

لیک اگر دور و صالی بود صلح فراموش کند ماجرا

☆

مرا که با تو چو مقصودی آشتی افتاد رواست گر همه عالم به جنگ برخیزند

☆

یا بصلح من امروز و در کنار من امشب

که دیده خواب نکرده است ز انتظار تو دوشم

☆

سعدی افتاده‌ئی است آزاده کس نیاید به جنگ افتاده

☆

دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی دلی بدست کن و زنگ خاطری بزداي

☆

گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من صالح است از اینطرف که تو ییکار میکنی

عدل و ظلم

بیا تا ز بیداد شوئیم دست
که بی داد نتوان ز بیداد درست
نظامی

ببازوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده که گر تومی ندهی داد روز دادی هست

☆

ای زبردست زیر دست آزار تابکی گرم ماند این بازار
بچه کار آیدت جهان داری مردنت به که مردم آزاری

☆

ظالمی را خسته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکه خوابش مهتر از بیداری است این چنین بد زندگانی مرده به

☆

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد بر گردن او بماند واز ما بگذشت

☆

سر کرک باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید

☆

من آن مورم که دریایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند
چگونه شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم

☆

مردی نه بقوتست و شمشیر زنی آنست که جوریکه توانی نکنی

☆

نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

☆

بشنو از من سخنی حق پدر فرزندى گر برای من و اندیشه من خرسندی
چیست دانی سر دین داری و دانشمندی آن روادار که گر بر تو رود پسندی

☆

اگر ممالك روی زمین بدست آری وز آسمان بر بائی کلاه جباری
و گر خزائن قارون و ملک جم داری نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

☆

ای پسندیده حیف بردرویش تا دل پادشه بدست آری
تو برای قبول و منصب خویش حیف باشد که حق بیازاری

☆

شنیده‌ام که فقیهی بدشتوانی گفت
که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری
از این طرف دو بدانگی گر اختیار کنی
وز آن چهار بدانگی قیاس کن باری
سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست
که فرق نیست میان دو جنس بسیاری
بگفت از این چه تو بینی حلال ملک من است
نیامدست بدستم بوجه آزاری

وز آن دگر پسرانم بغارت آوردند

حرام را نبود با جلال مقداری

فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد

از این حرامترت هست صد بدیناری

☆

گر از خراج رعیت نباشدت باری تو برگ حاشیت و لشگراز کجا آری

پس آنکه مملکت از دست رنج اوداری روا مدار که بر خویشتن بیازاری

☆

نه هر که ستم بردگری بتواند بی باک چنانکه می رود میراند

پیدا است که امر و نهی تا کی ماند ناچار زمانه داد خود بستاند

☆

مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم روا است گر بنوازی و گر برنجانی

ولی خلاف بزرگان که گفته اند ممکن بکن هر آنچه بشاید نه هر چه بتوانی

☆

یاد دارم ز پیر دانشمند تو هم از من بیاد دار این پند

هر چه بر نفس خویش نپسندی نیز بر نفس دیگری مپسند

☆

بسا بساط خداوند ملک و دولت را که آب دیده مظلوم در نور دارند

چو قطره قطره باران خورد بر کهسار که سنگهای درشت از کمر بگرداند

☆

حاکم ظالم بسنان قلم دزدی بی تیر و کمان میکند

کله مارا کله از گرگ نیست اینهمه بیداد شبان میکند
آنکه زیان میرسد از وی بخلق فهم ندارد که زیان میکند
چون نکند رخنه بدیوار باغ دزد، که ناطور همان میکند

☆

نفس ظالم مثال زنبورست که جهانش ز دست مینالند
صبر کن تا بیوفتد روزی که همه پای بر سرش مالند

☆

بتازیانه مرگ از سرش بدر کردند که سلطنت بسر تازیانه میفرمود

☆

بقومی که نیکی پسندد خدای دهد خسروی عادل و نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی نهد ملک در پنجه ظالمی

☆

گمانش خطا بود و تدبیر سست که در عدل بود آنچه در ظلم جست
دعای ستمدیدگان در پست کجا دستگیرد دعای کست

☆

ظالم بمرد وقاعده زشت از او بماند عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

☆

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز

☆

نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند شبان خفته و گرگ در کوسفند

☆

فراخی در آن مرزو کشورمخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

☆

مروت نباشد بدی با کسی کزو نیکوئی دیده باشی بسی

☆

بسی بر نیاید که بنیاد خود بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

☆

از آن بهره ورتر در آفاق کیست که در ملک داری با انصاف زیست

☆

ریاست بدست کسانی خطا است که از دستشان دستها برخداست

☆

چو خشم آیدت بر گناه کسی تامل کنش در عقوبت بسی
کدسپل است لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگر باز بست

☆

ستاننده داد آنکس خداست که نتواند از پادشه دادخواست

☆

مده رخصت ظلم در هیچ حال که خورشید ملکت نیابد زوال
تو هرگز رسیدی بفریاد کس که میخواهی امروز فریاد رس؟

☆

لب خشک مظلوم را گو بزند که دندان ظالم بخواهند کند
که بر جان ریشت نهد مرهمی که است یش دالها ز نیت همی

☆

همی خندم از لطف یزدان پاک که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

☆

نخفته است مظلوم از آهش بترس ز دود دل صبحگاهش بترس
تترسی که پاک اندرونی شبی بر آرد ز سوز جگر یا ربی؟

☆

نه تنها منت گفتم ای شهریار که بر گشته بختی و بدروز کار
چرا خشم بر من گرفتی و بس منت پیش گفتم همه خلق پس

☆

ز نامهربانی که در دور تست همه خلق آواره جور تست
عجب کز منت بر دل آمد درشت بکش گر توانی همه خلق کشت
و گر سخت آمد نکوهش زمن بانصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم بر گشتن است نه بیچاره بی گنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار که نامت به نیکی رود در دیار

☆

مزن بر سر ناتوان دست زور که روزی بیایش درافتی چومور

☆

گر رفتم ز تو ناتوان تر بسی است توانا تر از تو هم آخر کسی است

☆

گر از حا کمان سخت آید سخن تو بر زیرستان درشتی مکن

☆

مکن خیره بر زیرستان ستم که دستی است بالای دست تو هم

☆

جهان نماند و آثار معدلات ماند بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
که ملک و دولت ضحاک بی گناه آزار نماند و تا بقیامت برو بماند رقم



درم بجور ستانان زر برینت ده بنای خانه کندانند و بام قصر اندای
بعاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای



بخور مجلسش از ناله های دود آمیز عقیق زیورش از دیده های خون بالای



نشاید خرمن بیچارگان سوخت نمی باید دل درماندگان خست



ندارم بحمد الله آن دست رس که برخیزد از دستم آزار کس



بقای مملکت اندر وجود يك شرط است که دست هیچ قوی بر ضعیف نگمارند



دانی که آه سوختگان را اثر بود مگذار ناله ئی که بر آید ز سینه ئی



خطاب حاکم عادل مثال بارانست چه بر حدیقه سلطان چه بر کنیسه عام
اگر رعایت خلق است منصف همه باش نه مال زید حلال است و خون عمر و حرام

عذرخواهی

بر سر پا عذر نباشد قبول تا ننشینی ننشیند غبار



بوالعجب شوریده‌ام عذرم برحمت در گذار

سهمگین درمانده‌ام جرمم بطاعت در پذیر



اگر خلاف تو بوده است در دلم همه عمر نه نیک رفت خطا کردم و ندانستم



سعدیا بسیار گفتن عمر باطل کردندست وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم



نگفتم خدمت آوردیم و طاعت که از تقصیر خدمت شرمساریم



اگر هزار جفا سر و قامتی بکند چو خود بیاید عذرش بیاید آوردن



گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر می‌خواهم

که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی



مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم رواست گریبنازی و گریبناجانی

ولی خلاف بزرگان که گفته اند ممکن بکن هر آنچه بشاید نه هر چه بتوانی



مرا هر آینه خاموش بودن اولی‌تر که چهل پیش خردمند عذر نادانست



بند همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد

ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد



عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار

☆

من نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهام کش

☆

بعذر توبه توان رستن از عذاب الیم ولیکم می‌توان از زبان مردم رست

☆

بعذر آوری خواهش امروز کن که فردا نماند مجال سخن

☆

هنوز ارسر صلح داری چه بیم در عذر خواهان نبندد کریم

نیامد بر این در کسی عذر خواه که سیل ندامت نشست گناه

☆

بپاکان کز آلاشم دور دار و گر زلتی رفت معذور دار

☆

چه برخیزد از دست تدبیر ما همین نکته بس عذر تقصیر ما

جهان آفرین گر نه یاری کند کجا بنده پرهیزکاری کند

غرور و خود خواهی

بدین قالب که بادش در کلاه است
مشو غره که مشتی خاک راه است
ز بادی کو کلاه از سر کند دور
گیاه آسوده ماند سرو رنجور
نظامی

بادوستان خویش نگه می‌کند چنانک سلطان نگه کند بتکبر سپاه را

☆

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی

که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند

ای که در پشت زمینی همه وقت آن تونیست

دگران در شکم مادر و پشت پدرند

☆

این پنجروزه مهلت ایام آدمی برخاک دیگران بشکبر چرا رود

☆

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی که بدوستان یکدل سرودست برفشانی

☆

نبیند مدعی جز خویشان را که دارد پرده پندار درپیش
گرت چشم خدایینی بهخشد نبینی هیچکس عاجز تر از خویش

☆

ای هنرها نهاده بر کف دست عیبا را نهفته زیر بغل
تا چه خواهی خرید ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل

☆

بدولت کسانی سرفراختند که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست نداند که حشمت بحلم اندراست

☆

تکبر ز دانا بود ناپسند غریب آید این معنی از هوشمند

☆

ز مغرور دنیا ره دین مجوی خدایینی از خویشان پین مجوی

گمان کی برد مردم هوشمند که در سر گرانست قدر بلند

☆

یکی در نجوم اند کی دست داشت ولی از تکبر سری مست داشت
 بر هوشیار آمد از راه دور دلی پر ارادت سری پر غرور
 خرده‌مند ازو دیده بر دوختی یکی حرف در وی نیاموختی
 چو بی‌بهره عزم سفر کرد باز بدو گفت دانای گردن فراز
 ز دعوی پری زان تهی میروی تهی آی تا پر معانی شوی
 ز هستی در آفاق سعدی صفت تهی گرد و باز آی پر معرفت

☆

در آبی که پیدا نگردد کنار غرور شناور نیاید بکار

☆

گر بی‌هنر بمال کند کبر بر حکیم خر بشمرش اگر چه بود گاو عنبری
 معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر کبررها نمیکند کز پس و پیش بنگری

☆

تو در کمند بقتاده‌ئی و معذوری از آن بقوت بازوی خویش مغروری

☆

امید عافیت آنکه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
 پیرس هر چه ندانی که زل‌پرسیدن دلیل راه تو باشد بغز دانائی

☆

این باد و بروت و نخوت اندرینایی آنروز که از عمل بیفتی بینی

غم و شادی

شاد بر آنم که درین دیر تنک
شادی و غم هر دو ندارد در تنک
نظامی

ای دوست بر جنازه دشمن چه بگذری شادی ممکن که بر تو همین ماجرارود

✧

المنت لله که دلم صید غمی شد کز خوردن غمهای پراکنده برستم

✧

هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی
مگر آنوقت که شادی خور و غمخوار تو باشم

✧

غنیمت دان اگر روزی بشادی دررسی ای دل
پس از چندین تحمل‌ها که زیر بار غم کردی

✧

غمتمباد و گزندت مباد و دردمباد که مونس دل و آرام‌جان و دفع غمی

✧

رفع غم دل نمیتوان کرد الا بامید شادکامی

✧

دور از تو در جهان فراقم مجال نیست عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست

✧

دنیی آنقدر ندارد که بر او رشك برند یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

☆

غم عشق آمد و غمهای دیگر پاک ببرد سوزنی باید کز پای بر آرد خاری

☆

مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من وجود من ز میان تو لاغری آموخت

☆

چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست فرعون کامران بود ایوب مبتلا

☆

غمی خور کان بشادیهای بی اندازه انجامد

چوبی عقلا ن مرو دنبال آن شادی که غم دارد

☆

تنها دل من است گرفتار در غمان (۱) یا خود در این زمانه دل شادمان کمست

ای کاشکی میان منستی و دلبرم پیوندی این چنین که میان من و غمست

☆

تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد

هم گلی دیده است سعدی تا چو بلبل میخروشد

☆

هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا بعد از غم رویت غم بیهوده خوراند

☆

دل من عاشق باز آمد درو جز غم نمی بینم دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمی بینم

☆

فراموشی - فراز و نشیب = خوب و بد ۴۴۶

ز دنیا بخش ما غم خوردن آمد نشاید خوردن الا رزق مقسوم

ای غم از هم نفسی تو ملالام بگرفت هیچت افتد که خدا را ز سرم برخیزی

☆

غم نه بزدل که گر نهی بر کوه کوه گردد ز بار غصه ستوه

جان شیرین که رنج کش باشد تن مسکین چگونه خوش باشد

☆

کوته نظران را نبود جز غم خویش صاحب نظران را غم بیگانه و خویش

فراموشی

خطا کردی بقول دشمنان گوش که عهد دوستان کردی فراموش

☆

شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم چگونه شب بسحر میبرد و روز بشام

☆

مارا تو بخاطری همه روز يك روز تو نیز یاد ما کن

☆

ای یار کجائی که در آغوش ندئی و امشب بر ما نشسته چون دوش ندئی

ای سرو روان و راحت نفس و روان هر چند که غایبی فراموش ندئی

فراز و نشیب = خوب و بد

سعدیا از روی تحقیق این سخن شنیده‌ئی؟ هر نشیبی را فراز و هر فراری را نشیب

☆

آرزومند کعبه را شرط است که تحمل کند نشیب و فراز

☆

انگشت نمای خلق بودن زشت است ولیک باتوزیباست

☆

کل بی خار میسر نشود در بستان کل بی خارجهان مردم نیکوسیرند

☆

گر آن شب‌های باوحشت نمی‌بود نمیدانست سعدی قدر امروز

☆

کل بوستان رویت چو شقایق است لیکن

چکنم به سرخ روئی که دلی سیاه داری

نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین

همه بد مکن که مردم همه نیک خواه داری

فروتنی و خوشروئی

کرتکبر میکنی باخواجهکان سفله کن
ورتواضع میکنی بامردم درویش کن
ابن یمن

زخاک آفریدت خداوند پاک پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

☆

یکی قطره باران ز ابری چکید خجیل شد چو پهنای دریا بدید

که جائی که دریاست من کیستم گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد در نیستی کوفت تا هست شد

☆

تواضع کند هوشمند گزین نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

☆

بزرگان نکردند درخود نگاه خدایینی ازخویشتن بین مخواه

☆

بعزت هر آنکو فروتر نشست بخواری نیفتد ز بالا به پست

☆

باخلاق با هر که بینی بساز اگرزیردست است اگر سرفراز

☆

تواضع کن ای دوست با خصم تند که نرمی کند تیغ برنده کند
یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی

☆

ما باتوایم و باتونه ایم اینت بوالعجب در حلقه ایم باتو و چون حلقه بردریم

☆

بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

☆

سعدی چو سروری توان کرد لازم است با سخت بازوان بضرورت فروتنی

☆

بشیرین زبانی توان برد کوی که پیوسته تلخی برد تندخوی
توشیرین زبانی زسعدی بگیر ترش روی را گو بتلخی بمیر



نباتی میان بسته چون نیشکر برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان عسل بر سر و سر که برابر او
بسی گشت فریادخوان پیش و پس که نشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست بدلتنگ روئی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت که اخلاق نیک آمده است از بهشت
برو آب گرم ازلب جوی خور نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید که چون سفره ابرو بهم در کشید



گرفتم که سیم وزرت چیز نیست چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟



چو خواهی که در قدر والای رسی ز شیب تواضع ببالا رسی
در این حضرت آنان گرفتند صدر که خود را فروتر نهادند قدر
چوسیل اندر آمد بهول و نهیب فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خورد بمهر آسمانش بعیوق برد



بزرگی که خود را بخوردی شمرد بدنیا و عقبی بزرگی ببرد



تواضع گرچه محبوبست و فضل یکران دارد
نباید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد



اگر خود بر درد پیشانی پیل نه مرداست آنکه در روی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست

قناعت

بیادشاهی عالم فرو نیارد سر
اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
حافظ

ای قناعت توان گرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست



بنان خشك قناعت كنیم و جامه دلوق که بارمخت خود به که بارمنت خلق



هر که نان از قبل خویش خورد منت از حاتم طائی نبرد



آنکس که توانگرت نمی گرداند او مصلحت تو به ز تو میداند



مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تیره بر خوانست

وانکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریانست

☆

آن شنیدستی که در صحرای غور بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک گور

☆

قناعت کن ای نفس براند کی که سلطان و درویش بینی یکی

☆

تنور شکم دم بدم تافتن مصیبت بود روز نا یافتن

☆

گر آزاده‌ئی بر زمین خسب و بس مکن بهر قالی زمین بوس کس

☆

اگر پای در دامن آری چو کوه سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

☆

خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد

☆

قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهانگرد را

☆

نیرزد غسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر بد و شاب خویش

☆

بتماشای میوه راضی شو ای که دستت نمیرسد بر شاخ

گر مرا نیز دست رس بودی بار که کردمی و صفه و کاخ

وادمی را که دست تنک بود نتواند نهاد پای فراخ

کوشش و کار

کهر جست نتوان با سودگی
بود نقره محتاج بالودگی
کسی کو برد برتر و خشک رنج
ز ماهی درم یابد از گاوکنج
نظامی

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل و گرامراد نیابم بقدر وسع بکوشم

☆

در سایه ایوان سلامت نشستیم تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم

☆

ای که پای رفتنت کند است و راه وصل تند

باز گشتن هم نشاید تا قدم داری بیوی

گوی را گفتند کای بیچاره سرگردان مباحش

گوی مسکین را چه تاوانست چو گان را بگوی

☆

رزق هر چند بی گمان برسد شرط عقل است جستن از درها

☆

گرچه بیرون زرزق نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید کرد

☆

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ هر گز نکند در گرانمایه بچنگ

☆

چو خورد شیر شوزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود
تا تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود

☆

نابرده رنج گنج میسر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

☆

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت دانه نکشت کاهل و دخل انتظار داشت

☆

توقع مدار ای پسر گر کسی که بی سعی هر گز بجائی رسی

☆

گروهی فراوان طمع ظن برند که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند کسی برد خرمن که تخمی نشاند

☆

بسعی ای آهین دل مدتی باری بکش کاهن

بسعی آئینه گیتی نما و جام جم گردد

☆

گنج خواهی در طلب رنجی ببر خرمن ارمیایدت تخمی بکار

☆

مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری

☆

سعدی اگر طالبی راهرو ورنج بر یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

☆

سعدی جفا نبرده چه دانی توقدر یار تحصیل کام دل بتکاپوی خوش تر است

☆

چومورافتان وخیزان رفت باید و گر خود ره بزیر پای پیل است

☆

سود بازرگان دریا بی خطر ممکن نباشد

هر که مقصودش باشد تافنس دارد بکوشد

ملاط و عیب جوئی

ز عیب نیک مردم دیده بردوز
هنر دیدن بچشم بد میاموز
هنر بیندچو عیب این چشم جاسوس
تو چشم زاغ بین نه بای طاوس

نظامی

کس از دست جور زبانها نرست اگر خودنمای است و گر حق پرست

☆

اگر بر پری چون ملک ز آسمان بدامن در آویزدت بد کمان

☆

بکوشش توان دجله را پیش بست نشاید زبان بداندیش بست

☆

بداندیش خلق از حق آگاه نیست ز غوغای خلقتش بحق راه نیست

☆

اگر کنج خلوت گزیند کسی	که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو	ز مردم چنان میگریزد که دیو
اگر خنده رویست و آمیز کار	عقیفش ندانند و پرهیز کار

☆

اگر بینوائی بگرید بسوز	نگون بخت خوانندش و تیره روز
غنی را بغیبت بکاوند پوست	که فرعون اگر هست در عالم اوست

☆

اگر کامرانی در آید ز پای	غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند از این جاه و گردنکشی	خوشی را بود در قفا ناخوشی
و گر تنگ دستی تنگ مایه‌ئی	سعادت بلندش کند پایه‌ئی
بخایندش از کینه دندان بزهر	که درن پرو راست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست	حریصت شمارند و دنیا پرست
و گر دست همت نداری بکار	گدایشه خوانندت و پخته‌خوار

☆

اگر ناطقی طبل پریاوه‌ئی	و گر خامشی نقش گرماوه‌ئی
-------------------------	--------------------------

☆

تحمّل کنان را نخوانند مرد	که بیچاره از بیم سر بر نکرد
و گر درسش هوش و مردانگی است	گریزند از او کین چه دیوانگی است

☆

تعنت کنندش که اندک خوریست	که مالش مگر روزی دیگر نیست
---------------------------	----------------------------

وگر نغز پا کیزه دارد خورش شکم بنده خوانند و تن پرورش

☆

وگر بی تکلف زید مال دار که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش باینها چو تیغ که بدبخت زر دارد ازخود دریغ

☆

وگر کاخ ایوان منقش کند تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان که خود را بیاراست همچون زنان

☆

اگر پارسائی سیاحت نکرد سفر کرد گانش نخوانند مرد
که نرفته بیرون ز آغوش زن کدامش هنر باشد و رأی و فن
جهان دیده را هم بدرند پوست که سر گشته بخت بر گشته اوست
گوش حظ از اقبال بودی و بهر زمانه نراندی ز شهرش بشهر

☆

عزب را نکوهش کند خورده بین که میلرزد از جست و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل بگردن در افتاد چون خر بگل

☆

نه از جور مردم رهد زشت روی نه شاهد زنا مردم زشت گوی

☆

گرت بر کند خشم روزی ز جای سراسیمه خواندند و تیره رای
وگر بردباری کنی با کسی بگویند غیرت نداری بسی

☆

سخی را باندرز گویند بس که فردا دوستت بود پیش و پس
و گر قانع خویشتن دار گشت به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد که نعمت‌رها کرد و حسرت ببرد

☆

هر که با شاهد گل‌روی بخلوت بنشست نتواند ز سر راه ملامت برخاست

☆

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار بامن همان حکایت گاو و دهل زنست

☆

اگر کسی بملامت ز عشق برخیزد مرا بهر چه تو کوئی ارادت افزونست

☆

ملامت‌ها که بر من رفت و سختی‌ها که پیش آمد

گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید

☆

عاشق صادق از ملامت دوست گر بر نجد بدوست مشمارش

☆

مرا که با توام از هر که هست با کم نیست

حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

☆

من خراب‌ایم و عاشق و دیوانه و مست بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم

☆

بزخم خورده شکایت کنم ز دست جراحت کد تندرست ملامت کند چو من بخروشم

☆

ملاّت گوی بی حاصل ترینج از دست نشناسد

در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی

☆

عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملاّت همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی

☆

طاقتم نیست زهری خبری سنگ ملاّت تو که در سینه سعدی چو چراغ پس جامی

☆

اسیر بند بالا را چه جای سرزنش است کُرت معاونتی دست میدهد دریاب

☆

مرا بعشق تواندیشه ملاّت نیست و گر کنند ملاّت نه بر من تنهاست

☆

سرم فدای قفای ملاّت است چه باک کرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست

☆

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندان که گویند بس

اگر خوشتن را ملاّت کنی ملاّت نخواهی شنیدن ز کس

☆

همه حمال عیب خوشتند طعنه بر عیب دیگران مزید

☆

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است

گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

☆

نور گیتی فروز چشمه هور خوش نیاید به چشم موشك كور

☆

شبیره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

☆

گر سفیهی زبان دراز کند که فلائی بفسق ممتاز است

فسق ما بی بیان یقین نشود و او باقرار خویش غماز است

☆

چون ما و شما مقارب یکد گریم به زان نبود که پرده هم ندریم

ای خواجه تو عیب من مکن تا من نیز عیب تو نگویم که يك از يك د گریم

☆

کسی ملامت واهق کند بنادانی حبیب من که ندیدست روی عذرا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را

☆

کرمن از سنگ ملامت روی بر پیچم زنم

جان سپر کردند مردان ناوك دلدوز را

☆

سعدی ملامت نشنود ورجان در این سره میرود

صوفی گرانجانی ببر ساقی بیاور جام را

☆

همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی

تا دگر عیب نگویند من حیران را

سعدی از سر زتش خلق نترسد هیهات

غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را

☆

باید که سلامت تو باشد سهل است ملامتی که بر ما است

☆

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست

کان که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست

میانه روی و مدارا

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت دفع تو گردد مجال دشمن تنگ

☆

دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانا خود ستیزد با سبکبار

اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید

و گر از هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند

☆

چو شمشیر پیکار برداشتی نگهدار پنهان ره آشتی

☆

چو کاری بر آید بلطف و خوشی چه حاجت به تندی و گردنکشی

☆

بگفتن درشتی مکن با امیر چو بینی که سختی کند دست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز اگر زیر دست است اگر سرفراز

☆

مگوی و منه تا توانی قدم
نه کوتاه دستی و بیچارگی
ز اندازه بیرون و ز اندازه کم
نه جور و تطاول بیچارگی

☆

سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل
من که محتاج تو باشم ببرم بار کرات

☆

خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد
کاهن سخت که بر سنگ صلابت راند
رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن وجود
نتواند که لطافت نکند با داود

☆

چو در تنگدستی نداری شکیب
نگهدار وقت فراخی حسیب

☆

دامن جامه که در خار مگیلان بگرفت
یار مغلوب که در چنگ بداندیش افتاد
کرتو خواهی که بتندی برهانی بدری
واری آنست که نرمی کنی و لابه گری
ور بسختی و درشتی پس او خواهی بود
کو هنوز از سر مسکین سر موئی نازرد
تو بنادانی تعجیل سرش را ببری
تو از آن دشمن خونخواره ستمکار تری

☆

دشنام تو سر بسر شنیدم
بامثل تو کرده به مدارا
امکان مقاومت ندیدم
تا وقت بود جواب مارا
با گوش تو آید آنچه گفتمی
آنروز که از عمل بیقتی

☆

دانی چه بود کمال انسان
غمخواری دوستان خدا را
بادشمن و دوست لطف و احسان
دلدارای دشمنان مدارا

☆

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر و گر خشم گیری شوند از توسیر
درشتی و نرمی بهم در به است چو رکن زن که جراح و مرهم نه است

☆

نباید که بسیار بازی کنی که مر قیمت خویشتن بشکنی
و گرتند باشی بیکبار و تیز جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی نه جور و تطاول بیکبارگی

☆

تواضع گوی چه محمودست و فضل بیکران دارد
نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد

☆

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زودبینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

☆

بامردم سهل گوی دشوارم گوی با آنکه در صلح زند جنگ هجوی

☆

منه بر روشنائی دل بیکبار چراغ از بهر تاریکی نگهدار

نااهل و فرومایه

سفله چو جاه آمد و سیم وزرش سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشیدی که فلاطون چه گفت مور همان به که نباشد پرش

☆

یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی

☆

توان شناخت يك روز در شمایل مرد كه تا كجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو كه خبث نفس نگردد بسالها معلوم



چوبا سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی



سگی را لقمه ئی هرگز فراموش نگردد گر زنی صد نوبتش سنك
و اگر عمری نوازی سفله ئی را بكمتر چیزی آید باتودر جنگ



گرا نصاب پرسی بداختر کسی است كه در راحتش رنج دیگر کسی است
بداندیش را لفظ شیرین مبین كه ممكن بود زهر در انگبین



مپندار گر سفله قارون شود كه طبع لئیمش دگر گون شود



پرتو نیکان نگیرد هر كه بنیادش بدست

تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبدست



ابر اگر آب زندگی بارد هر گز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کزنی بویا شکر نخوری



پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد
سك اصحاب كهف روزی چند بی نیکان گرفت و مردم شد



عاقبت كرك زاده كرك شود كرچه با آدمی بزرگ شود

☆

شمشیر نيك ز آهن بد چون كند کسی نا كس بتربیت نشود ای حكیم كس
باران كه در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره زار خس

☆

زمین شوره سنبل بر نیارد در او تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی بابدان كردن چنانست كه بد كردن بجای نيك مردان

☆

خوی بد بر طبیعتی كه نشست نرود تا بوقت مرگ از دست

☆

پرنیان و نسیج بر نا اهل لاجورد و طلاست بر دیوار

☆

دست بر پشت مار مالیدن به تلافی نه كار هشيارست
كان بد اخلاق بی مروت را سنگ بر سر زدن سزاوارست

☆

گر خردمند از او باش جفائی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بد گوهر! اگر كاسه زرین شكند قیمت سنگ نیفزاید و زر كم نشود

☆

دریغ است با سفله گفتن علوم كه ضایع شود تخم در شوره بوم

☆

چو منعم كند سفله را روزگار نهد بر دل تنگ درویش بار

☆

سفلہ را قوت مده چندان کہ مستولی شود
گر گرا چندان کہ دندان تیزتر، خونریزتر

نام نيك

کسی کو در نيك نامی زند
در این حلقه لاف غلامی زند
بنیکی، چنان پرورد نام خویش
کز نيك یابد سر انجام خویش
نظامی

نام نیکی گر بماند ز آدمی به که ماند زوسرای زرنگار

☆

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

☆

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرود که نام نکو گذاشت

☆

جهان نماند و خرم روان آدمی

که باز ماند از او در جهان بنیکی یاد

☆

بسا نام نیکوی پنجاه سال که يك نام زشتش کند پایمال

☆

خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند

که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم

☆

چون کام جاودان متصور نمی‌شود خرم کسی که زنده کند نام جاودان

☆

نام نيك رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نيك یادگار

☆

چو بیداد کردی توقع مدار که نامت بنیکی رود دردیار

☆

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای پل و مسجد و خوان و مهمانسرای

هر آنکو نماند از پیشش یادگار درخت وجودش نیاورد بار

☆

چو خواهی که نامت بود جاودان مکن نام نيك بزرگان نهان

☆

بزرگی کزو نام نيكو بماند توان گفت با اهل دل کو بماند

نخواهی که نفرین کنند از پست نكو باش تا بد نگوید کست

غم و شادمانی نماند ولیك جزای عمل ماند و نام نيك

☆

اگر پرورانی درخت کرم بر نيك نامی خوری لاجرم

نه بینی که در کرخ تربت بسی است بجز گور معروف معروف نیست

☆

برفتند و هر کس درود آنچه کشت نماند بجز نام نيكوی و زشت

☆

نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش کاین دو بنیاد همی ماند و دیگر مردود



ظالم بمرد و قاعده زشت از او بماند عادل برفت و نام نیکو یادگار کرد



ضرورت است که نیکی کند کسی که شناخت

کس نیکی و بدی از خلق داستان ماند



دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب وزین دو در گذری کل من علیها فان



به نیک و بد چو بیاید گذاشت آن بهتر که نام نیک بدست آوری و بگذاری



از مال و جاه و منصب و فرمان تخت و بخت بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی



جهان بی ما بسی بودست و باشد برادر جز نگو ناه میندوز

نکوئی کن که دولت بینی از بخت مبر فرمان بد گوی بد آموز



جز نام نیک و بد چند شنیدی که باز ماند از دور ملک دادگران و ستمگران

عدل اختیار کن که بعالم نبرده اند بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران



نه نیکان را بد افتادست هر گز نه بد کردار را فرجام نیکو

بدان رفتند و نیکان هم نماندند چه ماند؟ نام زشت و نام نیکو

☆

خرم تن آنکه نام نیکش ماند پس مرگ جاودانی

اینست جزای سنت نیک ور عادت بد کنی تو دانی

☆

بنیکی و بدی آوازه در بسط جهان سه کس بر ندرسول و غریب و بازرگان

☆

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی بد نبود نام نیک از عقبت یادگار

نتیجه عمل

چه خوش داستانی زد آن هوشمند
که بر ناکزاینده ناید گزند
نظامی

اگر بد کنی چشم نیکی مدار که هر گز نیارد گزانکور بار

☆

نپندارم ای درخزان کشته جو که گندم ستانی بوقت درو

☆

درخت ز قوم ار بجان پروری مپندار هر گز کزو برخوری

☆

رطب ناورد چوب خرزهره بار چو تخم افکنی بر همان چشم‌دار

☆

مگر دشمن خاندان خودی که بر خاندانی پسندی بدی



مدر پرده کس بهنجام جنگ که باشد ترا نیز در پرده ننگ



مگوی آنچه طاقت نداری شنود که جو کشته گندم نخواهد درود

چه نیکو زدست این مثل برهمن بود حرمت هر کس از خویشان



نخواهی که گردی پراکنده دل پراکندگان را ز خاطر مهل



کسی نیک بیند بهر دوسرای که نیکی رساند بخلق خدای



ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند بانك و فریاد بر آری که مسلمانانی نیست



تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروزای پسر کاینجا

عمل گر بد بود و نیک بر عامل رقم گردد

مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند

ستمگر نیز رهزی کشته تیغ ستم گردد



آن مکن در عمل که در عزلت خوار و مذموم و متهم باشی

در همه حال نیک محضر باش تا همه وقت محترم باشی



مکافات بدی کردن حال است چو بی جرم از کسی آزرده باشی

بدی با او روا باشد ولیکن نکوئی کن که با خود کرده باشی



نخست اندیشه کن آنگاه گفتار که نامحکم بود بی اصل دیوار

چو بد کردی مشو ایمن ز بد گوی که بد را کس نخواهد گفت نیکوی



بکوش امروز تا گندم بیاشی که فردا بر جوی قادر نباشی

تو خود بفرست بر کز رفتن از پیش که خویشان را نباشد جز غم خویش



برفتند و هر کس درود آنچه کشت نماند بجز نام نیکوی و زشت



چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباحث



مشو ایمن که تنگ دل گردی چون زدست دلی بتنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید



دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش چندان روان بود که بر آید روان او

هر گز کسی که خانه مردم خراب کرد آباد بعد از آن نبود خاندان او



نخواهی کز بزرگان جور بینی عزیز من بخردان بر ببخشای

اگر طاقت نداری صدمت پیل چرا باید که بر موران نهی پای

نقض غرض

چون بد آید هرچه آید بد شود
يك بلا ده گردد و ده صد شود
و ثوق الدوله

آب جو آمد و غلام ببرد	شد غلامی که آب جو آرد
ماهی این باز رفت و دام آورد	دام هر روز ماهی آوردی
☆	☆
ببندد اجل پای اسب دوان	چو آید ز پس (۱) دشمن جانستان
کمان کیانی نشاید کشید	در آن دم که دشمن پیاپی رسید
☆	☆
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد	اگر بهر سرهویت هنر دوصد باشد
☆	☆
بازوی بخت به که بازوی سخت	چکند زورمند و ارون بخت
☆	☆
بغیر مصالحتش رهبری کند ایام	هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
☆	☆
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام	کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
☆	☆
بجائی رود کش ندانند نام	هنرور که بختش نباشد بکام
☆	☆
همه بیگانگانش خویش گردند	چو دولت خواهد آمد بندهئی را

چو بر گردید روز نيك بختی در و دیوار بروی نیش گردند

☆

تو خود سروصل ما نداری من طالع بخت خویش دانم

☆

چندان که جهد بود نمودیم در طلب کوشش چه سود چون نکند بخت یآوری

☆

طمع خام که سودی بکنم سود و سرمایه بیک بار ببرد

خر دعا کرد که بارش ببرد سیل بگرفت خر و بار ببرد

☆

صیاد نه هر بار شکالی ببرد افتد که یکی روز پلنگش بخورد

مرگ

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود
یارب بفضل خویش ببخشای بنده را
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال
هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد
فریاد از آن زمان که تن نازنین ما
اصحاب را چو واقعه ما خبر کنند
وانکس که مشفق است و دلش مهربان ما است
وانگه که چشم بر رخ ما افکند طبیب
گوید فلان شراب طلب کن که سود تست
وانها که کرده ایم یکایک عیان شود
آندم که عازم سفر آنجهان شود
مهلت بیابد از اجل و کفران شود
با صد هزار حسرت از آنجا روان شود
بر بستر هوان فتد و ناتوان شود
هر دم کسی برسم عیادت روان شود
در جستن دوا بمر این و آن شود
در حال ما چو فکر کند بدگمان شود
ما را بدان امید بسی در زیان شود

شاید که يك دو روز دگر مانده عمر ما
 یاران و دوستان همه در فکر عاقبت
 تا آن زمان که چهره بگردد بحال خویش
 وان رنج در وجود بنوعی اثر کند
 در ورطه هلاک فتد کشتی وجود
 آمد شد ملائکه در وقت قبض روح
 باید که در چشیدن آن جام زهر ناک
 یارب بدو ببخش که ما را در آن زمان
 ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار
 فی الجمله روح و جسم زهم مفترق شوند
 جان از بود پلبد، شود در زمین فرو
 آوازه در سرای بیفتد که خواجه مرد
 از يك طرف غلام بگیرد بهایهای
 در یتیم گوهر یکدانه را ز اشک
 تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی
 آرند نعش تا بلب گور و هر که هست
 هر کس رود بمصلحت خویش و جسم ما
 پس منکر و نکیر بپرسند حال ما
 گر کرده ایم خیر و نماز و خلاف نفس
 و جرم و معصیت بود و فسق کار ما
 یکمفته یا دوهفتد کم و بیش صبح و شام

وان يك دو روز بر سر سود و زیان شود
 کاحوال بر چگونه و حال از چه سان شود
 و آن رنگ ارغوانی ما زعفران شود
 کز لاغری بسان یکی ریسمن شود
 نیز از عمل بیفتد و بی بادبان شود
 چون بنگریم دیده ما خونفشان شود
 شیرینی شهادت مادر زبان شود
 قول زبان موافق صدق جنان شود
 تا از عذاب و خشم توجان در امان شود
 مرغ از قفس بر آید و در آشیان شود
 و پاك باشد او زبر آسمان شود
 و زیم و زیر، خانه پر آه و فغان شود
 و ز یکطرف کنیز بزاری کنان شود
 جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود
 اوراد ذا کران ز کران تا کران شود
 بعد از نماز باز سر خانمان شود
 مجبوس و مستمند در آن خاکدان شود
 وین جمله حکمها ز پی امتحان شود
 آن خاکدان تیره بما گلستان شود
 آتش دراو فتد بلجد هم دخان شود
 با گریه دوست همدم و همدستان شود

حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار
 وان همسر عزیز که از عده دست داشت
 میراث گیر کم خرد آید بجستجوی
 نامی زما بماند و اجزای ما تمام
 وانگه که چند سال بر این حال بگذرد
 وانصورت لطیف شود جمله زیر خاک
 از خاک گور خانه ما خشته پزند
 دوران روزگار بما بگذرد بسی
 تا روز رستخیز که اصناف خلق را
 حکم خدای عزوجل کائنات را
 از گفتن و شنیدن و از کرده های بد
 میزان عدل نصب کنند از برای خلق
 هر کس نگه کند بد بد و نیک خویشتن
 بندند باز بر سر دوزخ پل صراط
 وانکس که از صراط بلرزید پای او
 اشرار را حرارت دوزخ کند قبول
 بس روی همچو ماه زخجلت شود سیاه
 بس شخص بینوا که ورا از علو قدر
 بس پیر مستمند که در گلشن مراد
 مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام
 بهر ریا بخانه هر گورخوان شود
 خواهد که باز بسته عقد فلان شود
 بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود
 در زیر خاک باغم و حسرت نهان شود
 آن نام نیز گم شود و بی نشان شود
 وان جسم زورمند کفی استخوان شود
 وان خاک و خشت دستکش گل گران شود
 گاهی شود بهار و دگر گدازان شود
 تنها ز بهر عرض قرین روان شود
 در فصل هر فسیله بکلی روان شود
 در موقف محاسبه يك يك عیان شود
 یکسر سبک بر آید و یکسر گران شود
 آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود
 هر کس کز او گذشت مقیم چنان شود
 در خواری و عذاب ابد جاودان شود
 و ابرار را عنایت حق سایبان شود
 بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود
 عشرت سرای جنت اعلا مکان شود
 بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
 با صد هزار غصه قرین هوان شود

برگی که از برای مطیعان کشد خدای
عاصی چگونه بر سر آن برك خوان شود
خرم دلی که در حرم آباد امن و عیش
حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود
این کار دولست نداند کسی یقین
سعدی یقین بجنّت و خلدت چسان شود

☆

فراموش کردی مگر مرگ خویش
که مرگ منت ناتوان کرد وریش

☆

بہجران طفلی که بر خاک رفت
چہ نالی کہ پاک آمد و پاک رفت

☆

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
کہ تنگ است ناپاک رفتن بخاک

☆

منہ دل بر این سالخورده مکان
کہ گنبد نباید بر او گردکان

☆

در این باغ سروی نیامد بلند
کہ باد اجل بیخس از بن نکند

☆

دریغا کہ بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفتد نو بہار

بسی تیر و دیمہ واردی بہشت
بیاید کہ ما خاک باشیم و خشت

☆

تو غافل ز اندیشہ سود و مال
کہ سرمایہ عمر شد پایمال

☆

مکن شادمانی بمرگ کسی
کہ دہرت نماند پس ازوی بسی

☆

بجائی رسد کار س دیر وزود که گوئی در او دیده هرگز نبود

☆

زدم تیشه یکروز بر تل خاک بگوش آمدم نالهئی دردناک
که زنه از اگر مردی آهستند تر که چشم و بنا گوش و رویست و سر

☆

تو را نفس رعنا چو سرکش ستور دوان میبرد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب عنان باز نتوان گرفت از نشیب

☆

خبر داری ای استخوان قفس که جان تو مرغی است نامش نفس؟
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمی است دمی پیش دانا به از عالمی است

☆

سکندر که بر عالمی حکم داشت در آندم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت نماند بجز نام نیکوی وزشت

☆

این گرسنه گرگ بی ترحم خورد سیر نمیشود ز مردم
ابناء زمان مثال گندم وین چرخ فلک چو آسیابست

☆

زندگانی نتوان گفت و حیوتی که مر است زنده آنست که با دوست و صالی دارد

☆

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر که مذهب حیوانست همچین مردن

☆

نا گهان بانگ در سرای افتد	که فلانرا محل وعده رسید
دوستان آمدند تالاب گور	قدمی چند و باز پس گردید
وان کزو دوست تر نمیداری	مال و ملک و قبالة برد و کلید
وین که پیوسته باتو خواهد بود	عمل تست نفس پاک و پلید
نیک دریاب و بد مکن زینهار	که بد و نیک باز خواهی دید

☆

طبیعی را حکایت کرد پیری	که میگردد سرم چون آسیائی
نه گوشی ماند فهمم را نه هوشی	نه دستی ماند جهدم را نه پائی
نه دیدن میتوانم بی تأمل	نه رفتن میتوانم بی عصائی
روان دردمندم را بیندیش	اگر دستت دهد تدبیر و رائی
وگر دانی که چشمم را بسازد	بساز از بهر چشم توتیائی
ندیدم در جهان چو خاک شیراز	وزین ناسازتر آب و هوائی
گرم پای سفر بودی و رفتار	تحول کردمی زینجا بجائی
حکایت بر گرفت آن پیر فرتوت	ز جور دور گیتی ماجرائی
طیب محترم درماند عاجز	ز دستش تا بگردن در بلائی
بگفتا صبر کن بر درد پیری	که جز مرگش نمی بینم دوائی

وصف بهار و مناظر آن

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را

بیا مطالعه کن گو بنو بهار زمین را

شگفت نیست گراز طین بدر کند گل و نسرين
همان که صورت آدم کند سلاله طین را
بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری
مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را



علم دولت نوروز بصحرا برخاست
زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست
تا رباید کله قاقم برف از سر کوه
يزك تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوئی است که از جانب خلیج بدمید
وین چه بادایست که از جانب صحرا برخاست
چه هوایی است که خلدش به تحسر بنشست؟
چه زمینی است که چرخش بتولا برخاست؟
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت
بسکه از طرف چمن لوه لوه لالا برخاست



بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آدمیزاده اگر در طرب آید چه عجب
 باش تا غنچه سیرآب دهن باز کند
 مژدگانی که گل از غنچه برون میآید
 باد بوی سمن آورد و گل و نرگس و بید
 خیری و ختمی و نیلوفر و بستان افروز
 ارغوان ریخته بر دکه خضراء چمن
 این هنوز اول آزار جهان افروز است
 باد کیسوی عروسان چمن شانه کند
 ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر
 شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز
 بندهای رطب از نخل فرو آویزند
 عقل حیران بود از خوشه زرین غن
 تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت
 سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
 شکل امرود تو گوئی که ز شیرینی و لطف

سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
 باامدادان چو سر نافه آهوی تتار
 صد هزار آغچه ریزند عروسان بهار
 در دکان بچه رونق بگشاید عطار؟
 نقشهائی که در او خیره بماند ابصار
 همچنانست که بر تخته دیبا دینار
 باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایاز
 بوی نسرين و قرنفل برود در اقطار
 راست چون عارض گلگون عرق کرده یار
 باش تا حامله گردند بالوان ثمار
 نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
 فهم حیران شود از شقه یاقوت انار
 زیر هر برگ چراغی بنهد از گلزار
 هم پدانگونه که گلگونه کندروی نگار
 کوزه چند نبات است معلق بر بار



زمان باد بهار است داد عیش بده
 چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند
 نظاره چمن اردی بهشت خوش باشد
 مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب
 ز کارگاه قضا بر درخت پوشانند

که دور عمر چنان میرود که برق یمان
 در این قضیه که گردد جهان پیر جوان
 که بر درخت زند باد نوبهار افشان
 هزار حله بر آرند مختلف الوان
 قبای سبز که تاراج کرده بود خزان

هزار طبله عطار و تخت بازرگان	بکلبه چمن از رنگ و بوی باز کنند
که تا بلوغ دهن برنگیرد از پستان	بهار میوه چو مولود ناز پروردست
که هر چهار بهم متفق شوند ارکان	نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند
زمان بر که آبست و صفه و ایوان	او آن منقل آتش گذشت و خانه گرم
بزیر سایه رز بر کنار شادروان	بساط لہو بینداز و برگ عیش بنه
از این هوا که درخت آمدست در جولان	تو گر برقص نیائی شکنت جانوری
شکوفه جامه دریدست و سروسر گردان	ز بانگ و مشغله بلبان عاشق مست
که گل ز خار بر آمد چو یوسف از زندان	خجل شوند کنون دختران مصر چمن



صبح از مشرغ بر آمد باد نوروز از یمین
 عقل و طبعم خیره شد از صنع رب العالمین
 با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد
 کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
 گفتم ای غافل نه بینی کوه با چندان وقار
 همچو طفلان دامنش پر از غوان و یاسمین
 آستین بردست پوشید از بهار و برگ شاخ
 میوه پنهان کرد از خورشید و مه در آستین
 باد گلها را پریشان میکند هر صبح دم
 زان پریشانی نگر در روی آب افتاده چین
 نو بهار از غنچه بیرون شد بیکتو پیرهن
 بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین

این نسیم خاک شیراز است یا مشک ختن
 یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
 بامدادش بین که چشم از خواب نوشین بر کند
 گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
 گرسرش داری چو سعدی سربنه مردانه وار
 با چنان معشوق نتوان باخت عشق الا چنین



بوی گل و بانگ مرغ برخاست هنگام نشاط و روز صحراست
 فراش خزان ورق بیفشاند نقاش صبا چمن بیاراست



دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
 من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست



بهار آمد که هر ساعت رود خاطر بیستانی
 بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی
 دم عیسی است پنداری نسیم باد نوروزی
 که خاک مرده باز آید درو روحی و ریحانی
 بجولان و خرامیدن در آمد سرو بیستانی
 تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی
 بهر کوئی پیروئی بچوگان میزند گوئی
 تو خود گوی زنج داری بساز از زلف چو گانی

قسمت دوم از فصل اول

اخلاقی - نظم

انسان و احسان و عواطف

دائم کل این بستان شاداب نمی ماند
در باب ضعیفانرا در وقت توانایی
حافظ

ز و نعمت اکنون بده کان تست که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخراهی که گردی پراکده دل پراکندگان را ز خاطر مهل

☆

درون فروماندگان شاد کن ز روز فروماندگی یاد کن
نخواهنده‌ئی بر در دیگران بشکرانه خواهند از در مران

☆

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش

☆

کسی گوی دولت زمیدان ره بود که در بند آسایش خلق بود
ره نیکمردان آزاده گیر چو استاده‌ئی دست افتاده گیر

☆

خورنده که خیرش بر آید ز دست به از صائم الدهر دنیا پرست

☆

نوشته است بر گور بهرام گور که دست کرم به ز بازوی زور

☆

بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود نیرزد آنکه دلی را ز خود بیازاری

☆

یکی ناتوان دیدم از بند ریش خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک رایم پسند من آسوده و دیگری پایبند

☆

مروت نباشد بدی با کسی کز و نیکوئی دیده باشی بسی

☆

کرم کن که فردا که دیوان نهند منازل بمقدار احسان دهند

بهمت بر آرد از ستیزنده شور که بازوی همت به از دست زور

☆

گرفتم کز افتادگان نیستی چو افتاده بینی چرا ایستی

نخواهد که بیند خردمند ریش نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

منقص بود عیش آن تندرست که باشد به پهلوی بیمارست

چو بینم که درویش مسکین نخورد بکام اندرم لقمه زهر است و درد

☆

یکی را بزندان درش دوستان کجا ماندش عیش در بوستان

☆

مروت نبینم رهائی ز بند بتن‌ها و یارانم اندر کمند



پسندیده‌رایی که بخشید و خورد جهان از پی خویشتن گرد کرد
نکوئی کن امسال چون ده ترا است که سال دگر دیگری ده خدا است
بپوشیدن ستر درویش کوش که ستر خدایت بود پرده پوش



بحال دل خستگان درنگر که روزی تو دل خسته باشی مگر
چو انعام کردی مشو خودپرست که من سر ررم دیگران زیر دست



بد و نیک را بذل کن سیم و زر که این کسب خیر است و آن دفع شر



خور و پوش و بخشای و راحت‌سان نگه می چه داری ز بهر کسان
باحسانی آسوده کردن دلی به از الف رکعت بهر منزلی
خداوند خرمن زیان میکند که بر خوشه چین سرگران میکند



دل زیر دستان نباید شکست مبادا که روزی شوی زیر دست
درون پراکندگان جمع دار که جمعیت باشد از روزگار



بخش ای پسر کادمیزاده صید باحسان توان کرد و وحشی بقید



خدا را بر آن بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است



کسی نیک بیند بهردو سرای که نیکی رساند بخلق خدای

✽

باخلاق با هر که بینی بساز اگر زیر دست است اگر سرفراز
بشیرین زبانی توان برد گوی که پیوسته تلخی برد تند خوی

✽

هنرور چنین زندگانی کند جفا بیند و مهربانی کند

✽

چو خود را قوی حال بینی و خوش بشکرانه بار ضعیفان بکش

✽

اگر پرورانی درخت کرم بر نیک نامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسی است بجز گور معروف معروف نیست

✽

عزیزی در اقصای تبریز بود که همواره بیدار و شب خیز بود

شبی دیدجائی که دزدی کمند به پیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نا مردم آواز مردم شنید میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش برای دگر پیشباز آمدش

که یارا مرو کاشنای توام بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس که جنک آوری بر دو نوع است و بس

یکی پیش خصم آمدن مرد وار دوم جان بدر بردن از کارزار
 برین هردو خصلت غلام توام چه نامی که مولای نام توام
 گرت رای باشد بحکم کرم بجائی که میدانست ره برم
 سرائی است کوتاه و در بسته سخت نیندارم آنجا خداوند رخت
 کالوخی دو بالای هم بر نهیم یکی پای بر دوش دیگر نهیم
 بچندان که در دست افتد بساز از آن به که گردی تهی دست باز
 بدل داری و چاپلوسی و فن کشیدش سوی خانه خویشتن
 جوانمرد شبر و فرو داشت دوش بکشتش بر آمد خداوند هوش
 بغلطاق و دستار و رختی که داشت ز بالا بدامان او در گذاشت
 بدر جست از آشوب دزد دغل دوان جامه پارسا در بغل
 دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد که سر گشته‌ئی را بر آمد مراد
 خمیشتی که بر کس ترحم نکرد ببخشد بروی دل نیک مرد
 عجب ناید از سیرت بخردان که نیکی کنند از کرم بابدان
 در اقبال نیکان بدان می‌زیند و گرچه بدان اهل نیکی نیند



کسان ذخیره ز گندم نهند و غلداو هنوز سنبله باشد که رفته در میزان



گر کان فضائلی و گر دریائی بی راحت خلق باد می‌پیمائی
 ور با همد عیب‌ها کریم آسائی عیبت هنرست و زشتیت زیبائی



همه فرزندان آردند بشر میل بعضی بخیر و بعضی بشر

این یکی مور از او نیاز دارد وان دگر سگ بر او شرف دارد

☆

کوته نظران را نبود جز غم خویش صاحب نظران را غم بیگانده خویش

☆☆

تو نیکی میکن و در دجله انداز که اینزد در بیابانت دهد باز

تسلیم و رضا

بیا که هاتف میخانه روش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا بگیریز
حافظ

بر دیده من برو که مخدومی من سر زخمت تو بر نمیگیرم

☆☆

پروانه بخون مده که سلطانی و رچون قلمم بسر بگردانی

☆☆

تیغ بر آرزو نیام زهر بیفکن بجام گز قیل ما قبول و از طرف ما رضا است
گر بنوازی بلطف و ربگداری بقهر حکم تو بر من روان ز جر تو بر من روا است

☆☆

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود

سعدی رضای خود مطلب چون رضای او است

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد

تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

☆☆

آنهمه سختی و نامرادی سعدی چون تو پسندی سعادت است و سلامت

☆

رای خداوند را است حاکم و فرمان روا است

ور بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام

☆

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم

☆

چشم اگر بادوست دازی گوش بادشمن مکن

تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن

☆

گر بکشی کجا روم تن بقضا نهاده ام سنگ جنای دوستان درد نمیکند بسی

☆

حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یاستم

بنده ایم ارضلح خواهی جست با ما یا نبرد

☆

طریق ما سرعجز است و آستان رضا که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

☆

ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار

☆

سر که ند در پای عزیزان بود بار گرانی است کشیدن بدوش

☆

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

☆

بنده را بر خط فرمان خداوند امور سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به

☆

هر اتوجان عزیز می و یار محترمی بهر چه حکم کنی برو وجود من حکمی

☆

دینی آن قدر ندارد که بر اورشک برند یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

☆

غلام همت رندان و پاکبازانم که در محبت بادوست دشمن خویشند

☆

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار ترك رضای خویش کند بر رضای یار

☆

با وصل نمی پیچم و ز هجر نمی نالم حکم آنچه توفرمائی من بنده فرمانم

☆

دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم

رسمان در پای حاجت نیست دست آموز را

☆

گر خون من و جمله عالم تو بریزی اقرار بیاوریم که جرم از طرف ما است

☆

سعیدیا گر همتی داری منال از جور یار

تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است

☆

نیک خواهانم نصیحت میکنند خشت بردن یازدن بی حاصل است
بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ در طریق عشق اول منزل است

☆

سیم و زرم گو مباش و دنی و اسباب
روی تو بینم که ملک روی زمین است

☆

بنده ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا تبر
هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکواست

☆

همه سلامت نفس آرزو کند مردم خلاف من که بجان میخرم بالائی را

☆

زهر از قبل تو نوش دارواست فحش از دهن تو طیبات است

☆

سعید یا چون دولت و فرماندهی می نماند تنگدستی خوشتر است

☆

ای برادر ما بگرداب اندریم و آنکه شنت میزدن بر ساحل است

☆

چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست
مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست

☆

دست طلب داشتن ز دامن معشوق پیش کسی گو کش اختیار بدست است

☆

دیگر از آنجا بزم نماز نباشد گر تو اشارت کنی که قبله چنینست

☆

چرا و چون نرسد بندگان مخلص را
رواست گر همه بدمیکنی بکن که نکواست

☆

شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان درویش نباید که برنجد بظرافت

☆

چورد می نگرده خدنگ از قضا سپر نیست مر بنده را جز رضا
قضا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد

☆

ما سر اینک نهاده ایم بطوع تا خداوند کار را چه سراسر است

☆

گر تاج می نهی غرض ما قبول تست
ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست
گر بنده می نوازی ور بنده می کشی
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست

حقیقت بین باش

تو مو می بینی و من پیچش مو
تو ابرو من اشارتهای ابرو
نظامی

چشم کوتاه نظران بر ورق صورت خوبان
خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را

همه را دیده برویت نگرانست ولیکن

خود پرستان ز حقیقت شناسند هوا را

لیکن آن نقش که در روی تومن می بینم

همه را دیده نباشد که ببیند آن را

☆

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول معاشران زمی و عارفان زساقی مست

☆

گویند نظر بروی خوبان نهی است نه این نظر که ما راست

☆

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است

عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است

نه هر آن چشم که بینند سیاه است و سپید

یا سپیدی و سیاهی بشناسد بصر است

☆

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند ما را نظر بقدرت پروردگار اوست

☆

همه بینند نه این صنع که من می بینم همه خوانند نه این نقش که من میخوانم

☆

تنک چشمان نظر بمیوه کنند ما تماشا کنان بستانیم

تو بسیمای شخص مینگری ما در آثار صنع حیرانیم

☆

فکرت من در تو نیست در قلم قدرتست کو بتواند چنین صورتی انگیختن

☆

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود که هر چه می نگرم شاهدست در نظر م
دو چشم بر سر هر کس نهاده اند ولی تو نقش بینی و من نقش بند می نگرم

☆

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی

محبت کار فرهاد است و کوه بیستون کندن

☆

خود پرستان نظر بشخص کنند پاك بینان ب صنع یزدانی

☆

جماعتی که ندارند حظ روحانی تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ حسن سعدی را نظر بسبب ز نخدان و نار پستانست

☆

آنکه میگوید نظر بر منظر خوبان مکن

او خود این صورت همی بیند زمعنی غافل است

☆

ما را نظر بخیر است از حسن ماهر و یان هر کو بشر کند میل آن خود بشر نباشد

☆

هر چه کوتاه نظر اند بر ایشان پیمای که حریفان زمل و من ز تامل مستم

☆

قراق روی تو آنروز نفس کشتن بود نظر بروی تو امروز روح پروردن

☆

من نه آن صورت پرستم کز تماشای تو مستم
هوش من دانی که برده است آنکه صورت مینگارد

ریا کاری و سالوسی

در میخانه بیستند خدایا میسند
که درخانه تزویر و ریا بکشایند
اگر از بهر دل زاهد خود بین بیستند
دل قویدار که از بهر خدا بکشایند
حافظ

- | | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب | بہتر ز طاعتی کہ بروی ریا کنند |
| ☆ | |
| زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار | پردہ از سر بر گرفتیم آنہمہ تزویر بود |
| ☆ | |
| نان از برای کنج عبادت گرفتند | صاحب دلان نہ کنج عبادت برای نان |
| ☆ | |
| نہ زاهد را درم باید نہ دینار | چو بستند زاهد دیگر بدست آر |
| ☆ | |
| آنها کہ سیرت خوش و سری است با خدا | بی نان وقف و لقمہ در یوزہ زاهد است |
| ☆ | |
| درویش نیک سیرت فرخندہ رای را | نان رباط و لقمہ در یوزہ گو مباح |
| ☆ | |
| زاهد کہ درم گرفت و دینار | زاهد تر از او یکی بدست آر |
| ☆ | |

ای درونت برهنه از تقوی کز برون جاده ریا داری
 پرده هفت رنگ را بگذار تو که در خانه بوریا داری

☆

عبادت بجز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلق نیست

☆

کلید در دوزخ است آن نماز که در چشم مردم گذاری دراز

☆

نکو سیرتی بی تکلف برون به از نیکنمایی خراب اندرون

☆

بنزدیک من شبرو راه زن به از فاسق پارسا پیرهن

☆

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی

صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

☆

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش اگر خدای پرستی هواپرست مباحث

عزت نفس و بلند نظری

گرچه کرد آلوده قمر شرم باد از همتم
 گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم
 منکه دارم در کدائی گنج سلطانی بدست
 کی طمع در گردش کردون دون پرور کنم
 حافظ

کس نیاید بنیر سایه بوم ور همای از جهان شود معدوم

☆

بدست آهن (۱) تفته کردن خمیر به از دست بر سینه نزد اهیر



عمر گرانمایه در این صرف شد تاچه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره بتائی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا



هر چه از دونان بمنت خواستی بر تن افزودی واز جان کاستی



حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بیایمردی همسایه در بهشت



نخورد شیر نیم خورده سگ ور بسختی بمیرد اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار



کهن جامه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن



هر که بر خود در سؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود



گر خود همه بیداد کندهیچ مگوئید تعذیب دل آرام به از ذل شفاعت



۱- در نسخه چاپ و تصحیح استاد عبدالعظیم قریب (آهك) و در نسخه های چاپی

(آهن) ضبط شده است و بدون شك آهك درست است نه آهن.

مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی هزار بار که رفتن بدیگری بحمايت

☆

شهر بند هوای نفس مباحث سگك شهر استخوان شكار كند

☆

گویند سعیدیا بچه بطلال مانده‌ئی این دست سلطنت که توداری بملك شعر
يك چند اگر مدیح کنی کاهران شوی بی‌زر میسرت نشود کام دوستان
آری مثل بکر کس مردار خور زنند ازمن نیاید آنکه بدحقان و کدخدای
گر گوئیم که سوزنی از سفلۀئی بخواه گفتی رضای دوست میسر شود بسیم
صد گنج شایگان بهیای جوی هنر سختی مبر که وجه کفافت معینست
پای ریاضتت بچه در قید دامینست صاصب هنر که مال ندارد تغابنست
چون کام دوستان ندهی کام دشمنست سیمرغ را که قاف قناعت نشیمنست
حاجت برم که فعل گدایان خرمنست چون خارپشت بر بدنم موی سوزنست
اینهم خلاف معرفت و رای روشنست منت بر آنکه میدهد و حیف برممنست

☆

خدایا فضل کن کنج قناعت چوبخشیدی و دادی ملك ایمان
که کر روزی نماند تا بمیرم به ازنان خوردن از دست لئیمان

☆

صبر بر قسمت خدا کردن صبر بر بی نوائی
تشنه بر خاك گرم مردن به کاب سقای بی صفا خوردن

☆

خداوندان نعمت را کرم هست ولیکن صبر به بر بی نوائی

اگر بیگانگان تشریف بخشند هنوز از دوستان خوشتر گدائی

☆

حاجت خلق از در خدای بر آید مرد خدائی چه کار بر در والی

زاغب دنیا مشو که هیچ نیرزد هر دو جهان بین چشم همت عالی

☆

چون برترین مقام ملک دون شان ما است چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم

☆

گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند بتظالم بدر خانه اعدا نرویم

☆

گویند تمنائی از دوست مکن سعدی جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی

☆

بچه خرمی و نازان گرو از تو برده هانان

اگر ت شرف همین است که مال و جاه داری

بدر خدای قریبی طلب ای ضعیف همت

که نماند این تقرب که بیادشاه داری

☆

تمنای شکم روزی کند یغمای مورات

اگر هر جا که شیرین است چون زنبور بنشین

☆

نه بر اشتی سوارم نه چو خر بزیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

☆

دعوی همت کسی کند که گراورا جان بلب آید زلال خضر نشود

☆

اگر عنقا زبی بر گی بمیرد شکار از چنگ گنجشگان نگیرد

☆

جوینی که از سعی بازو خورم بد از میده بر خوان اهل کرم

☆

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم کان تکید عار بود که بر مستعار کرد

☆

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست

☆

شرط کرم آنست که باد بر بمیری سعدی و نخواستی ز در خلق دوائی

☆

تا دل زمرعات جهان بر کندم صد نعمت را بمنتی نپسندم
هر چند که نو آمده ام از سر ذوق بر کهنه جهان چون گل نومی خندم

☆

مر است با همه عیب این هنر بحمد الله که سر فرو نکند همتم بهر جامی

☆

شستم آب غیرت نقش و نگار ظاهر کاندز سراچه دل نقش و نگار دارم

☆

چرا پیش خسرو بخواهش روی چو یکسو نهادی طمع خسروی

☆

چو سیر آب خواهی شدن ز آب جوی چرا ریزی از بهر برف آبروی



دوش در صحرای خلوت لاف تنهائی زدم

خیمه بر بالای منظوران زیبائی زدم

خرقه پوشان صوامع را دو تائی چاک شد

چون من اندر کوی وحدت لاف تنهائی زدم

عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد

بسکه سنگ تجربت بر طاق مینائی زدم

بایمردم عقل بود آنکه که عشقم دست داد

پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم

تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع

بس گره بر خیط خود بینی و خود رائی زدم

تا نباید گشتم گرد در کس چون کلید

بر در دل ز آرزو قفل شکیبائی زدم

گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزین

زانکه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم

چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت

تا بجوهر طعنه بر درهای دریائی زدم

کنیت سعدی فرو شستم ز دیوان وجود

پس قدم در حضرت بی چون مولائی زدم

نایب‌داری جهان

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجزه عروس هزار داماد است
حافظ (۱)

جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس

☆

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

☆

چو آهنگ رفتن کند جان پاك چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

☆

۱- اصل این مضمون از شیخ بزرگوار سعدی است که میفرماید :

عروس ملک نکودوی دختر بست ولی بسر نمیرد این سست عهد با داماد
ورکن الدین اوحدی مراغه‌ئی متولد ۶۷۰ مضمون بالا را از شیخ گرفته و باین قالب
ریخته است :

نصیحتی کنمت باد گیر و بعد از من بگوی راست که اینم ز اوحدی باداست
مده بشاهد دنیا عنان دل ز نهار که این عجزه عروس هزار داماداست
و خواجه کرمانی این مضمون را پس از اوحدی گرفته و چنین گفته است :

دل در این پیره زن عشوه گر دهر میند

کاین عروسی است که در عقد دو صد داماداست

و خواجه عزیز با التفات بدین سوابق و با اشاره بگفته اوحدی مصرع دوم از بیت
دوم او را تضمین کرده و فرموده است :

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر که این حدیث زیر طریقه یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجزه عروس هزار داماداست

نقل از مقدمه دیوان خواجه بقلم دانشمند و شاعر محترم آقای پژمان

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هیبتش بروی زمین يك نشان نماند

☆

غم و شادمانی نماند ولیك جزای عمل ماند و نام نيك

☆

مكن تكيه بر ملك و جاه و حشم كه پیش از تو بوده است و بعد از تو هم

☆

يكی را دیدم اندر جایگاهی كه میگوید قبر پادشاهی

بدست از بار گاهش خاک میرفت سرشك از دیده میبارید و حیگفت

ندانم پادشه یا پاسبانی همی بینم كه مشتی استخوانی

☆

بس بگردید و بگردد روزگار دل بدنيا در بندد هوشیار

آنچه دیدی برقرار خود نماند و آنچه بینی هم نماند برقرار

سال دیگر را كه میدانند حیات یا كجا رفت آنكه باما بود پار

☆

عروس ملك نكوروبی دختر است ولی بسر نمیبرد این سست مهر با داماد

فصل سوم

عشق و عاشقی (نظم)

زیبائی

شاهکاری هست هر صنعت گری را در جهان
شاهکار آفرینش خلقت زیبای تست
و ثوق الدوله

ناچار هر که صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود

پا کیزه روی در همه شهری بود ولیک نه چون تو پا کدامن و پا کیزه خوب بود

☆

سخن سعدی بشنو که تو خود زیبایی خاصه آن روز که در گوش کنی مروارید

☆

پایه خورشید نیست پیش تو افروختن یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن

☆

زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش آن کش نظری باشد با قامت زیبایی

☆

ندانم از سرو پایت کدام خوب تر است چه جای فرق که زیبا ز فرق تاقدمی

☆

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را

☆

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را وین دل آویزی و دلبندی نباشد موی را

☆

ز خلق گوی سعادست تو برده ئی امروز بخوب روئی و سعدی بخوب کرداری

☆

برات خوبی و منشور لطف و زیبائی نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار
بمشك سوده محلول در عرق ماند که بر حریر نویسد کسی بخط غبار
لبش چه گویم و خدش چگونه وصف کنم که این چودانه ناراست و آن چو شعلۀ نار
نسیم صبح بر اندام ناز کش بگذشت چو باز گشت بیستان بر یخت بر گک بهار

☆

من در اندیشه کد بت یا مه نو یا ملک است

یا پری پیکر مهر روی ملک سیما بود

☆

ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید که شرم داشت که خورشید را بیاراید

☆

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند روی زیبای تو دیباچه اوراق آید

☆

کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش

☆

گر چمن گوید مرا هم رنگ رویش لاله ایست

از قفا باید برون کردن زبان سوسنش

ماه و پروینش نیارم گفت و سرو و آفتاب

لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش

☆

غلام قامت آن لعبتم که بر قداو بریده اند لطافت چو جامه بر بدش

☆

حد زیبائی ندارند این خداوندان حسن

ای دریغا گر بخوردندی غم غم خوار خویش

☆

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم

این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

☆

هر کجا صاحب حسنی است ثنا گفتم و وصفش

تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم

☆

من آدمی بلطف تو دیگر ندیده‌ام

زیب و فریب آدمیان را نهایتیست

از عنبر و بنفشه تر بر سر آملست

من در بیان وصف تو حیران نما ندیده‌ام

☆

این صورت و صفت که تو داری فرشته‌ئی

حوری مگر نه از گل آدم سرشته‌ئی

آن موی مشکبوی که در پای هشته‌ئی

حدیست حسن را و تواز حد گذشته‌ئی

سر می‌نهند پیش خط عارفان فارس شعری مگر ز گفته سعدی نبشته‌ئی



دو چشم مست می‌گوش ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلوده بر بودند عقل از دست بیداران



صحبّت از این شریف تر صورت از این لطیف‌تر
دامن از این نظیف تر وصف تو چون کند کسی



از دهانت سخن نمی‌گویم	که نگنجد در آن دهن سخنی
بدنت در میان پیرهن	همچو روحی است رفته در بدنی
وانکه بیند برهنه اندامت	گوید این پر گل است پیرهنی



نگویم آب و گل است آن وجود روحانی	بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنان که سایر خلق	گل بهشت مخمر با آب حیوانی
بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم	که گویهش بتو ماند تو خوبتر زانی
وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد	مر کبست و تو از فرق تا قدم جانی



همه کس را تن و اندام و جمالت و جوانی
وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی

نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند

همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی



از بسکه در نظر خوب آمدی صنما هر جا که می نگرم گوئی که در نظری
دیگر نگه نکنم بالای سرو چمن دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک این چنین نرود سرو این چنین نچمد طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری



هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری بار دوم ز بار نخستین نکوتی
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران بسیار دیده ام نه بدین لطف و دلبری
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد با طلعت بدیع تو کردن برابری



گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت تو در میان گلها چون گل میان خاری



عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
گر نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
رفتش دل میر باید گفتش جان می فزاید

با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزکاری



کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی
وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری
عرق بر ورق روی نگارین بچه ماند

همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیث نشنیدم

شکر است آن نه دهان و لب و دندان که توداری



بسیار بود سرو روان و گل خندان لیکن نه بدین صورت و بالا که توداری

☆

تو در میان خلائق بچشم اهل نظر چنانکه در شب تاریک پاره نوری
اگر بحسن تو باشد طیب در آفاق کس از خدای نخواهد شفای رنجوری

☆

بسی مطالعه کردیم نقش عالم را زهر که در نظر آید بحسن ممتازی

☆

تو ازهر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
بزیبائی اگر نازی غرامت باد بر حسنت
بزیبائی نهئی زیبا بتو زیباست زیبائی
بزیورها بیارایند وقتی خوب رویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی

☆

تو پری زاده ندانم ز کجا میائی کادمی زاده نباشد بچنین زیبائی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ نتواند که کند دعوی هم بالائی
در سراپای وجود هنری نیست که نیست عیب آنست که بر بنده نمی بخشائی

☆

به از تو مادر گیتی بعمر خود فرزند نیاورد که همین بود حد زیبائی
درون پیرهن از غایت لطافت جسم چو آب صافی در آبگینه پیدائی
مرامجال از این یش در بیان تو نیست کمال حسن ببندد زبان گویشائی

☆

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی شرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از بوی تو در تاب شود نافه مشکین گر باز کنند از شکن زلف تو تابی
از خنده شیرین نمکدان دهانت خون میرود از دل چونمک خورده کبابی

☆

من آدمی بچنین شکل وقد و خوی و روش ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست از خانه برون آمد و بازار بیاراست

☆

دروهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

☆

سر قلم قدرت بی چون الهی در روی تو چون روی در آئینه پدیداست

☆

چشم خوش است و بر اثر خواب خوشتر است

طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است
زهار از آن تبسم شیرین که میکنی
کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم
حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است

☆

هر چه در روی تو گویند بزیبائی هست وانچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست
سروها دیدم در باغ و تأمل کردم قامتی نیست که چون تو بدلارائی هست
ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست نتوان گفت که طوطی بشکر خائی هست

☆

ای پری روی ملک صورت زیبا سیرت هر که بامثل توانش نبود انسان نیست
آنکه من در قلم قدرت او حیرانم هیچ مخلوق ندانم که در او حیران نیست



درمن این هست که صبرم زنک و رویان نیست
از گل و لاله گزیر است و ز گل رویان نیست
آن پریزاده مه پاره که دل بند من است
کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست



کس ندیدم که در این شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و بزیبائی بالای تو نه
شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست



ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
ای چشم نظر حیران در منظر مطبوعت وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت



اینکه توداری قیامت است نه قامت وین نه تبسم که معجز است و کرامت



در اندیشه ببستم قلم و هم شکستم
 که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت
 سرور را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا
 تو نه آنی و نه اینی که هم اینست و هم آنست



کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
 مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت
 مرا سخن بنهایت رسید و فکر بی پایان
 هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت



مویت رها مکن که چنین درهم اوفتند کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتند



آنکه بر نستر ازغالیه خالی دارد الحق آراسته خلقی و جمالی دارد



سر مست ز کاشانه بگلزار برآمد غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد
 آب گل رخساره او عکس پذیرفت و آتش بسرغنچه گلنار برآمد



که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

تغز و مسافر

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد
بود داعی دل غمدیده ما شاد نکرد
حافظ

رفتگی و همچنان بخیال من اندری گوئی که در برابر چشم مصوری

☆

بشکر آنکه تو در خانه‌ئی و اهلت پیش نظر دریغ مدار از مسافر درویش

☆

چشم مسافر که بر جمال تو افتد قصد ریحانش بدل شود با قامت

☆

عجب است اگر توانم سفری کنم ز دست بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

☆

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

☆

آنها که تو از سفر بیائی حاجت نبود بارمغانی

گر آمدنت خبر بیارند من جان بدهم بمردگانی

☆

ای کاروان آهسته ران کارام جانم میرود

وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

☆

چون دیگران ز دل نروی گرووی ز چشم کاندل میان جانی و از دیده در حجب

☆

تو سفر کردی و خوبان همه گیسو کردند در فراق تو عجب سلسله‌ها برهم خورد

☆

رفت از بر من آنکه مرا مونس جان بود دیگر بچه امید در این شهر توان بود

☆

دلی از سنگ بیاید بسر راه وداع تا تحمل کند آنروز که محمل برود

اشك حسرت بسر انگشت فرو میگیرم که گرش راه دهم قافله در گل برود

☆

او میرود و منش بدنبال چون سایه اسیر آفتابم

☆

رفتی و نمیشوی فراموش می‌آئی و میروم من از هوش

☆

هر يك از دائره جمع بجائی رفتند ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

گر نسیم سحر ازموی تو بوئی آرد جان فشانیم بسوقات نسیم تونه نسیم

☆

سلطان صفت همی رود و صدهزار دل با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه

☆

دل شکستی و رفتی خلاف شرط مودت با احتیاط روا کنون که آبگینه شکستی

سو گند عاشقانه

بولای تو که کر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
حافظ

بدوستی که اگر زهر باشد از دستت چنان بذوق ارادت خورم که حلوارا

☆

بجان دوست که دشمن بدین رضاندهد که در بروی ببندند آشنائی را

☆

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست بخاک پای تو آنهم عظیم سو گندست
که باشکستن پیمان و برگرفتن دل هنوز دیده بیدارت آرزومندست

☆

هزار دشمن اگر برسند سعدی را بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

☆

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

☆

من آنم ار تونه آنی که بودی اندر عهد بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول

☆

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم ز من بریدی و با هیچکس نه پیوستم

☆

بحق مهر و وفائی که میان من و توست که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم

☆

بروز کار عزیزان که روز کار عزیز
دریغ باشد بی‌دوستان بسر بردن

☆

بدلت کز دلت بدر نکنم
سخت‌تر زین‌مخواه سوگندی

☆

بچشم‌های تو کان چشم کز تو برگیرند
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

☆

بخدا اگر بمیرم ز تو دست برنگیرم
برو ای طیب از سر که دوا نمیپذیرم

☆

سوگند برویت از فروشم
یکموی بهرچه در جهانست

☆

بجان دوست که تا دوست در برم باشد
هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم

☆

بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی
من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیوند

☆

بخاک پای تو جانا که گر سرم برود
ز سر بدر نکنم همچنان امید وصال

☆

بخاک پای عزیزان که از محبت یار
دل از محبت دنیا و آخرت کندم

بخاک پای تو سو گند و جان زنده دلان
که من بی‌پای تو بر مردن آرزو مندم

☆

بدوستی که نخواهم برید از تو امید
بدوستی که نخواهم شکست پیمانت

☆

سو کند بجانت از فروشم یکموی بهر چه در جهانست

☆

بجانت کز میان جان ز جانت دوست تر دارم

بحق دوستی جانا که باور دار سو گندم

☆

بخاک پای تو جانا که گر سرم برود ز سر بدر نکنم همچنان امید وصال

☆

بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم بدو چشم که ز چشمم برود بینائی

☆

ز بس دلم ز فراق تو گشته زار و پریشان قسم بموی تو دیگر روان آه ندارم

☆

بخاک پای تو جانا که تا تو دوست گرفتم ز دوستان مجازی چو دشمنان بیریدم

☆

دوست دارم اگر م لطف کنی یا نکنی بدو چشم تو که چشم از تو با نعمام نیست

☆

به چشمهای تو جانا که تا ز چشم برفتی به چشم میل و ارادت نظر بهیچ نکردم

☆

بدو چشم تو که شوریده تر از بخت منست که من بروی تو آشفته تر از موی توام

شکایت - گله

کوش اگر کوش تو و ناله اگر ناله ما است
آنچه البته بجای نرسد فریاد است
یغما

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس درد احبا نمیرم باطبا

☆

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق معاف دوست بدارند قتل عمدا را
بر این روش که توئی بر هزار چون سعدی جفا و جور توانی ولی مکن یارا

☆

سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت گله از دوست بدشمن نه طریق ادب است

☆

نی که می نالد همی در مجلس آزادگان

زان همی نالد که بروی زخم بسیار آمده است

☆

ز دست رفته نه تنها منم در این سودا چه دست ها که زدست تو بر خداوندست

☆

سعدی چکنی شکایت از دوست چون شادی و غم نه برقرار است

☆

با محتسب شهر بگوئید که ز بهار در مجلس ما سنگ مینداز که جامست

☆

زمن می‌پرس که در وصف او دلم چونست از او می‌پرس که انگشته‌اش درخونست



چو در میانه خاک اوفتاده‌ئی بینی

از آن می‌پرس که چو گان از آن می‌پرس که گوشت



با خداوند کاری افتادم کش سر بنده پروریدن نیست



آنکه بر گشت وجفا کرد و بهیچم بفروخت

بهمه عالمش از من نتواند خرید



خطا گفتم بنادانی که جوری میکند عذرا نمی‌باید که وامق را شکایت بر زبان آید



گرت خونابه گردد دل ز دست دوستان سعدی

نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید



بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید



گر کله از ما است شکایت بگو ورگنه از تست غرامت بیار



چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب

چون کنم کز جان گزیراست وز جانان ناگزیر



این حدیث از سر دردی است که من میگویم تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
 کربگویم که مرا حال پریشانی نیست رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر



شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد گرفته خانه درویش پادشه بنزول



خارست گل در بوستان هر چ آن کند نیکوست آن

سهل است پیش دوستان از دوستان بر دل ستم



مکنید دردمندان گله از شب جدائی که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم



درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم



بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم



در همه چشمی عزیز و نزد تو خایم در همه عالم بلند و نزد تو پستیم



از دشمنان برند شکایت بدوستان چون دوست دشمن است شکایت کجا برند



کربشمشیر احباتن ما پاره کنند بتظلم بدر خانه ادا نرویم



عاقل نکند شکایت از درد مادام که هست امید درمان



الای بادشگیری بگو آناه مجلس را تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

☆

تیغ نهفته میخورم آه نهفته میکشم گوش کجا که بشنود ناله زار خامشان

☆

شکایت پیش از این حالت بنزدیکان و غمخواران

زدست خواب میکردم کنون از دست ناخفتن

☆

من نمی آرم از جفای رقیب گله با یار مهربان گفتن

☆

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان باشد که دست ظلم بداری زبی گناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت از دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

☆

درمانده ام که از تو شکایت کجا برم هم باتو گر ز دست تو دارم شکایتی

☆

بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

☆

بار خصمی میکشم کز جور او می نشاید رفت پیش داوری

☆

مصلحت بودی شکایت گفتم کر بغیر خصم بودی داوری

☆

بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن که شبی نخفته باشی بدر از نای سالی

☆

بکسی نمیتوانم که شکایت از تو خوانم

همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی

☆

بدولت همه افتادگان بلند شدند

چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم

بجز کمینه احاد بندگان سعدی

که سعیش از همه بیش است و حظش از همه کم

☆

همه از دست غیر ناله کنند سعدی از دست خویشتن فریاد

☆

فریاد مردمان همه از دست دشمن است فریاد سعدی از دل نا مهربان دوست

☆

بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم یکدم ننشستم که بخاطر نگذشتی

☆

نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان

این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی

دوستان دشمن گرفتن هر گز عادت نبود

جز در این نوبت که دشمن دوست می پنداشتی

خاطرم نگذاشت یک ساعت که بد مهربی کنم

گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی

همچنانک ناخن رنگین گواهی میدهد
بر سر انگشتان که برخون عزیزان داشتی

☆

مارا شکایتی ز تو گر هست هم به تست
کز تو بدیگری نتوان برد داوری

☆

چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی
مگر آنکه ما کدائیم و تو احتشام داری
بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم
بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری

☆

چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن

که قبول وقوت هست و جمال و جاه داری

☆

بادشمنان موافق و بادوستان بخشم
یاری نباشد آنکه تو بایار میکنی

☆

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی
چونکه ببخت هارسد اینهمه ناز میکنی

☆

ای باد صبح دشمن سعدی مراد یافت
نزدیک دوستان وی این داستان بگوی

عشق و شور و اشتیاق

سر دفتر عالم معانی عشقست
سر بیت قصیده جوانی عشقست
ای آنکه خبر نداری از عالم عشق
این نکته بدان که زندگانی عشقست

خیام

سخن عشق تو روزی که بیاید بزبانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حال
گر تو شیرین زمانی نظری نیز بمن کن
رنگ رخساره خبر میدهد از سوز نهانم
باز گویم که عیانست چه حاجت ببیانم
که بدیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم

☆

برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را
تو وزهد و پارسائی من و عاشقی و مستی

☆

فرمان عشق و عقل بیک جای نشنوند
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
معلوم شد که عقل ندارد کنایتی

☆

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟
اشتر بشعر عرب در حالت مست و طرب
تو خود چه آدمی کز عشق بی خبری
من هرگز از تو نظر با خویشتن نکنم
گر ذوق نیست ترا کثر طبع جانوری
بیننده تن ندهد هرگز به بی بصری

☆

ز عقل اندیشه ها زاید که مردم را بفرساید

گرت آسودگی باید برو عاشق شوای عاقل

☆

گرت ارادت باشد بشورش دل خلاق بشور زلف که در هر خمی دلی داری

☆

چنان موافق طبع منی و در دل من نشسته‌ئی که گمان میبرم در آغوشی

☆

سخن عشق حرامست بر آن بیهده گوی که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد
حبذا همت سعدی و سخن گفتن او که ز معشوق بممدوح نمی‌پردازد

☆

عشق در دل ماند و یار از دست رفت دوستان دستی که کار از دست رفت

عشق و سودا و هوس در سر بماند صبر و آرام و قرار از دست رفت

☆

مشعلۀ برفروخت پرتو خورشید عشق خرمن خامان بسوخت خانگه عامرفت

☆

جان در تن مشتاقان از ذوق برقش آید گر باد بجنباند شاخی ز گلستان

ای بادیۀ هجران تا عشق حرم باشد عشاق نیندیشند از خار مگیلانت

☆

عاشق صادق دیدار من آنکه باشی که بدنیا و به عقبی نبود پروایت

☆

چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند درون مملکتی چون دوپادشه گنجد

☆

مرد عشق از ز پیش تیر بلا روی درهم کشد مخوانش مرد

هر که را برگ بی‌مرادی نیست گو برو گرد کوی عشق مگرد

☆

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
گر از مقابله شیر آید از عقب شمشیر
دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد



وامقی بود که دیوانه عذرائی بود
منم امروز توئی وامق و عذرای دگر



شنیدم که بر لحن خنیاگری
ز دل‌های شوریده پیرامنش
برقص اندر آمد پری پیکری
گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک
ترا آتش ایدوست دامن بسوخت
یکی گفتش از دوستداران چه باک
مرا خود بیکباره خرمن بسوخت



اگر عاشقی دامن او بگیر
و گر گویدت جان‌بده گو بگیر



چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چو گان اسیر است گوی



ترا هر چه مشغول دارد زدوست
یکی پیش شوریده حالی نبشت
اگر راست خواهی دل آرام‌اوست
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا
پسندیدم آنچه او پسندد مرا



شکر لب جوانی نی آموختی
پدر بارها بانگ بروی زدی
که دل‌ها در آتش چونی سوختی
بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی
سماش پیریشان و مدهوش کرد
که آتش بمن در زد این بار نی

چرا برفشانند در رقص دست	ندانی که شوریده حالان مست
فشاند سر دست بر کائنات	گشاید دری بردل از واردات
که هر آستینیش جانی دروست	حالاش بود رقص بر یاد دوست
برهنه توانی زنی دست و پا	گرفتم که مردانه‌ئی در شنا
که عاجز بود مرد با جامه غرق	بکن خرقه نام و ناموس زرق
چو پیوندها بگسلی واصلی	تعلق حجابست و بی‌حاصلی



برو دوستی درخور خویش گیر	کسی گفت پروانه را ای حقیر
تو و مهر شمع از کجا تا کجا؟	رهی رو که بینی طریقی رجا
که مردانگی باید آنگه نبرد	سمندر ندئی گرد آتش مگرد
نه از عقل باشد گرفتن بدوست	کسی را که دانی که خصم تو است
که روی ملوک و سلاطین دروست	کجا در حساب آرد او چون تو دوست
مدارا کند با چو تو مفلسی	مپندار کو در چنان مجلسی
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک؟	نگه کن که پروانه سوزناک
که پنداری این شعله بر من گل است	مر اچون خلیل آتشی در دل است
که مهرش گریبان جان می کشد	نه دل دامن دلستان می کشد
که زنجیر شوق است در گردنم	نه خود را بر آتش بخود میزنم
نه این دم که آتش بمن در فروخت	مرا همچنان دور بودم که سوخت
که من راضیم کشته در پای دوست	که عیم کند در تولای دوست؟
چو او هست اگر من نباشم زواست	مرا بر تلف حرص دانی چراست

که در روی سرایت کند سوز دوست	بسوزم که یار پسندیده اوست
که بد زهره بر خویشتن عاشق است	سر انداز در عاشقی صادق است
همان به که آن نازنینم کشد	اجل ناگهان در کمینم کشد
همان به که در پای جانان دهی	نه روزی بیچارگی جان دهی؟



شنیدم که پروانه با شمع گفت	شی یارم که چشمم نخفت
ترا گریه و سوز باری چرا است	که من عاشقم گر بسوزم روا است
فرو میدویدش بر خسار زرد	همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
که ندیدم برداری ندی یار ایست	که ای مدعی عشق کار تو نیست
من استاده ام تا بسوزم تمام	تو بگریزی از پیش یک شعله خام
در این که از پای تاسر بسوخت	ترا آتش عشق اگر پر بسوخت



هر که چه سعدی شود از عشق مست	مستی خمرش نکند آرزو
------------------------------	---------------------



جان بیاساید که جانان قاتلست	عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست
سهل باشد زندگانی مشکلت	گر بمیرد طالبی در بند دوست
خلق مجنونند و مجنون عاقلست	سعدیا نزدیک رای عاشقان



سخن بیرون مگوی از عشق سعدی	سخن عشق است و دیگر قال و قیلت
----------------------------	-------------------------------



بندهام گو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر

هرچه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست



خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر هر که اورا خبر از شنعت و رسوائی هست



چو در ولایت دل دست یافت لشکر عشق بدست باش که هر بامداد یغمائیست

زدست عشق تو هر جا که میروم دستی نهاده بر سر و خاری شکسته در پائینست



بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ در طریق عشق اول منزلست



ماجرای عقل پرسیدم ز عشق گفت معزولست و فرمانیش نیست



سودای عشق پختن علقم نمی پسندد فرمان عقل بردن عشقم نمی گذارد



چنان بموی تو آشفته ام ببوی تو هست که نیستم خبر از هر چه در دوز عالم هست



عاشق گر بختن نتواند که دست شوق هر جا که می رود متعلق بدامنست



کس ندیده است تو را يك نظر اندر همه عمر

که همه عمر دعا گوی و هوا دار تو نیست

آدمی نیست مگر کالبدی بی جانست

آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست



۵۴۵ عشق و شور و اشتیاق

ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چوما گر محتسب بخانه خمار بگذرد

☆

عاقلان از بلا بهره‌یزند مذهب عاشقان دگر باشد

☆

تو عاشقان مسلم ندیده‌ئی سعدی

که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص کوته دست

که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویشند

☆

بسر خار مغیلاں بروم با تو چنان بارادت که یکی بر سردیبا نرود

☆

صفت عاشق صادق بدرستی آنست که گرش سر برود از سر پیمان نرود

☆

پایمردم عقل بود آنکه که عشقم دست داد پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم

☆

گفتم که بینمش مگر درد اشتیاق ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم

☆

چه جانها در غمت فرسود و تن‌ها نه تنها من اسیر و مستمندم

☆

شوق است در جدائی و جور است در نظر هم جور به که طاقت شوق نیاورم

☆

یک روز بشیدائی در زلف تو آویزم وز آن دلب شیرین صد شور برانگیزم

عشق و شور و اشتیاق ۵۴۶

گفتی بغمم بنشین یا ازسرجان برخیز فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم



پرده بر خود نمیتوان پوشید ای برادر که عشق پرده دراست



حدیث عشق نداند کسی که درهمه عمر بسر نکوفته باشد در سرائی را



دردی است درد عشق که هیچش طبیب نیست

گر دردمند عشق بنالد غریب نیست

دانند عاقلان که مجانین عشق را

پروای قول ناصح و پند ادیب نیست

هر کو شراب عشق نخورده است و درد درد

آنست کز حیات جهانش نصیب نیست



عشق دانی چیست سلطانی که هرجا خیمه زد

بی گمان آن مملکت بر وی مقرر میشود



مرض عشق نه در دیست که می شاید گفت با طبیبان که در این راه ندانمندند



بازها بردلم آمد که پیوشم غم عشق آبگینه نتواند که پیوشد رازش



سعدی اگر نام و ننگ در ره اوشد چه شد

مرد ره عشق نیست کش غم ننگ است و نام

☆

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم پیش تسبیح ملائک فرود دیورجیم

☆

چه خوشست بوی عشق از دهن نیازمندان دل از انتظار خونین دهن از امید خندان

☆

لجام در سر شیران کند صلابت عشق چنان کشد که شتر را مهار دربینی

☆

چه خبر دارد از حقیقت عشق پای بند هوای نفسانی

☆

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک برفت سوزنی نباید کز پای برآرد خاری

☆

فارغ ز درد عشق چه لذت برد ز عمر عمر آن بود که باغم جانان بسربری

☆

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا

ورند گل بودی نخواندی بلبل بر شاخساری

☆

گفتم نهایتی بود این درد عشق را هر بامداد میکند از نو بدایتی

☆

عاشق صادق بزخم دوست نمیرد زهر بدستم بده که ماء معینست

☆

بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق مژه برهم نزند گربزنی تیروسناش

☆

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ

گوید بکش که مال سپیل است و جان فدا

ما را بنوش داروی دشمن امید نیست

وز دست دوست گر همه زهر است مر حبا

☆

گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید چنان محب و مریدم که تشنه ماء معین را

☆

حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت که غیر تم نگذارد که بشنوند اغیار

☆

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است

عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است

☆

هر آدمی که بینی از سر عشق خالی در پایه جماد است او جانور نباشد

☆

عاشق گل دروغ میگوید که تحمل نمیکند خارش

عنایت

هر خدمتی که کردم بی مزد بود و منت
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
حافظ

ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت گر در و دیوار ما از تو منور شود

☆

گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم

لابه بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر

☆

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر

☆

از چشم عنایت مینداز کاول بتو چشم بر گشودم

☆

ز درویشان کوی انگار ما را که از خاصان حضرت بر کناریم

☆

دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن

که گر تلخست شیرین است از آن لب هر چه فرمائی

☆

ای از بهشت جزئی و از رحمت آیتی حق را بروز گار تو با ما عنایتی

☆

عنایت با من اولی تر که تأدیب جفا دیدن

گل افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی

☆

دری بروی من ای یار مهربان بگشای که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی

☆

در خداوندی چه نقصان آیدش گر خداوندی بپرسد چا کبری

☆

ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم بازی نگه کن ای که خداوند خرمنی

☆

ای آفتاب روشن و ای سایه هما مارا نگاهی از تو تمام است اگر کنی

☆

عنایتی که تو را بود اگر مبدل شد خلل پذیر نباشد ارادتی که مرا است

☆

با همه جرم امید با همه خوف رجاست گردم ما مس است لطف شما کی میاست

☆

هر که در سایه عنایت اوست گنیش طاعت است و دشمن دوست

☆

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد

گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش از نوازی برود

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

☆

از دامن تو دست ندارم که دست نیست بردستگیر دیگرم ایدوست دست گیر

☆

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی جرمی که میرود با امید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست

☆

تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا اگر التفات بودی بفقیر مستمندت

☆

نظری کن بمن خسته که ارباب کرم بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند



چو رنج بر نتوانی گرفت از رنجور قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوه مسموم چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار



نظر که با همه داری بچشم بخشایش گهر که بر همه باری زابر کف کریم
مرا دوباره نوازش کن و کرم فرمای یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم



بلطفم بخوان و مران از درم ندارد بجز آستانت سرم
بمردان راحت که راهی بده وزین دشمنانم پناهی بده



ز خورشید لطف شماعی بسم که جز در شعاعت نبیند کسم



اولی تر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش دستی و گرنه هیچ نیاید ز دست ما



یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز باشد که تفرج بکنم دست و کمانت



افتاده توشد دلم ای دوست دستگیر درپای مفکمش که چنین دل کم اوفتد



گرتوانی که بجوئی دلم امروز بجوی ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم



عنايت، تو چو با جان سعدیست چه باک / چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن

☆

باری بطریق کرمم بنده خودخوان / تا بشنوی از هر بن موئیم جوابی

☆

نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به / که تجیتی نویسی و هدیتی فرستی

☆

چون تو درخت دل نشان تازه بهار و گل فشان

حیف بود که سایه‌ئی بر سر ما نگستری

☆

روزی دوسه شد که بنده نواخته‌ئی / اندیشه بذکر وی نپرداخته‌ئی

زان میترسم که دشمنان اندیشمند / کز چشم عنایتیم بینداخته‌ئی

☆

جائی نرسد کس بتوانائی خویش / الا تو چراغ رحمتش داری پیش

فراق و وصال

تم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت
امید دولت وصل تو داد جانم باز
حافظ

زندگانی نتوان گفت و حیاتی که هر است / زنده آنست که بادوست و صالی دارد

☆

دریچه‌ئی ز بهشتش بروی بگشائی / که بامداد پگاهش تو روی بنمائی

جهان شب است و تو خورشید عالم آرائی صباح مقبل آن کز درش تو باز آئی

☆

تامیل نباشد بوصول از طرف دوست سودی نکند حرص و تمنا که توداری

☆

وصال ما و شما دیر متفق گردد که من اسیر نیازم تو صاحب نازی

☆

روز وصال دوستان دل نرود بـوستان یا بگلی نگه کند یا بجمال نر گسی

خرم تنی که محبوب از در فرازش آید چون رزق نیک بختان بی محنت سئوالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

سال وصال با او یکروز بود گوئی و اکنون بانتظارش روزی بقدر سالی

☆

فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست بیا و بر دل من بین که کوه الوندست

☆

شبهای بی توام شب گورست در خیال و بر بی تو بامداد کنم روز محشرست

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه دار بر الله اکبرست

☆

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست

☆

آنچه در غیبتت ای دوست بمایم گذرد نتوانم که حکایت کنم الا بحضور

☆

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست هنوز وقت نیامد که باز پیوندی

☆

فراق و وصال ۵۴۴

چه خوشست در فراقی همه عمر صبر کردن بامید آنکه روزی بکف او فتد وصالی

☆

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست

گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

☆

جزای آنکه نکردیم شکر روز وصال شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

☆

مهرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی

شب هجرم چه می‌رسی که روز وصل حیرانم

☆

شراب وصل اندرده که جام هجر نوشیدم درخت دوستی نشان که بیخ دشمنی کندم

☆

طمع وصل همی دارم و اندیشه هجر دگر از هر دو جهانم ندانم دست و نه بیم

☆

کسی که قیمت ایام وصل نشناسد بپایش دو سه روزی مفارقت کردن

☆

حکایت شب هجران که باز دارند گفت مگر کسی که چو سعدی ستار، بشمارد

☆

روز وصلم قرار دیدن نیست شب هجرانم آر میدان نیست

☆

گر تو را هست شکیب از من و امکان فراق

بوصالت که مرا طاق هجران تو نیست

قد وقامت

بباغ سرو و صنوبر چو قامت دیدند
خجل شدند ز پستی دوسر فراز از هم
شاطر عباس

تو آن درخت گلی کاغذال قامت تو بهرد قیمت سرو بلند بالارا
☆
اینکه توداری قیامت است نه قامت وین نه تبسم که معجز است و کرامت
☆
سرو خرامان چو قدم عدالت نیست این همه وصفش که میکنند بقامت
☆
آن قامت است نی بحقیقت قیامت است زیرا که رستخیز من اندر قیامت اوست
☆
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
☆
تواند بوستان باید که پیش سرو نشینی و گر نه باغبان گوید که دیگر سرو نشانم
☆
بجای خشک بمانند سروهای چمن چو قامت تو ببینند در خرامیدن

لذت قرب

هر کجا تو با منی من خوشدلم
گر چه باشد قمر چاهی منزل
ملای رومی

خرم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست
راحت جان و صفای دل بیمار آنجاست

من در اینجای همین صورت بیجانم و بس
 دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست
 تنم اینجاست سقیم و دلم آنجاست مقیم
 فلك اینجاست ولی کوب سیار آنجاست
 سر دل پیش که گویم غم دل با که خورم
 روم آنجا که مرا مجرم اسرار آنجاست
 نکند میل دل من بتماشای چمن
 که هوای دلش آنجاست که دلدار آنجاست
 در قفس بلبل ازین شوق همی نالد زار
 که هوای دلش آنجاست که گلزار آنجاست
 سعدی این منزل ویران چکنی جای تو نیست
 رخت بر بند که منزل که احرار آنجاست



اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل



گر بخواری ز درخویش براند ما را بامیدش بنشینیم و بدرها فرویم



اگر از کمند عشقت بروم کجا گیرم

که خلاص بی تو بندست و حیوة بی تو زندان



خفتن عاشق یکمست بر سر دیبا و خار چون نتواند کشید دست در آغوش یار



دگر بروی کسم دیده بر نمیباشد
خلیل من همه بت‌های آرزو بشکست
در سرا طلبد هر کجا گرفتاریست
من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام همت آنم که پای بند یکی است
بجانبی متعلق شد از هزار برست

☆

مارا سرباغ و بوستان نیست
هر جا که توئی تفرج آنجاست

☆

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
حلو اب کسی ده که محبت نچشیدست

☆

هر که ما را بنصیحت ز تومی پیچد روی
گو بشمشیر که عاشق بمدار انرود

نامه - پیام

کردر گلوی خامه بریزند آب خضر
مکتوب اشتیاق بیایان نمیرسد
صائب

این خط شریف از آن بناست
وین نقل حدیث از آن دهانست
مهر از سر نامه برگرفتم
گفتی که سر کلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود
کش نافه مشک در میانست
این خط بزمین نشاید انداخت
کز جانب ماه آسمانست

☆

نوڪ مژگانم بسرخی بریاض روی زرد
قصه دل مینویسد حاجت گفتار نیست

☆

باشد که خود بر حمت یاد آورند مارا ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

☆

نه چندان آرزو مندم که وصفش در بیان آید

و گرسد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

☆

ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد که مینویسم و در حال میشود مغسول

مرا بگوش تو باشد حکایت از لب خویش دریغ باشد پیغام ما بدست رسول

☆

گوش دلم بر درست تا چه بیاید خبر چشم امیدم براه تا که بیارد پیام

☆

سخنی که با تو دارم بنسیم صبح گفتم دگری نمی شناسم تو ببر که آشنائی

☆

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی پیوند روح کردی پیغام دوست دادی

☆

هزار نامه پیاپی نویسمت که جواب اگر چه تلخ دهی در سخن شکر باری

☆

گر سرفدای دوست کنند اهل روزگار ما سرفدای پای رسالت رسان دوست

☆

از دست قاصدی که پیامت بمن رسد بر پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب

☆

تا پای مبارکش ببوسیم قاصد که پیام دلبر آورد

ما نامه باو سپرده بودیم او نافه مشک از فر آورد

☆

گراشتیاق نویسم بوصف راست نیاید گراشتیاق چنانم که تشنه ماء معین را

☆

ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست یالیت اگر بجای تو من بودم رسول

☆

بیم است چو شرح غم عشق تو نویسم کاتش بقلم درفتد از سوز درونم

نشست و برخاست

شمع دل دمسازان بنشت چو او برخاست
و انغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشت
حافظ

ای آتش خرمن عزیزان بنشین که هزار فتنه برخاست

☆

در گلستانی کان گلبن خندان بنشت سرو آزاد بیک پای غرامت برخاست

☆

دی زمانی به تکلف بر سعدی بنشت فتنه بنشت چو برخاست قیامت برخاست

☆

مروای دوست که مایی تو نخواهیم نشست مبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید

☆

بنشین که هزار فتنه برخاست از حلقه عارفان مدهوش

☆

وفا و پایداری - عهد و پیمان ۵۵۰

همه عمر با حریفان به نشست می و خوبان تو بخاستی و نشست بنشست در ضمیرم

☆

بنشین یکنهس ای فتنه که برخاست قیامت فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی

☆

بنشین که فغان از ما برخاست در ایادت بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی

☆

می نوازی بنده را! یامیکشی می نشینی یکنهس یامیروی

☆

نمی توانم بی او نشست یک ساعت چرا که از سر جان بر نمی توانم خاست

وفا و پایداری - عهد و پیمان

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حرف حجه و کرما به و گلستان باش
حافظ

تا بگریبان برسد دست مرگ دست ز دامان نکنیمت رها

دوست نباشد بحقیقت که او دوست فراموش کند در بالا

☆

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت از تو نباشد بهیچ روی شکیب

طایر مسکین که مهر بست بجائی گریختنش نمی رود بد گرجا

☆

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا فراغت از تو میسر نمیشود ما را

☆

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گرمخیر بکنندم بقیاست که چه خواهی دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را



گرسرم میرود از عهد تو سر باز نییچم تابگویند پس از من که بسر برد وفارا



مقدار یار همنشین چون من نداند هیچکس

ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بدان آب را



تا عهد تو برستم عهد همه بشکستم بعد از تو روا باشد نقس همه پیمانها



کهن شود همه کس را بروزگار ارادت مگر مرا که همان عشق اولست و زیادت



تو بدین هر دو چشم خواب آلود چه غم از چشمهای بیدارت



تو ملولوی و دوستان مشتاق تو گریزان و ما خریدارت



پیام ما که رساند بیارمهر گسل که بر شکستی و ما را هنوز پیوندست



عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم باقی عمر ایستاده ام بغرامت



صفت عاشق صادق بدرستی آنست که گرش سر برود از سر پیمان نرود



براستی که نخواهم برید از تو امید بدوستی که نخواهم شکست پیمانت



ز راه وفا گر نییچی غنان شوی دوست اندر دل دشمنان



هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب

عهد فراموش کند مدعی بی وفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه بر آید نکوست

گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست



ترا گر دوستی با ما همین بود وفای ما و عهد ما همانست

وفا کردیم و با ما غدر کردند برو سعدی که این یادش آنست



تو وفا گر کنی و گر نکنی ما با آخر بریم پیمانت



قدمی که بر گرفتی بوفای و مهر یاران اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد



عهد ما بانو نه عهدیست که تغییر پذیرد بوستانیست که هرگز نزنند باد خزان



بوفای تو کز آنروز که دل بند منی دل نبستم بوفای کس و درنگشادم



گر دست دهد دولت آنم که سرخویش در پای سمند تو کنم نعل بهائی

شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند این بود که با دوست بسر برد وفائی



گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری من نه حریف رفتم از در تو بهر دری
تا نکند وفای تو در دل من تغییری چشم نمیکنم بخود تا چهره سدید دیگری



ای که گفتی دل بشوی از مهر یار مهربان
من دل از مهرش نمیشویم تو دوست از من بشوی



اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید جان رفتمست که بر قالب مشتاق آید



بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم ز من بریدی و با هیچکس نه پیوستم



مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم



تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستستی



در ازل بود که پیمان محبت بستند نشکندم را گرش سر برود پیمان را



با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی ای دوست همچنان دل من مهربان تست



گر بر آتش بریم صدمه و بیرون آری زر نابم که همان باشم اگر بگدازم



عهدم اینست که جان در سر کار تو کنم گر من این عهد بپایان نبرم نامردم



وفا و پایداری - عهد و پیمان ۵۵

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم اگر ز کینه دشمن بجان رسد کارم

☆

اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی هنوز بر سر پیوند و عهد و سو گندم

☆

دمی بادوست در خلوت به از صد سال در عشرت

من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

☆

گر تیغ بر کشد که مجبان همی زنم اول کسی که لاف محبت زند منم

گویند پای دارا اگر ت سر دریغ نیست گو سر قبول کن که بیایت در افکنم

☆

باور مکن که من دست از دامنت بدارم شمشیر نگسلاند پیوند مهر بانان

☆

من از تو روی نیچم گرم بیازاری که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری

☆

تو در دل من از آن خوشتری و شیرینتر که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری

اگر تو زهر دمی چون غسل بیاشاهم بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

☆

گر تو بر گردیدی از من بیگناه و بی سبب تا مگر من نیز بر گردم غلط ظن میبری

☆

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی

☆

من کم نمیکنم سرموئی ز مهر دوست ور هیزنی بهر سر موئیم نشتری

☆

من در وفای عهد چنان کند نیستم کز دامن تو دست بدارم بد تیغ تیز

هر چه بادا باد

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
کویا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
حافظ

تاچه خواهد کرد بامن دور گیتی زین دوکار

دست او در گردنم یا خون من در گردنش

☆

بهر صلاح که خواهی بریز خون مرا حلال کردم ت الا بتیغ بیزاری

☆

سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد

ازچه میترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

☆

بالای عشق عظیم است لاابالی را چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد

جفا و هر چه توانی بکن که سعدی را که ترك خویش گرفت از جفا چه غم دارد

☆

نصیحت گوی را ازمن بگوای خواجه دم در کش

که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران

☆

مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت میآمد نترسم دیگر از باران که افتادم بدریائی

☆

نیک خواهانم نصیحت میکنند خشت بر دریا زدن بی حاصل است

☆

چون تشنه بسوخت در بیابان چه فایده تگر جهان فرات است

فصل چهارم

از بهترین غزلیات شیخ

دست از دامن بر نمیدارم

طبیات

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
شمائلی که در اوصاف حسن ترکیبش
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت
کسی ملامت وامق کند بنادانی
گرفتم آتش دل را خبر نمیداری
نگفتمت که بینما رود دلت سعدی

فراغت از تو میسر نمیشود ما را
بیان کند که چه بوده است ناشکیبا را
بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
مجال نطق نباشد زبان گویا را
خطا بود که نبینند روی زیبا را
چنان بصدق و ارادت خورم که حلوا را
عزیز آمن که ندیده است روی عذرا را
نگاه می نکنی آب چشم پیدا را
چو دل بعشق دهی دلبران یغدا را

هنوز با همه دردم امید درمانست

که آخری بود آخر شبان یلدا را

۱- نماند - نسخه مرحوم فروغی

۲- چنان بدوق ارادت - نسخه مرحوم فروغی.

۳- حبیب - نسخه مرحوم فروغی.

۴- پنهان - نسخه فروغی.

جدیده عشق

روی تو خوش مینماید آینه ما
چون می روشن در آبگینه صافی
هر که دمی باتو بود یا قدمی رفت
صید بیابان سر از کمنند پیچد
طایر مسکین که مهر بست بجائی
غیر تم آید شکایت از تو بهر کس
برخی جانت شوم که شمع افق را
گر تو شکر خنده آستین بفشانی
لعبت شیرین اگر ترش نتشیند
کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا
خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
از تو نگردد^۱ بهیچ روی شکیب
ما همه پیچیم در کمنند تو عمداً
گر بکشندش نمیرود بدگر جا
درد احبا نمیرم باطبا
پیش بمیرد چراغدان ثریا
هر مگسی طوطی شوند شکرخا
مدعیانش طمع کنند بجلوا

مرد تماشای باغ حسن توسعدیست
دست فرومایگان برند یغما

ملاحت روا نیت

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
گرش به بینی و دست از ترنج بشناسی
چنین جوان که توئی برقی فرو آویز
تو آن درخت گلی کاغذال قامت تو
دگر بهر چه تو گوئی مخالفت نکنم
دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب
شبی و شمعی و جمعی چه خوشبود تا روز
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
تو همچنان دل شهری بغزه ای بردی

در این روش که توئی بر هزار چون سعدی

جفا و جور توانی ولی مکن یارا

۱- نباشد - نسخه فروغی.

۲- ببرد - نسخه فروغی.

قلندری

بدایع

ساقی بده آن کوزه یا قوت روان را یا قوت چه باشد بده آن قوت روان را
اول پدر پیر خورد رطل دمام تا مدعیان هیچ نگویند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی بی روی تو شاید که نبینند جهان را
در صورت و معنی که توداری چه توان گفت؟ حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را
آنک عسل دوخته دارد مگس نحل شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
یا تیر هلاکم بزنی بر تن مجروح یا جان بدهم یا بدهی تیر امان را
وانگه که بتیرم زنی اول خبرم کن تا پیشترت بوسه زنم دست و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده است کز شادی وصل تو فرامش کند آن را

ور نیز جراحات بدوا باز هم آید

از جای جراحات نتوان برد نشان را

شیفتگی در برابر معشوق

طیبات

من بدین زیبایی و خوبی ندیدم روی را
وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل نا مهربان
مشك غماز است نتواند نهفتن بسوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست
از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
گر بسر میگردم از بیچارگی عییم مکن
چون تو چو گان میزنی جرمی نباشد گوی را

هر که را وقتی دمی بوده است و دردی سوخته است
 دوست دارد نالهٔ مستان های و هوی را
 ما ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق
 کنج خلوت بهار سایان سلامت جوی را
 بوستان را هیچ رنگی در نمی باید بحسن
 بلکه سروی چون تو می باید کنار جوی را
 ای گل خوش بو اگر صد قرن باز آید بهار
 مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
 سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یاری نهاده
 چاره آن دانه که در پایش بمالی روی را

عاشق اختیار از خود ندارد

بدایع
 لا ابالی چکند دفتر دانائی را
 آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
 دیده را فایده آنست که دلبر بیند
 عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
 همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
 من همان روز دل و صبر بیغما دادم
 سرو بگذار که قدی و قیامی دارد
 گر برانی نرود و برود باز آید
 بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
 طاقت و عظم نباشد سر سودائی را
 نتواند که کند عشق و شکیبائی را
 و نه بیند چه بود فایده بینائی را
 یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را
 نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را
 که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
 گو به بین آمدن و رفتن رعنائی را
 ناگزیر است مگس دکه حلوائی را
 حد همین بود سخندانی و زیبائی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
 یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

وصف روی یار

طبیات

آن نه زلفست و بنا گوش که روز است و شب است
 آتش روی تو زینگو نه که در خلق گرفت
 وان نه بالای صنوبر که درخت رطبت
 عجب از سوختگی نیست که خامی عجبت

آن دهان نیست^۱ که در وصف سخنندان آید
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار
جنبش سرومپندار که از باد صباست
خواهم اندر طلبت عمر بیایان آورد
هر کسی را بتو این میل نباشد که مرا است
هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست
سخن خویش به بیگانه نیارم گفتن^۲
لیکن اینحال محالست که پنهان ماند
تو زره میدری و پرده سعدی قصبت

همه در حین تو حیر افتند

طبیات

اینکه تو داری قیامتست نه قامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم
سرو خرامان چو قد معتدل نیست
چشم مسافر که بر جمال تو افتد
اهل فریقین در تو خیره بمانند

این همه سختی و نامرادی سعدی
گر^۳ تو پسندی سعادتست و سلامت

عاشق فقط شیشه معشوقست

طبیات

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است

پیغام آشنا نفس روح پرور است

۱- نه دهان نیست - نسخه فروغی.

۲- نجنبید - نسخه فروغی.

۳- نمی یارم گفت - نسخه فروغی.

۴- بر - نسخه فروغی.

۵- چون - نسخه فروغی.

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای	من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاهد چو در میانه بود شمع گو بمیر	چون هست اگر چراغ نباشد منور است
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ	صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است
جان میروم که در قدم اندازمش ز شوق	درمانده‌ام هنوز که نزلی محقر است
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان	باز آمدمی که دیده مشتاق بر در است
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی	وین دم که میزنم ز غمت دود منجمر است
شبها که بی توام شب گور است در خیال	وربی تو بامداد کنم روز محشر است
کیسوت عنبرینه کردن تمام بود	معشوق خوب روی چه محتاج زیور است
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل	هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است

زنهار از این امید درازت که در دلست
هیاهات از این خیال محالت که در سر است

حظ وصال

طبیات

امشب براستی شب ما روز روشن است	عید وصال دوست علی رغم دشمن است
باد بهشت میگردد یا نسیم باغ ^۱	یا نکبت دهان تو یا بوی لادن است
هیگز نباشد از تن و جانت عزیزتر	چشمم که در سراسر است و روانم که در تن است
گردن نهم بخندمت و گوشت کنم بقول	تا خاطر من معلق آن گوش و گردن است
ای پادشاه سایه ز درویش واکگیر	ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست	دنیا ^۲ بچشم تنگ دلان چشم سوزن است
عاشق گریختن نتواند که دست شوق	هرجا که میرود متعلق بدامن است
شیرین بدر نیرود از خانه بی رقیب	داند شکر که دفع مگس باد بیزن است
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار	بامن همان حکایت گاو و دهل زن است ^۳

۱- صبح - نسخه فروغی.

۱- عالم- نسخه فروغی.

۳- مراد از گاو و دهل زن اشاره بداستانی است که در مثنوی آمده و چنین است: گاوی
بکشت زار پیر زنی میرود پیر زن بطفل خود میگوید با چوبی بظرفی بزند که از صدای آن گاو
بترسد و از کشت زار بیرون رود گاو بزبان آمده میگوید بر پشت من کوس سلطان محمود
زده شده مگر صدای این ظرف در من اثری دارد.

بازان شاه را حسد آید بدین شکار
 کان شاهباز را دل سعدی نشیمن است
 قلب رقیق چند پیوشد حدیث عشق
 هرچ آن با بگینه پیوشی مبین است
آرزوی بازگشت معشوق

طیبات

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است
 ای باد بوستان مگرت نافه در میان
 بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست
 این قاصد از کدام زمین است مشکبو
 بر راه باد عود بر آتش نهاده اند
 باز آ و حلقه بر در زندان شوق زن
 باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
 دانی که چون همی گذرانیم روزگار
 فتیم عشق را بصپوری دوا کنیم
 صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
 در نامه می نگنجد یارا حدیث عشق
 همچون درخت بادیه سعدی ببرق شوق
 آری خوشست وقت عزیزان بیوی عود
 وز سوز غافلند که در جان مچمر است

امید وصل

طیبات

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
 خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من
 نوك مژگانم سرخی بر بیاض روی زرد
 بی دلان را عیب کردم لاجرم بی دل شدم
 ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی اوفتد
 بارها روی از پریشانی بدیوار آورم
 مازبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
 گرامید وصل باشد همچنان دشوار نیست
 وین عجب کانونت میگیریم که کس بیدار نیست
 قصه دل مینویسد حاجت گفتار نیست
 آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
 آفرین گوئی بر آن حضرت که ما را بار نیست
 ورغم دل با کسی کوئی به ازدیوار نیست
 گر حدیثی هست با یار است و با اغیار نیست

قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من
 احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
 سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه
 گردلم در عشق تو دیوانه شد عییم مکن
 لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی
 زانکه گرمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
 حمل کوه بیستون با یاد شیرین بار نیست
 ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
 بدری نقصان و ذری عیب و گل بیتار نیست
 زانکه همتایش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
 من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

قدر خود را بدان

طبیات

از جان برون نیامده چنانست آرزوست
 بر در گهی که نوبت از نی همزنند
 مردی نه ای و خدمت مردی نکرده ای
 فرعون وار لاف انسا الحق همیزنی
 چون کودکان که دامن خود اسب کرده اند
 انصاف راه خود ز سر صدق داده ای
 بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود
 هر روز از برای سگ نفس بوسعید

سعدی در این جهان که توئی ذره وارد باش
 گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

دوست

طبیات

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست
 مرا جفا و وفای تو پیش یکسان است
 هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست
 مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زاد است
 دلم ز دست بدر برد سرو بالائی
 بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
 چو گوی در همه عسالم بسر بگردیدم
 که زندگانی او در هلاک بودن اوست
 که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
 علی الخصوص که از دست یارزیا خوست
 دوروح در بدنی چون دومغز در یک پوست
 خلاف عادت این سروها که بر لب جوست
 گرفته بودم و دستم هنوز غایب بوست
 ز دست عشقش و چو گان هنوز در پی گوشت

زدوست هر که تو بینی مراد خود خواهد مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست
جماعتی بهمین آب چشم بیرونی
نگه کنند و نبینند کانشم در دوست

بلند نظری و منعه صدر

طبیات

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
پادشاهی و گدائی بر ما یکسان است

سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

ترا هیچخواهم و دین

طبیات

بخت جوان دارد آنکه با توفیقین است
آینه‌ئی پیش آفتاب نهاده است
دیگر از اینجا نیم نماز نباشد
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند
گوشه گرفتم ز خلق وفایده‌ای نیست
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت
سیم و زرم گو مباش و نعمت و اسباب
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد
زهر مذاہب بده که ماء معین است

سعدی از این پس که ره بکوی تودانست
گر ره دیگر رود ضلال مبین است

اختیاری از خود ندارم

طبیات

بنده وار آمدم بزنها
متفق میشوم که دل ندهم
مشری راهای روی تو نیست
غیرتم هست و اقتدارم نیست
گرچه بیطاقتم چو مورضعیف
نه چنان در کمند پیچیدی
من هم اول که دیدمت گفتم
دیده شاید که بیتو بر نکنم
تو ملولی و دوستان مشتاق
چشم سعدی بخواب بیند خواب
که ندارم سلاح پیکارت
معتقد میشوم دگر بارت
من بدین مفلسی خریدارت
که بیوشم ز چشم اغیارت
میکشم نفس و میکشم بارت
که مخلص شود گرفتارت
حذر از چشم مست خونخوارت
تا نبیند فراق دیدارت
تو گریزان و ما طلبکارت
که بیستی بچشم سحارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود

چه غم از چشمهای بیدارت

افسانیت این نیست که تو می‌پنداری

طبیات

تن آدمی شریفست بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغبت و جهل و ظلمت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند
بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت
بحقیقت آدمی باش و گر نه مرغ دانم
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت
بدر آی تا به بینی طیران آدمیت
به نصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی
هم از آدمی شنیده است بیان آدمیت

شیفتگی عاشق

طبیات

جان و تنم ای دوست فدای تن و جان
شیرین تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز
گر راه بگردانی و گر روی ببوشی
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی
هر کس که ملامت کند از عشق تو مارا
حیفست چنین روی نگارین که ببوشی
باز آی که دردیده بمانده است خیالت
بسیار نباشد دلی از دست بدادن
جان و تنم ای دوست فدای تن و جان
شیرین تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز
گر راه بگردانی و گر روی ببوشی
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی
هر کس که ملامت کند از عشق تو مارا
حیفست چنین روی نگارین که ببوشی
باز آی که دردیده بمانده است خیالت
بسیار نباشد دلی از دست بدادن

دشنام گرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم دل^۳ سعدی که بر آید بزبانت

تو مطلقاً تی و پتی

طبیات

چنان بموی تو آشفته ام بموی تو مست
دگر بروی کسم دیده بر نمی باشد
مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال
که نیستم خبر از هر چه در دوعالم هست
خلیل من همه بتهای آذری بشکست
در سرای نشاید بر آشنایان بست

۱- این.

۲- بنشست است - ذیل صفحه نسخه فروغی.

۳- تن - ذیل صفحه نسخه فروغی.

در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست
من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست
غلام همت آنم که پای بند یکیست
بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع رأی توام گردلم بخواهی سوخت
اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید
کسی که خورده بودمی ز بامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول
معاشران زمی و عارفان زساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
چه فتنه ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و بزرگان نصیحتم مکنید
که اختیار من اذ دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
در این سخن که بخواهند برد دست بدست

بی نیازی

طبیات

چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست
مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست
گر منزلتی هست کسی را مگر آنست
کاندر نظر هیچ کسش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی
تو ترک صفت کن که از این به صفتی نیست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت
کامروز برهنه است و برو عاریتی نیست
آنکس که دراو معرفتی هست کدامست؟
آنست که با هیچکسش معرفتی نیست
سنگی و گیاهی که دراو خاصیتی هست
از آدمی به که در او خاصیتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش چه دانی
خوشباش گرت نیست که بیمصلحتی نیست
آندوست نباشد که شکایت کند ازدوست
فریاد که بر حال کسش مرحمتی نیست
آعاشق مجروح ندانی که چه گفته است
هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست
راه ادب آنست که سعدی بتو آموخت
گر گوش بداری به از این ترتیبی نیست

گله عاشقانه

طبیات

خبرت هست که بی روی تو آرام نیست
طاقت بار فراق این همه ایام نیست
خالی از ذکر توعضوی چه حکایت باشد
سر موئی بغلط در همه اندام نیست
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود
چون بدیدم ره بیرون شدن ازدام نیست

شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن / چشم از آنروز که بر کردم و رویت دیدم
گر همه شهر بچنگم بدر آیند و خلاف / نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
بسرپای تو ای دوست که از دوستیت / نازنینا مکن این جور که کافر نکند
دوست دارم اگر لطف کنی ورنکنی

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد

هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

از تو نمی‌توان گذشت

طبیات

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکلمست / یار زیبا گره‌زارش وحشت ازما بردلست
ای که در چاه ز نخدانش دل بیچارگان / پیش از این من دعوی برهیز کاری کردمی
زهر در پیش هنرمندان اگر چه مهلکست / من قدم بیرون نمی‌آرم نهاد از کوی دوست
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانه‌گان / ساربان آهسته ران کارام جان در محله‌ست
آنکه میگوید نظر بر منظر خوبان مکن / گر بصد منزل فراق افتد میان ما و درست

سعدیا سهل است با هر کس گرفتن دوستی

لیک چون پیوند شد خوباز کردن مشکلمست

بی‌تابی عاشقانه

طبیات

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگست / ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

برادران طریقت نصیحتم مکنید	که توبه در ره عشق آگینه و سنگست
دگر بخفیه نمی بایدم شراب و سماع	که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم	مرا که چشم بساقي و گوش بر چنگست
بیادگار کسی دامن نسیم صبا	گرفته ایم و چه حاصل که باد در چنگ است
بخشم رفته ما را که میبرد پیغام	بیا که ما سپر انداختیم اگر چنگ است
بکش چنانکه تودانی که بیمشاهده ات	فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

رشك عاشقانه

طبیات

دوست دارم که بیوشی رخ همچون قمرت	تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش	گر در آئینه بینی برود دل ز برت
جای خنده است سخن گفتن شیرین پشت	کآب حیوان چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد	تا نباید که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا	هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت
بارها گفته ام این روی بمردم منمای	تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت
باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست	نتواند که به بیند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو میباید داد	تا یکی دوست به بینم که بگوید خبرت
آن چنان سخت نیاید سر من گر برود	نازینا که پریشانی موئی ز سرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمی خواهد بر رهگذرت

بی نیازی

طبیات

درد عشق از تندرستی خوشتر است	ملك درویشی ز هستی خوشتر است
عقل بهتر مینهند از کاینات	عارفان گویند مستی خوشتر است

خود پرستی خیزد از دنیا و جاه نیستی و حق پرستی خوشتر است
 چون گرانباران بسختی میروند همسبکباری و چستی خوشتر است
 سعدیا چون دولت و فرماندهی
 می نماند تنگدستی خوشتر است

نباید نو میزد شد

طیبات

در من اینست که صبرم ز نکو رویان نیست
 وز گل ولاله گریز است وز گل رویان نیست
 دل گم کرده در این شهر نه من می جویم
 هیچکس نیست که محبوب مرا جویان نیست
 آن پرزاده مه پاره که دلبنده منست
 کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست
 ساربانان خبر دوست بیاور که مرا
 خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست
 مرد باید که جفا بیند و منت دارد
 نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست
 عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمی
 کآدمی نیست که میلش به پرویان نیست

چگونه چاره ندارم

طیبات

روز و صلم قرار دیدن نیست	شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد	وز نگارم سر بریدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد	که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد	چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم	حاجت دام گستریدن نیست
با خداوند گاری افتادیم	کش سر بنده پروریدن نیست

دست در خون دوستان داری حاجت تیغ بر کشیدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی دیدن میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره‌مبند
سیب‌بستان برای چیدن نیست

هن گناهی ندارم

طبیات

زمن مپرس که از دست او دلت چو نیست دگر حدیث کنم تندرست را چه خبر
که اندوون جراحت رسیدگان چو نیست بحسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند
از او پیرس که انگشته‌اش در خونست خیال روی کسی در سر است هر کس را
که اندوون جراحت رسیدگان چو نیست بحسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند
مرا خیال کسی گز خیال بیرونست خجسته روی کسی گز درش تو باز آتی
که بامداد بروی تو فال می‌مونس چنین شمائل موزون وفدخوش که تراست
بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست اگر کسی بملامت ز عشق برگردد
مرا بهر چه تو گوئی ارادت افرونست نه بادشاه منادی زده است می‌مخوردید
بیا که چشم و دهان تو مست و می‌گونست

کنار سعدی از آن روز گز تو دور افتاد

از آب دیده تو گوئی کنار جی‌چونست

یاد دوست

طبیات

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست
بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم
ور نسازد می‌بباید ساختن با خوی دوست
گر قبولم میکند مملوک خود می‌پرورد
ور براند زور نتوان کرد با بازوی دوست
هر که را خاطر بروی دوست رغبت می‌کند
بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست

دیگر آن را عید گرفتار ما را این دم است
 روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
 دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را
 این عقوبت بس که بیند دوست هم زانوی دوست
 هر کسی بی خویشتن جولان عشقی میکند
 تا بچوگان که بر خواهد فتادن گوی دوست
 هر کسی را دل بصحرایی و باغی میرود
 هر کس از سوئی بدر رفتند و عارف سوی دوست
 کاش باری باغ و بستان را که تحسین میکنند
 بلبلای بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

طبیات

عشق ورزیدم و عقلم بلامت برخاست	هر که عاشق نشد از حکم سلامت برخاست
هر که با شاهد گل روی بخلوت بنشست	تواند ز سر کوی ملامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح	نام مستوری و ناموس و کرامت برخاست
گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت	یا صنوبر بچه قد و بچه قامت برخاست
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست	سرو آزاد بیک پای غرامت برخاست
دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست	فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق
 که نه اندر عقبش گرد ملامت برخاست

عاشقی اختیار ندارد

طبیات

کیست آن لعبت خندان که پر یوار برفت	که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل وصلش بگلستان آورد	آب گلزار بشد رونق عطار برفت
صورت یوصف نا دیده صفت میگردند	چون بدیدند زبان سخن از کار برفت
بعد از این عیب و ملامت نکنم مستان را	که مرا در حق این طایفه انکار برفت

در سرم بود که هر گز ندهم دل بخیال
آخر این مور میان بسته افتان خیزان
بخرابات چه حاجت که یکی مست بود
بنماز آمده مجراب دو آبروی تو دید
پیش تو مردن از آن به که پس از تو گویند
دلش از دست بیردند و بزناز برفت
بسرت کز سر من آنهمه پندار برفت
چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت
که بدیدار تو عقل از تن هشیاز برفت
نه بصدق آمده بود آله که بازار برفت

تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی

که به پهلو نتوانی بسر خار برفت

هر که ترا دید عاشق میشود

طیبات

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
سرو زیبا و بزیبائی بالای تو نه
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود
کس ندیده است ترا یک نظر اندر همه عمر
آدمی نیست مگر کالبد بیجان است
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته ای
صبر تلخست و لیکن چکنم گر نکنم
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر
هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
که همه عمر دعا گوی و طلبکار تو نیست
آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
صلاح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست
چون گریز از لب شیرین و شکر بار تو نیست
خجل از ننگ بضاعت که سزای تو نیست
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری

سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

روز بروز عاشق تو میشود

طیبات

کهن شود همه کس را بروز گار ارادت
گرم جواز نباشد بیارگاه قبوات
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان
مگر مرا که همان عشق اولست و زیادت
کجا روم که بمیرم بر آستان عیادت
چو هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت
تبم گرفت و دلم خوش با انتظار عیادت

گرم بگوشه چشمی شکسته وار ببینی فلک شوم بیزرگی و مشتری بسعادت
 بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا؟ روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت؟
 مرا هر آینه روزی قتل عشق^۱ ببینی گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
 اگر جنازه سعدی بکوی دوست بر آرند
 زهی حیات نکو نام و رفتنی^۲ بشهادت

چارهٔ نیست چه باید کرد

طیبات

ن شاید گفتن آنکس را دلی هست نه منظوری که با او میتوان گفت
 بدل گفتم ز چشمانش پرهیز سر انگشتان مخضوبش نه بینی
 نه آزاد از رهش برمیتوان خاست نه با او میتوان آسوده بنشست
 اگر دودی رود بی آتشی نیست و گر خونی رود هم کشته ای هست
 خیالش در نظر چون آیدم خواب نشاید در بروی دوستان بست
 نشاید خرمن بیچارگان سوخت نمیاید دل درماندگان خست
 بآخر دوستی نتوان بریدن باول خود نمیایست پیوست
 دلت از دست بیرون رفته سعدی
 نیاید باز تیر رفته از شست

عشق غیر از هوس است

طیبات

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است عشقبازی دگرو نفس پرستی دگر است

۱ - تمام کشته - نسخه فروغی

۲ - مردنی

نه هر آنچشم که بینند سیاه است و سپید
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز
گر من از دوست بنالم نفس صادق نیست
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
من خود از عشق لبث فهم سخن می نکنم
گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترك لؤلؤ نتوانگفت که دریا خطر است

ضرب المثل زیبایی است

طبیات

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
چون خضر دید آئلب جان بخش دلفریب
یوسف ببند گیت کمر بست بر میان
هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده ای
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان
این باد روح پرور از انفاس صبحدم
صد پیرهن قبا کنم از خرمنی اگر

گفتند میهمانی عشاق میکنی
سعدی پیوسه ای ز لبث میهمان تست

عاشق تسلیم معشوق است

بدایع

اگر مراد تو اید دوست نامرادی ماست
مراد خویش دیگر باز همی نخواهم خواست

گرم قبول کنی و برانی از برخویش
 عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
 مرا بهرچه کنی دل نخواهد آزدن
 اگر عداوت و جنگست در میان عرب
 هزار دشمنی افتد میان بدگویان
 غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
 نمیتوانم بسی او نشست یکساعت
 جمال در نظر و شوق همچنان باقی است
 میان عیب و هنر پیش دوستان کریم
 مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
 هر آدمی که چنین شخص دستان بیند
 بروی خوب بگفتی نظر خطا باشد؟
 خوشست با غم هجران دوست سعدیرا

بلاو محنت امروز بردل درویش
 از این خوشست که امید رحمت فرداست

هر چه از دوست میبرد نیکو است

بدایع

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست
 هر که در این حلقه نیست غافل از این ماجراست
 گر بزندم بتیغ در نظرش بیدریغ
 دیدن او یکزمان صد چو منش خونبهاست
 گر برود جان ما در طلب وصل دوست
 حیف نباشد که دوست دوستر از جان ماست
 دعوی مشتاق را شرع نخواهد بیان
 گونه زردش دلیل ناله زارش گسوست

مایه پرهیزکار قوت صبر است و عقل
 صبر گرفتار نفس عقل زبون هواست
 دلشده پای بند گردن جان در کمند
 زهره گفتار نیست این چه سبب و آن چراست
 مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
 هرچه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست
 تیغ بر آراز نیام زهر در افکن بجام
 کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست
 گر بنوازی بلطف ور بگذاری بقهر
 حکم تو بر جان من زجر تو بر من رواست
 هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب
 عهد فراموش کرد مدعی بیوفاست
 سعدی از اخلاق دوست هرچه برآید نکوست
 گو همه دشنام ده کز لب شیرین دعاست

تو صیغ محشوق

بدایع

گر کسی سروشنیده است که رفتست اینست
 نه بلندست بصورت که تو معلوم کنی
 همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
 خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است
 روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
 چمن امروز بهشتست و تو در می نائی
 خواب در عهد تو بر چشم من آید هیاهات
 هرچه گفتیم در اوصاف کمالت دوست
 یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمین است
 که بلند از نظر مردم کوتاه بین است
 آنچه در خواب نشد چشم من و پروین است
 من از این باز نگردم که مرا این دین است
 خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست
 تا خلاق همه گویند که حورالعین است
 عاشقی کار سری نیست که بر بالینست
 همچنان هیچ نگفتم که صد چندین است

آنچه سر پنجهٔ سیمین تو با سعدی کرد
با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است
من دگر شعر نخواهم که نویسم^۱ که مگس
ز حتم میدهد از بس که سخن شیرین است

جمال معشوق سر مشق عاشقیت

بدایع

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه	که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگردهان تو آموخت تنگی از دل من	وجود من زمین تو لاغری آموخت
همه قبیلۀ من عالمان دین بودند	مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
بالای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع	چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن	کسیکه بر سر کویت مجاوری آموخت
غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم	که کید و سحر، ضحاک و سامری آموخت
تو بت چرا بمعلم روی که بتکر چین	بچین زلف تو آمد که بتگری آموخت
مگر بنفشه نسیمی که میدمد در باغ	از آن کلاله مشکین عنبری آموخت
معلم اینهمه دلبندی از کجا داند	مگر بجای دگر رفت و ساحری آموخت
هزار بلبل دستان سرای عاشق را	بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش	ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر	از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کاین حناست	ندانمش که بقتل که شاطری آموخت
بر آب دیدهٔ سعدی گرت گذر افتد	ترا نخست بباید شناوری آموخت

چنین بگیریم از این پس که مرد بتواند
در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

عاشق مخو جمال معشوق است

بدایع

هرچه در وصف تو گویند بزیبائی هست
سروها دیدم در باغ و تأمل کردم
ایکه مانند تو بلبل بسخندانی نیست
نه ترا از من مسکین نه گل خندانرا
راست گفتمی که فرج یابی اگر صبر کنی
هرگز از دوست شنیدی که کسی صبر کند^۱
خبر از عشق نبوده است و نباشد همه عمر
آن نه تنهاست که با یاد تو دارد انسی
همه را دیده برویت نگرانست ولیک
و آنچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست
قامتی نیست که چون تو بدلارائی هست
نتوان گفت که طوطی بشکر خائی هست
خبر از مشغله بلبل سودائی هست
صبر نیکست کسیرا که توانائی هست
دوستی نیست در آندل که شکیبائی هست
هر که اورا خبر از شنعت رسوائی هست
تا نگوئی که مرا طاقت تنهائی هست
همه کسرا نتوان گفت که بینائی هست

گفته بودی همه زر قند و فریبند و هوس

سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمائی هست

امان از عاشق شهر آشوب

بدایع

چه دلها بردی ای ساقی بچشم فتنه انگیزت
دریغا بسوسه ای چند از زنخدان دلاویزت
خداك غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی
سپرانداخت عقل از دست ناو کهای خونریزت
بر آمیزی و بگریزی و بنمائی و بر بایی
فغان از قهر لطف اندوز و زهر شکر آمیزت
لب شیرینت از شیرین بدیدی در سخن گفتن
بر او شکرانه بودی گربدادی ملک پرویزت

بشکبید - فروغی

جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی
 اگر نه روی شهر آشوب و چشم فتنه انگیزت
 دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری
 چو بیند مست در آغوش مستان سحر خیزت
 دمامد در کش ای سعدی شراب وصل و دم در کش
 که بسا مستان مفلس در نگیرد زهد و پرهیزت

عشق بوطن

بدایع

خرم آن بغه که آرامگه یار آنجاست	راحت جان و شفای دل بیمار آنجاست
من در این جای همین صورت بیجانم و بس	دل آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست
آخر ای باد صبا بوئی اگر می آری	سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست
سر دل پیش که گویم غم دل با که خورم	روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
نکنند میل دل من بتماشای چمن	که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست
در قفس بلبل از این شوق همی نالد زار	که هوای دلش آنجاست که گلزار آنجاست

سعدی این منزل ویران چکنی جای تونیست
 رخت بر بند که منزلگه احرار آنجاست

جان در راه جانان

بدایع

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست	که راحت دل رنجور بیقرار منست
بنخواب خوش نرود چشم بخت من همه عمر	گرش بنخواب بینم که در کنار منست
و گر معاینه بینم که قصد جان دارد	بجان مضایقه با دوستان نه کار منست
حقیقت آنکه نه در خورد اوست جان عزیز	ولیک در خور امکان واققدار منست
نه اختیار من است این معاملت لیکن	رضای دوست مقدم بر اختیار منست

اگر هزار غمست از جفای او بردل هنوز بنده اویم که غمگسار منست
 درون خلوت ما غیر در نمی گنجد برو که هر که نه یار منست بار منست
 ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبیت دلت نسوخت که مسکین در انتظار منست؟
 بلاله زار و گلستان نمیرود دل من
 که یاد دوست گلستان و لاله زار منست

باید وجدان و مروت داشت

طبیات

توانگران که بحضب سرای درویشند ضرورتست^۱ که هروقت از او بیندیشند
 توای توانگر حسن از عنای درویشان خیر نداری اگر خسته اند و گریزشند؟
 ترا چه غم که یکی در غمت بجان آید که دوستان تو چندانکه میکشی میشند
 مرا بعلمت بیگانگی ز خویش مران که دوستان وفادار بهتر از خویشند
 غلام همت رندان و پاکبازانم که از محبت با دوست دشمن خویشند
 هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد چنانکه صاحب نوشند ضارب میشند
 تو عاشقان مسلم ندیده ای سعدی که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص کوتاه دست
 که ترک هر دو جهان گفته اند و درویشند

بهار نشاط انگیز و سکر آور است

طبیات

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
 حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد علی الخصوص که پیرایه ای بر او بستند
 کسان که در رمضان چنک و نی شکستندی نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگد کوب شد بپای نشاط ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
 دو دوست قدر شناسند حق صحبت را که مدتی بیریدند و باز پیوستند
 برون نمی رود از خانقه یکی هشیار که پیش شجنه بگوید که صوفیان مستند
 یکی درخت گل اندر میان خانه ماست که سروهای چمن پیش قامتش پستند
 اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
 مثال را کب در باست حال کشته عشق بترك بار بگفتند و خویشان رستند
 بسرو گفت کسی میوه ای نمی آری جواب داد که آزادگان تهی هستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
 که ره بمنزل آزادگان ندانستند

بلند همت باش

طبیات

شرف مرد بچود است و کرامت بسچود
 هر که این هردو ندارد عدمش به ز وجود
 ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباح
 که محالست در این مرحله امکان خلود
 ویکه در شدت فقری و پریشانی حال
 صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود
 خاک راهیکه بر او میگذری ساکن باش
 که عیونست و جفونست و خدود است و قدود
 این همان چشمه خورشید جهان افروزست
 که همیتافت بر آرامگه عباد و نمود
 خال مصر طرب انگیز نه بینی که همان
 خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود

دینی آنقدر ندارد که براو رشك برند
 ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
 دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
 که کریمست و رحیمست و غفور است وودود
 از ثری تا بشر یا بعبو دیت او
 همه در ذکر و مناجات قیامند و قعود
 گرمش نا متناهی نعمش بی پایان
 هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود
 قیمت خود بمانهی و ملامهی مشکن
 گرت ایمان درستست بروز موعود
 پند سعدی که کلید در گنج سعد است
 نتواند که بجای آورد الا مسعود

امیدواری

طبیات

امیدوار چنانم که کار بسته برآید	وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
من از توسیر نگردم و گر ترش کنی ابرو	جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
برغم دشمنم ای دوست سایه بسر افکن	که موش کور نخواهد که آفتاب بر آید
گلم زدست بدر برد روزگار مخالف	امید هست که خارم ز پای هم بدر آید
گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت	و گر نمیرد بلبل درخت گل ببر آید
ز بسکه در نظر آید خیال روی تو مارا	چنان شدم که خیالم بجهد در نظر آید
هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی	ندانم آیت رحمت بطالع که در آید

ضرورتست که روزی بکوه رفته زدست
 چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

انتظار و توقع

طبیات

اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او
هرغمی را فرجی هست ولیکن ترسم
بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم
گرهمه صورت خوبان جهان جمع کنند
دیگری گرهمه احسان کنند از من بخل است
سرواز آن پای بیکجای گرفته است مقیم
بیتوگر باد صبا میوزدم بر دل ریش
گر فراق نکشد جان بوصالت بدهم
تو گرو بردی اگر جفت واگر طاق آید

سعدیا هر که ندارد سرجان افشانی
مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

در رفتن جانان

طبیات

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده ام رنجور از او بیچاره و مهجور از او
گوئی که نیشی دور از او بر استخوانم میرود
گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم رازدرون
پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود
بگذشت یار سر کشم بگذشت عیش سرخوشم
چون مجمری پر آتشم کز سرد خانم میرود

با این همه بیداد او وان عهد بی بنیاد او
 در سینه دارم یاد او تا بر زبانم می‌رود
 محمل بدار ایساربان تندی مکن با کاروان
 کز عشق آنسرو روان گوئی روانم می‌رود
 باز آی و برچشم نشین ای دلفریب نازنین
 کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود
 گفتم بگریم تا ابل چون خر فروماند بگل
 وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می‌رود
 شب تاسحر می نغموم و اندرز کس می نشنوم
 وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود
 صبر از وصال یار من بر کشتن از دلدار من
 گر چه نباشد کار من هم کار ازانم می‌رود
 در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
 من خود بچشم خویشتم دیدم که جانم می‌رود
 سعدی فغان از دست مالایق نبود ای بی‌وفا
 طاقت نمی‌آرم جفاکار از فغانم می‌رود

تاثیر دیدار یار

طبیات

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
 ای بوی آشنائی دانستم از کجائی
 سودای عشق پختن عqlم نمی‌پسندد
 باشد که خود برحمت یادآوری تو ما را^۱
 ابریکه در بیابان بر تشنه‌ای بی‌بارد
 پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
 فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد
 ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
پایی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی
گوئیم جان ندارد تا دل نمیسپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق
در روز تیر باران باید که سر نخارد
بیحاصلست ما را اوقات زندگانی
الا دمیکه یاری بسا همدمی بر آرد
زهرم چونوش دارو از دست یارشیرین
بردل خوشست نیشم نوشم نمیکندارد^۱

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوب رویان بیرونشدن نیارد

عاشق پاکباز

طیبات

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجب است اگر توانم که سفر کنم زدست
بکجا رود کبوتر که اسیر بساز باشد؟
ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت
که محب صادق آنست که پاکباز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی
تو صنم نمیکنداری که مرا نماز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن پوشم^۲
بکدام دوست گویم که محل راز باشد
بکرشمه عنایت نظری بحال ما کن
نه چنین قیاس^۳ کردم چو تو دوست می گرفتم
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی
که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که برگرفتی ب وفا و عهد یاران

اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

۱ - بردل خوشست . نوشم بی او نمی گوارد - نسخه فروغی

۲ - همه شب در این خیالم که حدیث وصل جانان - حوایی نسخه فروغی از یک

نسخه قدیم

۳ - حساب - نسخه فروغی

وصف جدائی از معشوق

طبیات

گفتمش سیر به بینم مگر از دل برود
دلی از سنگ بیاید بسر راه وداع
اشک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم
ره ندیدم چو بر رفت از نظر صورت دوست
موجم^۲ این بار چنان کشتی طاقت بشکست
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت
نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب
کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
گره مه عمر نداد است کسی دل بخمال
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری
سعدی از عشق نبازد چکند ملک وجود؟

قیمت وصل نداند مگر آزاده هجر

مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

توصیف شب وصال

طبیات

مرا راحت از زندگی دوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق
نگویم می اهل شیرین گوار
که آناه رویم در آغوش بود
که دنیا و دینم فراموش بود
که زهراز کف دست او نوش بود

۱ - و آنچنان پای - نسخه فروغی

۲ - موج از - نسخه فروغی

ندانستم از غایت حسن و لطف که سیم و سمن یا برو دوش بود
 بدیدار و گفتار جان پرورش سراپای من دیده و گوش بود
 نمیدانم آنشب که چون روز شد کسی باز داند که با هوش بود
 مؤذن غلط گفت بانگ نماز مگر همچو من مست و مدهوش بود
 بگفتم دشمن بدانست و دوست نماند آن تحمل که سر پوش بود
 بخوابش مگر دیده‌ای سعدیا زبان درکش امروز کان دوش بود

مبادا که گنجی به بیند فقیر
 که نتواند از حرص خاموش بود

حقیقت‌بین باش

طبیات

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد سفر نیازمندان ز سر^۱ خطا نباشد
 همه وقت عارفان را نظر است و عامیان را نظری معاف دارند و دگر^۲ روا نباشد
 به نسیم صبح باید که نبات زنده^۳ گردد که جماد و مردگان را خبر از صبا نباشد
 اگر تری سعادتی هست که زنده دل بمیری بحیاتی افتادی که دگر فنا نباشد
 بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت نه کسی نعوذ بالله که در او صفا نباشد
 تو خود از کدام شهری که زد دستان نپرسی مگر اندر آن ولایت که توئی وفا نباشد
 اگر اهل معرفت را چونی استخوان بسوزد^۴ چو دفش بهیچ سختی خبر از قفا نباشد
 اگر تو خون بریزی بقیامت نگیرم که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
 نه رفیق مهر بانست و حریف سخت پیمان که بزور تیر باران سپر بلا نباشد

۱ - قدم - نسخه فروغی

۲ - دوم - نسخه فروغی

۳ - زنده باشی

۴ - بسوزی - فروغی

دگری همین حکایت نکنند که من ولیکن چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد
تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد که گرش تو بیچنایت بکشی جفا نباشد
تو در آینه نظر کن که چه دلبری ولیکن
تو چو^۵ خویشتن به بینی نگهت بما نباشد

قبیله عشاق

طبیات

ناچار هر که صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود
ایگل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار کانرا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
نفس آرزو کند که توب بر لبش نهی بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم گم کرده دل در آینه در جستجو بود
برمی نیاید از دل تنگم نفس تمام چون ناله^۶ کسیکه بچاهی فرو بود
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

عاشق پروا ندارد

بدایع

آن نه عشقست که از دل بزبان میآید وان نه عاشق که از معشوق بجان میآید
گو برو در پس زانوی سلامت بنشین آنکه از دست ملامت بغفان میآید
کشتی هر که در این لجه^۷ اخونخوار افتاد نشنیدیم که دیگر بکران میآید
یامسافر که در این بادیه سرگردان شد دیگر از وی خبر و نام و نشان میآید
چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز باز برهم منه از تیر و سنان میآید
عاشق آنست که بیخویشتن از ذوق سماع پیش شمشیر بلا رقص کنان میآید
حاش الله که من از تیر بگردانم روی گردانم که از آن دست و گمان میآید

۵ - که - فروغی

۱ - ورطه^۸ - نسخه فروغی

کشته بیندم و قاتل شناسند که کیست کاینخندنگ از نظر خلق نهان میآید^۱
اندرون باتو چنان انس گرفته است مرا که ملالم ز همه خلق جهان میآید
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنی^۲ لیکن از شوق حکایت بزبان میآید
سعدیا اینهمه فریاد تو بیدردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن میآید

عاشق ثابت قدم

طبیات

یار باید که هرچه یار کند بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که در غم دوست پیش بیگانه زینهار کند
یار یاران بکش که دامن گل آن برد که احتمال خار کند
خانه عشق در خراباتست نیک نامی در او چکار کند
شهر بند هوای نفس مباش سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهی بودن روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید که بیک شاهد اختصار کند
سر سعدی سرای سلطانست
نادر آنجا کسی گذار کند

۱ - يك روز پیش از کشته شدن مرحوم عبدالحسین هژیر آقای خان ملك ساسانی بمنزل مرحوم هژیر میرود و چون ملاقاتی دست نمیدهد کارت ویزیت خود را میگذارد و برمیگردد و فردای روز مرگ مرحوم هژیر که آقای خان ملك و دیگران بمنزل آن مرحوم میروند در ضمن یادداشت های مرحوم هژیر ملاحظه میکنند که پشت همان کارت اول این صفحه با خط شکسته و قلم مداد نوشته شده است که در همان هنگام در یکی از مجلات مرکز عیناً کلیشه و چاپ شد.

۲ - نکنند - نسخه فروغی

عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد

طبیات

نادر از عالم توحید کسی برخیزد کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
 پی‌سپر گشته عزت شود اندر ره عشق کز بی نیشگری چون مگسی برخیزد
 بحوادث متفرق نشوند اهل بهشت طفل باشد که بیانک جرسی برخیزد
 گرچه دوری توهمی کوش که در راه خدا سابقی گردد اگر باز پسی برخیزد
 سنگ‌وش در ره سیلاب کجا دارد پای هر که زینراه بیادی چو خسی برخیزد

سعیدیا دامن توفیق^۱ گرفتن کاریست

که نه از پنجه هر بوالهوسی برخیزد

دلیر شهر آشوب

بدایع

موبت رها مکن که چنین درهم اوفتد کآشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
 گر در خیال خلق پریوار بگذری فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
 افتاده تو شد دلم ایدوست دستگیر در پا میفکنش که چنین دل کم اوفتد
 در رویت آن ضعیف که تیر نظر کشید^۲ مانند من به تیر جفا محکم اوفتد
 مشکن دلم که حقه راز نهان تست ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
 وقتست اگر بیائی و لب بر لبم نهی چندم بجستجوی تو دم بردم اوفتد

سعیدی صبور باش برین ریش دردناک

باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

۱ - توحید - اقبال - نسخه فروغی

۲ - در رویت آنکه تیر نظر میکشد بجهل - نسخه خطی و نسخه فروغی

عاشق از خود اختیاری ندارد

طبیات

ما در این شهر غریبیم در این ملک فقیر
در آفاق گشاده است و لیکن بسته است
من نظر باز گرفتن نتوانم هر گز^۱
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد
درد لم بود که جان بر تو فشانم لیکن^۲
این حدیث از سر درد است که من میگویم
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
عشق پیرانه سر از من عجبیت میآید
من از آن هر دو کمانخانه بروی تو چشم
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند

سعدیا بیکر مطبوع برای نظر است
گر نیند چه بود فایده چشم بصیر ؟

لذت وصال

طبیات

امشب مگر بوقت نمیخوانند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار بوس
پستان یار در خم کیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چو گان آبنوس

۱ - همه عمر - فروغی

۲ - خوبان - فروغی

۳ - روزی - فروغی

۴ - نبود - فروغی

امشب که چشم فتنه بخوابست زینهار / بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح / یا از در سرای اتابك غریو کوس
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفته بیهوده خروس

آزادی از بند عشق ممکن نیست

بدایع

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر / که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون مینهم از منزل پای / حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسیرا سرچیزی و تمنای کسی است / ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
ز آنکه هرگز بصفای^۱ تو در آئینه وهم / متصور نشود صورت و بالای دگر
وامقی بود که دیوانه عذرائی بود / منم امروز و توئی وامق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل روید / خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی / تا فراغ از تو نماند بتماشای دگر
هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید / گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم نه که دوران حیات اینهمه نیست

سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

باید امیدوار بود

بدایع

خوشست درد که باشد امید درمانش / دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی او / که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش

۱ - يك شب که دوست فتنه خفتست زینها

۲ - جمال - فروغی

هر آنکسی که تمنای بوستان دارد^۱ ضرورت تحمل ز بوستان باش
 وصال جان جهان یافتن حرامش باد که التفات کند^۲ بر جهان و بر جانش
 ز کعبه روی نشاید بنامیدی تافت کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
 اگر چه ناقص و نادانم اینقدر دانم که آبگینه من نیست مرد سندان
 ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز کنند چون نکنند احتمال هجرانش
 گر آید از تو برویم هزار تیر جفا جفاست گر مژه برهم ز نیم کانش
 حریف را که غم جان خوشتن باشد هنوز لاف دروغست عشق جانانش
 حکیم را که دل از دست رفت پای از جای سر صلاح توقع مدار و سامانش
 گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

غُرور وصال

بدایع

کردن افراشته ام بر فلک از طالع خویش کین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
 عمرها بوده ام اندر طلبت چاره کنان سالها گشته ام از دست تو دوستان اندیش
 پایم امروز فرو رفت بگنجینه کام کامم امروز برآمد بمراد دل خویش
 چون میسر شدی ای قطره^۱ دریا پرتو؟ چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش؟
 تاج خانگانی و آنگاه سر خاک آلود خیمه سلطنت آنگاه و فضای درویش^۲

۱ - عذیم را که تمنای بوستان باشد - فروغی

۲ - بود - فروغی

۱ - ای در ز دریا برتر - فروغی

۲ - افسر خاقان و آنگاه سر خاک آلود - خیمه سلطان و آنگاه فضای درویشی -

زخم شمشیر غمت را نهنم مرهم کس طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
سعدی ار نوش وصال تو بیابد چه عجب
سالها خورده ز زنبور سخنهای خویش

گله عاشق شیدا

طبیات

رها نمیکند ایام در کنار منش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
زرنگ بوی تو ای سرو قدسیم اندام
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
شگفت نیست گراز غیرت تو بر گلزار
در این روش که توئی گر بر مرده بر گذری
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی

که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

وصال غیر منتظر

طبیات

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
هر گز اندیشه نکردم که تو بامن باشی
این توئی بامن و غوغای رقیبان از پس
من بیچاره گرفتار و هوای دل خویش
چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش؟
وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

همچنان داغ جدائی جگرم می سوزد
 باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
 زخم شمشیر غمت را ننهد کس مرهم
 عاشقان را نتوان گفت که باز آیی از مهر
 منم امروز و تو و مطرب و ساقی حسود
 من خود از کید عدو باک ندارم لیکن
 تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی
 مگرم دست چو برهم بنهی بر دل ریش
 خیمه سلطنت^۱ آنگاه فضای درویش
 طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
 کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش
 خویشتن گویدر حجره بیاویز چو خویش
 کزدم از خبث طبیعت بز ندسنگ به نیش
 می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش
 ای که گفتی بهوا دل منه و دیده ببند
 من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

از دوست نمیتوان گذشت

طبیات

هر که نازک بود دل یارش
 عاشق گل دروغ میکوبد
 نیک خواها در آتشم بگذار
 گرچه بی طاقتم چو مورد ضعیف
 کاش با دل هزار جان بودی
 عاشق صادق از ملامت دوست
 کس به آرام جان ما نرسد
 خانه یار سنک دل این است
 خون ما خود محل آن دارد
 گو دل نازنین نگه دارش
 که تحمل نمی کند خارش
 وین نصیحت مکن که بگذارش
 می کشم نفس و میکشم بارش^۲
 تا فدا کردمی به دیدارش
 گر برنجد به دوست شمارش
 که نه اول بجان رسد کارش
 هر که سر میزند به دیوارش
 که بود پیش دوست مقدارش
 سعدیا گر بجان خطاب کند
 ترک جان گوی و دل بدست آرش

۱ - بادشه - فروغی

۲ - در نسخه مرحوم فروغی این بیت اضافه شده است

بامید وصال

طبیات

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم
 قضای عهد ماضیرا شبی دستی برافشانم
 چنانست دوست میدارم که اگر روزی فراق افتد
 تو صیر از من توانی کرد من صبر از تو نتوانم
 دلم صدبار میگوید که چشم از فتنه برهم نه
 دگر ره دیده میافتد بدان بالای فغانم
 ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی
 و گرنه باغبان گوید که دیگر سرو نشانم
 رفیقانم سفر کردند هر یاری با قصائی
 خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
 بدریائی در افتادم که پایانش نمی بینم
 کسیرا پنجه افکندم که درمانش نمیدانم
 فراقست سخت میآید ولیکن صبر می یابد
 که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
 مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و پنهانی
 شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
 شبان آهسته مینالم مگر رازم نهان ماند
 بگوش هر که در عالم رسید آواز افغانم
 دمی بادوست در خلوت به از صد سال در عشرت
 من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم
 من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
 هنوز آواز می آید بمعنی^۱ از گلستانم

درد عشق درمان پذیر نیست

طبیات

از تو با مصلحت خویش نمیپردازم	همچو پروانه که میسوزم و در پروازم
گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی	ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم
نه چنان معتقدم کز نظری سیر شوم	یا چنان تشنه که جیحون بنشانند آزم
همچو چنگم سرتسلیم و ارادت در پیش	تو بهر پرده که خواهی بزنی و بنوازم
گر بآتش بریم صدمه و بیرون آری	زر نابم که همان باشم اگر بگذارم
گر تو آن جور پسندی که بسنگم زنی	از من اینجرم نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم	سرنه چیز است که در پای عزیزان بازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست	بیشتر زین چه حکایت بکنند غمازم ؟
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطیب	که همه شب در چشمست بفکرت بازم

گفت از این نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

برای خدا بهاشق خود رحم کن

طبیات

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم	دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست در جدائی و جور است در نظر	هم جور به که طاقت شوق نیاوریم
روی ابروی مانکنی حکم از آن تست	بازا که روی در قدمات بگستریم
مارا سریست با تو که گراهل روزگار	دشمن شوند و سر برود هم بر آنسیریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل و عشق ما	از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

ما با تو ایم و با تو نه ایم اینچه حالتست^۱ در حلقه ایم با تو و چو بحلقه بر داریم
 از دشمنان برند شکایت یدوستان چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم
 نه بوی مهر میشنویم از تو ایعجب نه رای^۲ آنکه مهر دگر کس پیوریم
 ما خود نمیرویم در آن از قفای کس او میبرد که ما بکمند وی اندریم
 سعدی تو کیستی در آنحلقه کمند
 چندان قتاده اند که ما صید لاغریم

عاشقی کار هر کس نیست

طیبات

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم شکر خدا را که باز شده دید بخت روشنم
 هر گزم این گمان نبذ با تو که دوستی کنم باورم این نمیشود با تو نشسته کاین منم
 دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو بین کاینهمه لطف میکند دوست برغم دشمنم
 عالم شهر مرا وعظ مکن^۳ که نشنوم پیر محله کو مرا توبه مده که بشکنم
 گر بزنی بخنجرم کر^۴ غم عشق توبه کن نعره شوق میزنم تا رمقیست در تنم
 گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد کین همه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
 بیشم از این سلامتی بود ودلی و دانشی عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمم
 خلقی^۵ گر بخون من جمع شود و متفق با همه تیغ بر کشم و ز تو سپر نیفکنم
 چند فشانی آستین بر من و روزگار من دست رها نمیکند مهر گرفته دامنم
 میشنوم که سعدیا راه مخوف میروی گر نروم نمیشود صبر و قرار ممکنم^۶

۱ - اینت بلمعجب - نسخه فروغی

۲ - روی - نسخه فروغی

۳ - مگو - نسخه فروغی

۴ - بی او دگر مرو - نسخه فروغی

۵ - شهری - نسخه فروغی

۶ - این بیت در نسخه مرحوم فروغی نیست

عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم
اینهمه نیش میخورد سعدی و پیش میرود
خون برود در اینمیان گرتو توئی و من منم

عاشق هفتون



طبیات

ز دستم بر نمی‌خیزد که یکدم بی تو بنشینم
بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدام خلاف هر که در عالم
اگر طعنه است بر عqlم و گر رخنه است دردینم
اگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم
که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
بر آی ای صبح مشتاقان اگر هنگام روز آید^۱
که بگرفت این شب یلداملال از ماه و پروینم
از اول هستی آوردم قفای تربیت^۲ خوردم
کنون امید بخشایش همیدارم که مسکینم
دلی چون شمع می‌باید که برحالم^۳ ببخشد
که جز وی کس نمی‌بینم که میسوزد بیالینم

۱ - نزدیک روز آمد - نسخه فروغی

۲ - نیستی - نسخه فروغی

۳ - جانم - نسخه فروغی

تو همچون گل ز خندیدن لب با هم نمی آید
 رواداری که من بلبل چو بو تیمار بشینم
 رقیب انگشت میخاید که سعدی دیده^۱ برهم نه
 مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم

جان در راه جانان قدری ندارد

طیبات

گر تیغ برکشد که مجبان همی زنم
 گویند پای دارا گرت سردریغ نیست
 امکان دیده بستنم از روی دوست نیست
 آورده اند صحبت خوبان که آتش است
 من مرغ زیر کم که چنانم خوش افتاد
 دردست دردل که گراز پیش آب چشم
 گر پیرهن بدرکنم از شخص ناتوان
 شرطست احتمال جفاهای دشمنان
 دردی نبوده را چه تفاوت کند که من
 بر تخت جم پدید نباشد^۲ شب دراز
 اول کسیکه لاف محبت زند منم
 گو سر قبول کن که پایش درافکنم
 اولتر آنکه گوش نصیحت بیا کنم
 بر من به نیمچو که بسوزند خرمنم
 در قید او که یاد نیاید نشیمنم
 بردارم آستین برود تسا بدامنم
 بینی که زیر جامه خیالی است یا تنم
 چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم
 بیچاره درد میخورم و نعره میزنم
 من دانم این حدیث که در چاه بیژنم
 گویند سعدیا مکن، از عشق توبه کن
 مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

مستی عشق

طیبات

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم
 تو بیک جرعه دیگر ببری از دستم

۱ - چشم - نسخه فروغی

۲ - نیاید - نسخه فروغی

هر چه کوتاه نظرانند برایشان پیمای
که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم
بحق مهر و وفائی که میان من و توست
که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
پیش از آب و گل من درد دل من مهر تو بود
با خود آوردم از آنجا نه بخود برستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن
با وجودت نتوان گفتم که من خود هستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست
تو جفا کردی و من عهد و وفا نشکستم
همه وقتی صفتم گوشه نشینی بودی
تا تو برخاسته از طلبت نه نشستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل
نروم باز گر این بار که رفتم جستم

توحید و خدا شناسی

طیبات

ما در خلوت بروی خلق بیستیم
از همه باز آمدم و با تو نشستیم
آنچه^۱ نه پیوند یار بود بریدیم
و آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار از این معامله دورند
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالک خود را همیشه غصه کدازد
ملک پری پیکری شدیم و برستیم
ای بت صاحب دلان مشاهده بنمای
تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل
با همه عیاری از کمند نجستیم
شاگرد نعیت بهر طریق که بودیم
داعی دولت بهر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم
در همه عالم بلند و نزد تو پستیم
تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز
جان گرامی نهاده بر کف دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند

عهد و وفا هم برینقرار که بستیم

دوست ار جان عزیزتر است

طبیات

من از تو صبر ندارم که بپتو بنشینم
پیرس حال من آخر چو بگذری روزی
من اهل دوزخم اری تو زنده خواهم شد
ندانم که چگویم تو هر دو چشم منی
چوروی دوست نبینی جهان ندیدن به
ضرورتست که عهد و وفا بر سر برمت
نه هاویم که بنالم بکوفتن از یار
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان^۱
چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم
مرا بلنگ برینجه ای نگار نکشت
چوناف آهوخونم بسوخت دردل تنگ

کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
که چون همی گذرد روزگار مسکینم
که در بهشت نیارد خدای غمکینم
که بیوجود شریفت جهان نمی بینم
شب فراق منه شمع پیش بالینم
وگر جفا بر سر آید هزار چندینم
چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم
بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
تو میکشی برینجه نگارینم
برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هنر بیاور زبان آوری مکن سعدی
چه حاجتست بگوید شکر که شیرینم

عشق پو شنیده نمی ماند

طبیات

هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
شمایل تو بدیدم نه صبر^۲ ماند و نه هوشم
دگر نصیحت مردم حکایتی است بگوشم

۱ - فلك - نسخه فروغی

۲ - عقل - ذیل صفحه - نسخه فروغی

مگر تو روی پیوشی و فتنه باز نشانی
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب
مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم
بزخم خورده حکایت کنم ز دست^۱ جراحت
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
که دیده خواب نکرد است از انتظار تو دوشم
که از وجود تو موئی بهالمی نفروشم
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
سخن چه فایده گفتن چو پند می ننیوشم

براه بادیه مردن به از نشستن باطل

اگر مراد نیایم بقدر وسع بکوشم

دمی وصال پیک عمر می ارزد

طبیات

یک امشب بی که در آغوش شاهد شکرم
چو التماس بر آمد هلاک با کی نیست
بیند یکنفس ای آسمان دریچه صبح
ندانم این شب قدر است یا ستاره روز
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
روان تشنه بر آساید از کنار^۲ فرات
چو می ندیدمت از شوق بیتخیر بودم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
توئی برابر من یا خیال در نظرم
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
دریغ باشد فردا بدیگری نگرم
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
کنونکه با تو نشستم ز ذوق بی خبرم
بغیر شمع و همین ساعتش زبان بیرم

۱ - که گر بیای در آیم - نسخه فروغی

۲ - درد - ذیل صفحه نسخه فروغی

۳ - وجود - نسخه فروغی

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت بیرم

قَبْلَهُ دَل

طبیات

در آن نفس که بهیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
بهجمعی که در آیند شاهدان دو عالم
نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
آیت روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخشیم
بخواب عافیت آنکه بیوی موی تو باشم
می بهشت ننوشم ز جام ساقی رضوان
مرا بباده چه حاجت که مست بوی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

تَوْ صَیْفُ مَعْشُوقِ

بدایع

چه روی و موی و بنا گوش و خالست این
چه قد و قامت و رفتار و اعتدالست این

کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد
 بدیگری نگرد یا بخود محالست این
 کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم
 جواب داد که در غایت کمال است این
 نماز شام پیام از کسی نگاه کند
 دو ابروان تو گوید مگر هلاست این
 لب بخون عزیزان که میخوری لعلست
 تو خود بگوی که خون میخوری هلاست این؟
 چنان بیاد تو شادم که فرق می نکنم
 ز دوستی که فراقست یا وصالست این
 شبی خیال تو گفتم به بینم اندر خواب
 ولی ز فکر تو خواب آیدم خیالست این
 دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
 عزیز من که شبی یا هزار سالست این
 قلم بیاد تو در میچکاند از دستم
 مداد نیست کزو میرود زلاست این
 کسان بحال پریشان سعدی از غم عشق
 زنج زنده و ندانند تا چه حالست این^۱

حسرت خوردن

بدایع

دست با سروروان چون نرود^۱ در گردن چاره‌ئی نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
 آدمی را که طلب هست و توانائی نیست صبر اگر هست و گر نیست بیاید کردن

۱ - این غزل در نسخه فروغی جزء طلیحات نقل شده است و در نسخه کلیات کتابخانه
 برلن ضمن بدایع .

۲ - نرسد - نسخه فروغی

بند بر پای تحمل^۱ چکند گر نکند
 روی در خاک در دوست بیاید مالید
 نیمجانی چه بود گر^۲ ندهد دوست بدوست
 سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
 هیچ شك نیست مرا کاهوی مشکین ختا^۳
 روزی اندر سرکار تو کنم جان عزیز
 شرط عقلست بلا دیدن و پای افشردن
 چون میسر نشود روی برون آوردن
 که بصد جان دل جانان نتوان آزدن
 جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
 شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن
 پیش بالای تو باری چو بیاید مردن

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب
 نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

قفس زین

بدایع

فراق دوستانش باد و یاران
 دلم در بند تنهایی بفرسود
 هلاک ما چنان مهمل گرفتند
 بخیل هر که میآیم بزنها
 ندانستم که در پایان صحبت
 بگنج شایگان افتاده بودم
 دلا گر دوستی داری بناچار
 خلاف شرط یارانت سعدی
 که مارادور کرد ازدوستداران
 چو بلبل در قفس روز بهاران
 که قتل مور در پای سواران
 نمی بینم بجز زنها خواران
 چنین باشد وفای حق گذاران
 ندانستم که در گنجد ماران
 بیاید بردنت جور هزاران
 که برگردند روز تیر باران

چه خوش باشد سری در پای یاری
 باخلاص و ارادت جان سپاران

۱ - توقف - نسخه فروغی

۲ - تا ندهد - نسخه فروغی

۳ - هیچ شك می نکنم کاهوی مشکین تبار - نسخه فروغی

امان از فراق

طبیات

بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران
هر کوشب فراق روزی چشیده باشد
با ساربان بگوئید احوال آب چشمم
بگذاشتند مارا در دیده آب حسرت
چندین که بر شمرند از ماجرای عشقت
ای صبح شب نشینان جانم بظاقت آمد
سعدی بروز گاری مهری نشسته بر دل
کز سنک ناله خیزد روز وداع یاران
داند که سخت باشد قطع امیدواران
تا بر شتر ننهند محمل بروز باران
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
اندوه دل نگفتم الا يك از هزاران
از بسکه دیرماندی چو نشامروزه داران
بیرون نمیتوان کرد الا بروز گاران
تا کی^۱ کنم حکایت شرح اینقدر کفایت
باقی نمیتوان گفت الا بغمگساران

جان در برابر جانان ارزشی ندارد

بدایع

اگر بتحفه جانان هزار جان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل دارد^۲
هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت
ترا چه غم که مراد رغمت نگیرد خواب؟
ز حسن روی تو بردین خلق میترسم
کس از کناری در روی تو نگه نکند
ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران
جواب تلخ چه داری؟ بگوی و باک مدار
محقر است نشاید که بر زبان آری
که زربکان بری و گل ببوستان آری
که سایه ای بسر یار مهربان آری
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
که بدعتی که نبوده است در جهان آری
که عاقبت نه بشوخیش در میان آری
حذر کنند ولی تا ختن نهان آری
که شهید محض بود چون تو بردهان آری

۱ - چندت - نسخه فروغی

۲ - باشد - نسخه فروغی

و گر بخنده در آئی چه جای مرهم ریش که ممکنست بر جسم مرده جان آری
 یکی لطیفه ز من بشنوی که در آفاق سفر کنی و لطایف ز بحروکان آری
 گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار
 پیش اهل معانی^۱ چه ارمغان آری

هزار نکته باریکتر ز هر اینچاست

بدایع

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
 صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
 گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی
 هر کس قلمی رفته است بروی بسرائجامی
 فردا که خلاق را دیوان جزا باشد
 هر کس عملی دارد من گوش بانعامی
 ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
 تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
 سروی بلب جوئی گویند که خوش باشد
 آنان که ندیدستند سروی بلب بامی
 روزی تن من بینی قربان سر کوش
 وین عید نمی باشد الا بهر ایامی
 ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن
 آخر زدعا گوئی یاد آر بدشنامی
 باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
 ورنه که برد هیئات از ما بتو پیغامی؟

گر چه شب مشتاقان تاریک بود اما
نومید نباید بود از روشنی بامی
سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی؟
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

زیبائی چه آیتی است؟

بدایع

تو پریزاده ندانم ز کجا می آئی
راست خواهی نه حلالست که پنهان داری^۱
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز
سرو باقامت زیبای تو در مجلس باغ
بیرخت چشم ندارم که جهان را^۲ بینم
بر من از دست تو چندانکه جفا می آید
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
ور بخواری ز در خویش برانی ما را
من از ایندر بجما روی نخواهم پیچید
چکند بنده مخلص^۳ که قبولش نکنند
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد

فصل^۴ نورو ز که بوی گل و سنبل دارد

لطف این باد ندارد که تو می پیمائی

۱ - دارند - نسخه فروغی و نسخه خطی امیر کبیر

۲ - جهانی - نسخه فروغی

۳ - داعی دولت - نسخه فروغی

۴ - باد - نسخه فروغی

امان از مهجوری

بدایع

رفتی و همچنان بخیال من اندری
 فکرم بمنت‌های جمالت نمیرسد
 مه بر زمین نرفت و پری پرده بر نداشت
 تو خود فرشته‌ای نه از این گِل سرشته‌ای
 ما را شکایتی ز تو گر هست هم به تست
 با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان
 تا دوست در کنار نباشد بکام دل
 گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست
 چندانکه جهد بود دویدیم در طلب
 گوئی که در برابر چشم مصوری
 کز هر چه در خیال من آید نکوتری
 تاظن برم که روی تو ماهست یا پری
 گر خلق از آب و خاک رتو از مشک و عنبری
 کز تو بدیگری نتوان برد داوری
 بیدوست خاک بر سر گنج او توانگری
 از هیچ نعمتی نتوانی که برخورداری
 زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
 کوشش چه سود گر نکنند بخت یاوری؟

سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد

باری بیاد دوست زمانی بسربری

عشقی بهتر از جان شیرین است

بدایع

زنده بیدوست خفته در وطنی
 تا صبا میرود به بستانها
 و آفتابی خلاف امکان است
 عیش را بی تو عیش نتوان گفت
 و آن شکن بر شکن قبایل زلف
 مثل مرده ایست در کفنی
 چون تو سروی ندیده در چمنی
 که بر آید ز جیب پیرهنی
 چه بود بی وجود روح تنی؟
 که بلانی است زیر هر شکنی

۱ - جاه - نسخه فروغی و نسخه خطی امیر کبیر

۲ - نیافت - نسخه فروغی

بر سر کوی عشق بازار است که نیرزد هزار جان نمنی^۱
 جای آنست اگر بیخشایی که نه بینی فقیرتر ز منی
 هفت کشور نمیکنند امروز بیمقالات سعدی انجمنی
 از دو بیرون نه یادلت سنگست
 یا بگوشت نمیروند سخنی

تصویر زیبایی

بدایع

سرو قدی میان انجمنی به که هفتاد سرو در چمنی
 چهل باشد فراق صحبت دوست بتمشای لاله و سمنی
 ای که هرگز ندیده‌ای بجمال جز در آئینه مثل خویشتنی
 با وجودت خطا بود که نظر بختائی کنند بسا ختمی
 تو که همتای خویشتن بینی لاجرم نشگری بمثل منی
 بدنت در میان پیرهن همچو روحی است رفته در بدنی
 وز دهانت سخن نمی‌گویم که نگنجد در آن دهان سخنی
 وانکه بیند برهنه اندامت گوید این پرگلمست پیرهنی
 باد اگر بر من اوفتد ببرد که نمانده است زیر جامه تنی
 چاره بیچارگی بود سعدی
 چون ندانند چاره‌ای وفنی

آرزو

بدایع

شبی و شمعی و گوینده‌ای و زیبایی ندارم از همه عالم جز این^۲ تمنائی

۱ - که بیازد هزار جان بتنی - نسخه خطی امیر کبیر

۲ - دگر - نسخه فروغی

فرشته رشك برد بر جمال مجلس من گر التفات کند چون تو مجلس آرائی
نه وامقی چومن اندر جهان بدست^۱ آید اسیر قید محبت نه چون تو عذرائی
ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن ز دست آنکه ندارد بحسن همتائی
قیامتست که در روزگار ما برخاست براستی که بلا نیست این نه بالائی
دگر چه بینی اگر روی از او بگردانی که نیست خوشتر از او در جهان تماشائی
دلی نماند که ازدست^۲ او نرفت ازدست سری نماند که با او نبخت سودائی
و گر کنی نظر از دور کن که نزدیکست که سر بیازی اگر بیشتر نهی پائی
چنان معاینه دل می برد که پنداری که پادشاه منادی زده است یغمائی
ز رنج خاطر صاحب دلان نیندیشد که پیش صاحب دیوان^۳ برند غوغائی

۱ - پدید - نسخه خطی امیر کبیر

۲ - در عهد - نسخه خطی امیر کبیر

۳ - شمس الدین محمد صاحب دیوان که خود و دودمانش بفضل و دانش سرآمد معاصران خود بوده اند در نتیجه لیاقت و شایستگی بی نظیر خود هنگام حمله و تسلط مغولان خونخوار زمام اداره کشور آشفته خویش را در دست گرفت و با عزم راسخ و دوراندیشی و درایت قلمرو و زمامداری خود را بمیزان زیادی از گزند حوادث مصون داشت .

سرانجام شخصیت برجسته و نبوغ و استعداد سرشار این مرد بزرگ وی را مانند دیگر شخصیت های لایق و مؤثر ایران از قبیل برمکیان - فضل بن سهل ذوالریاستین - عمید الملک کندی - خواجه نظام الملک بهلاکت رسانید .

صاحب دیوان در روز چهارم یا پنجم ماه شعبان ۶۸۳ هجری بفرمان ارغون سلطان خونخوار مغول کشته شد (صفحه ۳۰ تاریخ ادبیات ایران از سعدی تاجامی تالیف ادوارد برون ترجمه دانشمند عالیقدر جناب آقای علی اصغر حکمت - نقل از تاریخ و صاف)

استاد محترم آقای سعید نفیسی در حواشی لباب الالباب عوفی صفحه ۷۲۳ تاریخ کشته شدن صاحب دیوان را ۱۶ شعبان ۶۷۷ نوشته اند .

در تاریخ دستورالوزراء تالیف خواندمیر که با تصحیح استاد دانشمند آقای سعید

بقیه حاشیه در صفحه بعد

که نیست در همه عالم با اتفاق امروز جز آستانه او مقصدی و مأوایی

بقیه از ذیل صفحه ۶۱۶

نفیسی در تهران بچاپ رسیده قطعه در ثناء مرگ صاحب دیوان بدون ذکر نام شاعر نقل شده که تاریخ در گذشت را چنین میگوید :

بسال ششصد و هشتاد سه بخط امیر شهید گشت دو شنبه چهارم شعبان

و با تاریخ مذکور در کتاب از سعدی تاجامی تطبیق میکند .

هر چند تحقیق در شرح حال این مرد تاریخی و با شخصیت در این مقام ممکن نیست ولی امیدوارم اگر عمری باشد در تاریخ وزیران مجبوس و مقتول ایران که در دست تالیف است و نگارنده از صدر اسلام تا دوران سلاجقه را تدوین کرده ام بتفصیل و با ذکر علل وجهات کشته شدن این مرد سیاسی بحث و تحقیق خواهد شد .

بنا بر این در این خصوص باختصار پرداخته و بنقل دو نامه از صاحب دیوان که در زیر تیغ دژخیم و دردم مرگ تحریر یافته و بمنزله وصیت نامه او است قناعت میشود .

آنچه از مجموع کتابهای تاریخ در باره علل و جهات کشته شدن صاحب دیوان استنباط میشود آنستکه بطور کلی در بارهای استبدادی بویژه در دستگاه سلطنت مغول تقریباً دو ثلث از وزیران و رجال سیاسی با شخصیت خصوصاً آنان که سر سخت و ثابت قدم بوده اند و در برابر حرف ناحساب پافشاری کرده و یک دندگی بخرج داده و تسلیم نگردیده اند محکوم بمرگ شده اند - البته برای کشتن این قبیل رجال بهانه های ظاهری لازم بوده که در این مورد دست آویز و محرک سلطان مغول بکشتن صاحب دیوان رقابت و سعایت مجدالملک یزدی باوی نقل شده است .

مجدالملک از ماموران زیر دست صاحب دیوان بوده و بیمن عنایت و تربیت مخدوم خود معروف و سرشناس شده است و بجای حق شناسی و قدردانی کمر بدشمنی و لینعمت خویش بسته و در هر فرصتی از سعایت فرو گذار نکرده است چنانکه خود بدین معنی اقرار دارد و در یک رباعی خطاب بصاحب دیوان هنگامی که فرصت یافته میگوید :

در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن

خصمی تو بس قوی است خواهم کردن یا سرخ کنم روی بدان یا گردن

صاحب دیوان باین رباعی چنین جواب داده است :

بقیه حاشیه در صفحه بعد

اجل روی زمین کا آسمان بخدمت او چو بنده ایست کمر بسته پیش مولائی

بقیه از ذیل صفحه ۶۱۷

برغو بر شاه چون نشاید بردن بس غصه روزگار باید خوردن
این کار که پای در میانش داری هم سرخ کنی روی بدان هم کردن
و هجدالملك این دشمنی را تا آنجا کشانید که هم جان خود را در این راه نهاد و هم
صاحب دیوان و نزدیکان او را بکشتن داد .

مردم که عموماً هواخواه صاحب دیوان و شیفته رفتار و روش او بودند در فرصتی
که بدست آوردند مجدالملك را در بغداد کشته و جسد او را قطعه قطعه کرده هر تکه آنرا
بولایتی فرستادند و بدین وسیله انزجار خود را از رفتار وی در سعایت برضد صاحب دیوان
بروز دادند .

در دستور الوزراء مینویسد بمناسبت کشتن مجدالملك یکی از فضلا این بیت را
ساخته :

میخواست که او دست رساند بعراق دستش نرسید ليك دستش برسد
و متذکر است که شخصی زبان مجدالملك را بصدد دینار خریداری کرد و شاعری
این رباعی را درباره وی گفته است :

روزی دو سه سردفتر تدویر شدی جوینده ملك و مال و تقریر شدی
اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی فی الجمله بيك هفته جهانگیر شدی
باری این بود سر نوشت مجدالملك و نتیجه سعایت وی و اما داستان اجمالی کشته
شدن صاحب دیوان از این قرار است :

صاحب دیوان بفرمان ارغون فرزند آباقاخان و نواده چنگیز در موئینه نزدیک اهر
شربت شهادت نوشید و بدنبال این جنایت بدستور خان مغول خونخوار فرزندان خورد
و بزرگ این وزیر کم نظیر مانند یحی - فرج اله - مسعود - اتابک - هارون کشته شدند
و دارائی و هستی این دودمان بیغما رفت (تاریخ ادبیات براون از سعدی تا جامی صفحه
۳۱ و ۳۲).

ادوارد براون بنقل از تاریخ و صاف و تاریخ مجمل فصیحی خوانی دو نامه از صاحب
دیوان که هنگام کشته شدن بصورت وصیت نوشته شده آورده است که عیناً نقل میکنیم :

بقیه حاشیه در صفحه بعد

مراد این سخنانی حکیم دانی چیست؟ سلامی ار نکند حمل بر تقاضائی^۱

بقیه از ذیل صفحه ۶۱۸

نامه او خطاب بدانشمندان و علماء بدین مضمون نگاشته شده است :

« چون بقرآن تفأل کردم این آیه آمد : ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تنزل عليهم الملائكة ان لا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التي كنتم توعدون . باری تعالی چون بنده خویش را در این جهان فانی نیکو داشت و هیچ مرادی از او درینم نخواست که هم در این جهان بشارت جهانی باقی بدورساند . چون چنین بود مولانا محی - الدین و مولانا شمس الدین و مولانا همام الدین و مشایخ کبار را که ذکر هر یک بتطویل میانجامد و موضع احتمال نمیگیرد بشارت رسانیدن واجب نمود تادانند که قطع علائق کرده روانه گشتیم . ایشان نیز بدعای خیر مدد دهند » .

نامه دوم را خطاب بفرزندان خود بدین مضمون نگاشته :

« جماعت اعز و فرزندان حفظم الله تعالی سلام و تحیت بخوانند و بدانند ایشانرا بودیعت بخدای عزوجل سپرده آمد . چون روزی نبود بآن جهان افتاد . باید که در محافظت فرزندان تقصیر نکنند و ایشانرا بر تحصیل علم رغبت دهند . البته نگذارند که گردد عمل کردند و بآنچه خدای تعالی روزی کرده باشد بسازند . اگر فرزندانک و والدۀ اش بولایت روند اجازت است نوروز و مسعود و والدۀ ملازم بملقاخاتون باشند . اگر از املاک چیزی مرحمت فرمایند بستانند و بدان قناعت نمایند . حرم بزرگ از تبریز کهچاتوان رفت هم آنجا بر سر تربت ما دو برادران باشد . اگر عمارتی در خاقاقه شیخ فخرالدین تواند بکنند و ایشان نیز آنجا روند و دیگر مومنه هرگز از ما آسایشی نیافت اگر خواهد شوهری کند . فرج و والدۀ با اتابک بهم باشند ز کربارا با املاک تومان شهنشاهی و دیگر مواضع که بامیر توماداده باز گذارند . دیگر عرضه دارند و اگر از املاک چیزی مرحمت فرمایند فیهما والا قناعت نمایند . باری تعالی بر ما رحمت کناد و برایشان برکت . در این وقت خاطر باحضرت ایزدی بود همین قدر بیش نتوانستم نوشت . بنده و آزاد را نیکو دارند و بشبها غریب مارا فراموش نکنند »

۱ - چنانکه در مقدمه با نقل شواهد و دلائل ذکر شده شیخ اجل در مناعت طبع و صراحت بیان بی نظیر است و در این جا با آنکه روی سخنش بشمس الدین محمد صاحب دیوان متشخص ترین مرد زمان و عزیز ترین دوستانش میباشد با این وصف بی پرده و صریح می - گوید مراد از تجلیل صاحب دیوان سلامی است بر او بشرطی که حمل بر تقاضا نکند - بنظر اینجانب این صفت شیخ برجسته ترین صفات او و بزرگترین امتیاز وی بر دیگر گویند گانست .

خدای را است بعهده تو ای ولی زمان بر اهل روی زمین نعمتی و آلائی
مرا است با همه عیب این هنر بحمدالله که سر فرو نکند همتم بهرجائی
کسان سفینه بدریا برند و سود کنند
نه چون سفینه سعدی نه چون تو دریائی

تا ترا دارم چه غم دارم

طبیات

آسوده خاطر م که تو در خاطر منی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
خلق^۱ بتیغ غمزه خونخوار و لعل لب
ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتم
گیرم که بر کنی دل سنگین زمهر من
حکم آن تست گر بکشی بیگانه ولیک
این عشق را زوال نباشد بحکم آنک
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست
خواهی که دل بکس ندهی دیده هابدوز
با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم

گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
مجروح میکنی و نمک می پراکنی
باری نکه کن ای^۲ که خداوند خرمنی
مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی
عهد وفای یار نشاید که بشکنی
ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامنی
ور متفق شوند جهانی^۳ بدشمنی
پیکان چرخ را سپری باید آهنی
محتاج پنجه نیست که با ما در افکنی

سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست

از سخت بازوان بضرورت فروتنی^۴

۱ - شهری - نسخه فروغی

۲ - درمن نگاه کن - نسخه خطی امیر کبیر

۳ - جهانم - نسخه خطی امیر کبیر

۴ - سعدی چه زور می نتوان کرد لازمست بابخت یاوران بضرورت فروتنی - نسخه

خطی امیر کبیر

تصویر زیبایی

طبیات

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و رعنائی
 دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
 ملامتگوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد
 در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی
 بزبورها بیارایند وقتی خوبرویان را
 تو سیه‌مین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی
 بزببائی اگر نازی غرامت باد برحسنت
 بزببائی نه می زیبا بتو زیباست زیبایی^۱
 چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
 مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویائی
 تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
 که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدائی
 تو صاحب منصبی از حال مسکینان نیندیشی
 تو خواب آلوده‌ای بر چشم بیداران نبخشائی
 گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین زادی
 مکن یمکانگی با ما چو دانستی که از مائی
 دعائی گر نمیگویی بدشنامی عزیزم کن
 که گر تلخست شیرین است از آن لب هر چه فرمائی
 گمان از تشنگی کردم^۲ که آبم تا کمر باشد
 چو پایا بم برفت اکنون بدانستم که دریائی^۳

۱ - نسخه قدیمی نقل در ذیل صفحه نسخه فروغی

۲ - بردم - نسخه خطی امیر کبیر

۳ - چو پایا بم برفت از دست دانستم که دریائی - نسخه خطی امیر کبیر

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش
مگس جامی نخواهد رفت از دکان حلوائی
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خوانی

هر چه از دوست میگردم نیکو است

طبیات

من از تو روی نه پیچم گرم بیازاری
بهر سلاح که خون مرا بغواهی ریخت
تو در دل من از آن خوشتری و شیرین تر
اگر دعای ارادت بود و گر دشنام
اگر بصید روی وحشی از تو نگر یزد
با انتظار عبادت که دوست می آید
گرم تو زهر دهی چون غسل بیاشامم
تو میروی و مرا چشم و دل بجانب تست
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
حکایت من و مجنون بیکدیگر ماند
که خوش بود زعربزان تحمل خواری
حلال کردم ت الا بتیغ بیزاری
که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
بگو از آن لب شیرین که شهد میباری
که در کمند تو راحت بود گرفتاری
خوشست بردل رنجور عشق بیماری
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
ولی چه سود که جانب نگه نمی داری
دگر غم همه عالم بهیچ نشماری
که هر چه پیش تو سهلست سهل بنداری
نیافتیم و بمردیم در طلب کـاری
بنال سعدی اگر چاره وصال نیست
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

وصف زیبایی

طبیات

نگویم آب و گلست این وجود روحانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق
بدین کمال نباشد جمال انسانی
گل بهشت مخمر بآب حیوانی

بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
 وجود هر که نگه میکنم زجان و جسد
 گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد
 دلپکه با سر زلفت تعلقی دارد
 مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
 ولی خلاف بزرگان که گفته اند ممکن
 طمع مدار که از دامن دست
 فدای جان تو گر من شوم فدا چه شود
 که گویمش بتومانند تو خوبتر زانی
 مر کبست تو از فرق تا قدم جانی
 چومن شوی و بدرمان خویش درمانی
 چگونه جمع شود با چنان پریشانی
 رواست گر بنوازی و گر برنجانی
 بکن هر آنچه بشاید نه هر چه بتوانی
 بآستین ملالی که بر من افشانی
 برای عید بود گوسفند قربانی
 روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
 بهیچ کار نیاید کرش نسوزانی

آرزوی دیدار معشوق

طبیات

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
 دانی کدام دولت در وصف می نیاید
 خرم تنی که محبوب از در فرازش آید
 همچون دومغز بادام اندر یکی خزینه
 دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد
 بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش
 اول که گوی بردی من بود می بدانش
 سالی وصال با او يك روز بود گوئی
 ایا مرا بهامی يك شب هلال باشد
 الا بر آنکه دارد با دابری وصالی
 چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
 چون رزق نیک بختان بی منت سؤالی
 با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
 کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی
 وز بیکر ضعیفم نگذاشت جز خلالی^۱
 گر سودمند بودی بی دولت احتیالی
 روزی کرش نبینم باشد بقدر سالی
 و آنماه داستانرا هر ابروئی هلالی
 صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
 سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

